رمان دختر بد پسر بدتر |مرجان فریدی

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

پیشنهاد می شود

دانلود رمان فرزند خاموش

دانلود رمان سرنوشت من

دانلود رمان مزاحم مرموز

قصه تلخیست.

در قصه ها دختر ها پاک اند و معصوم و فریب خورده!

در قصه ها آدم ها مهربانند و ساده!

من هم آدم همین قصه ام.آما انسانیتم مرده است.

قلب دارم،اما یخ زده است.

دخترم و زیبا ام و شیشه ای.

اما دخترم و پلیدم و پر از خورد شیشه ای که برنده است.

من دختر بد این قصه ام و گمان می کردم همیشه پیروز میدانم.

اما تو آمدی.تو ثابت کردی گرچه من بدم!

اما تو بد تری!

من دختر بد شدم و تو پسر بد تر.

هرچند که تا پایان این قصه پیچ و تاب زیادی خوردیم.

اما نه من باختم و نه تو.

چون اگر چه همیشه خوبی و پاکی پیروز می شود.

اما من و تو ام در این میدان برنده شدیم.

من با بد بودنم تو را پیروز شدم.

تو با بد تر بودنت قصه را فتح کردی.

این بد و بد تر کنار هم چه قصه ای که رقم‌نمی زند!

به قلم‌مرجان فریدی.

.

خلاصه:

نیاز دختری خود ساخته و جوونیه که اگر چه سختی زیادی رو در گذشته مبهمش تجربه کرده.اما هیچ وقت خم‌نشده. در هم‌نشکسته!

تنها بد شده و با بدی زندگی می کنه.

کل زندگیش بر پایه دروغ ساخته شده و با گول زدن و گناه و هرچه که نادرسته احساس خوبی داره.

اما آیا همیشه قراره نیاز پیروز شه؟

قراره همیشه دل سنگ و بی احساس بمونه؟

با وجود یه پسر خیلی بد تر از نیاز!

من که این طور فکر نمی کنم!

به قلم مشترک:مرجان فریدی

مهشید قرایی مقدم.

اشکامو پاک کردمو با هق هق شروع کردم به تعریف کردن ماجرا:

_پار...پارسال دقیقا همین موقع بود که اومد و گفت دیگه من و نمی خواد و عروسی رو به هم زد.

به اینجا ک رسیدم هق هقم اوج گرفتو باعث شد که پسره هل بشه و دست پاچه گفت:

-آروم باش دریا. باید باهاش کنار بیای اما آخه چرا امروز رفتی مهمونیش؟ نگاه کن الان چجوری شدی انقدرم که ماشالا خوردیش.

سعی کردم بیشتر تو نقشم فرو برم

جیغی کشیدمو گفتم:

-آروم باشم؟ چطور آروم باشم ها؟ چطور؟

و دستام و روی صورتم گذاشتم بلند بلند به گریه کردنم ادامه دادم و بین گریه هام گفتم که من و برسونه خونه و آدرسو بهش دادم اونم بدون اینکه چیزی بگه به سمت خونه روند.

_دریا رسیدیم

باصدای پسره چشمام رو باز کردم و با صدای خفه ای گفتم ممنون و به سمت عقب برگشتم تا کیفم رو که وقتی سوار شده بودم اونجا گذاشته بودمو بردارم و وقتی که صورتمو برگردوندم کارتی رو جلوی صورتم دیدم.

_این چیه؟

چشمای قهوه ایش و تو تاریکی بهم دوخت و گفت:

_شمارمه خواستم اگه میشه بیشتر باهم اشنا بشیم

لبخندی زدمو کارت روگرفتم و تنها به خدافظی اکتفا کردمو از ماشین پیاده شدم و به سمت در قهوه ای رنگ به راه افتادم اونم تک‌بوقی زد و رفت وقتی دور شد از جلوی در کنار اومدمو اشکامو پاک کردم و دستمو داخل کیف کردم و کیف پولو برداشتمو همونطور که به سمت سر خیابون میرفتم تا یه تاکسی بگیرمو برم خونه داخل کیفو وارسی کردم سیصد تومن پول خب خوبه ، با دیدن اسمش روی کارت ملیش شروع کردم به بلند بلند خندیدن که باعث شد همه کسایی که تو پیاده رو

بودن به سمتم برگردن و چپ چپ نگام کنن اما من بی اهمیت بهشون به خندیدنم ادامه دادم اخه اسمش به قیافه تی تیشش اصلا نمیومد اون پسر با اون‌موهای سیخ سیخ که خیلی مدل قدیمی بود و لباس زردو شلوار سفید کجا ، اسم اردشیر با این ابهت کجا!

بقیه کیف پول و نگاه کردم چیز بدرد بخوری نداشت پول هارو برداشتم و کیف پول هم همونجا پرت کردم و لبخند زنون دستم رو جلوی تاکسی زرد رنگ تکون دادم

در خونه رو با کلید باز کردم و در حالی که می خندیدم گفتم

یه درصد فکر کن اسم من دریا باشه

با خنده خودم و رو کاناپه بنفش رنگ خونه ولو کردم و در حالی که به زور سعی می کردم دکمه های مانتوم و باز کنم بلند بلند خوندم

-امشب شب مهتابه.حبیبم رو می خوام حبیبم اگر خوابه، امیرم رو می خوام،امیرم اگر نیستش ...سعیدم رو می خوام!

شل و ول و منگ در حالی که از دسته های مبل گرفته بودم خودم و به توالت رسوندم.

صورتم و به زور با اب یخ شستم و در حالی که با خودم اروم اروم زمزمه می کردم گفتم:

-پسره ی کودن،اخه،دختری که نصفه شب مست و پاتیله.واسه چی بهش اعتماد می کنی؟

از دستشویی ک بیرون اومدم یه راست به سمت اتاق رفتم و خودم و پرت کردم رو تخت خوابم وچشمام و بستم .میدونستم سگ مستم و قرار نیست زود خوابم ببره!

فکر می کنم به فردا.مخم اون قدر هنگه که فکر نکنم بتونم اهنگ بسازم!

چشمام و می بندم و سعی می کنم بخوابم و زمزمه وار زیر لب میگم:

-اینم یه شب سگی دیگه

با صدای زنگ چشمام و باز کردم.

گیج و گنگ به اطراف نگاه کردم سرم درد می کرد که بخاطر زیاده رویم تو خوردن الکل بود ، بی حوصله و به زور پتو رو از روم کنار زدم و آروم آروم به سمت پذیرایی حرکت کردم.

موهام و با دست چنگ زدم رو به بالا و رفتم سمت در وردوی.هرکی پشت در بود انگار دست بردار نبود!

تا درو باز کردم روهام خودشو پرت کرد داخل و با حرص گفت:

-باز سگ مست کردی که خوابیدی تا این موقع!

با اخم گفتم:

-تو هم باز دخالت کردی؟اصلا این جا چی کار داری؟

روهام کلافه داد زد:

-هی نرو رو موخ من نیاز! یکی از اونایی که تیغش زدی اومده بود دم رستوران.کم مونده بود رستوران و رو سرمون خراب کنه شانس اوردیم رئیس نبود وگرنه بیچاره شده بودیم!

بی حوصله نگاهش کردم و تاپ زرشکیم و از رو شکمم کشیدم پایین که آخرم رفت بالا و نافم با پیرسینگ قلب شکلش دیده شد.

توجهی به روهام نکردم و رفتم تو آشپزخونه و قهوه سازو روشن کردم.

روهام پشتم اومد و گفت:

-تو چرا اینطوری آخه!من بهت میگم تا اخراج شدنت چیزی نمونده تو برا من میری قهوه درست کنی؟

با پوزخند گفتم:

-اونی که تیغش زده بودم نگفت چرا اینجوری دو درش کردم!

کلافه و عصبی گفت:

-نه!

پوزخندم عمق گرفت.رفتم جلوی روهام ایستادم و گفتم:

-حقش بود ..اصلاحق همشونه ، درضمن من کارم و از دست نمیدم اگرم از دست بدم..

چشمکی بهش زدم و ادامه دادم:

-راه های کسب درامد رو خوب بلدم..

روهام ناراحت بهم خیره شد و گفت:

-باشه دیگه تو کارات دخالت نمی کنم.هر کار دوست داری بکن!

به سمت در رفت و از خونه خارج شد.

در حالی که زیرلب زمزمه می کردم خوندم:

-تو چرا..نیستی پیشم...وقتی میدونی ازت من ...سیر نمیشم!

تو چرا دستاشو میگیری...وقتی می دونی باهاش نمی مونی!

لبخندی زدم و گفتم:

ایول شعرش قشنگ میشه زود دفترچه مخصوصم و از تو کشوی پاتختی برداشتم و در حالی که به سمت اشپزخونه می رفتم شعر و نوشتم رو کاغذ تا یادم نره.

قهوه که اماده شد نشستم رو مبل و در حالی که سرم و مالش می دادم شروع کردم به هورت کشیدن قهوه اینطوری بیشتر می چسبید!

از حموم اومدم بیرون و بدون اینکه موهام و خشک کنم حوله قرمزم و دورم پیچیدم و در حالی که به سمت کیفم روی میز می رفتم و زیپش رو باز می کردم به ساعت نگاه کردم.

نیم ساعت وقت داشتم.

بسته سیگارم و از تو کیفم بیرون کشیدم و یه دونه درآوردم و با فندک صورتی و نگین دارم روشنش کردم.

در حالی که از سیگار کام می گرفتم به سمت اتاقم رفتم.

و در کمد و باز کردم .کمد پر از لباسای رنگارنگ و شیک بود به لطف بی اف افای رنگارنگم خوب می پوشیدم و خوب می گذروندم.

شلوار جین مشکیم و به همراه پیرهن چارخونه قرمز مشکیم که تقریبا یک وجب و نیم بالای زانو بود رو از توی کمد برداشتم و شال مشکی رنگم و هم به زور پیدا کردم و رو تخت انداختم.

به سمت اسپیکرم رو پاتختی رفتم و اهنگ مورد علاقم از انریکه پخش شد.

درحالی که با آهنگ میرقصیدم لباسام پوشیدم و بعد به سمت میز آرایشم رفتم و رژ لب قهوه ای رنگمو از بین انبوه رژ های رنگاوارنگم برداشتم و روی لبهام کشیدم نیازی ب آرایش نبود چون جای خاصی قرار نبود برم نگاهی دیگه به آینه انداختم و بعد از اینکه فهمیدم مشکلی نیست سوئیچ رو برداشتم و از خونه خارج شدم.

درحالی ک به موتورم نزدیک می شدم گفتم:

_چطوری عروسک؟

سوار میشم و کلاه کاسکت مشکی رنگم رو هم روی سرم میزارم و بعد پوشیدن دستکشام گاز می دمو به سمت رستوران حرکت میکنم و بعد تقریبا ده مین دیر کردن ب رستوران میرسم موتورو پارک میکنمو به طرف در پشتی میرم و وقتی وارد میشم درحالی ک کلاهم و روی میز میزارم میگم:

_سلام به همگی سفارش چیه؟

روهام بدون توجه بهم.سه بسته غذا رو گذاشت تو صندوقش و صندوق رو به دست گرفت و از کنارم رد شد برگشتم دیدم که رفت سمت موتورش و صندوق و پشت موتور گذاشت و حرکت کرد و رفت.

اخمام رفت تو هم.همین مونده بود که باهام قهر کنه!

یاسمن با دیدنم لبخند گنده ای زد و گفت:

-وای بلاخره اومدی!

لبخندی زدم و گفتم:

-نچ ، هنوز در حال اومدنم نرسیدم.

یاسمن دست کش های ظرف شویی رو در اورد و خواست بدوئه سمتم که سلطان گفت:

-آشپزخونست یا مهد کودک؟خانوم آرام باز اومدید جو و به هم زدید.

با اخم به آشپز پیر و بی اعصاب رستوران زل زدم و زیر لب گفتم:

-کی بمیری راحت شم؟

یاسمن ریز خندید و رفت سمت سه تا پلاستیک که توش غذا بود رو به دستم داد و گفت:

-بدو نیاز.الان رئیس میاد میبینه سفارش ها مونده داغ می کنه!البته که نمی دونم چرا به تو کار نداره و اخراجت نمی کنه!

راست می گفت.خودمم نمی دونستم چرا رئیس اخراجم نمی کنه. می دونستم زن و بچه داره و سرش تو لاک تودشه یعنی دلش هوایی نشده.پس واسه چی هوام و داره!

در حالی که از رستوران خارج می شدم گفتم:

-داغشم.دوست دارم!

خندیدم و یاسمنم خندید.صندوق و برداشتم و به صندلی عقب موتور وصلش کردم و غذا هارو گذاشتم داخلش.

سوار موتور شدم و خواستم را بیافتم که یاسمن دویید سمتم و داد زد:

-بیا ادرس و بگیر نیاز.

آدرسا رو ازش گرفتم و گازو گرفتم و رفتم سمت خونه اولین کسی که سفارش داده.

نزدیک رستوران بود و این کارم و راحت تر می کرد.

به در بزرگ خونه خیره شدم و پوفی کردم و رفتم زنگ در و زدم.

صدای زنی از ایفون پیچید:

-با کی کار دارید

-از رستوران مخصوص اومدم.سفارش داشتید؟

زن - بله الان میام

بی حوصله به بدنه موتور تکیه دادم بعد دو مین یه زن قد بلند در حالی که رو صورتش ماسک زیبایی گذاشته بود درو باز کرد.

خندم گرفت صورت سبزش و چشمای ژاپنیش به همچین خونه ای تو زعفرانیه نمیومد!

غذا هارو گرفتم سمتش که لبخندی زد و گرفتشون و پول وگرفت سمتم.

پول و گرفتم گذاشتم تو کولم و بعدش دو تراول گرفت سمتم و گفت:

-اینم انعام!

ازش گرفتم و گفتم:

-بای!

زن با تعجب نگاهم می کرد شاید توقع داشت از انعامش ذوق مرگ شم! یا کلی قربون صدقه صورت ماسکیش برم! سوار موتور شدم و در مقابل نگاه خیرش به سمت مقصد بعدی حرکت کردم.

***

به ساعت نگاه کردم و کلید رو تو قفل در چرخوندم دقیق دوازده شب بود.

وارد خونه شدم و کفشام و در اوردم و گوشه ای پرت کردم و شالم رو از سرم برداشتم و با خستگی بازوهامو ماساژ دادم

برقای سالن و روشن کردم که بادیدن فرد رو به روم و میز پر از غذا های رنگا رنگ جلوم .اخمام رفت تو هم.

-تو خونه من چی کار داری؟

با عجله بلند شد و گفت:

-نیاز عزیزم به حرفام گوش بده من...

داد زدم:

-برا من ، من من نکن از خونه من بکن بیرون!

زد زیر گریه و گفت:

-دخترم باهام این کار و نکن!

به النگو های پهن و گردنبند بزرگ طلاش نگاه کردم ، به موهای رنگ شدش ، به ابرو های تتو کردش ، به لباسای گرون و دماغ عملیش!

پوزخندی زدم و رفتم جلوش و گفتم:

-دختر؟! زنیکه تو مگه دخترم داری! اصلا من دختر نیستم!

با حیرت نگاهم کرد و دستش و برد بالا و کوبید تو صورتم.

سرم و فوری بلند کردم و گفتم:

-گمشو از خونم بیرون!

با گریه گفت:

_من اومدم برات غذا درست کردم .برات کادو خریدم .تا رابطمون و درست کنم بعد ببین تو چی کار کردی!

ابروهام و به هم گره زدم و گفتم:

-غذا؟کادو؟رابطه!

زدم زیر خنده و بین خنده با تمسخر گفتم:

-که رابطه!

با حیرت نگاهم می کرد که یهو خیز بر داشتم سمت میز و رو میزی و به چنگ گرفتم و با شدت کشیدمش که کل ظرفا و غذا ها به شدت ریختن رو زمین و صدای بدی و تولید کردن.

با چشمای خوش رنگ و غرق اشکش نگاهم کرد و داد زدم:

-این غذا هارو می گفتی؟

دوییدم سمت کانتر و جعبه کادویی رو برداشتم و کوبیدمش رو زمین و در حالی که لگدش می کردم داد زدم؛

-این کادو رو می گفتی؟

رفتم جلوش و در حالی که از خشم سرخ شده بودم با دست به گونم اشاره کردم و داد زدم:

-این رابطه رو میگی؟

با نگاه خیس و مبهوت زل زده بود بهم که ادامه دادم:

-رابطه ای وجود نداره.دختری وجود نداره.

با بغض گفت:

-چه قدر عوض شدی نیاز!

با پوزخند گفتم:

_عوض نشدم.عوضی شدم

با پوزخند در حالی که به سمت اتاقم می رفتم گفتم:

-حتی روحتم خبر نداره چه قدر دختر بدی شدم!

وارد اتاق شدم و درو محکم پشت سرم بستم و به سمت گیتارم رفتم همون موقع صدای در اومد که خبر از رفتنش میداد.

بدون توجه به رفتنش گیتارم و از روی پایه برداشتم و روی تخت نشستم و شروع کردم به کار کردن روی اهنگ جدیدی که داشتم میساختم.

دیگه بهش هیچ حسی نداشتم.حتی بهش فکرم نمی کردم.اون اسمش از عزیزای زندگی من خط خورده بود.

اون قدر بیخیالش بودم که بدون توجه به کمر خم و زانوهای لرزونش اومدم تو اتاق و حالا ام که رفته!

یه قسمت از آهنگ بود که هرکار می کردم درست نمی شد و واقعا رو مخم بود کم اعصابم خورد بود اینم اضافه شد،

از جام بلند شدم گیتارو سرجاش گذاشتم این جا نمیشد.تمرین کرد.از اتاق بیرون اومدم و رفتم توی اتاق کارم.یه اتاق داغون و خیلی کوچیک و با سقف نم زده.اما پر از ساز های خوشگل که یادگار بابا بود. اتاقی که واقعا بهم حس آرامش می داد از بچگی عاشق سازو رقص و خلاصه این چیزا بودم و واقعا هم توی این دو حرفه استعداد داشتم پنج سازو میتونستم بزنم.

به طور حرفه ای. و رقصمم که حرفی توش نیست، ولی متاسفانه نمیتونستم هیچ کاری انجام بدم جز این که برای خوانده های زیر زمینی آهنگ بسازم.تمام امیدم اینه که چندتا اهنگی ک فرستادم قبول کنن تا بتونم از ایران برم

ایران بودنم مساوی بود با هر روز درد کشیدن.مساوی بود با هر روز تحمل قیافه کسایی که دوست داشتم بمیرن!

سری تکون می دم و از فکر و خیال میام بیرون.

شاید اگر چندین سال پیش بود از سیلی خوردن به دست مادرم عذاب می کشیدم اما الان فقط به خاطر دیدن قیافش عصبیم.

مادر...چه اسم کلیشه ای!

به سمت گیتار کارم رفتم برداشتمش و نت هایی ام که نصفه درست کرده بودم رو روی پایه گذاشتم و شروع کردم به درست کردن اشکال هاش.

با احساس درد توی مچ دستم گیتارو سرجاش گذاشتم به ساعت نگاهی انداختم که با دیدنش هنگ کردم شیش ساعت گذشته بود وساعت پنج صبح رو نشون میداد مثل همیشه وقتی سر اینکارم اصلا خسته نمیشم.

از سرجام بلند میشم و میرم تا یکم قهوه بخورم من که تا الان بیدار بودم دیگه نمی ارزید که برم بخوابم بعد ازینکه قهوه جوش رو به برق زدم روی مبل خودم و پرت کردم و به سقف زل زدم توی فکر رفتم.

اگر قبولم نمی کردن کل امیدم نا امید میشد.

تموم شدن امیدمم برای زندگی درست مساوی بود با...

همون دختر بدشدن دختری که چند وقته توی وجودم ریشه کرده و هر روز بیشتر از قبل ریشش و محکم تر میکنه هوفف بیخیالش فردا کلی کار دارم باید یه سر برم باشگاه و این نت هارو کامل کنم چون پس فردا وقت تحویلشه شبم که شیفت دارم با روهامم که دعوام شده نمیشه بگم بجای من بره و این یعنی یه شب بیداری دیگه با صدای قهوه جوش از جام بلند شدم و راهی که چند دقیقه پیش طی کرده بودمو برگشتم

جلویه آینه ایستادم به خودم خیره شدم شلوار لی زاپ دار و پیرهن آبی تیره لی و کلاه مشکی چون با موتور اینور اونور میرفتم و تا اخر شبم درگیر بودم حوصله اینکه

مانتو بپوشمو اینارو نداشتم کوله مشکیمو برداشتمو از خونه بیرون زدم و به سمت باشگاه راه افتادم

****

موتورو توی پارکینگ پارم کردم و کلاه کاسکتو از سرم برداشتم و بعد کلاه خودم رو روسرم گذاشتم و به سمت راه پله رفتم همیشه ازین قسمت که باید این همه پله رو طی کنم متنفر بودم اما خب کاریشم نمیشه کرد مجبورم.

نفس نفس زنون جلوی در ایستادم آخه چرا انقدر بالاس طبقه شیشم جای باشگاه زدنه؟

بعد از پنج مین که نفس گرفتم و تونستم عادی نفس بکشم زنگ و زدم و بعد چند ثانیه با قیافه خندون شاداب روبه رو شدم واقعا ک اسمش به رفتارو چهرش میخورد.

_سلام نیاز خانم چه خبرا؟ تو که می دونی مسابقه نزدیکه و بچه ها ماست! چرا یکی در میون میای؟

_برو گمشو اونور از نفس افتادم!

با شنیدن لحنم بلند خندید و گفت؛

_منم خوبم منم دلم تنگ شده بود.

_شاداب یه لیوان آب پرتغال برام بیار تا موقعی که لباسمو عوض می کنم.و این قدر حرف نزن!

_نیاز دارم باهات حرف میزنم

بدون توجه به شاداب لباس هام و از توی کوله دراوردم یک نیم تنه مشکی با سرهمی آبی موهامو هم از پشت با کش بستم و بعد ب سمت ضبط رفتم و روشنش کردم

شادابم وقتی دید به حرفاش گوش نمیدم رفت تا برم آب پرتغال بیاره منم شروع کردم به گرم کردن بدنم تا موقعی ک بقیه بچه ها بیان کلا پونزده نفر بودیم ک رقص گروهی کار می کردیم نه تا پسر و شیش تا دختر الانم داشتیم برای یک مسابقه خیابونی کار می کردیم که مال یک ماه دیگه بود و اگه ببریم کلی پول گیرمون میاد که اینجوری میتونم راحت حتی بدون قبولی اون اهنگ ها از ایران برم.

_بیا کوفت کن.

با صدای شاداب از فکر بیرون اومدم و لیوان رو ازش گرفتم.

_دمت گرم.

همون موقع صدای زنگ اومد که خبر از اومدن بچه ها می داد معمولا همشون

باهم می رسیدن.

جلوی آینه سراسری و بزرگ سالن ایستادم و به پارکتا خیره شدم که صدای جیغ و داد بچه ها اومد که داشتن با ذوق احوال پرسی می کردن.

برگشتم سمتشون که یسنا و ستایش و سهیلا دورم جمع شدن و به گرمی باهام احوال پرسی کردن و از این که تعطیلات عید کلاس قطع بوده ابراز ناراحتی کردن.

سهیلا با نیش باز نگاهم کرد و گفت:

-امروز چیکار می کنیم؟

بهرام با لبخند گفت:

-اهنگ جدیده انریکه خوبه؟

بعد بهم نگاه کرد و با لبخند گفت:

-سلام بر دلبر خانوم!

پوزخندی می زنم و بدون این که حتی ذره ای جلب توجه داشته باشم

با موهام بازی کردم و لبم و به دندون گرفتم و گفتم:

-چطوری مکمل!

بهرام خندید و در حالی که با هیجان خاصی بهم زل زده بود گفت:

-تو رو دیدم خوب شدم!

مانی و یاسین و سجادم به سمتم اومدن و باهم دست دادیم و به قول روهام الکی مثلا ابراز دلتنگی کردیم.

چند دقیقه دیگه هم.منتظر شدیم و وقتی اکیپ سما و رامین شون اومدن اهنگ و گذاشتیم و من جلوی همه ایستادم.

_خب.می خوام کل انرژیتون و بزارید برای همین الان و این جایی که هستید.

لبخندی زدم و ادامه دادم:

-خب.زوج ، زوج کنار هم وایستید.

پسرا صدا های بامزه ای در اوردن و با هیجان رفتن و کنار دختراشون ایستادن

با ریموت دکمه رو زدم و گفتم:

_حرکت و اروم اروم میرم .مرحله به

مرحله با من بیاید جلو

آهنگ که پخش شد دستام و روی هم جلوی صورتم گذاشتم و آوم آروم جای دستام و عوض کردم .یک بار روشونه یه بار رو گردن

چرخ خوردم و یهو رو به عقب خم شدم و وقتی گردنم هم تراز با نیمه ی کمرم شد یهو آهنگ حالت ضرب گرفت.

آهنگ ریحانا° بود و اون قسمتای ضربش صدای کوبش ضربان قلب بود.

همون طور که خم بودم مرحله به مرحله حالت شوک وارانه بالا اومدم مثل طپش قلب.

سر پا که شدم نفسی گرفتم و با ریموت اهنگ و استپ زدم و گفتم:

-خب؟

دخترا با هیجان جیغ زدن هر کسی یه چیزی و با جیغ می گفت:

-عالیه!

-شروعش خیلی جذب کنندس!

-مثل رقاص های حرفه ای آمریکایی بودی.

دست زدم و گفتم:

-حواس ها جمع.چیزی به مسابقه نمونده .اول بشیم.کلاس رقصتون معروف می شه.و پول خوبیم گیرمون میاد خودمونم معروف می شیم

پس به جای حرفای چرت.اون بدنای رو فرمتون و یه تکونی بدید!

سوت زدم و گفتم:

-خب دو ردیف می شیم.دخترا همه سمت راست با من حرکت طپش قلب و تمرین

می کنن و پسرا هم اون طرف با بهرام

کار می کنید

بهرام سری تکون داد و با پسرا که مدام غر میزدن رفتن اون طرف.

لبخندی زدم و گفتم:

_خب...بامن!..1.2.3.4.

دست راست رو چپ...چپ رو پا....راست رو گردن..یه چرخش

- 321

-حالاخم شید.منتظر شید اهنگ اولین طپش و بزنه..

حالا اروم و با قفسه سینتون به خارج ضربه بزنید ...درسته..

کنار ساغر ایستادم و به سینش فشار اوردم و گفتم:

-ضربات و زیاد کوچیک میزنی بزرگش کن.

ساغر پشت چشمی نازک کرد و گفت:

به نظر من که من از تو بهتر میرم

من با خونسردی طوری که همه بشنون گفتم:

-به نظر منم تو ام چون بالا تنه ات تخته نمی تونی ضربه بزنی!

حس کردم همه ساکت شدن به صورت سرخ شده از خجالت ساغر چشم دوختم و گفتم:

_این جا منو تو نداریم.من من نکن.حالا هم یا برقص یا برو!این جا جای پولدارای لوس و احمق نیست.

ساغر با چشمای اشکی نگاهم کرد و دویید از سالن بیرون همه بهم خیره نگاه می کردن داد زدم:

-دوباره شروع می کنیم.

-4 3 2 1

بهرام اون طرف من. با سرعت داشت هیپ هاپ تمرین می کرد کلا ازش خوشم نمیومد.

اما خب بچه پولدار بود و خوشگل

که اصل کارم همیناست.اصلا مگه اخلاق و عشقم مهمه!

معلومه که نه. خیس عرق شده بودم.

رو بچه ها داد زدم:

-بچه ها تمرین کافیه.بقیش واسه سه شنبه

همه پیشنهادم و رو هوا زدن.

از کنار پرهام رد شدم و داشتم با بطری ابم اب میخوردم که جلوم ایستاد بهش نگاه کردم که گفت:

_دلم برات تنگ شده بود نیاز.خیلی بهت نیاز داشتم!

پوزخندم و پنهون میکنم و میخوام جوابی بدم که یاسین دست میندازه دور کمرم و در حالی که من و با خنده می کشونه سمت بچه ها میگه:

-کی پایست بریم دربند؟

تقریبا همه جیغ می زنن که ما..ما..

لبخندی می زنم و در حالی که سعی دارم از تو بغل یاسین بیام بیرون میگم:

_خونه ی من زعفرانیست تا بیام دیر میشه!

دروغ که هناق نیست.هست!؟

پرهام بهارام و هول داد و اومد جلو و گفت:

-می رسونیمت!

سعی می کنم ظاهرم و حفظ کنم نباید بفهمن خونم اون جایی که می گم نیست.کلا قصدم این نبود که کلاس بزارم و اینا...

نه من برای در اوردن پول باید هم رنگ مردم تو هر جایی که کار می کردم می شدم.

من وقتی پیک موتوری بودم یه نیاز ساده و کوچه بازاری بودم.

و حالا تو کلاس رقص مختلط تو بالا شهر تهران یه نیاز با کلاس و پولدارم!

پس باید مثل خودشون می بودم تا مثل بقیه باهام رفتار کنن.

یسنا ناراحت و با لبای آویزون گفت:

-اذیت نکن نیاز دیگه...بیا بی تو خوش نمیگذره.

لبخند میزنم و در حالی که با حوله دور گردنم و خشک می کنم می گم:

-گور باباتون...میام.

همه با هم هورا میکشن.

پرهام با لبخند جذابی گفت؛

-پس من میرسونمت.

برگشتم سمتش به چشماش زل زدم و گفتم:

-پرهام من نگفتم وسیله ندارم!گفتم راه دوره!

پرهام گیج چشمای گردوند و با تعجب گفت:

-من که جز ماشینای خودمون تو پارکینگ ماشین دیگه ای هیچ وقت ندیدم!

لبخندی می زنم و به چشمای کنجکاو همه زل میزنم و می گم:

-منم نگفتم ماشین دارم!

****

دهن همه باز بود و با تعجب به موتور سیاه و عروسکم نگاه میکردن

با لبخند کلاه کاسکتم و روسرم گذاشتم و گفتم:

-این شما.اینم عروسک...

رفتم سوار موتور شدم و گفتم:

-دهنای بازتون و ببندید به من نمیخوره شاخ باشم؟

همه میخندن که پرهام با لبخند میگه:

-تو حرف نداری!

توجهی نمی کنم.قانون اول.محل ندادن مساوی با تشنه کردن طرف!

-خب من الان میرم خونه.ساعت هفتم مستقیم میام دربند.

همه کم کم از هیجان و شور و شوق موتور داشتن من میان بیرون و منم بعد خداحافظی گاز میدم و به سمت خونه حرکت می کنم.

البته اون جا برای من فقط محل خواب بود و بس.

من زیادی آواره بودم!

جلوی کمد لباسم ایستاده بودم.

بعد از کمی فکر تصمیم گرفتم چی بپوشم.نمیدونم چرا اون لحظه دوست داشتم خیلی خوشگل کنم.

برخلاف همیشه که برای هر کاریم یه دلیل داشتم قصد داشتم یه شبم که شده برای دل خودم باشم.خوش بگذرونم.خودم باشم!

یه شلوار چرم مشکی برداشتم.

بوتای مخمل سیاهم و که یه گرگ نقره ای کنارش داشت و از تو کشو بیرون کشیدم

کمی فکر کردم و یه بافت خیلی نازک و شل مشکی تنگ برداشتم که فوقش و فوقش شاید به زور قدش نیم وجب زیر باسنم می رسید.

همه لباسارو تن کردم.

موهام و لخت لخت کردم و محکم بالا بستم که این کار چشمام و کشیده تر و وحشی تر نشون می داد.

بعد از یه ارایش تو مایه های گریم تنها خط چشمم و پهن کشیدم.و این چشمام رو جذاب می کرد

نیم دستکشای چرمم و دستم کردم و لاک تضاد لباسام و زدم.جیگری.رنگ رژ لبم.

در اخر شال مشکی رنگم و که کمی فقط کمی به جیگری رنگش میخورد و سرم کردم.

ادکلن محبوبم و که مال اخرین دوست پسرم بود و رو خودم خالی کردم.واقعا ادکلنش عالی بود کم کمش یه تومنی باید پولش می بود اخه اصل بود.

کافشن کوتاه و چرم مشکی جیگری ام رو تن کردم و بعد برداشتن گوشیم و کلیدا از خونه خارج شدم کلا با کیف مخالف بودم و زور زورش شاید کوله بر میداشتم اما کیف نه!

سوار موتورم شدم و کلاه کاسکت مشکیم رو سرم کردم .حس می کردم تیپم شبیه خواننده های راک شده!

اخه چرم و مشکی بود!

هوا خوب بود و فقط باد میومد ولی بادشم خنک و خوب بود.

سوار موتور بودن همین چیزایه

خوبشه که بهت لذت میده.

وقتی رسیدم به سمت همون جایی رفتم که دفعه قبل با بچه ها رفتیم.

با دیدن بچه ها با لبخند رفتم سمتشون که با دیدن فرد روبه روم چشمام و تو حدقه چرخوندم و سعی کردم بهش توجه نکنم انقدر که ازین بشر متنفر بودم که خدا میدونه خواستم بدون توجه بهش از کنارش رد بشم که تنه ای بهم زد

_چته باز هار شدی؟

به چشمای تیله ایش نگاه کردم.رنگ چشمای باباش بود.و من چه قدر از این خانواده متنفر بودم.

با نیشخند گفت:

_کیه تورو ببینه و هار نشه؟

بدون اینکه بهش توجه کنم و جوابش و بدم به سمت بچه ها رفتمو سلام کردم.

سنگینی نگاهش و از پشتم حس می کردم.دربند چه غلطی می کرد.هر جا من هستم باید یا خودش یا سر و کله ی پدر احمقش پیدا شه.

یاسین بلند شد و گفت:

_چه قدر دیر رسیدی ؟

_تا حاضر شدم و از اونجا اومدم طول کشید دیگه پرواز ک...

حرفم با صدای نحس سیاوش نصفه موند.

بچه ها امکنجکاو به این پسر قد بلند و جذاب و رو اعصاب من راه رفته نگاه می کردن.

_چه عجب خیلی وقته اینجاها نیومدین نکنه سخت در تلاشین که مسابقه ماه آینده رو ببرین اما خب باید بگم زیاد تلاش نکنین آخه تا ما هستیم شما اصلا حساب نمیشین.

همونطور که خیره نگاهش می کردم سیگاری ازتوی جعبه دست ساز چرمم درآوردم و با فندک ستش روشنش کردم و بعد از اینکه پکی عمیق ازش گرفتم و دودش و ماهرانه و شیک بیرون دادم گفتم:

_به اندازه این دود هم نیستی حتی یک درصد!

مطمئن باش توی این مسابقه برنده ماییم

با حرص چشم از سیگارم گرفت و نیشخند زد و گفت:

_خیلی ب خودت مطمئنی؟

_آره اونقدر که فکرشم نمیکنی!

پرهام وسط حرفامون پریدو اخم کرده گفت:

_نیاز بیخیال بیا بریم. در حدی نیستن که بخوای باهاشون در بیفتی بیا بریم.

_آره بریم

و دنبال پرهام ب راه افتادم که سیاوش گفت:

_حالا که انقدر به خودت مطمئنی فردا شب بیا کلوب یه مسابقه بدیم فقط منو تو اونجا متوجه میشیم کی بهتره!

با حرفش لبخندی روی لبام نقش گرفت خودشه همینو میخواستم روی پاشه پا چرخیدم و گفتم:

_قبوله. فرداشب ساعت دو می بینمت. بازنده!

و چشمکی بهش زدم و راهم و ادامه دادم.

پرهام با اخم رو به من گفت:

_نباید قبول میکردی نیاز اون پسر...

_پرهام لطفا بس کن من می دونم چیکار کنم و چیکار نکنم حالا هم بیخیال شو بیا بریم پیش بچه ها.

پرهام خواست چیزی بگه که دستم و به نشونه ساکت یا همون خفه شو بالا آوردم و قدم هام و تند کردم ب سمت تختی ک بچه ها روش نشسته بودن رفتم.

سروش با لبخند نگاهم کرد و گفت:

_چی می گفت این مفنگی ؟

به لقبی که به سیاوش داده بود.خندیدم.بچه ها با سیاوش لج بودن.چون رقیبِ رقصمون تو مسابقات بود.گروهشم قوی بودن.

_چیز خاصی نمیگفت فردا دعوتم کرد به یک مسابقه دو نفره.

یسنا خم شد و نی قلیون و شوت کرد تو بغل بهرام و گفت:

_چی؟ نیاز میخوای با سیاوش مسابقه بدی خل شدی ؟

_وای بچه ها ما ازونا می بریم چرا انقدر خودتون و دسته پایین میگیرین؟

یاسمن ابرو بالا انداخت و زیر چشماش کمی گود رفته بود.برای کار تو رستوران بود و تو این جمع فقط من و یاسمن اوضاع داغونی داشتیم و کسی خبر نداشت.

_نیاز اونا پنج دوره است که قهرمانن چجوری میخوایم ازشون ببریم تو میدونی با کی یک دوئل گذاشتی؟با بهترین رقاص خیابونی کلوب!

_من میدونم اون کیه خیلی بهتر از شما میشناسمش مطمئن باشین.

و بعد با صدای آروم تری طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

-یه روز با خودش می رقصیدم و رقص یادم می داد.من از همه بیشتر میشناسمش.

خدا رو شکر کسی صدام و تو اون سر و صدا نشنید.

بعد از حرفم دیگه کسی حرفی نزدو بحث عوض شد و بچه ها شروع کردن از حرف زدن راجبه مهمونی که قرار بود پرهام هفته دیگه بگیره کلا مثل یک دوره بود هر ماه یکیشون یه مهمونی میگرفت و تنها کسی ک تو جمعشون توی این دوره شرکت نمی کرد و مهمونی نمیگرفت من بودم اونا هم زیاد پاپیچ نمیشدن که دلیلش چیه و منم از این بابت خداروشکر می کردم میخواستم سیگار دیگه ای از توی جعبه دریارم که یسنا گفت:

_نیاز نکش گفتیم قلیون بیارن.

_خب بیارن اونم میکشم ولی الان این...

جعبه رو تکونی دادمو بعد ادامه دادم:

-مهم تره.

و بعد یه نخ از توش دراوردم و بعد هم ب طرف بچه ها گرفتم پرهام و یاسمن و سروش برداشتن و بقیه هم که قلیون میکشن.

_ژستت موقع سیگار کشیدنت محشره آدم و جذب میکنه.

با این حرف پرهام به طرفش چرخیدم و تنها به یک مرسی اکتفا کردم این ژست سیگار کشیدن و روهام بهم یاد داده بودالبته بعد ازینکه دید چجوری می کشم گفت دیگه حق نداری اینجوری و با این مدل سیگار بکشی. اما کیه که گوش کنه!

اون شب دیگه اتفاق خاصی نیفتاد فقط اینکه من وقت نکردم نت هارو درست کنم و باز هم یه شب بیداری دیگه در پیش داشتم.

***

با خستگی زیاد کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم و اولین کاری که کردم این بود ک به طرف اشپزخونه برم و قهوه جوش و به برق بزنم تا بتونم با قهوه بیدار بمونم و کارام و راستو ریست کنم از اشپزخونه بیرون اومدم و به سمت اتاق خوابم رفتم و لباسامو با یک شرتک فسفری و نیم تنه سفید عوض کردم و باز راهی که اومدو برگشتم و توی آشپزخونه منتظر درست شدن قهوه شدم ، نمیدونم فردا چی بپوشم برای مسابقه باید بهش ثابت بشه باید بفهمه که از اون بهترم از هر لحاظ هفف به سمت قهوه جوش رفتم آماده بود. یک لیوان ریختم و روی سینی گذاشتم کنارشم زیر سیگاری و جعبه سیگار صورتیم و کنارش گذاشتم و به سمت اتاق کارم رفتم.

گیتارو برداشتم و شروع کردم.

بعد تقریبا سه ساعت بالاخره درست شد و

به نظر خودم مثل همیشه عالی شد بدون هیچ اشکالی لبخند رضایتمندانه ای روی لبهام شکل گرفت گیتارو روی پایه گذاشتم و نت هارو برداشتم و رفتم تا بفرستمشون.با تکمیل این کار یک هفت هشت تومنی گیرم میومد که خیلی خوب بود برام چون واقعا لازم دارم.

بعد از ارسال نت ها به ساعت نگاهی انداختم پنج و نیم صبح بود می‌تونستم تا نه ده بخوابم به سمت توالت رفتم و بعد از زدن مسواک روی تخت دراز کشیدم و به محض بستن چشمام به خواب رفتم.

*

-تو با اون چشات مستم کردی و خستم کردی و کشتی منو

ببین..منو..من دیوونه روانیو..

همون که د...

با صدای داد صالح ساکت شد.

صالح از پشت شیشه علامت داد و با داد گفت:

-فریاد.بازم داری فالش می خونی .بابا این قسمت و دادی مثل متسو خون ها می خونی؟

فریاد با حرص هدفون و از رو ی گوشاش برداشت و زیر لب گفت:

-التو..متسو..التو..سوپرانو..فالش..اشتباه.

یهو هدفون و کوبید رو زمین و داد زد:

-جمع کنید بابا.

رفت از اتاق بیرون و روبه روی صالح ایستاد و گفت؛

-این قدر خرین که نمی فهمین.من درست

می خونم.آهنگ سازی اشتباهه.

موزیک مسخره اس.ریتم مثل ناقوص کلیساست

شعرش منو یاد شعرای دبستانم می ندازه.خسته کنندس.

منی که با اهنگام بدون این که چهرم دیده شه بدون کنسرت زیرزمینی معروف شدم با خوندن این اهنگ رسما میرم قبرستون!

صالح کلافه روی کاناپه خودش و پرت کرد و گفت:

-می گی چی کار کنم داداشم.ساسان رفته اون ور آب کل اهنگ سازیت به عهده ی اون بود حالا که نیست لنگ می زنیم.

تا بخوایم یه اهنگ ساز حرفه ای و قابل اعتماد پیدا کنیم.

وقت رفتنت به امریکا می گزره.وقت نداریم فریاد.

اگه اهنگ ندی بیرون فراموش میشی.

فریاد زبونش و رو لبش کشید ویهو یقهه ی صالح و کشید و کوبیدش به دیوار و گفت:

-من و پیدام کنن جرمم حبسه.پس گوشاتو واکن. یا برام یه اهنگ ساز درست حسابی پیدا می کنی ...یا همتون و به هم گره می زنم.

صالح با بهت گفت؛

-چی می گی...فریا...

فریاد داد زد.

-افتاد؟

صالح با ناراحتی گفت:

-افتاد داداش..افتاد.

****

جلوی اینه ایستادم.شرتک جین مشکی .تاپ سفید که شب نما بود.

کفشای خصوص تاریکیم یک لنگش سفید یک لنگش سیاه.

که لژای تهش برق میزد و نور می داد.

در شیشه جلوم و باز کردم و دستم و بردم داخلش و پودر های

سفید و بیرون آوردم و آروم و با احتیاط رو بازوهام و یه قسمت از گونم پودرا رو مالیدم.مثل پودر پنکک بود و دیده نمی شد.

دست بردم و چراغ اتاق و خاموش کردم که دقیقا قسمتایی که روی پوستم پودر مالیده بودم نمایان شدن.

لبخندی زدم و برق و روشن کردم.آرایشم محدود می شد به چشمام. مداد و خط چشم سیاه سایه سیاه و زیر چشمام و سفید کرده بودم.

و ریمل...همین.

موهام و خیس کرده بودم و دورم بودم.گچ موی سفیدم و در اوردم و دو گوشه از موهام و سفید کردم.

کارم تموم بود.نیم دست کش های سیاه و سفید چرمم دست کردم.

اماده بودم .زنگ در که به صدا رر اومد مانتوی بلندم و که تا مچ پام می رسید و تن کردم و کمربندش و و بستم شال بلندم و شل روی سرم انداختم و از خونه خارج شدم.

امشب باید به اون اشغال ثابت می کردم که من و از دست داده و کسی رو از دست داده که زیادی خاصه بهش نشون می دادم با رقصم .با نگاهم.

باید بفهمه دیگه دختر عموش نیستم و دیگه اون نیاز نیستم و دیگه عاشقش نیستم.

****

روهام من و با اخم و تخم رسوند و همه چیز در تاریکی فرو رفته بود.یه جایی خارج از شهر بودیم تو زیر زمینی که مهمونیا توش برگذار می شد.جمعیت و جیغ و رقص و دود و موادو ...همه چیز بود.لباسام و عوض کرده و به سمت بچه ها رفتم همه شور و هیجان داشتن و خودمم استرس داشتم.باید می بردم.با صدای دی جی که من و سیاوش و به مسابقه می طلبید هر دو از گوشه های سال به سمت سن رفتیم.

بین و جیغ و تشویق همه دوتامون روبه روی هم تو پیست ایستادیم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم و پر از اعتماد به نفس و غرور بود اونم همین طور بود و شاید بد تر!

کی فکرشو می کنه که من یه روز برای این پسر بخوام زندگیمم بدم.اما الان...

شاید یکی از دلایل بد شدن من ، سیاوش بود.

به در خواست سیاوش اهنگ عوض شد و اهنگ اون پخش شد.

منم با پوزخند و تمسخر دست به سینه نگاهش کردم.

اهنگی از امینم بود.

لعنتی خیلی سریع و حرفه ای می رقصید..

حتی یه قسمتش حرکت مایکل جکسون و در حالی که با کلاهش بازی می کرد رفت که همه بااشتیاق سوت و دست زدن.

منم هی می رفتم جلو به حالت تمسخر خم میشدم و سرم و تکون می دادم.

یه جا رو دستش بلند شد و و بعد حرفه ای پرید و دوباره سریع شروع کرد به رقصیدن حرکاتش واقعا حرفه ای و نرم بود.

اخرای اهنگش یهو موسیقی عوض شد و من با یه پا پریدم جلوش و در حالی که نرم و اروم این طرف و اون طرف خم میشدم تو چشماش زل زدم و دستم و رو سینش گذاشتم و سینه اونم از نفس نفس زدن سریع بالا و پایین میشد

بهش نزدیک شدم و اهنگ اولش اروم بود.

اونم مسخ چشمام بود و عقب نمی رفت.

به چشماش زل زدم و یهو با ظرب یهویی اهنگ قفسه سینم و محکم بالا کوبیدم و با دست ادای تفنگ و دراوردم و بعد اهنگ

صدای شلیک گلوله داشت که همون موقع دستام و رو قلبش گذاشتم و ادای شلیک درواردم.

مبهوت به من نگاه می کرد همه با هیجان جیغ و دست زدن.

با حرکات سریع پا ازش دور شدم و با اهنگ پاهامو دستام و تکون میدادم و ربات وار می رقصیدم.طبق علاقه همیشگیم بین رقص چشمای مبهوت و خشک زده همه رو رو حرکاتم ااسکن کردم و بازم خوش حال شدم که همه مبهوت و خشک شده نگاهم می کنن.

یه حرکت خیلی سخت باید با زانو رو زمین می رفتم.

تا زانوم و بلند کردم.

با دیدن پسری روبه روم بین جمعیت با موهای مشکی که قسمتی ازش خاکستری بود و داشت با تمسخر و پوزخند نگاهم می کرد.

کل حرکت و از یاد بردم تنها یه چیز تو ذهنم بود.

اولین نفر بود.اولین نفر طی شیش سال رقصم.که اون قدر بد و با تاسف نگاهم می کرد!

حرکت زانوم خوب از اب درنیومد..یعنی گند زدم

رقصم و با یه حرکت رباتیک شونه ای تموم کردم که

همه با اشتیاق و هیجان شروع کردن به دست زدن.

همه رفتن سمت ظرفای روی میز..دوتا ظرف شیشه ای بزرگ بود که یکی کارتای کوچیک به اسم نیاز داشت یه ظرفم سیاوش.

همه با توجه به این که از رقص کی خوششون اومده کارتارو برداشتن و انداختن تو سطلای کنارشون.

چشم می چرخوندم بین جمعیتی که دورم و گرفته بودن تا عامل خراب شدن رقصم و پیدا کنم.

ناخواسته ازش متنفر شده بودم از اون نگاه سیاه و موهای رنگیش!.

کارتا شمرده شد و دی جی رفت روی پیست و به جمعیت منتظر نگاه کرد و من به سیاوش چشم دوختم.

و سیاوشم با پوزخند به من.

لبم و از استرس می جوییدم.

دی جی عینکش و بالا و پایین کرد و داد زد:

-به نظرتون کی برده؟

همه اعتراض کردن که زود تر بگه..

صدای دی جی تو سر من خشک شده و ایترس زده پیچید:

-باشه..باشه..نفر اول امشبمون..هست....سیاوش...

همه شروع کردن به دست زدن و هورا کشیدن سیاوشم با پیروزی نگاهم می کرد من از اون بهتر رقصیده بودم.

ولی اون حرکت زانوی لعنتی و نگاهم که وسط رقص مدام دنبال او ن پسره لعنتی بود.گند زد به همه چی.

بین صدا زدنای پرهام و یسنا کوله و مانتو شالم و از رو میز چنگ زدم و خیلی سریع به سمت در خروجی رفتم.

تحمل اون جا بودن و نداشتم.

یسنا و پرهام و یاسمن بهم نرسیدن و منم از پله ها بالا رفتم و از کلوپ بیرون زدم.

به سمت جاده رفتم تا ماشینی چیزی بگیرم که

با دیدن عامل شکستم عصبی داد زدم.

-هی..کله رنگی!...

دودای آبی رنگ سیگارش توجهم و جلب کرد سیگارو انداخت رو زمین و برگشت سمتم .بی حالت و مات به صورتم نگاه کرد

با حرص گفتم؛

-لالی؟ یا شایدم.کری!

به موهای سیاه و تیکه های خاکستریش نگاه کردم

دستاشو تو شلوار جین یخیش فرو کرد و پوزخندی زد و گفت:

-معمولا از هنجرم برای صحبت با اونایی که مهم نیستن استفاده نمی کنم!

کل وجودم اتیش گرفت با عصبانیت رفتم جلوش ایستادم و گفتم؛

-الان که استفاده کردی!

بدون توجه به من بدون این که دستش حتی برای یه سانت بهم برخورد کنه کنارم زد و در ماشینش و باز کرد .تازه چشمم به ماشینش افتاد پوزخندی زدم.نکبت پولدار!

انگار جملم و بلند گفتم که بیخیال سوارشدن شد.

برگشت سمتم و دوباره دستاش و گذاشت تو جیبش و پوزخندی زد و گفت؛

-اره من نکبت پولدارم

و بعد در مقابل چشمای بهت زدم سوار ماشینش شد و ماشین و روشن کرد و شیشه طرف خودش و داد پایین و به چشمام زل زد و گفت؛

-ولی.تو هم یه دختر بی ارزشی!

پوزخندی به نگاه خونیم زد و با سرعت گاز داد و ازم دور شد.

با حیرت و عصبانیت به ماشینش که هر لحظه ازم دور تر میشد خیره شدم.

قسم می خورم .قسم می خورم اون لحظه حاضر بودم حبس ابد و تحمل کنم ولی اون کله رنگی و تیکه تیکش کنم.

شاید تو عمرم کسی این قدر بهم در کمال خونسردی توهین نکرده بود.

-خوبه نرفتی... این موقع شب خطرناکه میرسونمت..

برگشتم و با حرص به پرهام که کت و سوئیچشو به دست گرفته بود نگاه کردم.

بدون حرف و کاملا حق به جانب رفتم سمت شاسی بلند مشکی شو سوار شدم.

اونم اروم اومد و سوار شد خواست حرفی بزنه که جدی گفتم؛

-پرهام واقعا حوصله ندارم.پس تا اخر راه لطفا ساکت باش.

پرهامم که فکر می کرد بابت مسابقه سگ شدم زود ساکت شد.راه افتاد.

پرهام کل راه و ساکت بود و منم با حرص لبم و می جوییدم و تو فکر این بودم که چه جوری پسره رو پیدا کنم!

وقتی رسیدیم خواستم در و باز کنم و پیاده شم که...

-امشب می دونم شب بدی بود ولی تو اون وسط تو پیست شکل پری های خطرناک بودی. زیبا،جذاب،تو دل برو و غیر قابل پیش بینی و بدون خیلی زیبا رقصیدی.

برگشتم سمتش تو دلم به حرفای چرتش پوزخندی زدم.

اما در ظاهر لبخند زدم:

-ممنون پرهام.به خاطر همه چیز.

و قبل این که فرصت کنه حرفی بزنه خم شدم و گونش و ب*و*س*یدم و سریع از ماشین پیاده شدم

و اون مبهوت به جایی که من نشسته بودم خیره بود.

رفتم و درو باکلید باز کردم و وارد خونه شدم و با حرص دستم و با خشونت رو لبام کشیدم و با حرص گفتم؛

-احمق! پسره احمق.

چون پرهام بچه ها خبر نداشتن پایین شهر میشینم ادرس خونه دوستم ملودی و که خارج از کشور بود و داد بودم

به طرف در سالن رفتم خداروشکر کلیدای ملودی دستم بود وگرنه لو میرفتم

دروباز کردم و داخل شدم و دستم رو روی دیوار به دنبال کلید برق کشیدم و بعد از پیدا کردنش و روشن کردن برق به سمت کاناپه های وسط حال رفتم و خودم و از خستگی زیاد روشون ولو کردم چشام و بستم تا کمی استراحت کنم بعد برم یک شماره آژانسی پیدا کنم که برم خونه فردا باید می رفتم دفتر سلیمانی تا دست نویس نت هارو بهش بدم.

اما به محض بستن چشمام تصویر یه پسر مو رنگی با چشم های براق و چهره ای فوق العاده خونسرد رو دیدم و باعث شد با حرص چشمام رو باز کنم و از جام بلند بشم اگه اون نگاه پر تمسخرش نبود من این مسابقه رو می بردم اون لعنتی اون چشمای خالی اون نگاه اون کله رنگی باعث باختم شد و منم کاری میکنم که تاوان پس بده.به خاطر حرفایی ک زد باید جواب پس بده

-منتظرم باش

و به دنبال این حرفم بدون توجه به ساعت گوشیم و برداشتم و به کامی یکی از بچه های کلوپ که آمار همه اونایی که میومدن اونجا رو داشت زنگ زدم و پاک فراموش کردم که کامی امروز نبود

بعد چند بوق صداش و شنیدم؛

_جونم نیاز؟

با شنیدن صدای خواب آلودش تازه فهمیدم که چه موقعی زنگ زدم.

_سلام کامی خوبی؟ شرمنده این موقع زنگ زدم اصلا حواسم نبود.

صداش و این بار بعد چند لحظه شنیدن؛

_نه مهم نیست بیدار بودم. چیشده که نیاز خانوم افتخار داده زنگ زده به ما؟

_راستش امشب یه مسابقه داشتم...

_ععه پس چرا کسی به من نگفت؟

_کامی خفه شو.دارم حرف میزنم گوش کن

صدای آروم و پر خندش و شنیدم:

_آ.. باشه ببخشید

_خب داشتم میگفتم بعد موقع مسابقه یک پسر....

و تمام موضوع رو براش تعریف کردم.

-اوه اوه حسابی توپت پره ها

_کامی میتونی پیداش کنی یا نه؟

_نزن ، آره میتونم چند باری دیدمش فردا صبح بهم زنگ بزن آمارش برات ردیفه.

_پس من ساعت هفت بهت زنگ میزنم

با صدای دادش از جا پریدم:

_جان ساعت هفت؟چه خبره نیاز به ساعت نگاه کردی؟

با حرفش به ساعت نگاه کردم که سه رو نشون میداد و فهمیدم که خیلی حرف مزخرفی زدم!

_خب حالا هر وقت ک تونستی اما تا قبل ساعت یازده به من خبر بده

_اوکی فعلا

اروم و با لبخند محوی گفتم:

-بای

نمی دونم چه قدر گذشته بود و تو همون حالت خوابیده بودم که با صدای پی ام گوشیم چشم باز کردم.پووف پیامک ایرانسل!'

بیخیال دراز کشیدن شدم و به خونه نگاهی انداختم اگه کلیدای خونه ملودی و نداشتم دستم جلو پرهام رو میشد.

خوش حالم که ملودی بعد از رفتن به خارج برای دیدن مادربزرگش کلیدارو داد به من.

بعد از زنگ زدن به آژانس به سمت آشپزخونه رفتم تا یه چیزی بخورم وگرنه که از گشنگی غش میکردم آژانسم که گفت ده دقیقه دیگه میرسه.

در یخچال و باز کردم نگاه تروخدا پولداری ک میگن اینه هیچکی خونه نیست بعد این همه خوراکی... هی زندگی!

پاکت آب پرتغال رو به همراه کیک شکلاتی کنارش برداشتم و روی میز گذاشتم و شروع کردم به خوردن و بعد از تموم شدم ظرفه ها رو سریع آب کشیدم و داشتم دست هام و خشک میکردم که همون موقع صدای اف اف بلند شد سریع کیفم رو از روی کاناپه برداشتم و بعد از خاموش کردن برق و قفل کردن در سالن از خونه خارج شدم و سوار ماشین زرد رنگ شدم و بعد از دادن آدرس چشم هام و بستم تا بتونم تا رسیدن به مقصد کمی بخوابم

_خانوم. ..خانوم

گیج نگاهم و به چشمای بادمی رااننده دوختم وگفتم:

_بله؟

_رسیدیم

تازه موقعیتم رو یادم اومدم.

_آها مرسی چقدر میشه؟

_قابلی نداره پونزده تومن.

بعد از دادن پول و تشکر از راننده از ماشین پیاده میشم وبه سمت خونه میرم و بعد یه راست به طرف اتاق می رم و تنها مانتوم و از تنم در میارم و بعد روی تخت خواب ولو میشم و به ثانیه نکشیده خوابم می بره.

****

با صدای آلارم مزخرف ساعت گوشیم چشم هام رو باز میکنم اه من تازه خوابم برده بود با کلی لعن و نفرین سرجام می شینم و اخم میکنم اینم شد زندگی؟ آخه ساعت هفت صبح باید بیدار بشی فقط بتونی سه ساعت و نیم بخوابی؟

با غر غر از جام بلند میشم و به طرف توالت میرم و بعد از مسواک زدن و شستن دست و صورتم شروع میکنم به انتخاب لباس خب پیرهن مشکیم و با شلوار خاکستری رنگم از کمد بیرون میکشم و شال مشکی رنگمم که انتهاش خط های کوتاه و نازک خاکستری داره رو بر میدارم و شروع به پوشیدن لباس هام میکنم و بعد جلوی آیینه می شینم.

و رژ لب قرمزم و روی لباهام می کشم تا صورتم یکم روح بگیره بعدم خط چشمم رو برداشتم و پشت چشم هام رو کشیدم و تمام . از اتاق بیرون اومدم به سمت اتاق کارم رفتم نت های سلیمانی رو برداشتم توی کوله خاکستریم گذاشتم و بعد از برداشتن سوئیچ از خونه بیرون زدمو به سمت دفتر راه افتادم.

توی راه پشت چراغ قرمز بودم که یک ماشین مشکی رنگ با شیشه های دودی کنارم وایستاد و توجهم و جلب کرد اما هرکار کردم نتونستم داخلشو ببینم و بعدم که چراغ سبز شد با سرعت از کنارم رد شد!

بیخیالش شدم و به سمت دفتر سلیمانی راه افتادم

جلوی در دفتر وایستادم و بعد از درست کردن شالم به طرف ساختمون به راه افتادم وقتی وارد شدم تازه یادم اومد که باید کلی پله رو بالا برم ای خدا بعد با صورتی پکر به سمت راه پله ها رفتم.

نفس نفس زنون روی پله نشستم تا کمی استراحت کنم نمیدونم چرا من با هرکی که کار می کنم همه باید جزو طبقه های آخر باشن از جام بلند شدم و راهم و ادامه دادم و بالاخره رسیدم به طبقه مورد نظر یعنی طبقه شیشم جلو رفتم و دستم رو روی زنگ گذاشتم و بعد چند ثانیه در با صدای تیکی باز شد درو هل دادم و وارد شدم.

_سلام

منشی خوش پوش همیشگی سلیمانی سرش و بالا آورد و با دیدنم لبخندی زدوگفت :

_سلام نیاز جون خوش اومدی آقای سلیمانی منتظرتن.

_مرسی عزیزم.

و بعد به طرف اتاق سلیمانی رفتم منشیش و دوست داشتم برعکس خودش ،منشیش دختر آروم و خونگرمی بود و واقعا به دل مینشست ، بعد طی کردن راهرویی که با کاغذ های قهوه ای و پارکت های مشکی پوشیده شده بود جلوی در اتاق ایستادم و در زدم

_بفرمایید

وارد اتاق شدم و درو پشت سرم بستم.

_سلام

سلیمانی سری به نشونه سلام تکون داد مرتیکه ... حیف پولم پیشش گیره حیف وگرنه...

_خب خانوم آرام نت ها؟

و بعد دستش رو به طرفم دراز کرد منم نت هارو از توی کیف دراوردم و جلو رفتم و به دستش دادم اونم شروع کرد به نگاه کردن برگه ها و منم توی این مدت شروع گردم به کنکاش دفترش یه اتاق نسبتا بزرگ که طراحی داخلش کلا با بیرون فرق داشت اینجا از رنگ های روشن استفاده شده بود دقیقت برعکس بیرون دیوار هایی به رنگ قرمز و سفید ک خیلی قشنگ نقاشی شده بود و پارکت هایی سفید با لایه ای رویی که مانع کثیف شدنشون می شد و مبل هایی قرمز رنگ که فضای خالی وسط رو پر کرده بود و قاب عکس های متفاوت اما فوق العاده زیبایی چه روی دیوار رو پر کرده بود و بیش از بیش به دفترش نما میداد در کل طراحی قشنگی داشت.

_بازم اشکال داره من واسه اینا بیشتر از چهار تومن نمیتونم بدم.

با بهت گفتم:

_چیی؟چهار؟ خیلی کمه من کلی زخمت کشیدم اصلا اشکالش چیه؟

به کله کچلش خیره شدم.

_همین که گفتم خانوم آرام اگر نمیخواین متاسفم.

و بعد برگه هارو به سمتم گرفت.

نفس عمیقی کشیدم.

اما نمی تونستم خودم و کنترل کنم.

از حرص قرمز شده بودم.شاید به نظر خیلیا عصبانیتم بی مورد بودش.ولی من کارم و میشناختم وفقط چون پارتی نداشتم و پول آنچنانی دلیل نمیشد از کارم سواستفاده شه

خودم خوب می دونستم خواننده ای که دارم بهش نت ها و متن اهنگ و می دم با سه اهنگ من معروف شده.

و الان باید حقوق من سه برابر این میبود.

صبرم از بین رفت.خونسردیم دود شد رفت هوا.

دستام و رو میزش گذاشتم و گفتم:

-اصلا میدونی چیه؟گور بابات به اون خواننده پیزوریتم با اون صدا ی بزغاله ایش بگو دنبال اهنگ ساز دیگه باشه.

سلیماتی با بهت گفت؛

-چی؟

پوزخندی زدم و نت ها رو از رو میز برداشتم و تو کولم گذاشتم و در حالی که ازش دور میشدم گفتم؛

-یعنی کار خوانندت و خودت تمومه بیچاره!

تو نگاهش ناباوری و ترس و میدیدم.

-از این کارت پشیمون میشی.می تونم یکم بهت بیشتر بدم.خریت نکن دختر خوب!

بلند خندیدم و خم شدم رو میزش و کرباتش و به دست گرفتم و ترسناک نگاهش کردم و با نفرت گفتم؛

-هنوز نفهمیدی من...دختر بدیم؟

با بهت نگاهم کرد که ازش فاصله گرفتم و در حالی که از اتاق خارج میشدم گفتم؛

-عزت زیاد!

از اتاقش که بیرون اومدم منشی رو دیدم که با بهت نگاهم می کرد.

زیر لب گفتم؛

-حیف همچین منشی ای برای توی کچل!

منشی صدام زد ولی بی توجه از دفتر اومدم بیرون.

***

به موتورم تکیه دادم و به مرکز خرید روبه روم خیره شدم.

بی دلیل هر از گاهی لبخند می زدم!

گوشیم زنگ خورد.کامی بود.

-بگو؟

-سلام نکنیا!

-کامی!

صدای خش خش و بعد چند لحظه جملش:

-اوکی بابا سلام نخواستیم اسم پسره فریاده و فامیلشم آتشزاد!

دوتا آموزشگاه موسیقی داره و داداششم فربد اتشزاده که

تو دانشگاه متیکان درس خونده و جزو نخبه های ایرانه و تو نروژ بیمارستان داره. از بقیه خانوادشم یه چیرایی می دونم.خانواده پر جمعیتین.

خلاصه بگم.طرف از اون گردن کلفتای تهرونه.

جالب این جاست که مثل روحه.زیاد دیده نمیشه.

رفتارشم خنثی تو اجتماعم به دلایلی که نمی دونیم حاضر نمیشه.به خاطر دوستش صالح اومده بوده کلوپ.

ادرس اموزشگاهی که پیانو درس میده رو فرستادم برات!

لبخندی زدم و گفتم ؛

-یه پا کاراگاه گجتی ها!

-ما اینیم!

با لبخند پیروزی آروم‌گفتم:

-بای!

تماس و قطع کردم و در حالی که با لبخند به آسمون خیره شده بودم لب زدم:

-تو راهم فریاد آتشزاد قراره زیاد هم و ببینیم!

موتور و گوشه ای پارک کردم و پیاده شدم.

سوئیچ و دور انگشتم می پیچوندم و باهاش بازی بازی می کردم.

به در اموزشگاه نگاه کردم و سوتی زدم!

عجب جایه!

به سمت اموزشگاه رفتم و وارد شدم .همه جا شیک و تمیز بود دیوارای کرم کاراملی و آینه های بزرگ و شیشه ای.

عکس خواننده ها و نوازدنده های معروف به صورت بزرگ روی دیوارا زده شده بود.

با تعجب به درو دیوار نگاه می کردم.هر از گاهی یه نفر از کنارم رد میشد و من ویالن و گیتار رو دوشش و دستش میدیدم.

انگار اومده بودم دانشکده موسیقی تو امریکا!

تو تجریش تو همچین جایی احتمالا میلیارد.میلیارد پول دادن برای همچین اموزشگاهی!

حیف از این یارو متنفرم وگرنه مخش و میزدم.

کارا خیلی سریع پیش رفت رفتم دفتر مخصوص اموزشگاه و ثبت نام کردم برای پیانو.

هرچند همون اول سه تومن تومن رفت تو پاچم.

ولی خب ارزش داره هم فاله هم تماشا.هم پیانو رو بهتر و حرفه ای تر یاد می گیرم هم به این کله رنگی نزدیک میشم.

شاید دلیلم برای این همه مسخره بازی کمی کوچیک باشه.

ولی من جلوی سیاوش داغون شدم.جلوی اون همه دوست و اشنا تو کلوپ خورد شدم به خاطر نگاه اون عوضی تازه بعدشم.بهم اون حرف و زد اون جمله.بار ها تو سرم زنگ خورد و رفت رو نروم!

از اموزشگاه اومدم بیرون و رفتم سمت موتورم.

سوار شدم و کلاه و روسرم گذاشتم و دنده عقب اومدم.

که محکم با چیزی برخورد کردم و موتور و نتونستم کنترل کنم.

و از رو موتور افتادم.رو زمین و با درد نالیدم

-تو روحت!

صدای در ماشین شندیدم.

کف دستام زخم شده بود و زانوی شلوارمم پاره شده بود.

به زور بلند شدم و برگشتم و با دیدنش با بهت زیر لب گفتم:

-کله رنگی!

اون منو نشناخته بود کلاه کاسکت سرم بود.

اومد سمتم و با نگاه سرد و خونسرد گفت؛

-خسارت می خوای؟

با حرص دست بردم سمت کلاهم و کلاهم و از سرم دراوردم

که به خاطر کشیده شدن کلاه شالم از سرم دراومد.

توقع داشتم تعجب کنه.

چون اولا احتمالا فکر کرد پسرم و دوما حتما شناختتم!

اما دریغ از یه ذره تغیر نگاه تو چشمای بی صاحابش!

همون طور که زل زده براندازم می کرد گفت؛

-دوباره سوالم و تکرار کنم؟

بعد چشماش و گرد کرد و گفت؛

-البته قبلا بهت گفتم که از هنجره ام برای بی اهمیت ها زیاد کار نمی کشم!

با حرص رفتم جلوش و از درون به خاطر درد زانوم نالیدم!

-خوب گوشات و وا کن حق نداری به من توهین کنی.حالیته؟

اومد جلوم ایستاد و ناراحت گفت؛

-از حرفم دلخور شدی؟

با حرص گفتم؛

-معلومه که دلخورم اعصابنیم هستم.

یهو پوزخندی زد و گفت؛

-به درک!

با بهت نگاهش می کردم که سرش و خم کرد و گفت

-ابو قراضت و جمع کن کار دارم!

به موتور من!به من! به شخصیتم...توهین کرد تو چند ثانیه.کل غرورم و داغون کرد.

با حرص داد زدم:

-جواب این کارت و پس میدی حالا ببین.بد بازی رو شروع کردی.

با تمسخر نگاهم کرد و گفت؛

-بازی!

تو صورتم خم شد و گفت.؛

-بازی واسه بچه هاس! من حمله می کنم و حدس بزن چی میشه،همیشه من...برندم.

با نگاه خونی به چشماش زل زدم که در حالی که سوار ماشینش میشد آروم گفت؛

-ببین برای کی .این همه از هنجره ام استفاده کردم!

بعد پوزخندی زد و در ماشین و بست و دنده عقب گرفت و یهو اومد جلو و با لاستیکای ماشینش رفت رو فرمون موتورم!

و بعد بوقی زد و در مقابل نگاه بهت زده و خونیم

دور زد و رفت.

-می کشمت.

****

روبه روی واحد ایستادم و دستام و رو ی زنگ گذاشتم

در با صدای تیکی باز شد.

با حرص رفتم سمت موتورو و نایلون غذا رو برداشتم و وارد خونه شدم.

دستام داشت می شکست چهار تا نایلن بود پر از غذا!

از راه رو گذشتم و وارد خونه شدم.

کفشام و در نیاوردم .طبق معمول شال از سرم افتاده بود.

-ببخشید؟

یهو یه پسر لاغر و خوش قیافه وارد راه رو شد و در حالی که می خندید و رو به طرف پزیرایی داد میزد گفت؛

-دهنت سرویس مبین!

با بهت نگاهش می کردم که برگشت سمتم که خشکش زد.

صدای خنده و داد و بیداد پسرا از اون طرف پزیرایی میومد و پسره خشک شده گفت؛

-تو پیک موتوری رستورانی!؟

غذا ها تو دستم سنگینی می کرد با حرص گفتم.؛

-بله ولی اول خوش حال میشم غذا تون و بگیرید!

به خودش اومد و نگاه خیرش و از موها و چشمام گرفت و سریع گفت؛

-ببخشید.

پوزخندی زدم .من هیچ وقت از لفظ ببخشید استفاده نمی کردم.

اومد سمتم و در حالی که خیره نگاهم می کرد نایلونا رو گرفت

-بیا دیگه داریوش!

با صدای پسری برگشتم و عقب و نگاه کردم .که یه پسر موفر و هیکل و دیدم با دیدنم سوتی زد و گفت؛

-مهمون داریم؟

پسر روبه روم ازم فاصله گرفت و رو به دوستش گفت؛

-نه پیک موتوری!

پوزخندی زدم و از تو کولم موبایلم و در اوردم و گفتم؛

-اینترنتی حساب شده.

فقط تو این نرم افزار رستوران که باهاش غذا سفارش دادید بهم از چهار . نمره بدید و بگید از رستوران و پیک راضی بودید یا نه؟

حالا پسر مو فرم کنار پسر لاغر که فکر کنم اسمش داریوش

بود ایستاره بود و هردو اسکنم می کردن.

داریوش گوشیم و گرفت و باهاش کمی ور بفت و دوست هیزشم نهایت استفاده رو برد و خوب لب و لوچم و دید زد.

داریوش گوشیم و گرفت سمتم و دیدم که از چهار نمره چهارو داده و از خدمات راضی بوده.

لبخند که نه پوزخندی زدم و گفتم؛

-فعلا!

هردو خیره نگاهم میکردن و من بدون توجه بهشون از راه رو خارج شدم و بعد از خروج از خونه کلاه و رو سرم گذاشتم و در حالی که رو موتور میشستم زیر لب گفتم؛

-فکر کرد نفهمیدم که با گوشیم به خطش میس انداخت تا شمارم براش بیافته. پسره ی احمق .من شیش تا سیم کارت دارم و سه تا گوشی!

****

مشت هاش و سریع و پیوسته به کیسه بکس می کوبوند و با هر ضربه با حرص زیر لب اسمی رو صدا می زد.

-بهار..بهار....بهار.....بهار...

رکابی اندامی و سیاهش و موهای خیس و سینه ی نم دارش.

همه و همه اون و خوش قیافه تر کرده بود..

درزیر زمین باز میشه و صالح درحالی که چراغ قوه در دستش داره وارد زیرزمین میشه .نور و میندازه رو صورتش.

-حالت خوبه فریاد؟ تو این هوای بارونی تو تاریکی اومدی تو زیر زمین که چی بشه.تو خواننده ای نه بوکسر!

فریاد دستکشای سیاه و مخصوصش و درمیاره و گوشه ای پرت می کنه و در حالی که صالح و کنار میزنه و از زیرزمین خارج میشه میگه؛

-هیچ وقت نفهمیدم چرا این قدر فضولی!

صالح با خنده چراغ قوه رو خاموش کرد و هردو از پله ها بالا رفتن و وارد ویلا شدن

-اها یادم رفته بود خواننده پنهونیمون برای این که اعصبانیتش و داد نزنه میره بوکس میزنه به اون بخت برگشته.تا یه وقت صدای مخملیش خراب نشه!

فریاد برمیگرده و با نگاه سردی صالح و برانداز می کنه و میگه:

-هیچ وقتم نفهمیدم چرا این قدر پرحرفی! مثل دخترا!

اخمای صالح تو هم میره و و با حرص به فریاد نگاه می کنه:

-داداش.بهار نمی خوادت چرا پاچه من و میگیری؟

فریاد روی کاناپه نشست و در حالی که سیگار رنگیش و اتیش میزد اروم و گرفته گفت؛

-بهار مال منه من دوسش دارم به زورم شده مال خودم می کنمش!

صالح با اخم رو به روی فریاد نشست و گفت؛

-فریاد محبوبیتت زود شروع شد شهرتت مثل بمب بود همه منتظرن اخرین اهنگ فریاد زن و بشنون تا بتونن بعدش طبق قولمون چهرت و ببینن و ما هنوز اهنگ ساز مورد اعتماد پیدا نکردیم و بهار داره با وحید نامزد میکنه.

هم و دوست دارن.داری همه چی رو سر هیچی از دست میدی پسر!

فریاد پوزخندی زد و دود ابی رنگ سیگارش و فوت کرد و گفت؛

-خواننده گی جای خودش بهارم جای خودش. درضمن برای این زری که زدیم بگم که بهار چیز اضافی می خوره نامزد اون عوضی شه.ببین من دارم به خاطرش عوض میشم.

داد نمی زنم.قرصام و می خورم.

دکتر می رم.کسی رو اذیت نمی کنم.کسی رو نمی زنم .سادیسمم و دارم خوب می کنم.

اما اگه ولم کنه...

چشمای روشنش و بخ وارانه اش رو به چشمای صالح دوخت و اروم گفت؛

-دوباره بد میشم...نه بزار جملم و اصلاح کنم.اون پسر بد و که یه جا تو وجودم چالش کردم و زندش می کنم.

با خون هم زندش می کنم.میشم همون فریاد اتشزادی که همه می ترسیدن اسمش و بیارن.

در حالی که از جا بلند میشد و به سمت اتاقش می رفت لب زد:

-دعا کن بهار برگرده وگرنه دنیا رو رو سرتون خراب می کنم.

فریاد که رفت صالح با صدای ناله واری گفت؛

-خدایا . بهار برگرده پیش این سادیسمی.

غیر این باشه خودم ،خودم و قبل از مرگ به دست این دیوونه از برج میلاد پرت می کنم پایین!

***

در خونه رو سریع باز کردم و وارد شدم و با سرعت در حالی که به سمت اتاقم می رفتم لباسام و ببن را در اوردم و خودم و پرت کردم تو حموم و اب سرد و باز کردم و رفتم زیر دوش

..

از حموم بیرون اومدم و حوله ی قرمز و کوتاهم و دورم پیچیدم

به ساعت نگاه کردم.

از ساعت ده تا چهار عصر رفتم رستوران و از اون جا رفتم اموزشگاه رقص پیش بچه ها و تمرین کردم الانم که ساعت شیشه.

و من سی دقیقه دیگه اولین کلاس پیانوم شروع میشه و در اصل این همه عجلم و دویدنام برا همین بود.

با سرعت شلوار چسب لجنی رنگم و پام کردم و تی شرت لجنی رنگم و پوشیدم و مانتوی کوتاه و جلو باز سیاهم و روی تیشرت

تنم کردم و شال لجنی مشکی مو رو ی موهای باز و لخت شدم انداختم.

رژلب قهوه ای مو رو لبام کشیدم و به خط چشم سیاه و کار تموم بود.

بعد از خالی کردن ادکلنم رو لباسم کوله ی سیاهم و رو دوشم انداختم و از خونه خارج شدم.

...

با سرعت تو سالن اموزشگاه میدوییدم و دنبال کلاسم بودم لعنتی مثل دانشگاه بود.

اخر کلاس و پیدا کردم در و باز کردم و وارد شدم.

یه پسر چشم ابی و بور پشت پیانو نشسته بود و شاگردا هم که سر جمع شیش نفر بودن کمی اون طرف تر رو صندلی های سفید نشسته بودن.

-سلام

پسر دست از پیانو زدن برداشت و سر بلند کرد و بهم نگاه کرد و گفت؛

-ترم یکی؟ بار اولته؟

با گیجی گفتم؛

-بله.

نگاهم کرد و بی حوصله گفت؛

دوتا اتاق اون طرف تر برو.

با بهت در و بستم و به در سفید رنگ زل زدم.

سر برگردوندم و برگشتم که سینه به سینه فردی شدم.

-تو این جا چیکار میکنی ؟

با بهت به چشماش زل زدم و تو دلم گفتم عجب شانس توپی!

اما چهرم و حفظ کردم وبا حرص گفتم؛

-به توچه مگه مال باباته اومدم کلاس پیانو.

حالا اسمشو میدونستم .فریاد!

ناخواسته به موهای مشکیش که قسمتی از بالاش خیلی حرفه و ای و شیک سورمه ای شده بود خیره شدم و با پوزخند گفتم؛

-کله رنگی!

با خونسردی براندازم کرد و گفت؛

-باز از هنجرم به خاطرت کار کشیدم برو سر کلاست کوچولو.

با منم زیاد کل کل نکن .عواقب خوبی نداره

سرش و خم کرد تو صورتم و گفت؛

-این و یه نصیحت دوستانه در نظر بگیر.

از کنارم رد شد و وقتی ازم دور شد بلند گفت ؛

-البته ترجیه میدم تحدید فرضش کنی

وقتی ازم دور شد اروم گفتم؛

-تو هم من و دست کم نگیر. این و یه قانون فرض کن!

به سمت جایی که اون پسره گفته بود رفتم

وارد کلاس شدم. چهار نفر توی کلاس بودن و سرگرم حرف زدن و بنظر میرسیدن .هنوز استاد نیومده بود.به سمت یکی از پیانوها رفتم و پشتش نشستم کلا شیش تا پیانو بود که پنج تاش کنار هم قرار گرفته بود و یکی هم روبه رو که نشون دهنده این بود مال استادِ

_سلام

با صدای دختری ک بهم سلام کرد به سمتش برگشتم

_سلام

دستشو جلو آورد و گفت:

_من پگاهم، پگاه مقدم و تو؟

دستمو جلو بردم و گفتم:

_منم نیازم، نیاز آرام

و لبخندی بهش زدم

دخترخوبی بنظر میومد

چشم های آبی آسمونی و صورتی سفید و موهایی که با مهارت بلوند شده بود

_چه اسم و فامیل قشنگی داری مثل خودت

به لبخند کوتاهی اکتفا کردم

اومد دوباره حرفی بزنه که تقی به در خورد و یک پسر لاغر اندام و خوشگل و خیلی آشنا وارد کلاس شد این که همون پسره اس که پیانو

می زد.

_سلام

و نگاهی به هممون انداخت که وقتی منو دید با تعجب و لبخند خاصی کمی مکث کرد و بعد نگاهشو به سمت همه چرخوند و ادامه داد:

_من سارین سیروانیم، خب حالا اگه میشه خودتون و معرفی کنید و بگید ک چقد آشنایی راجب این ساز دارین وچند تا ساز بلدین و این مسائل، خب شما شروع کنید.

و به پسری که سمت راست پشت اولین پیانو نشسته بود اشاره کرد

پسر مو خرمایی و لاغر اندام پا روی پا انداخت و هول شده گفت:

_بردیا شروینم، سه تا ساز میزنم سنتور گیتار و فلوت

سارین نگاه ابیش و به پسر دوخت و گفت:

-خب عالیه راجب پیانو اشناییتی دارین؟

پسر آروم گفت:

_نه

سارین چشم ازش گرفت و گفت:

_بسیار خب نفر بعد

به ترتیب همه گفتن و کسی نبود که اشناییتی راجب پیانو داشته باش و از سه تا ساز بیشتر بلد نبودن.

_خب نوبت شماس

با خونسردی پا روی پا انداختم و موهام و اروم پشت گوش زدم و گفتم:

_نیاز آرام، شیش تا ساز بلدم، گیتار ویولن سنتور گیتاربیس ویولون سل پیانو رو هم به طور مقدماتی و آهنگسازی هم میکنم.

بعد از این حرفم نگاه خیره ی همه رو رو خودم حس میکردم.

یکی از پسرا مزه پروند:

-خب میگفتی بیایم پیش تو اموزش ببینیم دیگه!

همه خندیدن و من به پسره پوزخندی زدم که لبخند رو لباش ماسید.

برگشتم که دیدم سارین داره با لبخند نگاهم میکنه

سارین برگشت و شروع کرد به درس دادن.پشت پیانو نشسته بود و درس می داد.

-خب نکته اول... اینکه انگشتاتون باید نرم و لطیف و سریع باشه... کاملا تیکنیکی... نوع نشستنتون... جای پاهاتون... زاویه قرار گرفتن دستاتون خیلی خیلی مهمه یادتون نره... پیانو مثل باقی ساز ها نیست و خیلی ساز سخت و مُهمیه.

همه حرفاشو با سر تایید کردیم.

سارین: خسته نباشید

با این حرفش انگار دنیارو بهم دادن

به ساعت نگاه کردم

هفت و نیم رو نشون میداد

باید برم خونه سریع لباس بپوشم و عوض کنم برم باشگاه پیش شاداب.

از جام پاشدم و به سمت خارج از اموزشگاه پا تند کردم

_نیاز ...نیاز

با شنیدن صدام توسط پگاه سرجام ایستادم و به سمتش چرخیدم

_جانم؟

نفس نفس زنون چند قدمی که بینمون بود رو طی کرد و گفت:

_وای دختر مگه دنبالت کردن انقدر تند تند راه میری

_پگاه بگو که کلی کار دارم

_اها باشه میخواستم بگم شمارتو میشه بهم بگی

_آره بنویس.....093

_مرسی فعلا

_فعلا

و سریع ازش فاصله گرفتم و به سمت خونه راه افتادم

درو محکم بستم و به سمت اتاقم دوییدم

در کمدو باز کردم و شلوار شیش جیب مشکیمو به همراه تونیک مشکی شال مشکی و ال استارای مشکی رو بیرون کشیدم و بعد پوشیدن لباس جلوی آینه وایستادم و کش موهامو باز کردم و موهامو دورمو ریختم و بعد از برداشتن سوئیچ موتورم از خونه خارج شدم

طبق معمول چند تا پله اخر دیگه رو به موت بودم

دستمو روی زنگ گذاشت

_چته مگه سر آوردی... عـــــه نیاز تویی؟ چه خبرته اخه؟

_وای شاداب بمیری با این باشگاهت که رو برجه، این همه پله رو من باید همش بیام بالا برم پایین

شاداب:

-به من چه که تو از آسانسور میترسی

سروش:

-چه خبره نیاز نیومدی غر غر میکنی.

با حرص گفتم:

_خفه شو سروش، خفه نفسم برید، جدی میگم باید باشگاهو عوض کنین

و بعد تازه یادم اومد ک سلام نکردم

_راستی سلام

و بعد جلو رفتم و شروع کردم به دست دادن و اینا

جلوی بهرام که ایستادم دستمو جلو بردم دستشو جلو اورد اما مثل همیشه با صمیمیت نبود

انگار برای حفظ ظاهر بود فقط

لبخندشم مصنوعی بود

با کنجکاوی نگاهش کردم اما سوالی نپرسیدم

بعد از سلام و احوال پرسی به سمت اتاق رفتم و لباسامو با یک نیم تنه سبز فسفری و شرتک مشکی مات عوض کردم و کلاه مشکیمو روی سرم گذاشتم

بعد راهی که اومده بودمو برگشتم و یک راست به سمت ضبط رفتم

_خب بچه ها زود زود همه سرجاهاشون باشن

با شروع اهنگ شروع به حرکت دادن بدنم کردم

دست راستمو بالا بردم و دست چپو به صورت یه خط در امتداد دست دیگم قرار دادن و پایه چپمو جلو بردم و این حرکت و به عکس انجام دادم

بچه ها هم هر کدوم حرکت هایی ک باید میرفتن و به صورت موازی و جفت اجرا میکردن

_شاداب پای چپ و جلو بزار و پای راست عقب و باز برعکسش .برا دستات بعد سریع بپر بالا یه چرخ بزن بعد دستات و میبری بالا و همراه با کمرت میچرخونی.

و حرکت رو براش اجرا کردم

شاداب کلافه موهاش و از جلوی چشماش کنار زد و گفت؛

-خب منم همینو رفتم دیگه.

منم کلافه تر از اون بودم.روبه روش ایستادم:

_باید فقط قسمت پایین تنه بچرخه اما تو بالا تنتم میچرخونی حالا یبار دیگه برو ببینم.

شاداب هم همون حرکتی که براش اجرا کردم و رفت البته با یکم اشکال جزئی که اونم طی تمرینای دیگه رفع میشد.

شاداب با نگاه تا امیدی خسته و نفس نفس زنون گفت:

-خوبه؟

پشت کردم و گفتم:

_آره عزیزم

و در ادامه حرفم گفتم:

_خب خب بچه ها ده مین استراحت کنین بعدش یکبار اجرارو بریم.

با حرفی ک زدم بچه ها همه روی زمین ولو شدن منم به سمت کولم رفتم و تا موقعی که وقت استراحته یه سیگار بکشم.

سیگارو روشن کردمو کام عمیقی ازش گرفتم و بعد دودشو بیرون دادم توی اون دود زندگیمو دیدم

زندگی عجیبی داشتم. اوایل خوشبخت.

اونقدر که فارغ از همه چی ویه خانواده کوچیکو دوست داشتنی. اما الان تلخ شده بعد از اون شیرینی لذت بخش الان شده شبیه زهر

_انقدر سیگار نکش

با صدای پرهام به سمتش برگشتم و نیم نگاهی بهش انداختم و بعد دوباره به روبه روم خیره شدم

_میدونی خوشم نمیاد تو کارام دخالت بشه

_چرا اینجوری؟

_چجوری؟

_سرد یخ چرا این نقابو از روی صورتت بر نمیداری؟

_من نقابی ندارم پرهام من همینم همینقدر بی احساس همینقدر بد ذات من اینه

و بعد از کنارش بلند شدم و سیگارم و توی جا سیگاری میز کنار پنجره خاموش کردم و به سمت بقیه بچه ها رفتم.

_خب بچه ها بلند شین .زود... زود

همه از جاشون بلند شدن و پشتم واستادن تا اجراهارو یکی یکی اجرا کنیم

چهارتا اجرا توی مسابقه داریم ک ما شیش تا کار کردیم چون ممکنه یه تیم اضافه شده باشه ک اجراها باید متفاوت باشن و این کارو سخت میکرد.

نزدیک یک سال و نیمه دارم روی اجراهای مختلف کار میکنم.و من باید به عنوان مهره اصلی با استاداشون مسابقه می زاشتم

سروش آهنگ اجرای اولو پلی کرد و سریع به سمت جایی که باید می ایستاد رفت

_یک دو سه شروع

درو باز کردم و داخل شدم.

از خستگی نای تکون خوردن نداشتم اما باید سریع یه دوش میگرفتم و میرفتم رستوران

به سمت حموم راه افتادم و لباسام و در اوردم و توی سبد انداختم و زیر دوش ایستادم و بعد یک دوش پنج دقیقه ای از حموم بیرون اومدم و حوله کوتاهم و دور خودم پیچیدم و جلوی کمد ایستادم و لباسارو یکی یکی رد میکردم تا بتونم چیزی که باب میلمه رو پیدا کنم و بالاخره بعد دو سه دقیقه فکر کردن شلوار آبی آسمونیم و با یک پیرهن که چند درجه از اون تیره تر بود و کفش های ست پیرهنو به همراه کت جینم از کمد بیرون کشیدم

به لطف دوست پسرای پولدار و ولخرجم زیادی لباس و کفش و این چیزا داشتم

بعد از پوشیدن لباسام موهام و خشک کردم و از یک طرف بافتم و بعد کلاه هم رنگ شلوارم و روی سرم گذاشتم.

چون شب کارم اکثرا شال سرم نمیکنم

تازه کلاه کاسکت هم هست کسی گیر نمیده

بعد از بررسی نهایی خودم توی آیینه سوئیچ موتورو برداشتم و از خونه بیرون اومدم

_نیاز دیگه تذکر نمیدما، این مشتری یکی از بهترین مشتریامونه و خیلیم رضایتش برامون مهمه پس هرچی گفت گوش بده و بعد چند ثانیه مکث ادامه داد:

_لطفا

_باشه روهام باشه فهمیدم بده برم دیگه

غذا هارو به دستم داد

_نیاز سرک...

_روهام داری دیگه عصبیم میکنی ها

لبخندی زد و رفت سمت آشپزخونه و گفت:

_باشه باشه برو

از رستوران خارج شدم و به طرف موتورم رفتم و بعد گذاشتن غذاها پشت موتور نشستم و استارت زدم و به سمت ادرسی که روهام گفته بود راه افتادم

بعد از یک رُبع جلوی یک خونه ک نمیشه گفت جلوی یک عمارت ایستادم

به عمارت روبه روم خیره شدم و پوزخندی زدم

شکل عمارتیه که توش بزرگ شدم

همون عمارتی که تا قبل از مرگ بابا توش مثل پرنسس ها خوش بخت بودم

دستامو مشت کردم و ناخنای نسبتا بلند زرشکی رنگم تو کف دستم فرو رفت اما من بی اهمیت به سوزش کف دستم نایلون هارو تو دست دیگم محکم فشار دادم و به سمت در رفتم

دستمو روی زنگ گذاشتم و بعد چند لحظه قسمت بالای دوربین ایفن روشن شد و در با صدای تیک ارومی باز شد

کلافه از تنبلی کسی که سفارش غذا داده با بی حوصلگی وارد عمارت شدم و در خودش بسته شد

هوا کمی بارونی بود و البته که این برای من خیلی بی اهمیته!

اروم اروم جاده ی سنگ فرش شده رو تا خونه قدم قدم طی کردم و سعی کردم زیاد به درختای سر به فلک کشیده نگاه نکنم

اخه خیلی مسخرس که با بیست و اندی سن هنوزم از سایه ها می ترسم.

به در ورودی که رسیدم دستم و دوباره بردم سمت در که در باز شد و پسری از خونه بیرون اومد

به من محکم تنه ای زد که باعث شد نایلن ها از دستم بیافتن زمین و خودمم که کلا رو زمین چسپیدم.زانوم به شدت درد گرفت

این همون زانویی یود که اون روز به خاطر افتادن از رو موتور اسیب دید و حالا هم که به خاطر یه وحشی زخمی شدم دوباره!

سر بلند کردم که دیدم یه پسر دیگه با سرعت رفت بازوی اون پسری که منو انداخته بود و گرفت و برش گردوند و داد زد:

_بس کن فریاد تو نمیتونی بهارو برگردونی!

با دیدن چهره ی پسره با بهت موهامو از جلوی چشمام کنار زدم و زیر لب گفتم:

_فریاد!

سر دوتاشون برگشت سمتم

فریاد موهای خیس و آشفته ی مشکی رنگش و کنار زد و پسر کنارشو هول داد کناری و گفت:

_برو اون طرف صالح!

اومد سمتم و با خشومت بازوم و گرفت و بلندم کرد با نگاه ماتی گفت:

_من تو رو یه روز نبینم نمیشه نه!

با چشمای گرد شده نگاهش میکردم

صالح اومد سمتمون و دست گذاشت رو شونه ی فریاد و گفت:

_بابا به این بدبخت چیکار داری؟

سرمو چرخوندم سمت همون پسری که اسمش صالح بود و گفتم:

_هوش ... بدبخت این دوست وحشیته!

چشمای پسری که اسمش صالح بود گرد شد و منم با زور خودم و از دستای فریاد خلاص کردم و با نگاه تمسخر امیزی گفتم:

_من غذا آوردم ، نیومدم ریختِ بی ریختِ تو رو ببینم!

دستاشو برد تو جیب شلوار جین سورمه ایش و گفت:

_اِ پیک موتوری ام که هستی!

آتیش گرفتم!

با جیغ خواستم برم سمتش که صالح از پشت منو گرفت و فریادم با پوزخند من و نگاه میکرد

داد زدم:

_نه تو بهتره بری پیش بهار خانوم ... اخ یادم رفت که ولت کرده!

درسته کلا ادم بدی هستم و از حرفم حتی نمی دونستم جریانش چیه. پشیمون نیستم ولی نگاه مبهوت صالح و نگاه سوخته ی فریاد بهم نشون داد که تا چند لحظه ی دیگه از حرفم که هیچ از به دنیا اومدنمم پشیمون میشم

بدون اینکه ترسمو نشون بدم به چشمای تیره اش خیره شدم

صالح با ترس اومد جلوم ایستاد و رو به فریاد که با نگاه خونسرد و ترسناکی نگاهم میکرد گفت:

_فریاد ولش کن دختره!

فریاد مثل دیوونه ها در حالی که به چشمام زل زده بود سرشو کج کرد و اروم گفت:

_دختره!

اروم اروم اومد سمتم و دست برد تو جیبش و منم همون طور با سماجت نگاهش میکردم

سه تا تراول پنجاهی در اورد و با دو قدم بلند رو به روم قرار گرفت و صالح هنوزم با تردید جلوم ایستاده بود

فریاد پولارو گرفت سمتم و با همون نگاه اروم دیوونه وارش بهم خیره شد و در حالیکه دست دیگشو تو جیبش میزاشت گفت:

_پول غذاتو بگیر و گم شو بیرون!

با لحن حرص دراور و خونسردی در حالیکه سریع پول هارو ازش میگرفتم گفتم:

_چیه فکر کردی اینجا میمونم و با توی دیوونه کلکل میکنم؟

اومد سمتم که صالح زود دوباره جلوم سنگر گرفت.

فریاد با پوزخند در حالی که دوباره گردنش و کج کرده بود گفت:

_بهت قول میدم که تو هنوز دیوونه ی واقعی و ندیدی!

با تردید به زور چشم ازش گرفتم و خم شدم و کوله ی سیاهم و برداشتم و رو کولم انداختم. با زانوی دردناکم به زور قدم بر میداشتم با حرص گفتم:

_منم بهت قول میدم هنوز اون روی منو ندیدی!

اروم اروم ازشون دور شدم و سعی میکردم زیاد لنگ بودنمو نشون ندم و مثل همیشه مقاوم و ایستاده و محکم دیده بشم

دوست نداشتم جلوی اون روانی کوچیک بشم

با لورفتن شغل اصلیم و اینکه اه در بساط ندارم و اینکه وضع مالیم برخلاف ظاهرم داغونه تقریبا کل برنامه هام برای خورد کردن فریاد از بین رفت

باید یه نقشه تازه میکشیدم

از در زدم بیرون وبه سمت موتورم رفتم تنها نگرانیم مسابقه بود و زانوم که حالا حالاها معلوم بود قرار نیست خوب بشه

سوار موتور که شدم گازشو گرفتم و با سرعت از اون عمارت لعنتی دور شدم

سر راه رفتم رستوران و پولو تحویل دادم و صندوق پشت موتورو تو رستوران گذاشتم

روهام نبود و و خبری هم از بقیه نبود

فقط چند تا خدمه بودن که داشتن ظرفارو میشستن و میزا روتمیز میکردن

به ساعت نگاه کردم و نفسمو آه مانند از ریَم خارج کردم

پاک فراموش کرده بودم که روزای پنج شنبه رستوران زود تعطیل میشه

از رستوران خارج شدم و قبل از خروج مثل همیشه برگشتم و به نمای بلوطی شکل رستوران زل زدم و پوزخندی رولبام جا خوش کرد

به سمت موتورم که رفتم به زنی برخورد کردم و کیفش افتاد زمین

خم شدم و کیفشو سریع بهش دادم و ازم تشکر کرد و من با پوزخند خواهش می کنمی گفتم و به سمت موتورم رفتم و نشستم

وقتی زن سوار ماشینش شد و رفت

با خیال راحت در حالیکه کلاه کاسکتو با یه دست گرفته بودم از تو آستین بولیزم کیف پول طلایی رنگ و بیرون کشیدم و زیپشو باز کردم و با لبخند گفتم:

_خوبه چهارصد کاسب شدیم!

کارت شناسایی و کلیدا و عکس بچه ی زنه رو انداختم تو جوب کنارم و کیف پولم شوت کردم تو سطل اشغال و اسکناس هارو تو جیبم گذاشتم وبه سمت خونه راه افتادم.

دکتر عینک مکعبی با دسته های سورمه ای رنگشو رو ی چشمای قهوه ای رنگش جابه جا کرد و در حالی که پشت میزش مینشست گفت:

_گفتی قبلا زانوت آسیب دیده؟

در حالیکه از رو تخت اروم پایین میومدم و رو به روش روی مبل چرمی قهوه ای رنگ مینشستم گفتم:

_اره چند سال پیش یه اتفاقی افتاد که...

سرمو پایین انداختم و درحالیکه با ناخنای زرشکی رنگم بازی میکردم ادامه دادم:

_که... از پله هه افتادم و زانوم آسیب جدی ای دید اما بعد از چند وقت خوب شد

دکتر دستای کشیدش و به هم قلاب کرد و بهم زل زد و اروم لب زد:

_زانوت الان آسیب چندان جدی ای ندیده اما اگه همین طوری از خودت کار بکشی و کارایی انجام بدی که از پاهات استفاده بشه اونم زیاد، بهت قول نمیدم که زانوهات همین طوری خوب بمونه اوضاعش!

عصبی به دکتر خیره شدم و کمی به جلو متمایل شدم و با جدیت و لحن سردی گفتم:

_برو سر اصل مطلب دُکی!

دکتر کمی با تعلل بهم خیره شد و خودکار روی میز وبرداشت و در حالیکه باهاش بازی میکرد گفت:

_این طوری بگم که تا یه مدت نباید ورزش کنی... حالا رقص یا هرچیزی!

زبونمو روی دندونای جلوم کشیدم و با انگشت سبابم پیشونیم و خاروندم و گفتم:

_تا چقدر؟

بهم زل زد و خودکار و کناری گذاشت و عینکش و از چشم برداشت و اروم گفت:

_شاید دو ماه... این کمترین مدتیه که دارم بهت میگم باید بیشتر از اینا استراحت داشته باشی!

کولم و از کنارم چنگ زدم و بدون توجه به درد پاهام و صدا زدنای دکتر از اتاق رفتم بیرون و با تمام توانم در و به هم کوبیدم

زیر لب تنها یه جمله میگفتم:

_بازم تقصیر توعه فریاد ... باز گند زدی به زندگیم!

موتورو کنار عمارت پارک کردم و به در بزرگ و مجلل شیری رنگ زل زدم

دستام عرق کرده بود و دندونامو روی هم می سابیدم

دست بردم تو کولم و کلید قدیمی و پیدا کردم

بعد چند سال دوباره به این خونه اومده بودم

جایی که توش بزرگ شده بودم

وارد که شدم اروم اروم به سمت در اصلی قدم برداشتم

جای جای باغش پر از خاطره بود برام

اگه بابا بود الان احتمالا تو کارگاهش داشت طرح میزد و منم مثل قدیما در حالیکه کوله پشتی مدرسه رو دوشم بود اول میرفتم پیش بابا

الان بابا نیست و منم دیگه یه دختر دبستانی نیستم!

در اصلی خونه رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم مامان بود که داشت با جدیت دستور میداد که شوکت وسایل خونه رو جابه جا کنه.با نفرت نگاهش کردم

اون باعث مرگ بابام شده بود!

با شنیدن صدای در همه افراد حاضر توی خونه سراشون به طرفم برگشت

نگاهم رو کارگرا چرخ خورد که انگار از چهره ی ترسناک و عصبی ام یه چیزایی فهمیدن و وسایل و زمین گذاشتن و به سمت آشپزخونه و اتاق خدمه رفتن.

هنوزم همه جای خونه رو حفظ بودم و حتی قانوناشم میدونستم

همه چیز از حالت صمیمی و خودمونیش خارج شده بود

حالا جلوه اشرافی و کلاس داشت

انگار مادر عزیزم میخواست داد بزنه من پولدارم!

نگاه خیره اش و که حس کردم نگاه پر از تمسخرم و از اشرافیت کاخ جدید مادرم جدا کردم و بهش خیره شدم.

به اون چهره ای که از قبلم زیباتر بود ولی مادرانگی قبلو نداشت.

به طرف زنی ک تمام زندگیم و سیاه کرده بود رفتم و تمام نفرتم و که تو چشام جمع شده بود به سمتش پرت کردم و در حالی که دستامو با تمسخر جلوش تکون میدادم گفتم:

_چه کاخی ساختی برای خودت!

با غم بهم نگاه کرد و چشماش پر از اشک شد و گفت:

_مادر چرا لنگ میزن...

نزاشتم مادرانه خرجم کنه چون مادر نبود

دیدن حلقه ازدواجش توی انگشتش. اتیشم زد

با همه تواتم جیغ زدم:

_راحت شدی اره؟ راحت شدی؟ زندگیمو نابود کردی! دنیامو تیره و تار کردی! میفهمی؟ ها؟ میفهمی تباه شدن زندگی یعنی چی ها؟ نه، نه تو نمیدونی، تو نمیدونی، از کجا میخوای بدونی! تو داری زندگیتو میکنی، خوشحال و راحت و میگی گور بابای نیاز، گور بابای پدر مرده اش که کشتمش! که ازش دریغ کردمش

نفس کم اوردم.

انگار دست گذاشته بودن رو گلوم.

دوست داشتم کل اون عمارت و آتیش بزنم و یادم نیاد اینجا چه جوری بیچاره شدم

بغضم با قدرت بیشتری به گلوم چنگ زد اما من نباید گریه میکردم.نباید... نباید

نفسم گرفته بود و تند تند نفس عمیق میکشیدم

خس خس نفس هام باعث شد ک سریع به طرفم بیاد.

اون تیله های گریون و به چشمام دوخت و نالید:

_دخترم، نیاز بخدا اینطور که میگی نیست، بیا بشین برای یبارم که شده به حرفام گوش بده خواهش میکنم

دستامو که موقع صحبت توی دستاش گرفته بیرون کشیدم و با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم:

_گوش بدم؟ به حرفات؟ هه! به همون چرت و پرتات؟ میفهمی بخاطر تو تمام زحمتای زندگیم داره دود میشه میره هوا؟ اگه تو اون روز با اون مرتیکه نبودی اگه جلوی چشم دختر 16 سالت با یه مرد نبودی الان من اینجوری نمیشدم، حالم ازت بهم میخوره

به پله های سراسری اشاره کردم و با بغضی که انگار داشت حنجره امو پاره میکرد گفتم:

_پنجاه و سه تا پله رو سقوط کردم

رو به روی اون که شونه هاش از گریه میلرزید ایستادم و ادامه دادم:

_ترجیح دادم سقوط ازاد کنم تا مادرمو با عموم ببینم!

سیگارم و در اوردم و با فندکم اتیشش زدم و اون با گریه هق هق میکرد و نالید:

_دخترم سیگاری شدی؟

با دوبار کام گرفتن کل سیگارو تموم کردم و دودش و تو صورت گریونش فوت کردم و فیلتر سیگارو روی پارکت چوبی کف سالن انداختم و با کفشام لهش کردم و با تمسخر گفتم:

_به خوش گذرونیات ادامه بده ملکه

اون با زانو به زمین افتاد و من به سمت در رفتم

بزار اقم کنه.بزار نفرین کنه.بزار شیرشو حرومم کنه.اون برای من مرده بود

قهوه رو روی میز گذاشتم و گیتارو از روی پایه برداشتم و به اهنگ روی صفحه نگاه کردم و شروع کردم به زدن.

یه جاهاییش بود ک آکوردا رو اشتباه جایگذاری کرده بود.همیشه همینه

هر وقت بهش میدم آکوردارو برام درست کنه اشتباه میزارهگ

بعد از درست کردن اکوردا گیتارو سرجاش گذاشتم و به ساعت نگاه کردم

دو ساعتی میشد که درگیرش بودم

از سر جام بلند شدم و کِش و قوسی ب بدنم دادم و خمیازه ای کشیدم

بعد به طرف گوشیم رفتم و نگاهی بهش انداختم

هُـــــــــــــف هیچکیم نیست ازم خبر بگیره

این بود زندگی؟ دوست پسر نداشتنم دردسر داره.

اما یه مدت حوصلش و نداشتم

لیوان قهوه رو از روی میزم برداشتم و درحالیکه بند تاپمو روی شونم درست میکردم به سمت آشپزخونه رفتم

لیوانو توی سینک پر از ظرف گذاشتم

باید سر فرصت ظرفارو بچینم تو ظرفشویی چون حس شستنشونو ندارم و جدا ازون وقتش رو

کلافه دستمو لای موهام کشیدم و در یخچالو باز کردم و پاکت آب پرتغال رو برداشتم و بدون لیوان سر کشیدم

بعد از گذاشتن پاکت از اشپزخونه بیرون اومدم و مسافت کوتاهی که تا اتاقم داشتو طی کردم وارد دستشویی شدم و صورتمو اب زدم و بعد مسواکم و جا مسواکی برداشتم روی دندونام کشیدم

بعد از تموم شدن کارم تاپ و شلوارکمو با لباسی گشاد عوض کردم تا راحت تر بخوابم اما خب طبق عادتی ک البته چند وقتی بود بیخیالش شده بودم روی صندلی میز آرایشم نشستم و بُرِسو روی موهام کشیدم

قبلا همیشه بابا اینکارو برام انجام میداد

میگفت ادم در هر زمان و مکانی باید مرتب باشه

حتی نصفه شب موقع خواب

لبخندی از به یاد آوردن اون موقع ها روی لب هام نقش بست

لبخندی تلخ و درد آور

تلخ تر از همه قهوه هایی ک این روزا باهاشون شب و روزامو سر میکنم

ای کاش میتونستم همون دختری باشم که خودمو نشون میدم

یه دختری سخت اما شیطون مغرور اما حساس

اما من اون ادم نبودم

اون یه نیاز ساختگی بود

ی ماسکی که هر روز وقتی پامو از در میزارم بیرون روی چهرم قرارش میدم

سرمو تکون دادم تا این افکار از توی مغزم بیرون برن

از سرما بلندشدم و خودمو بی حوصله روی تخت انداختم و چشم هامو روی هم گذاشتم و ب دنیای بیخبری فرو رفتم

با صدای آلارم گوشیم چشامو باز کردم که بلافاصله بخاطر نور چشمامو روی هم فشردمشون اما مجبور بودم که باهاش کنار بیام

برای همین چندبار پشت سر هم پلک زدم تا به نور عادت کنن و بعد از اینکه برام طبیعی شد از سرجام بلند شدم و درحالیکه لباسمو از تنم در میاوردم ب سمت حموم رفتم

بعد از یک دوش نیم ساعته درحالیکه حوله رو دور خودم پیچیده بودم از حموم بیرون اومدم و همونجور ب سمت اشپزخونه رفتم

قهوه جوشو روشن کردم و بعد به سمت یخچال رفتم و پنیر و کره و مربا رو برداشتم و بعد از اون ظرف گردویی ک قبلا شکسته بودم رو از کابینت در اوردم و کنار بقیه روی میز گرد کوچیک وسط آشپزخونه گذاشتم و روی صندلی نشستم اما یادم اومد که نون بر نداشتم برای همین دوباره از سرجام بلند شدم و از تو جا نونی دو تیکه نون برداشتم و شروع به خوردن صبحونه نه چندان شاهانم کردم

بعد از خوردن صبحونه قهوه ای برای خودم ریختم

بدون جمع کردن میز به طرف اتاقم رفتم تا لباس تنم کنم

رو به روی کمد ایستادم و بعد از پوشیدن یه تاپ نارنجی و سرهمی مشکی که شرتک بود سشوارو از توی کِشو برداشتم و روی موهام گرفتم و بعد از خشک کردنشون از اتاق بیرون اومدم و ب سمت اتاق کارم رفتم و گیتارمو برداشتم

دیشب آکوردارو درست کردم الانم باید روی ریتمو ایناش کار کنم

مِلودیشو قبلا براشون فَکس کرده بودم اما گفتن که میخوان با ریتم ترکیب داشته باشه

یعنی سه مدل باشه

یه مدل ملودی تنها

یکی ریتم و یکی دیگه ترکیب این دوتا که من هنوز داشتم روی ریتم کار میکردم

میخاستم 3/4 روش پیاده کنم

چون بنظرم 4/4 مناسب این اهنگ و لحن نبود البته اون مرتیکه بی سواد میگفت 8/6 و من واقعا مونده بودم چطوری میخواست با اون اهنگ این ریتمو بزاره

واقعا که بعضیا فقط با پول کاراشونو پیش میبرن بعد من باید گیر دو هزار بمونم

هـــــُـــــــــــف

گردنمو به دو طرف چرخوندم

تازگیا سرم زیادی پایینه که اصلا برای رقصم خوب نیست

چون حرکات گردن زیاد داریم

مخصوصا تو پارت اخرمون که باید سرمو چندبار بچرخونم و بعد یه بالانسو صد و هشتاد درجه ای که براش کلی زحمت کشیدم اگه اینم اضافه بشه با زانوم واقعا نابود میشم

دستمو روی شلوار جین سفیدم کشیدم و عینک دودی مارکمو که یادگار اخرین دوست پسرم بود و از چشمام برداشتم و روی موهای لخت شدم سُر دادم و از پله های ورودی اموزشگاه بالا رفتم

وارد که شدم دوباره همون فضا برام تداعی شد

مثل دانشکده های موسیقی کشور های اروپایی بود

زانوهام بهتر شده بود

طبق گفته دکتر روش فشار نمیاوردم و بیشتر سعی میکردم نشسته تمرین کنم

از کنار دختری با موهای صورتی گذشتم و ناخداگاه اسم کله رنگی تو ذهنم نقش بست

این پسره فریاد واقعا همه چی تموم بود

نه اینکه خیلی جذاب یا خوشگل و هلو باشه نه به خاطر صدای جذاب و تیپ اسپرت و شیکش و پول داریش

از راهرو گذشتم و از پله ها سرازیر شدم و پول پیش جلسه اول که یه تومن بود الانم کل جمع آچری ماه ها تیغ زدن و کار کردنم و دادم برای یک ماه کلاس پیانویی که از استادشم بیشتر یاد داشتم

وارد کلاس شدم و بدون توجه به نگاه خیره پسری که با موهای بلندش خیلی فکر میکرد بامزه است نشستم پشت پیانو

با دقت صندلی ام رو تنظیم کردم و گوشیمو رو ویبره گذاشتم و گذاشتمش تو جیبم

کم کم بقیه هم رسیدن و سر جاشون نشستن

نگاه همون پسر مو بلند دیگه رفته بود رو اعصابم

سرمو یهو بلند کردم و نگاه سرد و وحشیمو بهش دوختم که هول شد و لبخند احمقانه ای زد و من پوزخندی زدم و چشم ازش گرفتم

استاد که خودشو سارین معرفی کرده بود وارد شد و من نگاهم به کت تک و مخمل سفیدش خیره موند

خوش تیپ بود و خوش قیافه!

نیشخندی زدم و اونم سلامی داد و با خوشرویی با بعضی از بچه ها حال و احوال کرد و بعد نگاهشو به من دوخت و چند لحظه خیره نگاهم کرد

منم با غرور اما کمی اروم لبخندی زدم و سرمو زیر انداختم

مثلا دختر آروم و مهربونیم!

دَرسو شروع کرد و با اینکه همشو بلد بودم ولی با هیجان گوش دادم و تمریناموبه بهترین نحو انجام دادم و من که پول کلاسو دادم و حالا که پیانو دارم چرا نباید استفاده کنم؟

خودمم پیانو داشتم ولی خونه اون زن بود

به علاوه اون پیانو بزرگ و سفید که بابا برام خریده بود دیگه مال من نبود

مال اون زن و شوهرش و بچه هاش بود!

مال سیاوش بود

نه من!

بعد از کلاس کوله کوچیک و سفیدمو رو کولم انداختم و بلند شدم که پگاهُ دیدم

لبخندی بهم زد و برام دست تکون داد و منم نیمچه لبخندی زدم و از کلاس خارج شدم

برام روز کسل کننده ای بود

فریادُ ندیده بودم و این بد بود!

_خانوم ارام؟

ایستادم و با ابرو های بالا رفته نگاهش کردم

روبه روم با فاصله کمی ایستاد و دستی به ته ریش بورش کشید و با صدای ارومش گفت:

_شرمنده مزاحم شدم!

به نشانه ادب سری تکون دادم و لبخند محوی زدم و گفتم:

_استاد مزاحمت چیه! بفرمایید؟

لبخند بزرگی زد و تو دلم گفتم:

_نیشتو ببند

سارین دستی لای موهاش برد و خیره به چشمام گفت:

_شما که اینقدر تو پیانو مهارت دارید وحرفه ای هستید چرا اومدید کلاس؟

دوست داشتم یه لبخند گنده بزنم و بگم به تو چه؟ ولی اروم و کاملا مودب و خانومانه گفتم:

_شرایط مالیم ایجاب میکنه برای تمرین بیام کلاس چون پیانو ندارم، بعدشم علاقه دارم!

خب معلومه که بهش نمیگفتم برای سر در اوردن از کار فریاد و لج بازی باهاش اومدم کلاس!

سرشو تکون داد و خواست چیزی بگه که...

_سارین فکر کنم مدیریت کارت داشتن

سارین برگشت و من با حرص لپمو باد کردم و کلافه برگشتم سمتش و اروم جوری که سارین نشنوه گفتم:

_کله رنگی!

کنارم ایستاد و بوی عطرش تو بینیم پیچید و اخمام از گرونی عطر جذب کنندش رفت تو هم

نگاهمو بهش دوختم

به موهای مشکیش که قسمتی از موهای بالا رفتش سورمه ای شده بود

به چشمای براق و پوست سفیدش

به تیپ بی نهایت بی نقصش

زل زدم از دور داد میزد پولداره و تیپش خیلی رسمی نبود خیلیم اسپرت نبود.مثل مدل ها

واقعا حرصم گرفته بود. از بی نقصیش!

سارین لبخند مهربونش و دوباره تکرار کرد و دستشو روی شونه فریاد گذاشت و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت:

_داداش با خانوم آرام آشنا شو خیلی با استعدادن شاید برای استاد شدنم اینجا مناسب باشن.

بعد برگشت سمتم و بی خبر از همه جا گفت:

_اینم اقا فریاد گل ما، صاحب اینجان و یکی از اساتید سطح بالان.

ابرو چپم و بالا انداختم و فریاد با نگاه سرد اما لحن وحشتناک شرورانه ای گفت:

_عـــــــــه چه سعادت بزرگی! خوشبختم

با حرص نگاهش کردم و لبخند حرصی زدم

از همون لبخندا که از صد تا ازت متنفرم بدتره

_منم خوشبختم

سارین سری برامون تکون داد و با لحن ارومی رو به من گفت:

_من شمارو تنها میزارم، تا فردا

از کنارم گذشت و منم براش سر تکون دادم با فریاد دستی داد و رفت.

دست به سینه شدم و نگاه ریز شدم و بهش دوختم و لپ چپم و کمی با زبونم بیرون دادم و کاملا ژستم طلب کارانه بود.

اونم دستاش و تو جیب شلوار جین مشکیش که قسمت جیبش چهار خونه های چرم قرمز مشکی داشت گذاشت و نگاه مغرورش و بهم دوخت و گفت:

_سارین خبر داره کسی که ازش به عنوان هنرمند حرف میزنه، شبا تو زیر زمین واسه پسرا میرقصه؟

بهم یه قدم نزدیک شد و من با حرص یه قدم عقب رفتم

دوباره نزدیک شد و من دوباره عقب رفتم تا چسبیدم به در یکی از کلاسا

اونقدر فاصلمون نزدیک بود که استرس گرفته بودم

یکی از استادا از راهرو اومد که یهو فریاد بهم چسبید و من نفسم قطع شد و در کلاس باز شد و پرت شدم تو.

وقتی بهم نزدیک شده بود در کلاس و باز کرده بود فوری در کلاسو بست.

با چشمای گرد شده نگاهش میکردم که به در سفید رنگ پشتش تکیه داد و ادامه داد:

_به سارین نگفتی بعضی شبا پیک موتوری میشی؟

از حرص دستام و مشت کرده بودم و ناخن هام کف دستم و زخم کرده بودن.

بهم نزدیک شد و من اینبار عقب نرفتم و نگاه عصبیم و بهش دوختم که سرشو کج کرد و نیشخندی زد و انگشت سبابش و گذاشت رو پیشونیش و گفت:

_البته من اون تیپ دختر خراب بودنت و بیشتر دوست دارم وقتی جلو اون همه آدم میرقصی

بهم نزدیک شد و سرشو خم کرد جلوم و با تمسخر گفت:

_تا اون دختر ساده ای که پیک موتوریه و پاکه و شرافت داره!

نفسم بالا نمیومد صدام انگار خفه شده بود

تنها نگاهش میکردم.

ازم فاصله گرفت و نیشخندی زد و به سمت در رفت و در همون حالت برگشت سمتم و در حالیکه عقب عقب میرفت سمت در گفت:

_سعی کن اینجا مخ کسی رو نزنی چون قول نمیدم راجب شغل های شرافتمندانت بهشون چیزی نگم!

از کلاس رفت بیرون و درُ بست

واقعا خشکم زده بود

من قسم خورده بودم که تنبیهش کنم و نهایتش اذیتش کنم ولی حالا بعد از امروز قسم میخورم به روح بابام که بی چاره اش کنم

اون غرور بی خودشو نابود میکنم

دندونامو رو هم سابیدم و کولمو رو شونم گذاشتم و درو باز کردم و با قدمای محکمم از سالن خارج شدم و از پله ها پایین اومدم و از اموزشگاه بیرون اومدم

موتور نیاورده بودم پس در بستی گرفتم

ادرس خونه یاسمن و دادم

یکم نیاز داشتم یاسمن بخندونتم.یکم انرژی بده

یکم خودم باشم.

این نقابای رنگی رنگی رو کنار بزارم و کنار یاسمن خودم باشم

ماشین تو نقطه جنوبی تهران سر کوچه تنگ و تاریک خونه یاسمن نگه داشت.

پولو حساب کردم و پیاده شدم و به سمت خونش رفتم

تو کوچه زن ها با چادر و بعضی دامن کنار خونشون دور هم نشسته بودن و بچه ها با لباس های گشاد و بی قواره با توپ دو لایه پلاستیکیشون میخندیدن و با سر و صدای زیادی بازی میکردن. لبخند محوی زدم

درسته متعلق به اینجا نبودم ولی اینجا خود خودم بودم.

قدم هامو تند کردمو به سمت ته کوچه به راه افتادم

سنگینی نگاه بقیه رو رو خودم حس میکردم

اونم بخاطر نوع لباسام بود

توجهی نکردم و تره ای از موهام و که جلوی دیدمو گرفته بود کنار زدم و به تیکه سنگی که جلوی پام بود لگد زدم و به جلو پرتش کردم

جلوی در قهوه ای رنگ زنگ زده ایستادم

دستم و به طرف زنگ در بردم اما یادم افتاد که خرابه.

برای همین خم شدم و تیکه سنگی که تا اینجا همراهیم میکرد رو از روی زمین برداشتم و به در زدم.

بعد چند باز در زدن بالاخره صدای زیر یاسمن بلند شد ک داد میزد:

_کیه؟

_منم، یاسی. درو باز کن تلف شدم از گرما

بعد از گفتن این حرفم صدای دوییدن به گوشم رسید و لخ لخ کف دمپایی ها.بعد چند ثانیه در باز شد و یاسی با یک چادر گل گلی تو چارچوب در ظاهر شد.

_سلام چطوری چه عجب ازینورا

جلو رفتم و درحالی که تنه ای بهش میزدم داخل شدم و گفتم:

_دلم گرفته بود گفتم بیام یکم قیافه نحست و ببینم.

و در همون حال روی تخت کنار حوض چه کوچیک وسط حیاط نشستم.

به ماهی های قرمز که با جنب و جوش زیاد اینور و اونور میرفتن چشم دوختم.

یاسمنم که دید حالم خوب نیست بدون حرف درو بست و چادرش و روی تخت انداخت و به طرف اشپزخونه رفت.

بعد پنج دقیقه به همراه یک سینی که داخلش دوتا چایی و قند و سوهان بود برگشت

خوب میدونست وقتی عصبانیم یا ناراحتم باید بشینم یک چیزی بخورم و حرف بزنم

کنارم نشست و سینی و ب طرفم هل داد

بدون مقدمه شروع کردم ب حرف زدن:

_یاسی خیلی خستم، خیلی از همه چی، از این زندگیم، از این بد بیاریا، ازین که از بچگی یاد گرفتم رو پای خودم باشم، ازین که بعد از بابام کلی درد رو شونم تلنبار شد. یاسی من تنها زندگی میکنم، دوست پسر دارم بعضی اوقات، محض سرگرمی تو کلوب و مسابقه ها شرکت میکنم اما برای خودم ارزش قائلم، لذتمو میبرم اما ارزشو شخصیت خودمو خورد نمیکنم

بغضی ک توی گلوم گیر کرده بودو اسرار زیادی به شکسته شدن داشت رو به همراه چایی فرو دادم و در حالیکه چشمامو روی هم فشار میدادم سعی کردم ادامه بدم اما نتونستم

نتونستم بگم.بغض نراشت که از حسی که به مادرم داشتم بگم...

بازم مهر خاموشی روی لبهام زدم و سرمو با فنجون کمر باریک جلوم گرم کردم

یاسمنم که میدونست وقتی نخوام حرف بزنم حرف نمیزنم و با اسرارو اینا فایده ای نداره

چیزی نگفتو بحث رو عوض کرد:

_چه خبر از کلاس پیانوت؟ اون پسره!

_هـــــــُـــــــف اصلا راجبش حرف نزن، واقعا ازش متنفرم متنفرم، پسره مغرور احساس میکنه از آسمون افتاده و همه زیر دستشن و جدا از همه اینا یک ادم بیشعوره و تنها نکته مثبتش پولشه اگه اون نباشه هیچی نیست هیچی!

نگاه ریز شده و براقش و بهم دوخت:

_خب تو الان میخوای چیکار کنی نیاز؟ اونجور که تعریف کردی یارو ادم خیلی با نفوذیه

به جورابای کالج و کوچولوی صورتیم زل زدم و گفتم:

_فعلا که فقط میخوام برم تا ازش آتو پیدا کنم

یاسی درحالیکه وسایلو جمع میکرد فقط به این جمله اکتفا کرد:

_هرکار میکنی مواظب باش، نزار گذشته تکرار بشه

..

-مواظبم و عمرا بزارم گذشته تکرار بشه

یاسی درحالی که سینی و توی دستش جابجا میکرد گفت:

_امیدوارم

و بعد به سمت اشپزخونه رفت.

یکی دوساعت دیگه هم جای یاسی موندم اما با اومدن داداشاش موندن و جایز ندونستم درسته من با پسرا خیلی خوب ارتباط برقرار میکنم و میتونم در عرض ده دقیقه خیلی خوب مخشونو به کار بگیرم اما پسر داریم تا پسر داداشای یاسی اصلا

ازوناش نبودن البته غیر یاسرکوچیکترین نشون بود اون یکم بازیگوشتر بود اما بازم داداش یاسی بود پس یعنی یه خط قرمز بزرگ دورش.

***

در خونه رو باز کردم و تن خستم و داخل کشیدم حوصله هیچ کاری و نداشتم فقط دوست داشتم بخوابم شبم که شیفت بودم برای همین تنها مانتومو از تنم کندم و گوشه ای انداختم و بعد خودم رو روی تخت نرمم رها کردمو به خواب رفتم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم این کیه این وقت شب اخه جواب دادم و با صدای خواب آلودی گفتم:

_بله

_نیاز تو هنوز خوابی ؟

_شما؟

_نیاز منم روهام

کمی نیم خیز شدم و به تاج تخت تکیه زدم.

_اها چی میخوای بگو خوابم میاد؟

روهام با صدای آرومی گفت:

_عع ببخشید سرکارخانم از خواب بیدارتون کردم؟

منم اومدم جوابشو بدم که یهو داد زد:

_اما اگه تا نیم ساعت دیه رستوران نباشی دلاوری پرتت میکنه بیرون از این خراب شده!

با دادی که روهام زد و حرفاش سریع از جام پریدمو چشمام اندازه ی توپ بسکتبال گشاد شد بدون اینکه گوشی و قطع کنم و حرفی بزنم به گوشه ای پرتش کردم و سریع به سمت دستشویی رفتم و صورتم و شستم و بیرون اومدم شلوار خاکستریم و لی لی کنون پام کردم و بعد مانتو کتی سفیدم و پوشیدم و شال خاکستریمم از بین انبوه شالهای هدیه ام بیرون کشیدم و سرم کردم که یادم اومد موهام بازه و با این وضع نمیشه رفت اونجا برای همین سریع موهامو جلوی میز ارایش برس کشیدم و بعد بافتمو یک طرفم انداختم و بعد زدن برق لب و برداشتن جسد گوشیم از کنار دیوار از اتاق بیرون اومدم و از روی جاکلیدی سوییچ موتورم و برداشتم و از خونه بیرون زدم.

با تمام سرعتی ک می تونستم گاز دادم تا سر وقت به رستوران برسم.

بعد نیم ساعت جلوی در رستوران وایستادم و نگاهی به ساعت گوشیم انداختم .تاخیر داشتم.

وارد قسمت سفارشات شدم و سلام بلندی کردم بقیه هم با خوشرویی جوابمو دادن ب طرف یاسی به راه افتادم ک روهامم کنارش بود

_سلام من رسیدم

و بعد لبخند دندون نمایی زدم.

یاسی خواست سرشو رو بالا بیاره رو سلام کنه اما یهو مکثی کردو بعد شروع کرد به خندیدن و همینجور یه بند میخندید که از اخر منو روهام کلافه شدیم و روهام اخم کرده طاقت نیاورد و گفت:

_چته یاسی ؟

یاسی جواب داد اما انقد بینش خندید که ما فقط ی کفش و عجله و نیاز بینش شنیدیم برای همین کفری شدم و داد زدم:

_یاسی میگی چته یا نه؟داری میری رو مخم ، اه اصلا بیخیال روهام سفارش منو بده ببرم

روهام خواست که بلند بشه و برگه رو بده که یاسی شروع کرد به حرف زدن و بریده بریده گفت:

_وای نی ... نیاز ت... ت...تو فقط برو سفارش بب... ب...ببر مخصو...صا با..با... اون دمپاییات...

و بعد باز شرو کرد ب خندیدن.

با شنیدن حرفاش متعجب به روهام نگاه کردم و بعد هردو سرمون و پایین انداختیم و به پاهای من نگاه کردیم وایی اینا چیه من پامه! دمپایی ها ی عروسکی پشمالو!

...

چشمای گرد شدم هنوز میخ پاپوش های عروسکی و پشمالوم بود.

که یک خرس گنده ی سفید روی نوکش اویزون بود!

یاسی بلند زد زیر خنده و چشمای عسلیش برق می زدن و اون قدر بلند می خندید که توجه بقیه رو هم جلب کرده بود.

روهامم خندش گرفته بود و سرش و انداخته بود پایین و شونه هاش از زور خنده می لرزید.

با حرص نگاهشون کردم و گفتم:

_زهر مار!

رفتم سمت یاسی و اون هنوزم می خندید بازوش و گرفتم و نشوندمش رو صندلی و اون با تعجب دست از خندیدن برداشت و به من نگاه کرد.

خم شدم و با حرص پاش و بلند کردم و کفشای عروسکی لیموییش و از پاش در اوردم. با بهت گفت:

_چی کار می کنی؟

نشستم رو زمین و با حرص پاپوشای پشمالوم و در اوردم و پرت کردم تو بغل یاسی و گفتم:

_توقع داری با اینا برم سفارش تحویل بدم؟

یاسمن پاپوشای من و با خنده پوشید و من کفشای اون و پام کردم.

یهو اخم کرد و گفت:

_خو اینا رو زشته من بپوشم که!

با کلافگی در حالی که به سمت در می رفتم گفتم:

_اون ال استار شب رنگای صورتیم و می دم برا خودت، یه امروز و با این پاپوشا سر کن.

نیشش و شل کرد و با ذوق گفت:

_ای جان! من ک از خدامه.

بی حوصله رفتم سمت طاهری و گفتم:

_سفارشا؟

در حالی که تودفتر چه دستش چیزی می نوشت گفت:

_رو میزن، یکی باید بره زعفرانیه ، اول اون و بده انعام بالا می دن.

با خونسردی گفتم:

_بِ درک!

سفارش ها رو برداشتم و برگشتم که کم مونده بود کسی برخورد کنم سرم وبالا اوردم و به پسر جوونی که خوش قیافه بود اما هیجده نوزده ساله می خورد

خیره شدم و بعد به یونی فرم گارسونیش.

_بپا نیفتی!

این وبهش گفتم و از کنارش رد شدم واون همین طوری قرمز شده از خجالت و هول شدگی نگاهم می کرد.

مگه داریم از این پسرا؟

سفارشا رو تو صندوق وصل شده به عقب موتور گذاشتم و به ارومی سوار موتور شدم تا زانوم دوباره اسیب نبینه

اروم کلاه کاسکت ورو سرم گذاشتم.

از تیپم اصلا راضی نبودم!

با این کفش ها که رنگش به هیچ‌جام نمیومد.

به سمت اولین مسیرم به راه افتادم.

ادرس سر راست بود و قبلا اومده بودم.

بلاخره رسیدم و اولین سفارش و به یک دختر جوون و عملی تحویل دادم و اونم در کمال بی شعوری نه انعام داد نه تشکر کرد!

البته که منم یه جوری با تمسخر به دماغ بند انگشتی عملیش نگاه کردم که حسابی رفتم رو اعصابش.

به سمت زعفرانیه رفتمو ادرس و اول گم کردم ولی بعد پنج دقیقه پیدا کردم.

زنگ خونه رو زدم ومنتظر و بی حوصله به موتورم تکیه دادم و سرم وپایین انداختم.

در باز شد و من سرم و بلند کردم که خشکم زد.

سیاوش!

دستام لرزید و کم مونده بود سفارش از دستم بی افته.

لبخند رو لبش ماسید وبا حیرت نگاهش روم خشک شد و نگاهش کم کم پایین رفت و رسید به نایلون غذای دستم.

غرورم خورد شد ، جلوی عشق صابقم . پسر عموی اشغالم و رقیب رقصم .خورد شدم.

با بهت گفت:

_نیاز!

با نفرت نگاهش کردم و سرد و معمولی گفتم:

_سفارشتون و اوردم!

با بهت از خونه بیرون اومد و یه زیر پوش سیاه و شلوار سفید پاش بود

چنگی به موهای ریخته شده‌رو پیشونیش زد و گفت:

_پیک موتوری شدی؟

با سردی تمام سفارش ها رو گرفتم سمتش و گفتم:

_اینترنتی حساب کردید . پس سفارشتون و بگیرید.

با حرص نایلون و از دستم گرفت وپرتشون کرد و داد زد:

_بابای من با مامانت ازدواج کرد، چه ربطی به تو داشت که زدی بیرون از خونه، که این طوری زندگی کنی؟ ها؟

با حرص نگاهش کردم و اروم گفتم:

_من سفارشتون و تحویل دادم. شب خوش!

با بهت نگاهم کرد، به سردی صدام به یخی نگام انگار باورش نمی شد در این حد عوض شده باشم.

پوزخندی زدم و رفتم سمت موتورم وروش نشستم و روشنش کردم که اروم و گرفته گفت:

_خیلی عوض شدی نیاز!

برگشتم سمتش و با پوزخندی این بار بزرگ تر گفتم:

_عوضم کردین، عوضی شدم!

با بهت و خیره نگاهم کرد و من راه افتادم وبا سرعت ازش دور شدم.

خیلی چیزا عوض شده‌بود.

با سردردی ک داشتم برگشتم رستوران.

در و باز کردم و از پله ها پایین اومدم.

بوی جوجه میومد و بخار برنج زد تو صورتم از کنار دیگ رد شدمو از راه رو گذشتم و آشپزا خیره نگاهم می کردن.

وارد شدم و روهام و دیدم که داشت اماده می شد سفارش بعدی رو ببره با اعصاب خوردی ک داشتم داد زدم:

_یاسی.

یاسمن از پشت میز اومد بیرون وکلاه بزرگ آشپزیش و از رو سرش برداشت و گفت:

_چیه؟

با حرص نشستم و کفشاش و در اوردم و گفتم:

_بیا کفشات وبگیر می خوام برم خونه.

یاسمن با بهت کیسه بزرگ برنج و روی میز گذاشت و گفت:

_هنو که شیفتت تموم نشده! اخراج می شیا!

با حرص کفشا رو هول دادم سمتش وپا برهنه به سمتش رفتم و گفتم:

_ب درک الان دیگه اعصاب ندارم گیر ندید.

روهام کلاه کاسکتش و روی میز گذاشت و بهم کلافه نگاه کرد و گفت:

_باز چی شده؟

با کلافگی گفتم:

_به توچه؟

یاسمن هول زده نشست و پاپوش های پشمالو خز من و از پاهاش در اورد و کفشای خودش و پوشید.

بدون خم شدن سریع پاپوش هاروپوشیدم و باسرعت اومدم بیرون.

از رستوران خارج شدم و رفتم سمت موتور و صندوق غذا روی موتو. رو به زور باز کردم و برداشتم و به سمت رستوران رفتم.

وارد شدم و اون صندوق گنده وسنگین وبردم و گذاشتم رو میز.

افسری ملاقش و انداخت تو دست شور و گفت:

_نیاز ما رو اون میز مواد غذایی رومی زاریم برو بخش خودت!

به اون زنه گرد و غلنبه خیره شدم.

اون قدر سیاه بود که با اون روپوش سفید شبیه شطرنج بود!

خبری از اون مرتیکه عقده ای و زنیکه احمق نبود . پس می تونستم راحت برم.

بی خیال وِر وِراش شدم و از رستوران زدم بیرون.

با سرعت سوار موتور شدم که زانوم تیر کشید که باعث شد چهره ام از درد بره تو هم.

_نیاز!

برگشتم و روهام و دیدم دویید سمتم و منم ک اصلا حوصله اش و نداشتم با سرعت گاز دادم و ازش دور شدم.

چند مین بعد جلوی در خونه رسیدم.

دست کردم توجیب مانتو کتی شکل و کوتاهم تا کلیدارو در بیارم.

ولی هر چی گشتم جیبام‌خالی بود.

با بهت چشمای گرد شدم وبه دسته های موتورم دوختم.

کلیدا رو تو خونه جا گذاشتم!

با بهت به در نگاه کردم.

کجا برم با این ریخت و قیافه!

یکم فکر کردم

خونه ی یاسمن که اصلا!

هم داداشش، هم دوره، هم جنوب تهران خطرناکه.گزینه ی اول که رفت

خونه پسرم که نه!

دوستای پولدارمم نمیگن تو کس و کار نداری؟

یا خونت کجاس؟

یا قفل ساز بیاریم؟در نتیجه دستم رو میشه

رُهامم که خونشون دور بود و عمرا اگر می رفتم و نصیحتاش و شروع کنه!

سرمو کلافه روی دسته موتور گذاشتم و نفسای عمیق می کشیدم تا جیغ نزنم.

اخر نتونستم تحمل کنم و از موتور اومدم پایین و با حرص با پای سالمم محکم چند تا کوبیدم به در

_تف به این شانس

یهو جرقه ای به ذهنم خورد که باعث شد سر جام بپرم.

استادیو زیر زمینی متروکه و قدیمی ای بود که چند سال پیش اولین اهنگسازی رو برای یکی از خواننده های نسل جَوون اونجا ساختم

مطمئنم میتونم درش و باز کنم و به اینجا هم نزدیکه.

با ذوق دستام و به هم کوبیدم و به حالت دو رفتم سمت موتورم

مطمعناً صاحب جدیدش ساعت یک شب نمیره استادیو.

فقط امیدوار بودم که راهو یادم مونده باشه

دیر وقت بود و حسابی خطرناک و منم کمی فقط کمی اندازه یه دختر اون موقع شب میترسیدم

هرچند که موتور داشتم

بعد از چند مین به جایی که حافظم یاری میکرد رفتم و با دیدن در بزرگ و سیاه رنگ جلوم لبخند محوی زدم.دمت گرم نیاز.درست اومدی

از موتور اروم اومدم پایین و موتورُ اروم اروم بردم و گوشه ای یه جوری پارکش کردم

زنجیرش و سریع دورِ لوله ی چسبیده به دیوار بستم و قفل زدم.

اروم اروم تو اون تاریکی نور چراغ قوه گوشیم و روشن کردم و رفتم سمت در.

مُدل درش و میشناختم اگر هنوزم مثل قدیم بود.

دستامو رو دستگیره ی گِرد در گذاشتم و با همه توانم درُ به سمت خودم کشیدم و بعد سریع به سمت جلو هول دادم

وقتی پرت شدم تو حیاط فهمیدم هنوزم خسیسا قفل درُ عوض نکردن!

لبخند عمیق و دندون نمایی زدم

با هیجان اروم در انباری وسط حیاطو که کف زمین بودُ باز کردم

برای پایین رفتن از پله های آهنی و کشوییش نشستم رو زمین و پاهامو رو اولین پله گذاشتم

از میله ها گرفتم و اروم اروم در حالی که خم شده بودم پاهام و رو پله ها میذاشتم و میرفتم پایین.

خیلی تاریک بود و هیچ جا دید نمیشد

رو پله ی آخر نشستم و چراغ قوه ی گوشیمو روشن کردم و تازه تونستم اطرافو ببینم

دستمو رو دیوار کشیدم و چشمای ریز شدمو به اطراف می چرخوندم تا بالاخره کلید برقو دیدم

نفس راحتی کشیدم و کلیدُ زدم که همه جا روشن شد

در کمال ناباوری همه جا مدرن تر و زیباتر شده بود

از رو پله بلند شدم و از راهرو گذشتم

دیوارا خاکستری شده بودن و همش پر از پُستِرای رنگی رنگی شیک شده بود

پس صاحب جدید این استادیوی زیرزمینی وضعش خوبه!

از راهرو که گذشتم دوباره همه جا تاریک و کم نور شد و تنها چراغای رنگی آبی و بنفش روی سقف کمی فضارو روشن میکرد

گرمم شده بود و خداروشکر کردم که کسی اینجا نیست ومیتونم با خیال راحت تا فردا صبح اینجا بمونم

از استادیو گذشتم و تو شیشه ی بزرگی که پشتش صداها تنظیم میشد خودمو دید زدم

شالمو از سرم برداشتم و دکمه های مانتومو باز کردم و از تنم درش اوردم

زیرش یه تی شرت یقه باز سفید تنم بود

پنجه هامو لای موهای بازم فرو کردم و سرمو ماساژ دادم تا از این سر درد لعنتی کمی خلاص شم

روی کاناپه های راحتی و نرم سفید مشکی لم دادم و بدون در اوردن پاپوش های پشمالوم سرمو روی کوسن های بزرگ و مخمل پشتم گذاشتم و با خیال راحت چشمامو بستم

نیاز داشتم چند ساعت فقط چند ساعت استراحت کنم

چشمام خیلی میسوخت

طبق عادت همیشگیم کوسن کنارمو بغل کردم و پاهامو دورش انداختم و سرم از کاناپه اویزون شد و موهامم همونطوری اویزون موند

اونقدر خوابم میومد که قدرت تکون خوردن نداشتم و تو همون حالت خوابم برد

با درد بدی که حس کردم با ناله چشمامو باز کردم و با گیجی به اطرافم نگاه کردم

گنگ تو همون حالت نشستم و در حالیکه کمرم و ماساژ میدادم چشمام و ریز کردم

تازه یادم اومد کجام!

از رو کاناپه افتاده بودم.

پوفی کشیدم و با حرص نشستم رو کاناپه و کمر دردناکم و دوباره ماساژ دادم.

با شنیدن صدای قدمای کسی و خِش خِشی که از تو راهرو میومد با وحشت تو جام پریدم ودست بردم و آباژور پایه دارِ بلندُ برداشتم و تو دستم گرفتم.

خیلی سریع پشت دیوار ایستادم و آباژورُ بلند کردم که سیمش که پشتم بود کَنده شد و صدای آرومی ایجاد کرد که تو اون سکوت مطمئناً شنیده شد.

آب دهنم و قورت دادم و ترسیده محکم تر پایه آباژورُ چسبیدم.

منتظر بودم طرف وارد شه تا محکم بزنم تو سرش و فرار کنم.

تو همون حالت ایستاده بودم که سایه ایُ دیدم که نزدیک شد و صدای قدمایی که بیشتر شده شده بود.

تا نزدیک شد و به یه قدمیم رسید هول کردم و آباژورُ بلند کردم و اونم از راهرو بیرون اومد و منم اومدم آباژورُ بکوبم تو سرش که مُچ دستم اسیر دستای قدرتمندی شد و قبل از اینکه حرکتی کنم کوبیده شدم به دیوار و آباژور از دستم افتاد و اون سایه که حالا شک نداشتم مَرده دستشو دور کمرم پیچوند و داد زد:

_تو اینجا چه غلطی میکنی؟

گوشام انگار سوت کشید

جیغی زدم و تقلا کردم که منو محکم تر گرفت

_ولم کن عوضی

موهامو تو چنگش گرفت و پرتم کرد رو زمین که نابود شدم.

از درد به خودم پیچیدم و با حرص و جیغ جیغ گفتم:

_مرتیکه ی حیوون

برگشتم سمتش...تو تاریکی و بدون نورِ آباژور چهره اش دیده نمیشد.

اومد سمتم و من با ترس و جیغ جیغ عقب عقب رفتم و جالب اینجا بود میدونستم این اِستادیو زیر زمینی جوری ساخته شده که صدا ازش بیرون نره، در نتیجه جیغ جیغام بی فایده اس!

اروم اروم اومد سمتم و منم تو یه حرکت سریع باند های پایه بلند کنارمو پرت کردم سمتش و بلند شدم و دوییدم سمت راهرو

پشت سرم بود

اینو از صدای نفسای تند و پاهاش فهمیدم

به پله ها که رسیدم دوییدم بالا

رو پله چهارم بودم که دستی دور کمرم پیچید و بلندم کرد

جوری که پاهام رو هوا بود و به هوا لگد میپروندم تا شاید ولم کنه

عقب عقب میون جیغ جیغای من داشت منو از راهرو میبرد بیرون

_ولم کن عوضیه آشغال

تو پیچِ راهرو دستمو از دیوار گرفتم و محکم به نرده ها چسبیدم و اونم سعی میکرد منو بکشه ببره

_ولم کن

دستم خورد به کلید برقُ برقا روشن شد و من همچنان تقلا میکردم

انگار زیاد عصبیش کردم که دادی زد و منو با یه زور و یه حرکت از نرده ها جدا کرد که چون یهو دستامو رها کردم رو به عقب پرت شدیم و از پله ها افتادیم پایین

من روی اون بودم و هردو چهار تا پله رو قِل خوردیم با درد نالیدم و با چشمای بسته غریدم:

_تف به روح نداشتت، مریضی مگه... آخ کمرم آی...

چشمامو باز کردم و اون روی من افتاده بود و وزن سنگینش رو تَن له شدم بود

موهام از رو صورتم کنار رفت و من خشکم زد و انگار زمان متوقف شده بود

فـــریـــاد!

باورم نمیشد!

اونم در سکوت خیره و با نگاهی خونسرد اما ترسناک بهم زل زده بود.

به خودم اومدم و دستام و روشونه هاش گذاشتم و به عقب هولش دادم و داد زدم:

_پاشو از روم له شدم

همین طور خیره نگاهم میکرد

با حرص در حالی که کمرم له شده بود و نمیتونستم درست نفس بکشم جیغ زدم:

_با تو ام!

یهو دستشو رو دهنم گذاشت و با چشای براق و ترسناکش اروم غرید:

_گوشام!

منظورش جیغ کَر کنندم بود

حالا دیگه همون یه ذره اکسیژنم از دست دادم!

تقلا کردم تا از روم بلند شه و دستای گُندش و برداره تا بتونم نفس بکشم

کمی خیره به پَر پَر زدنم نگاه کرد و در اخر با پوزخند با خونسردی گفت:

_جوجه رنگی!

بلند شد و در حالیکه لباسای خاکیش و تکون می داد گفت:

_تعقیبم میکنی؟

تند تند نفس کشیدم و دستم و رو کمر دردناکم گذاشتم و نیم خیز شدم.

اروم بلند شدم و دستم و از نرده ها گرفتم تا نیُفتم

بهش زل زدم و با حرص گفتم:

_من جوجه رنگی ام؟

رفتم جلوشو به زور چونش میرسیدم!

_از تو که بهترم کله رنگی

نگاه حرصی و پر تمسخرم و به موهاش دوختم که مشخص بود لایه لایه خاکستری شده

ابروهای پهنشو بالا انداخت و با تمسخر و صدایی که کمی ترسناک شده بود دستاشو دو طرف نرده های کنارم گذاشت و من انگار دستش اسیر بودم

و بین دو دستاش گیر کرده بودم

سرشو آورد جلو و آروم و شمرده شمرده گفت:

_یکم دقت کن جوجه رنگی، ب حرفاتم دقت کن، تو زیر زمینیم، تو دستای منی، کوچولوتر از اینم هستی که بتونی فرار کنی

با انگشت سبابش چند ضربه آروم زد رو پیشونیم و گفت:

_ببین، این جات خالیه، عقل نداری!

با حرص نگاهش کردم

نباید اینو نادیده بگیرم که خیلی ترسیدم! ازم دور شدبه طرف استدیو رفت

موقع راه رفتن یکم لنگ میزد و مدام دست راستشو تکون میداد.انگار ک خیلی درد میکنه

اخه چهرش درهم میرفت.اصلا فدای سرم

پسره یابو وحشی.

اروم ضربه ای به صورتم زدم و نقاب بی تفاوتی ام و روی چهره ام گذاشتم و قدم هامو تند کردم جوری ک بعد دو ثانیه از کنارش رد شدم و وقتی چند قدم جلوتَرش رسیدم مکث چند ثانیه ایش و نگاه خیرش و حس کردم

اما بدون توجه بهش راهمو ادامه دادم

وسایلم داخل بود وگرنه عمرا پامو داخل اون خراب شده میذاشتم

درو با پام باز کردم و داخل شدم

بعد از چند ثانیه صدای در دوباره بلند شد و بعد صدای خِش داری گفت:

_تو اینجا چیکار میکنی؟ چرا همه جا دنبالمی ها؟

از کجا میدونستی اینجا اِستدیو منه؟

بی توجه میخواستم از کنار حرفاش بگذرم اما با حرف اخرش شاخکام به کار افتاد

با بهت برگشتم و درحالی که گوشه ی تی شرتم و داخل شلوارم میزدم و مانتوم و می پوشیدم گفتم:

_چی؟ استودیو تو ؟ اینجا مال ماهانه، ماهانه سرابی، میشناسیش دیگه، باید بشناسی، زیادی معروفه!

_اره مشناسمش و این جا چند ماه پیش مال اون بوده الان مال منه و درضمن مطئمن باش انقدر هستم که اونو از نزدیک بشناسم نه فقط به عنوان یک دختر کوچولو ک دوسش داره

با حرفی که زد خونم به جوش اومد

این چی میدونست که الکی حرف میزد و برای خودش میبُرید و میدوخت

حیف که نمیتونم حرفی بزنم وگرنه میفهمید من بودم ک با اهنگ سازیم ماهانه سرابی رو که حتی بلد نبود قافیه بچینه ماهان سرابی کردم

کسی که الان همه براش سر و دست میشکونن

وسایلم و برداشتم و بدون نیم نگاهی بهش به سمت در رفتم تا هرچه زودتر ازین فضای خَفِقان آوری که با وجودش ایجاد شده بود بیرون بیام که صدای خش دارش متوقفم کرد.این صدا زیادی آشنا بود لعنتی.

_دیگه اینجا نبینمت

و بعد زیر لب گفت:

-همش دارم هنجره امُ برای این موجود بی ارزش هدر میدم!

دیگه زیادی داشت حرف میزد

باید چیزی بهش میگفتم

چشم هامو روی هم فشار دادم و گفتم:

_چقدر بیشعوری تو خب! به چیت مینازی ها؟ به اون قیافه سوسولیت یا به این صدای خَشیت یا پولت، که انقدر بهش مینازی

خیره نگاهم کرد

نگاهش یهویی عجیب شده بود

یه حالت خیلی خیلی ترسناک!

جوری که با وحشت عقب عقب رفتم و به در چسبیدم

و یهو دست کرد تو جیبش و یه چیزی مثل جعبه در اورد و سریع با دستای لرزون درشو باز کرد

تند تند نفس میکشید و کبود شده بود

رگ گردنش متورم شده بود

چند تا قرص و یه جا تو دهنش کرد

یه قدم رفتم سمتش ببینم چشه که یهو داد زد:

_برو

از ترس و شوک یهویی تو جام پریدم و با بهت گفتم:

_چی؟

خم شد و چنگ زد ب موهاش و داد زد:

_برو ... تا نکشتمت!

نگاهم رو اون چشم ها که حالا قرمز دیده میشدن خیره موند و نگاهی که انگار از انسانیت دور شده بود

اون مریض بود!

خیره نگاهش میکردم تا اینکه با دیدن چشم های قرمزش و رگ متورم شده ی گردنش و دست های گره شده اش به خودم اومدم و شروع کردم به دوییدن

صدای قدم های سنگینش که نه حالت دو داشت نه قدم زدن، رو از پشت سرم میشنیدم

برای همین تمام قوامُ توی پاهام جمع کردم و سرعتمو بالاتر بردم

جوری که نفس کشیدن و قورت دادن آب دهنم برام سخت بود

با اون پاپوش های پشمالو چندبار سکندری نزدیک بود با سرامیک های کف زمین یکی بشم اما خودم و به هر بدبختی بود جمع و جور کردم که بالاخره رسیدم به راه پله ها

با خوشحالی خواستم برم بالا اما از روی یک عادت به پشت سرم نگاه کردم که باعث شد از قدم گذاشتن رو پله ها دست بکشم

فریاد روی زمین افتاده بود و چشماش بسته بود و تکون نمیخورد

از روی حس کنجکاوی کمی جلو رفتم اما به دو قدم که رسید سرجام ایستادم

چطور ممکنه بیفته و صداشو نشوَ...

با صدای کفش سرمو بالا اوردم تا به منشاء صدا نگاه کنم ک با دیدنش رنگم مثل سرامیک های سفید و آینه مانند کف زمین شد

درست مثل دیوونه ها!

ایستاده بود و سرش و کمی به سمت کج متمایل کرده بود

صدای خراشیدش و شنیدم:

_دوست داری بازی کنیم؟

با بهت نگاهش میکردم

قلبم دیوونه وار به سینم لگد میزد و خشک شده گفتم:

_چی؟

سرشو کج کرد و یه نیشخند خونسرد اما وحشتناک زد و گفت:

_بازیمون اینه... تو بدو، منم میدوآم دنبالت، فرار کن، اگر بگیرمت، مچاله ات میکنم!

این پسر روانیه!

اب دهنمو قورت دادم.به خودم اومدم و سریع به سمت پله ها رفتم

ناخداگاه از ترسم جیغ خفه ای کشیدم و دوتا در میون پله هارو بالا رفتم و صدای قدماش باعث شد سرعتم و چند برابر کنم.

مچ پام که کشیده شد جیغی کشیدم و با زانو افتادم رو پله ها کم مونده بود منو بِکشه پایین که با پام کوبیدم به شونش و با سرعت درِ آهنی رو باز کردم و خودمو پرت کردم بیرون و درُ بستم

با حرص جیغ کشیدم و گفتم:

_پسره ی روانی

با سرعت دوییدم سمت در حیاط و در حالیکه درُ باز میکردم و دکمه های لباسم و می بستم و درُ محکم بستم و با حرص و استرس دوییدم سمت موتورم.

قفلش و با دستای لرزونم باز کردم و مدام نگاهم به در بود.

نمیدونم چطور سوار موتور شدم

فقط وقتی که پام و روی کناره موتور گذاشتم فهمیدم پاپوش پای چپم پاهام نیست و اونا همونجا مونده بود

با تمام سرعت به سمت خونه رُهام به راه افتادم

توی چراغ قرمز ها سنگینی نگاه خیلی هارو روی خودم حس کردم

با اون لباسا و موتور و بدون کفش واقعا مزحک بودم

جلوی خونه ی رُهام ترمز گرفتم و گوشیم و از جیب مانتوم بیرون کشیدم و شماره ی رُهامُ گرفتم اما کسی جواب نداد

برای همین دوباره شمارش و گرفتم که بعد سه تا بوق صدای خمار و دو رگش که بخاطر خواب بود توی گوشی پیچید:

_جانم احتیاج؟

لبخندی روی لبم نشست.خیلی وقت بود بهم نگفته بود.ازوقتی که بابا رفته بود

صدامو صاف کردم و با لحنی عادی گفتم:

_سلام بیا پایین منتظرتم یه جفت کفشم از کفشای مونده رَها برام بیار

تا اومد جوابمو بده گوشیو قطع کردم

رُهام به این کارام عادت داشت.اون و یاسمن همیشه بودن.

تو تمام کارای مزخرفم کمکم کردن

با تمام اخلاقیات گَندم ساختن

داشتم راجب گذشتمون که سه تایی باهم چقد خوش بودیم فکر میکردم که یهو یاد فریاد افتادم

چرا اونجوری بود؟

چرا یبار آفتابیه و یبار طوفانی و خشن؟

بنظرم مثل هالک بود

یه مرد خشمگین که خودش و توی یک جسم دیگه قایم کرده اما مطمئنم اونم با یک احساس اروم میشه

همونجور ک هالک با پرنسس قصه اش اروم میشد

یعنی پرنسس قصه اون کیه؟

کی میتونه اونو با این اخلاقیات قبول کنه؟

کی؟

_نیاز

با شنیده شدن اسمم سرمو بالا آوردم و با چهره ی ژولیده و دَرهَم رُهام رو به رو شدم

چینی به صورتم دادمو گفتم:

_چرا شبیه کارگرایی ؟

و درهمون حال جلو رفتم و کفشای مشکی رو از دستش بیرون کشیدم و کنار جدول نشستم تا پام کنم

_چرا لباسات همون دیروزیاس؟ تو هیچ وقت تکراری و پشت هم یه مدل لباسُ نمیپوشی

نگاهش کردم که چشماش و تنگ تر کرد و ادامه داد:

_و ازون جالب تر اینکه تو کفش نداری یعنی... یعنی تو دیروز خونه نرفتی کجا بودی نیاز؟ ها؟

این موقع صبح این جا چی کار می کنی؟

تیکه اخرش و با لحن عصبی و ناراحتی ادا کرد

چشمام و تو حلقه چرخوندم و گفتم:

_دیشب خونه نرفتم... کلید نداشتم

تا اومد توی حرفم بپره دستم و بالا بردم و ادامه دادم؛

_گفته بودی خواهرت و شوهرش میان خونتون، یاسمنم داداشاش هستن، برای همین نمیتونستم بیام جای شماها.

رفتم استدیو ماهان، یادته؟ ماهان سرابی، صبحم که شد اومدم جای تو وساکت شدم

ترجیح دادم هنوزم در رابطه با فریاد چیزی به روهام نگم چون سعی میکرد که جلومو بگیره

سرمو بالا اوردم و نگاهش کردم

اونم خیره نگاهم میکرد

توی چشماش انگار یکی داد میزد خر خودتی اما خودمو به کوچه ی معروف علی چپ زدم

از سرجام بلند شدم و دستمو روی کِتفِش زدم و گفتم:

_دمت گرم.

کفشا رو درست پوشیدم و کمی گشاد بود.

و سوار موتور شدم

خواستم راه بیفتم که بالاخره سکوتشو شکست و گفت:

_بیا اینارو بگیر

یه دسته اسکناس به طرفم گرفت

نیم نگاهی بهش انداختم و دستشو پس زدم که گفت:

_بعدا ازت میگیرم، بیا بگیرشون لازمت میشه

نگاه قدردانی بهش انداختم اما مثل همیشه زبونم با چشمام و دلم همراه نبود و فقط به گفتن یک ممنون اکتفا کردم

بعد پامو روی گاز فشردم و بدون خداحافظی از کنارش رد شدم

لحظه اخر برگشتم و نگاهی بهش انداختم

رُهام خیره نگاهم میکرد و دستاشو توی جیب زیر شلواری مشکی رنگش فرو برده بود

واقعا ازش ممنون بودم و ای کاش میشد مثل قبل اینو با رفتارم که مثل بچه ها روی کولش سوار میشم و نشونش میدادم نه با یک کلمه پنج حرفی و لحنی مثل یخ

عصبی نفسمو بیرون دادم ک به سمت کلید سازی نزدیک خونه به راه افتادم

جلوی مغازه کلید سازی ایستادم و به سمت در رفتم و با سختی بازش کردم

وارد مغازه دخمه مانندی شدم که پیرمردی افتاده با عینکی گِرد و ته استکانی که کنار چشم هاش و روی گونه هاش چین داشت پشت پیشخون نشسته بود

با صدای ارومی سلام کردم که عکس العملی ازش ندیدم برای همین صدامو بالاتر بردم و گفتم:

_سـلام

با صدام سرشو بالا اورد که متوجه شدم کم شنواس

اینو از سمعک هایی که توی گوشاش بود فهمیدم

البته بعد از بالا اوردن صورتش با صدای گرفته ای که حاصل از سن زیادش بود گفت:

_سلام دخترم چیزی میخوای؟

با صدای بالایی گفتم:

_بله میخواستم ک برام در خونمو باز کنید اخه کلید و داخل جا گذاشتم

سرشو تکون داد و به سمت جعبه ی آهنی و زنگ زده کنار میز رفت و برداشتش و از جلوم رد شد و بیرون رفت و وقتی که از کنارم رد شد گفت:

_بریم دخترم

منم پشت سرش بیرون اومدم که دیدم به سمت پیکانی سفید رنگ رفت بلند بهش گفتم:

_حاج اقا من با موتور میرم شما پشت سر من بیاین

اونم دوباره سری تکون داد یکم عجیب بود

شونه ای بالا انداختم و سوار شدم و پامو روی گاز فشار دادم و اینبار به سمت خونه به راه افتادم

تمام مسیر درحال حرص خوردن بودم چون نمیشد تند برم

انقدر اروم پشت سرم میومد

بالاخره بعد از بیست دقیقه جلو خونه ایستادم راهی که میشد توی ده دقیقه بیام و بیست دقیقه معطل شدم

جلوی در ایستادم و منتظر شدم که بیاد و بالاخره بعد از کُلی اَلافی جلوی در ایستاد و جعبه اش و باز کرد که به شکل طبقه طبقه دراومد و شروع کرد به وَر رفتن با در

وقتی دیدم داره زیادی طول میکشه روی جدول کناری نشستم و با پام روی زمین ضرب گرفتم

بعد از تقریبا نیم ساعت یا چهل دقیقه از سرجاش بلند شد ک همزمان با صدای تیک قفل بود.

درحالیکه لوازمشو جمع میکرد گفت:

_بیا دخترم

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

_ممنون حاجی

و بعد دو تا اسکناس ده تومنی جلوش گرفتم که ازم گرفت و بعد از داخل جیب پیرهن سفید چرکش یک پنجی چروک و پاره بیرون اورد و به سمتم گرفت

پولو ازش گرفتم و ممنون گفتم

اونم تنها به جمله خواهش میکنم دخترم اکتفا کرد و به سمت ماشینش رفت

داخل خونه شدم و با سرعت به سمت در ورودی حیاط رفتم

خداروشکر این در باز بود

وارد خونه شدم و لنگون لنگون کفشامو البته کفشایه رَهارو از پام در اوردم و به دو طرف خونه پرت کردم و بعد ب سمت حموم پا تند کردم و خودمو زیر دوش کشیدم و آب داغُ باز کردم

وقتی قطرات آب روی تنم میریخت تمام اتفاقای امروزم باهاش رفت

بعد از دو دقیقه زیر دوش بودن با لباس درشون اوردم

دوشِ یک ساعتی گرفتم که خستگی و و اتفاقای امروز که هنوز به طور کامل شروع نشده بود رو شُست و با خودش برد

ربدوشامبر کوتاهم و از توی کمد داخل حمام بیرون کشیدم و دور خودم پیچیدم و بدون اینکه لباسی انتخاب کنم به طرف اشپزخونه رفتم

بی هدف در یخچال رو باز کردم

نگاهی گذرا به داخلش انداختم

چیزی نبود که توجهم رو جلب کنه اما فشاری که معدم داشت بهم میاورد مجبورم کرد که علی رقم میل باطنیم تیکه ای کیک بردارم که از چند روز پیش بود

بعد از داخل شیله ابمیوه ها یک ابمیوه پرتغالی بیرون کشیدم و بعد درو با پام بستم و کیک رو تا نصفه داخل دهنم فرو بردم که باعث شد ذره هاش روز زمین بریزه

بی توجه بهشون کیک رو روی میز گذاشتم و بعد ابمیوه رو باز کردم و نِی رو داخل دهنم بردم و هورت کشیدم.واقعا چقدر خوب بود

اینجوری راحت و بدون قل و غش بود اما فقط توی تنهایی میشه اینجوری بود

توی این جامعه و افرادش باید همرنگشون شد

باید اگر فقیرن گدا بشی

پولدارن میلیادر بشی

اینجا اگه با کسی متفاوت باشی بقایی برات نمیمونه

پوزخند همیشگی روی لبهام نقش بست

بعد از خوردن صبحونه نه چندان دلچسبم راه همیشه اتاق رو طی کردم و در کمد رو باز کردم و سِتی سبز فسفوری بیرون کشیدم

بعد تاپ و شرتک صورتی جیغ که جلوی سینش بندهای رنگی رنگی داشت پوشیدم و موهامو داخل کلاه آبی پیچیدم تا از جلوی چشمم کنار برن

باید یکم تمرین کنم

خیلی وقت بود که نرقصیده بودم و برام واقعا سخت بود.رقص مثل مواد مخدر برام بود

چیزی که وقتی انجامش میدادم انگار روحم تازه می شد.

خم شدم و کفش های سبزم رو بیرون آوردم و پام کردم و بعد به طرف اتاق کوچولوی انباری مانندی رفتم که با کلی رو موخ رفتن فریبرز یکی از دوست پسرای دانشکده هنر تونستم کل اتاق و با پول اون آینه کاری کنم و خدارو شکر با وجود آینه ها نم و رطوبت و کپک زدگی دیوارا دیده نمی شد

به نگاه رنگیم زل زدم و با اعتماد به نفس پوزخندی نثار خودم کردم

کنترل ظبط رو برداشتم و پِلی کردم

اهنگ مخصوص و تمرینیم از ریحانا پخش شد

سه تا نفس عمیق کشیدم و بلند گفتم:

_دَم... بازدَم

پاهام و کمی گرم کردم و اونقدر گرم کردم که اهنگ تموم شد

دوباره اهنگ رو پلی کردم

با شروع دوباره اهنگ لبخندی پر شرارت زدم

باید رو فِیس و حرکات چهره ام بیشتر کار میکردم

قبل از رقص ارتباط چشمی و جذابیت صورت مهم بود.

اروم اروم شروع کردم به رقصیدن

حرکات پاهامو کمتر کرده بودم و بیشتر رو حرکات بالا تنم کار کردم

تکنیکم و کمی عوض کردم و بارها و بارها تمرین کردم

اونقدر که حس کردم اگر کمی دیگه برقصم صد در صد بیمارستان بستری میشم

بطری آب معدنیم و به دست گرفتم و خسته و کوفته از اتاق خارج شدم

وارد پزیرایی شدم.گوشیم زنگ میخورد

از رو کانتر برداشتمش و به صفحه اش خیره شدم و با تعجب دایره سبز رنگو لمس کردم

گوشی که به گوشم چسبید صدای پر اضطراب یاسمنُ شنیدم

_نیاز!

با بیخیالی رو کاناپه های سفید و کهنه ام خودمو پرت کردم و گفتم:

_بگو

صدای پُر استرسش کمی منو جدی و نگران کرد

_نیاز آب دستته بزار زمین، میخوان از مسابقات زیر زمینی حذفمون کنن!

تا اینو گفت سیخ نشستم و در حالیکه قطرات عرق رو تیره ی کمرم لیز میخوردن و می لغزیدن تقریبا داد زدم:

_چـــــــــی ؟

یاسمن نگران و با صدای لرزون در حالی که معلوم بود داره راه میره و صدای ماشین و هیاهوی خیابون و می شنیدم گفت:

_یک ساعت دیگه مسابقه گذاشتن تو همون زیر زمین آبی، فقط باید استادهای گروه ها با هم مسابقه بدن، اگر سه تا مسابقه رو ببری با گروه میریم فینال

درحالیکه هنوزم درد زانوم د حس میکردم و به خودم بابت این همه تمرین لعنت میفرستادم گفتم:

_گفتی چند ساعت دیگه؟

یاسمن داد زد:

_تاکسی!

تو همون حالت که انگار سوار ماشین میشد گفت:

_هممون داریم میریم زیر زمین، یه ساعت وقت داریم، همه میان، همه زحماتمون به تو وابسته است نیاز، اگر نتونی هممون باختیم!

تند تند پلک میزدم و نگاهم رو زانوهام خشک شد

بغضمو با حرص قورت دادم و گفتم:

_سر ساعت اون جام

گوشی رو با حرص پرت کردم رو کاناپه و در حالی که گیج شده بودم و رئیس زیرزمین و فحش میدادم به سمت اتاق خواب پا تند کردم

با سرعت در کمدم و باز کردم و در حالی که تند تند نفس میکشیدم جیغ زدم:

_خـــــــدا لـــعـــنـــتـــتـــون کـُـــنـــه

با سرعت خم شدم و بین انبوه لباسام شلوار جین زاپ دار و مشکیم و بیرون کشیدم

تی شرت بالا نافی قرمزم و با سرعت از کِشو بیرون کشیدم

وقت دوش گرفتن نبود

با سرعت بدنمو با دستمال خوشبو کننده پاک کردم و لباسا رو پوشیدم

بندک های مشکی و چرممو به جا کمربند شلوارم وصل کردم و از رو شونه هام ردشون کردم

با سرعت موهامو شونه کردم و ژل زدم و تنها خط چشم و رژ لب قرمز و ماتم ارایش صورتم بود

نیم دستکش چرممو پیدا کردم و توی دستم کردم

مانتو قرمزم چروک بود و این باعث شد حرصم بیشتر شه

مانتو پَشمیمو پوشیدم و شالمو با سرعت رو سرم انداختم

آل استارای مشکیمو پام کردم

با یادآوری اینکه به اژانس زنگ نزدم جیغ خفه ای کشیدم و دوییدم سمت در خونه، با موتور زودتر میرسیدم.من این مسابقه رو میبُردم

حتی به قیمت از دست دادن پاهام!

موتورُ نگه داشتم و پاهامو با پنجه رو زمین گذاشتم و تعادل موتورُحفظ کردم

کلاه کاسکتو از رو سرم برداشتم و با دیدن ماشینای زیادی که پارک شده بودن فمیدم امشب قراره طوفان شه!

با قدمایی محکم به سمت در آهنی و رنگ و رو رفته رفتم

به‌حالت رمزی در زدم و از پشت در گفتم:

_نیازم

در باز شد و نگهبان غول پیکر با دیدنم لبخند پر ذوق و مسخره ای زد که منم بدون توجه بهش از کنارش رد شدم و بهش تنه زدم

از پله ها پایین رفتم و پیچ پله رو که پیچیدم در بَعدی رو باز کردم

انگار یهو بمب ترکید

از اون جایی که دیوارا عایق بود صدا نمیومد ولی تا در باز شد حس کردم گوشام کر شد

صدای دی جی و میکس اهنگ و بالا و پایین پریدن دختر و پسرا

با حرص چشمامو بستم و امشب قدرت وحرصم انقدر زیاد بود که کَله تک‌تکشونو بکَنم

با اینکه اتاق ها برای پُرو لباس درست سمت راستم بود اما عصبی مانتو و شالمو کندم وتو مشت گرفتم

نسرین که به سمتم اومد بدون توجه به سلامش لباسامو پرت کردم تو بغلش و رفتم سمت بچه ها

همشون بغ کرده کناری ایستاده بودن و کلافه بودن

بهرام

پرهام

سیا

یاسمن

همه بودن

با دیدنم به سمتم یورش بردن و من با حرص گفتم:

_کی شروع میشه؟

پرهام نگاه کلافه اش رو بهم دوخت و گفت:

_شروه شده، گروه سیاوش دو دور رو بردن، گروه لعیا باخت داد و حذف شد، گروه مهدی ام رفت فینال، گروه ما و گروه ستاره و گروه سیاوش مونده، سیاوش تقریبا بُرده فقط یه دور و ببره تمومه!

با حرص لپمو باد کردم

یاسمن با نگرانی دستشو رو بازوم گذاشت

تنها من و یاسمن از قشر مُرَفَه نبودیم و بقیه بیخبر بودن

پوست لبمو با حرص جوییدم

بچه ها همه شروع کردن به امید دادن و روحیه دادن به منِ پر از حرص

صدای دی حی و که شنیدم و اهنگ که قطع شد به خودم اومدم

_خب خب، استراحتمون تموم شد، همگی دورِ رینگو خالی کنن

دختر و پسرا از وسط پراکنده شدن و من با دیدن رینگ وسط سالن با حرص گفتم:

_مگه کشتی کَجه

دی جی بلند اعلام کرد:

_سیاوش شما دو دور جلویید، حق انتخاب با توعه، با کی مبارزه میکنی؟

سیاوش و کنار دی جی دیدم

با بی حسی بهش زل زدم و اون نگاه پر شور و حرارتشو بهم دوخت و رو به دی جی چیزی گفت که دی جی بلند در حالیکه لبخند مسخره ای داشت داد زد:

_و حالا سیاوش و نیاز دوباره در مقابل هم

همه با هیجان تشویق کردن و من بی تفاوت گفتم:

_اینبار میبازی سیاوش

بدون توجه به روحیه هایی که بچه ها بهم میدادن دوییدم سمت رینگ

رو به روش که ایستادم بوی عطرشو که حس کردم انگار به عقب سفر کردم

حرفای سال ها پیشش تو گوشم زنگ میزد:

_)نیاز، من با تو نمیتونم، چطوری با دختری باشم که مادرش باعث مرگ پدرش شده! دستتو بگیرم به دوستام بگم کی هستی؟ عشقم!؟ یا دختر عموم!؟ یا دختر زن بابام!؟ برم چی بگم؟ بگم مامانت همخوابه برادر شوهرش بوده؟(

صدای زنگ مسابقه باعث شد قطره اشکم از چشمام به ارومی پایین بریزه و از گونه هام سر بخوره و نگاه سیاوش خشک شه

آهنگ پخش شد

دستامو به ارومی روی صورتم گذاشتم و صورتمو پنهون کردم

با ضرب اول اهنگ یکی از دستامو برداشتم و با ضرب دوم دست بعدیمو

دستا و پاهامو گذاشتم رو قفسه سینمو خرچوندم

با اهنگ اونقدر نرم و حرفه ای و پروانه وار میرقصم که صدای همه رفته و جاشو سکوت گرفته بود

به ارومی و پل وارانه به عقب با ریتم اهنگ که کمی سریع شده به عقب خم شدم و وقتی سرم مماس با زمین‌شد و همه جیغ زدن

درد وحشتناکی رو تو زانوم حس میکردم و با سرعت بلند شدم و چرخیدم

موهام تو یکی از حرکتام به صورتش خورد و چشمای تب دارشو بست و نگاه خشک شدش رو ازم جدا نمیکرد

اهنگ که با خم شدن من تموم شد همه شروع به جیغ و تشویق کردن

پشت سر اون، آهنگ سیاوش پخش شد و اون گیج به خودش میاد و شروع میکنه به رقصیدن

سریع اما تکنیکی نه!

حرکاتش گاهی کند میشدن

از اهنگ جا میموند و کلا گیج شده بود

انگار حواسش نیست

پوزخند زدم

اهنگش که تموم شد همه تشویقش کردن

دقایق پر استرسیه

اون هنوز میخِ من بود و من بی تفاوت به دختر و پسرایی نگاه میکردم که گاهی کارت صورتی رو تو ظرف من و گاهی کارت قرمز رو تو ظرف سیاوش میانداختن

بچه ها دوره ام کردن و از رقص عالیم تعریف میکردن

ولی من استرس داشتم

بعد از یک ساعت استرس و تحمل سنگینی نگاه غم زده ی سیاوش دی جی میکروفنو برداشت

با هیجان گفت:

_حدس میزنید کی بَرندَست؟

عده ای اسم منو جیغ میزدن و عده ای اسم سیاوشو

دی جی بعد از کمی مکث که باعث شده بود جد و ابادشو به فحش بکشم گفت:

_برنده این مسابقه...

یاسمن دست راستمو گرفت بالا

پرهام دستاشو دور شونه هام حلقه کرد

دی جی با فریاد ادامه داد:

_کسی نیست جز...نیاز

حیرت زده به دی جی نگاه کردم و صدای جیغ و هیاهوی همه که بلند شد، بر خلاف میلم تو بغل پرهام که چِلونده شدم فهمیدم که یه دور بردم!

لبخند محوی زدم و همه خوشحال بودن و منم خوشحال بودم ولی نه به اندازه بقیه

چون اونا نمیدونستن که من با این زانوی پر درد و بدن کوفته و نفسی که میرفت و برنمیگشت توانایی دوبار دیگه رقصیدنو نداشتم

گیج و بهت هنوز در گیر بردن از سیاوشی بودم که هنوزم گیج و خیره نگاهم میکرد که صدای دی جی هممونو به خودمون اورد

_استراحت ها تمومه، نوبته ستاره و نیازه!

با حرص چشمامو بستم و یاسمن به سمتم پا تند کرد و دستاشو دور صورتم قاب گرفت و من چرا انقدر عرق کردم؟

صدای فریاد مانندش و بین هیاهوی دورم شنیدم:

_نیاز رنگت خیلی پریده!

بچه ها بی حواس جیغ کشون ازم میخواستن برم تو رینگ و حریفمو بترکونم

گیج از یاسمن فاصله گرفتم و در حالیکه اروم اروم به سمت رینگ میرفتم گفتم:

_باید ببرم، به پولش نیاز دارم

از همشون دور شدم و همه تشویقم میکردن و من اما زیر لب تنها میگفتم:

_باید ببرم تا از ایران برم، باید ببرم تا دور شم از این همه خاطرات پوچ، باید ببرم!

وسط رینگ درست رو به رو ستاره ایستادم

چشمای قهوه ای و گردشو بهم دوخت و کلاه کپشو رو سرش جا به جا کرد

دستشو به سمتم اورد تا دست بده و من خیره به دستش پوزخند پر تمسخری زدم و یه قدم عقب رفتم.

عصبی شد و دستشو پایین انداخت و همه با جیغ و خنده منو تشویق کردن

زنگ به صدا در اومد و اهنگ اون پخش شد

هیپ هاپ میرقصید و با سرعت اینور و اونور میرفت و حرکات جالب و عجیب و جذابی داشت

گاهی رباتیک میشد و گاهی هم ساده!

رقصش قوی بود و این برای منِ داغون سخت میشد.

دست به جیب و با پوزخند نگاهش میکردم تا اعتماد به نفسشو از دست بده

در اخر با یه چرخش کوتاه و برداشتن کلاهش رقصشو تموم کرد و قبل از پلک به هم زدن و انجام کاری اهنگ من پخش شد

باید بتونی نیاز

همه بهت نیاز دارن

اهنگ جنیفر لوپز پخش میشد و من با ریتم اهنگ بی توجه به زانوی دردناکم نشستم و با ریتم اهنگ کاملا تکنیکی به چپ و راست بلند شدم و دستامو از زانو تا بالای کمرم کشیدم و مشتای گره خوردم و به حالت بُکس جلو عقب بردم و با کمر خم شدم و یه جهش بلند با پرش زدم که همه با حیرت شروع به تشویق کردنم کردن

دختره ام با پوز خند نگاهم میکرد و ولی من با اعتماد به نفس در حالیکه شافل میرفتم و به بدنم موج میدادم به سمتش رفتم و تو یه حرکت سریع کلاهشو از سرش برداشتم و کلاهو با حرکات تاک تیکی و رقص تو دستم جا به جا میکردم و میانداختم بالا

در اخر کلاهو خیلی تیز پرت کردم سمتش که خورد به شکمش و طوفانی نگاهم کرد و همه تشویقم کردن.

رقصو با یه حرکت شافل و یه ایست یهویی تموم کردم و کسی که نفهمید دارم از خیتگی و درد زانو می میرم؟ فهمید!؟

همه منتظر جواب بودیم و دی جی و همکاراش تو اتاق مشغول جمع رای ها

یاسمن مدام بهم میگفت بیخیال رقص بعدی شم و من اونقدر زانو و پاهام درد میکرد که تو اتاق پرو دراز کشیده بودم و بچه ها رو سرم بودن.و یسنا و سنا پاهامو اروم ماساژ میدادن و من از درد چشمامو محکم بسته بودم!

سروش وارد اتاق شد و در حالیکه سرشو میخاروند با استرس گفت:

_می خوان نتایجو اعلام کنن

سرمو از رو زانوهای یاسمن برداشتم و با خستگی گفتم:

_یه دور دیگه مونده

با کمک بچه ها از اتاق خارج شدم و تا وارد سالن شدیم دستمو از رو شونه های یاسمن برداشتم

نباید کسی ضعفمو میدید.

همه ساکت دور رینگ جمع شده بودن و لباسلی گرون قیمت و اسپرت داشتن و تعداد دختر و پسرا مساوی بود.

دی جی میکرفنو برداشت و عینک دیجیتالی رنگیشو بالا و پایین کرد و با لبخند به کاغذ توی دستش خیره شد و گفت:

_خب خب، ما یه برنده داریم

نگاهشو بین من و ستاره چرخوند و من نگاهم چرخید سمت سیاوشی که مبارزه رو باخته و حذف شده بود و هنوز نگاهشو از من بر نمیداشت و جالب اینجا بود که من دلم نمیلرزید

اصلا مگه من دل دارم!

_برنده این مسابقه .... بازم نیازه

همه شروع کردن به جیغ و تشویق و من به خودم اومدم و خندیدم و بچه ها دوره ام کردن و یکی یکی به اغوشم کشیدن

هنوز به خودم نیومده بودم که دی جی اعلام کرد:

_نوبت مسابقه اخرمونه و نیاز باید دوباره با ستاره مسابقه بده

با حرص چشمامو بستم و ذوق بُردنم کور شده بود حالا چجوری مسابقه بدم!

دی جی نگاهمو که دید خنده ای کرد و گفت:

_نیم ساعت فرصت استراحت دارید

نفس راحتی کشیدم و بی توجه به همه به سمت حیاط پشتی که استخر بزرگی داشت رفتم

فضارو مثل باغ درست کرده بودن و درخت و گل و گیاه و استخر.ولی سر پوشیده بود

هر قدمی که برمیداشتم پلکام برای چند ثانیه بسته میشد.نکنه دارم قش میکنم!

_قیافت شبیه اونایی که دارن میمیرن!

با بهت برگشتم و با دیدنش که به دیوار تکیه داده بود و دست به جیب با موهای خاکستری و تی شرت و کت سفید جذاب تر شده بود و تو همون حالت نگاهم میکرد خشکم زد!

_ت...تـــــــــو!

به سمتم پا تند کرد که با توجه به تجربه ی نزدیکی باهاش با وحشت دو قدم بلند به عقب برداشتم که پام به شلنگ کنار استخر گیر کرد و قبل از اینکه حتی جیغ بزنم تو حجم عظیمی از آب فرود اومدم و مستقیم به ته استخر کشیده شدم.

اون قدر بهت زده بودم که تو آب نفس کشیدم و دهنم پر از آب شد و اونقدر ترسیدم که با سرعت پاهامو تکون دادم که یهو پاهام انگار رگ به رگ شد و گرفت.

نمیتونستم شنا کنم و همونطوری ته استخر مونده بودم و کم کم نفسم گرفت و از ته استخر فریادُ دیدم که دست به سینه و با ابروهای بالا رفته بهم خیره شده بود

چرا کمکم نمیکرد!

یه ادم چقدر میتونه بد باشه!

اونقدر تو همون حالت نگاهش کردم که کم کم تصویرش محو شد و اکسیژنم رفت و ...

تنها لحظه اخر دستی دور کمرم پیچید و من چشمام بسته شد و تو بی خبری فرو رفتم

..

با سرعت چشمام و باز کردم وهم زمان با نفس کشیدنم مایعی رو که تا گلوم بالا اومده بود و با سرعت بالا اوردم.

با خارج شدن حجم اب با سرعت شروع به صرفه کردم و تند تند با دستای خیسم چشمام و تمیز کردم!

نگاه تارم واضح شد و با بهت به فریادی زل زدم که کنارم نشسته بود و از موهاش آب می چکید و رنگ موهاش انگار داشت می رفت.

نگاه بی تفاوت و سردش و بهم دوخت و گفت؛

_دست و پا چلفتی!

با بهت نفس نفس زنون از جام بلند شدم و با حرص گفتم؛

_احمق روانی، کم مونده بود من و بکشی!

دستاش و تو جیب شلوار جین خیسش فروکرد و گفت؛

_تا جایی که من می دونم، خودت افتادی ، من اومدم سمتت این و بهت بدم سیندرلا!

نگاه گیجم و به چشماش دوختم. بدنم سنگین شده بود و از موهام اب می چکید!

خم شد و کت تکش و که رو زمین افتاده بود و برداشت و از داخل جیبش یه چیز پشمالوی صورتی در اورد.

با تعجب به پاپوشم نگاه کردم. همون لنگ پاپوشی بود که اون شب زیر زمینش جا گذاشتم.

با حرص از دستاش گرفتم و پاپوش و پرت کردم تو استخر و داد زدم:

_روانی ، کم تو زیر زمین زهر ترکم کردی ، توقع داشتی وقتی مثل هرکول میای سمتم، نگات کنم!

نیشخند ترسناکی زد و گفت:

_پس از من می ترسی؟

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

_اره، مثل هیولا می مونی، ولی تو ام از من بترس!

رفتم و تو یه قدمیش ایستادم و تو چشمای روشن و براقش زل زدم و گفتم:

_درسته فرشته ام! ولی یه نمه پلیدم. حواست و جمع کن!

دستش و یهو انداخت دور کمرم و من محکم خوردم به تخت سینش و مبهوت گفتم:

_چی کار می کنی؟

سرش و تو صورتم خم کرد و اروم خشن گفت:

_منم عاشق پر پر کردن بالای فرشته هام!

خواستم جوابش و بدم که صدایی باعث‌شد خشکم بزنه!

_این جا چه خبره؟

با بهت تو همون حالت که تقریبا بغل فریاد بودم برگشتم و نگاه سردم و به نگاه خون زده ی سیاوش دوختم.

فوری از فریاد فاصله گرفتم که موچ دستم و محکم گرفت.

صدای خش دار و اروم. اما ترسناک فریاد باعث شد چشمام گرد شه!

_خبرای خوب خوب!

سیاوش با فک منقبض در حالی که رگ گردنش متورم شده بود اومد سمت فریاد و من چشمام گرد شده بود!

در این لحظه بر عکس هر دختری نه نگرانم. نه ترسیدم و نه استرس گرفتم!

از خدامه بزنن هم دیگه رو تیکه تیکه کنن و منم با لذت نگاهشون کنم!

فریاد با خونسردی و غرور سرش و کج کرد.

سیاوش با حرص به دستام که اسیر دستای فریاد بود خیره شد و گفت:

_دستاش و وِل کن!

فریاد با خونسردی ادای فکر کردن دراورد و بعد از چند لحظه بهم خیره شد و بعد با نیشخند به سیاوش نگاه کرد و گفت:

_فعلا عروسک منه. بزار یکم باهاش بازی کنم. کارم تموم شد مال تو!

با بهت به فریاد نگاه کردم و با حرص اومدم دستام و از دستش خلاص کنم ولی محکم تر موچ دستم و گرفت.

سیاوش یهو با حرص یقه فریاد و گرفت و غرید:

_دستش و ول کن آشغال.

فریاد با خونسردی پوزخند زد و گفت:

_اگه نکنم؟

سیاوش دادی زد و یهو فریاد و هول داد که فریاد تعادلش و از دست داد و چون منم زور می زدم دستم و ول کنه و اون یهو دستم و ول کرد دو تامون تعادلمون و از دست دادیم و دو تامون افتادیم تو استخر!

عمق آب چهار پنج متری می شد.

دوباره رفتم زیر آب و خودم و به خاطر یاد نداشتن شنا لعنت کردم.

زیر آب چشمام و بسته بودم و دست و پا می زدم که دستایی دور کمرم حلقه شد و با وحشت پاهام ودور کمر کسی که من و گرفته بود حلقه کردم و همون لحظه از آب بیرون اومدیم و من با وحشت با صدای بلند شروع کردم به نفس کشیدن چشمام و ناباور باز کردم و با دیدن نگاه گیج فریاد با حرص به اطرافم نگاه کردم و سیاوش و دیدم که با حرص به موهاش چنگ زد و چیزی زیر لب گفت و از اون جا خارج شد.

با بهت برگشتم و با دیدن فریاد گیج و گنگ از اون همه نزدیکی و تپش قلب دستام وکوبیدم به سینش و جیغ زدم:

_ولم کن!

دوباره نگاهش خونسرد ورو اعصاب شد و یهو لبخندی زد و گفت:

_باشه هر چی توبگی !

تا این و گفت دستاش و از دور کمرم باز کرد که لیز خوردم و دوباره افتادم تو آب و رفتم ته استخر.

با بهت شروع کردم به دست و پا زدن و سعی کردم شنا کنم ولی همون یه ذره چیزیم که یاد داشتمم فراموش کردم!

..

با وحشت دست و پا زدم چشمام بسته بود.

رنگ‌موهای فریاد و رنگ فانتزی موهای من تو آب استخر پخش شده بود و باعث شده بود نتونم چشمام و باز کنم و جایی رو ببینم.

دوباره دستای فریاد دور کمرم حلقه شد ومن واورد روی سطح آب.

دورمون کل آب خاکستری و قرمز شده بود.

رنگ‌موهای فریاد و رنگ فانتزی ته موهای من.

دوباره به چشمای خونسرد ورو اعصابش با حرص چشم دوختم و با حرص گفتم:

_روانی!

صدای موزیک تند از بیرون میومد و من یاد مسابقه افتادم و با عجله و استرس گفتم:

_وای مسابقه!

تا این و گفتم صدای جیغ دخترا رو از داخل سالن شنیدم و اهنگ قطع شد و با بهت گفتم:

_چه خبره!

فریاد همون طور که تو بغلش بودم من و برد سمت لبه استخر و من سریع خودم و بالا کشیدم و اون قدر سنگین بودم که به زور راه می رفتم!

خواستم برم سمت در سالن که فریاد فوری بازوم و گرفت و گفت:

_کجا می ری احمق!

فوری رفت سمت در سالن و با قفلی که روش بود در و بست.

صدای جیغ جیغ هنوزم میومد.

ترسیده و بی اعتماد به فریاد نگاه کردم و گفتم:

_چرا در و قفل کردی! اون بیرون چه خبره!

صدای ضربه هایی که به در خورد من و از جا پروند و فریاد در حالی که چهره اش هنوزم خونسرد بود به سمت کتش رفت و کت و برداشت و بازوی من هنگ کرده رو گرفت و کشون کشون من و برد سمت در کوچیک‌و انباری شکل ته حیاط!

به خودم اومدم و با ترس جیغ زدم:

_ولم کن!

اما اون من و کشوند سمت در.

دست کرد تو جیب خیسش و بعد کمی مکس کلید طلایی وکوچیکی رو در اورد و در و باز کرد.

_ولم کن.

اما اون بازو هام و گرفت و من وحشت زده ومبهوت و انداخت داخل!

کم مونده بود بی افتم روپله های اهنی و عجیبی که جلوم بود.

ولی فریاد از پشت دست انداخت دور کمرم و زیر لب گفت:

_دست و پا چلفتی!

حرص خوردم و اومدم جیغ بزنم که دستاش و رو دهنم گذاشت و من خیس و منگ و کشون کشون از پله ها بالا برد.

در رو به رومون و که کوچیک‌و اهنی بود و باز کرد و موهای خیسش جذاب ترش کرده بودن و اون نزدیکی ام بدجور من و بی جنبه کرده بود بهش زل زده بودم.

برگشت سمتم و گفت:

_برو بیرون!

گیج نگاهش کردم کردم که شونه هام و گرفت و من و خم کرد و هولم داد بیرون و از در که بیرون رفتم درست روپشت بوم بودم!

فریادم پشت سرم اومد و در وپشت سرش بست ومن گیج و گنگ گفتم:

_رسما داری من و می دزدی!

با حرص اومد سمتم و من از شدت شوک و ترس جیغ زدم که چنگ زد به کمرم و دستاش و رودهنم گذاشت و از فاصله پنج سانتی صورتم غرید:

_خفه شو!

با چشمای گرد نگاهش می کردم که من‌وتو همون حالت کشون کشون برد پشت حصار های دیوار چین. نصفه و کمی خمم کرد ومن با وحشت به پلیس هایی نگاه کردم که داشتن بچه ها رو دستبند زده می بردن وسوار وَن ها می کردن.

با دیدن یاسمن نگاهم پر افسوس شد و دلم کمی فقط کمی برای عسلی غرق اشکش سوخت.

من و از دیوار جدا کرد و بر گردوند سمت خودش و با پوزخند اروم گفت:

_مگه من جیمز باندم که تو رو بدزدم!

یکم تو صورتم خم شد وبا تمسخر گفت:

_یا نکنه تو دختر شاه پریونی!

با حرص نگاهش می کردم که دستم و گرفت. و کشون کشون برد اون سمت پشت بوم.

نقشِ کش و ایفا می کردم. هی من و می کشید این ور و اون ور!

رفت لبه پشت بوم نشست و یه نگاه به من کرد و نیشخندی زد وتو یه حرکت اون همه ارتفاع وپرید!

درست پشت ساختمون بودیم وپلیس ها اون طرف!

فریاد از پایین سرش و بلند کرد و اروم گفت:

_بشین لبه، بپر. می گیرمت.

با بهت به اون همه فاصله نگاه کردم و نشستم رو لبه و گفتم:

_دیوونه شدی! ترجیه می دم بگیرنم تا ضربه مغزی شم!

با حرص به اطرافش نگاه کرد و به موهای خیسش چنگ زد و گفت:

_می گم، می گیرمت. بپر!

با ترس به اون همه فاصله نگاه کردم ودستام می لرزیدم و حس می کردم پاهام سر شدن و حسی ندارن.

لرزون گفتم:

_ف..فریاد، توپسری، قدتم بلند تره...من اگر بی افتم استخونام خورد می شه.

با حرص اما به ارومی و لحنی وحشت ناک گفت:

_دِ اگه واس خاطر تو، من و بگیرن که خودم استخونات و خورد می کنم!

با ترس نگاهش می کردم که یهو صدای بدی اومد ودر پشت بوم شکست و چند تا مامور اومدن بیرون و داد زدن:

_تکون نخور، ایست!

قبل این که ببینمنم یا بگیرنم جیغی زدم و چشم بسته خودم وپرت کردم پایین.

حس کردم قلبم برای لحظه ای ایستاد!

با وحشت و بدنی که واضح می لرزید. چشمام و باز کردم.

با دیدن نگاه آبی فریاد و دستای قویش که دور کمرم حلقه شده بود لرزون ومبهوت گفتم:

_د..مت گرم!

_ایست!

دوتامون برگشتیم و با دیدن مامورای روپشتبوم و مامورایی که از ته کوچه به سمتمون می دوییدن به خودمون اومدیم!

پاهام که به زمین خورد و دستاش که از دور کمر دور موچم حلقه شد فهمیدم باید بدوم!

دو تامون شروع کردیم به دوییدن و من ازش نزدیک سه قدم عقب تر بودم و پاهام درد می کرد و اون.دستام و گرفته بود و می کشید!

داشتم کش میومدم!

نفسم گرفته بود و صدای پای پلیسا رومی شنیدم!

با نفس نفس در حالی که دوییدنم کند شده بود نالیدم:

_نفسم گرفت، نمی تونم!

از پلیسا خیلی جلو افتاده بودیم.

سر پیچ کوچه یهو بازومو گرفت ومن و کشوند گوشه دیوار و چسبوندم به دیوار سیمانی که کمرم خورد شد!

خودشم در نزدیک ترین حالت ممکن بهم‌چسبید اون قدر که کاملا تو بغلش بودم و هرم نفس هاش و روی گوشم حس می کردم.

قلبم هم از هیجان و هم از اون همه نزدیکی بی قرار می کوبید!

از اون جایی که تپش قلب فریاد و حس می کردم، می ترسیدم اونم این همه تپش قلبم و حس کنه!

صدای پاهای پلیسا رو که شنیدم با وحشت چشمای گرد شدم و بستم و دستم ورو سینه فریاد گذاشتم.

صدای کلفتی رو نزدیکمون شنیدم:

_فکر کنم از اون طرف رفتن!

لبم و به دندون گرفتم و صدای پاها بهمون نزدیک می شد و من به تی شرت نم دار فریاد چنگ زدم و سرم و کوبیدم به سینش و تا حالا این همه نترسیده بودم!

من که پارتی وپول نداشتم. اگر وضع و لباسا من ومی گرفتن کلی شلاق می خوردم و باز داشت می شدم!

کم مونده بود از شدت ضعف و ترس بی افتم که دستای فریاد دور کمرم حلقه شد و همون لحظه صدای مردی و از دور شنیدم:

_کجا می رید شما ها، یکی دو تا پسر از دست مامورا فرار کردن رفتن سمت جاده. بدویید!

صدای پاها زیاد شد و ازمون دور شد و من نفس عمیق و بلندی کشیدم و با بهت گفتم:

_کم مونده بودا!

ازم دور شد و بدون توجه بهم دست به جیب رفت سمت ته کوچه و من گیج و مبهوت به رفتنش نگاه می کردم!

این واقعا پسر بود! این همه نزدیکی به منی که همیشه همه دنبالم بودن!

این همه چفت تو چفت هم بودیم یه لحظه هم وسوسه یا گیج نشد!

الانم که ولم کرد رفت!

به سر و وضعم نگاه کردم و با ترس به اطرافم خیره شدم و جیغ زدم:

_کجا می ری؟

دنبالش دوییدم و از کوچه که خارج شدیم رفت سمت گاراج پشتی و در اهنی و رنگ‌ورو رفته رو باز کرد و رفت داخل.

من گیج و مبهوت همون جوری کنار گاراج ایستاده بودم که یهو صدای موتور اومد.

با بهت به نور آبی رنگی که از تاریکی گاراج به سمتم می اومد خیره شدم.

فریاد که موتور سوار بیرون اومد با دیدن موتورش خشکم زد.

چشمای گردم و به موتورش دوختم و در حالی که پلک زدن یادم رفته بود نالیدم.

_تف تو روحت!

..

اون قدر تو شوک بودم که حتی مودل موتورم از یاد برده بودم!

مگه این مودل تو ایرانم هست!

هر چند که هوا تاریک بود و خوب دیده نمی شد، ولی واقعا این موتور مال فریاد بود! در این حد پولدار!

موتور و نگه داشت و من تازه سرما رو حس کردم. با دستام خودم و بغل کردم و بهش نگاه کردم و گفتم:

_موتور من روبه روی زیر زمینه.

نمی تونم برش دارم. می تونی من وتا یه جایی برسونی؟

خیره نگاهم کرد و به موهاش چنگی زد و با ابرو های بالا رفته نگاهم کرد و یهو لبخند حرص دراری زد و گفت:

_نُچ!

چشمام گرد شد و بیشتر لرز کردم و دستام و دورم محکم تر کردم و با حرص گفتم:

_روانی،می خوای من و این جا وِل کنی!

با بی خیال رو اعصابش بهم زل زد و کلا کاسکت آبی رنگش و برداشت و رو سرش گذاشت و گفت:

_تا همین جاشم به زور تحملت کردم جوجه رنگی!

با بهت نگاهش کردم،هنگ کرده بودم!

این آدمه، یا واقعا حیوونی چیزیه!

با حرص جیغ زدم:

_حق نداری، ولم کنی!

بدون توجه بهم موتور و روشن کرد و با بهت جیغ زدم:

_فریاد!

بدون‌توجه بهم گاز داد و ازم دور شد.

دنبالش دوییدم که پاهام پیچ خورد و با زانو افتادم.

با حرص جیغ زدم:

_کله رنگیه ،عوضی!

تو همون حالت چند لحظه با حرص چشمام و بستم.

حالا باید چی کار کنم؟

یه دختر، با این سر و وضع، خارج شهر!

احتمالا موتورم و با خودشون بردن!

وای حالا چی کار کنم!

گیج و گنگ دستم و از سطون گرفتم تا بلند شم.

ولی با صدای تقی که از زانوم شنیدم‌ودرد وحشت ناکی که حس کردم جیغ خفه ای کشیدم.

با وحشت نگاه مبهوتم و به زانوهام دوختم!

به زور از دیوار گرفتم و بلند شدم‌وپاهام ورو زمین گذاشتم.

هر یه قدم که بر می داشتم درد وحشت ناکی رو حس می کردم و دندونام وروهم می سابیدم.

از درد زانو هام روبه موت بودم. حس می کردم استخونام روهم سابیده می شن!

خدایا من الان چه غلطی کنم!

تو همون حالت بودم و اروم اروم خودم و از گوشه دیوار می کشیدم و حس می کردم هر لحظه ممکنه قش کنم!

_ازمامورا فرار کردی کوچولو!

با تعجب و هول زدگی برگشتم و با دیدن دو تا پسر که از تیپاشون معلوم بود تو زیر زمین بودن و یه جوری به هم علامت می دادن و نگاهم می کردن با وحشت چسبیدم به دیوار!

تو اون تاریکی، تو این جای پرت!

من و این تیپ و وضع داغون جسمیم!

چه غلطی باید می کردم. اینا حتما همون پسران که مامورا دنبالشون می گشتن.

به خودم اومدم‌وبا حرص گفتم:

_برید پی کارتو!...

اما هنوز جمله ام و کامل نگفته بودم یکی شون که بد جور بور وماست بود اومد سمتم و من حیرت زده عقب رفتم که پاهام تیر کشید و دردش باعث شد ضعف کنم و بیافتم زمین.

اونم با لبخند کثیفش اومد جلو!

اومد سمتم و دستش و یهو رو گونم کشید که جیغ زدم و تو خودم مچاله شدم و دیتش اومد سمت کمرم که صدای پاهایی اومد و داد پسری که قصد اذیتم و داشت و ناجی ای که تو تاریکی پسره مزاحم و می زد. توهمون حالت ،لرزون و پر درد نگاهم و بهشون دوختم.

پسر لاغر اندام حتی از ماشین پیاده ام نشد!

ناجیم از یقه پسر مزاحمه گرفتش و سرش و محکم کوبوند به کابوت ماشین!

لبخند محوی زدم و پسر مزاحمه یه لحظه با پا زد تو شکم ناجیم و از فرصتش استفاده کرد و خودش و پرت کرد تو ماشین و در ماشین بسته نشده بود که ماشین با سرعت از جا کنده شد و رفت و تنها خاک و گرد غباراش و برای ما به جا گذاشت!

_این جا چی کار می کنی؟

سرم و بلند می کنم و به محمد چشم می دوزم!

اروم سرم و پایین می ندازم که میاد سمتم و بازوم و با خشونت می گیره و تو صورتم داد می زنه:

_با تو ام، این جا چی کار می کنی؟

بغض می کنم، در مقابل این پسر من عجیب ضعیفم!

اروم و گرفته بی توجه به درد وحشت ناک کمر و زانوم می گم.

_مسابقه داشتم!

با حرص نگام می کنه و نگاه تیره و براقش تو شب بد جور چشمام و می زنه!

از دستم دلخوره، که بی توجه بهم می ره سمت موتورش.

به کافشن چرمش زل می زنم و به راه رفتنش‌خیره می شم.

چنگی به موهاش می زنه و سوار موتورش می شه.

اون قدر درگیر فرار بودم و جیغ جیغ می کردم که موقع در گیری صدای موتور محمد و نشنیده بودم.

در شرف افتادن بودم و بد جور گیج می زدم.

با صدای دادش کم مونده بود از شدت شوک و حیرت بی افتم!

_بیا سوار شو!

اروم اروم می رم سمتش و بهش حق می دم ، با این سر و وضعم ، کم‌مونده بود من و بدزدن و واقعا بهش حق می دادم بخواد سرم و بکنه.

به زور خودش و کنترل کرده بود نزنه تو گوشم.

حتما دلش سوخته این وضعیتم و دیده!

می خوام سوار موتور شم که کلافه از لابه لای دندونای کلید شدش می گه.

_با این لباسات!

نگاهم و به لباسام می دوزم و با حرص چشمام و می بندم.

از موتور میاد پایین و جلوم می ایسته و به زور تا شونه هاشم!

پوف کلافه و عصبی می کشه. و من با حرص می گم:

_مهدی!

جوری سرم داد می زنه که چشمام وبا ترس می بندم.

_خفه شو!

کافشنش و در میاره و بازوم ومی گیره و کافشن و با خشونت وبه راحتی تنم می کنه و من تو کافشن بزرگ و چرم مشکی رنگش گم می شم.

زیپش و با حرص تا گلوم بالا می کشه و کلاه کاسکت و از عقب موتور بر می داره و می ده به دستم و با حرص به شلوار جین پاره پورم زل می زنه و می گه:

_بالا رودرست کنم، پایینت و چی کار کنم!

کلاه کاسکت و رو سرم می زارمو موهام و داخل می دم و همین طوری نگاهش می کنم.

اروم صداش می زنم:

_محمد مهدی!

بهم توجهی نمی کنه و سوار موتور می شه.

پوف کلافه ای می کشم و اگر نجاتم نداده بود می زدم تو سرش!

به زور با کلی اخ و اوخ و ناله و جیغ جیغ پاهای داغون و لهم و می دم بالا و سوار می شم و از شونه هاش می گیرم و اون با سرعت راه می افته!

دوست دارم بهش بگم صدا خسته از دستم عصبی نباش، ولی با توجه به شناختی که ازش دارم تا این و بگم از موتور پرتم می کنه پایین!

درسته هیچ وقت داداش نداشتم.

ولی اون خودش برام همه چیز بود.

دادلش، دوست، هم کار!

گاهی تا مرز مرگ باهم دعوا می کردیم.

ولی خب، بهش عادت کردم!

دوست داشتم بپرسم هستی کجاست!

ولی خب احتمالا تا این و می گفتم بازم پرتم می کرد از روموتور پایین!

با سرعت و مویی از لابه لای ماشین ها رد می شد و حتی پشت چراغ قرمزم نمی ایستاد.

شاید به خاطر تیپ و وضعیت من،

شایدم به خاطر اعصاب له شدش!

تواون وضعیتم و با اون همه خستگی و دردم، تنها یک فکر تو سرم چرخ می خورد.

که چه‌جوری کار فریاد و تلافی کنم.

اگر محمد مهدی نبود، الان من و..

چشمام و می بندم و محکم تر از محمد می گیرم و نقشه های زیادی دارم برای تلافی!

...

موتور و رو به روی خونه نگه داشت.

نفس عمیقی کشیدم و اروم پاهام و رو زمین گذاشتم و از موتور اومدم پایین و نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم یه کم دیگه درد پاها و کمرم و تحمل کنم.

دست بردم کلاه و از سرم بردارم که صدای خشنش و شنیدم:

_برندار،سرلُختی، می بینن.

لبخند محوی از زیر کلاه زدم و عجیب شبیه شخصیت اصلی فیلم سه قدم تا بهشت بود.

دوباره به موهاش چنگ زد و با صدای خش دارو خشنش گفت:

_اگه یه بار دیگه تو این جور مهمونی ها وتو این وضعیت ببینمت پاهات و می شکونم!

چشمام گرد میشه و از لحن ترسناک و جدیش خنده ام می گیره!

موتور وروشن می کنه و منم به سمت خونه می رم و از قسمت بالای ایفن سرامیک کوچیک و بر می دارم و کلید و از زیرش بیرون می کشم.

بعد از اون شب که پشت در موندم، یه کلید اضافی همیشه می زارم این جا!

در و باز می کنم و می رم داخل و بر می گردم تا ازش تشکر و عذر خواهی کنم.

ولی تا بر می گردم، صدای موتورش و لاستیکاش و می شنم و در مقابل بهتم خبری ازش نیست!

پسره ی دیوونه!

در و زود می بندم و وارد خونه می شم.

کلاه و از سرم بر می دارم،هیچ وقت این همه تو یه شب برام اتفاق نیفتاده بود!

کافشن و در میارم و کفشام و هر کدوم و سمتی پرت می‌کنم و خودم و رو کاناپه پرت می کنم و لباسام و به زور از تنم در میارم و با دیدن پاهای ورم کرده و کبودم جیغ خفه ای می کشم و لنگون لنگون به سمت آشپزخونه می رم.

حوله رو شویی رو بر میدارم و می ندازمش رو کانتر و اتو رو میارم و به برق می زنم و حوله رو تا جایی که می تونم با اتو داغ می کنم و رو تختم دراز می کشم و حوله رو رکب پاهام‌می زارم.

چشمام و می بندم و دندونام و رو هم می سابم.

تلفن و از رو عسلی برداشتم و شماره روهام و گرفتم.

بعد سه تا بوق صداش وشنیدم.

_الو.

ساعت یک صبح بود و اون هنوز بیدار بود!

با صدای خسته و گرفته ام گفتم:

_فردا برو یاسمن و از بازداشت گاه بیار بیرون، داداشاش خبر دار نشن،

صداش جدی میشه و با بهت می گه:

_نیاز، تو چرا صدات این طوریه، چی شده؟

گیج و گنگ کش دار و با حرص گفتم:

_تو زیرزمین ،مسابقه داشتیم، گرفتن همه رو، من فرار کردم.

با حرص گفت:

_چند بار بگم، هی نرید تو این مهمو...بی حوصله گوشی رو از گوشم دور کردم و با حرص گفتم:

_وِر، وِر، وِر!

گوشی رو قطع کردم و انداختم کنارم وحتی حال نداشتم بلند شم وبرم مسکن بخورم، بدنم کم کم به گرمای حوله عادت کرد و منم تو همون حالت خوابم برد!

با صدای کر کننده زنگ گوشیم چشمام رو باز میکنم و همزمان دردی و توی شقیقه هام حس میکنم چند بار پشت سر هم پلک میزنم تا چشم هام ب نور اطرافم عادت

کنن نیم خیز میشم و گوشیم رو از روی میزعسلی برمیدارم و دکمه توقف رو میزنم تا اون صدای مزخرف راک قطع بشه به اطرافم نگاهی میندازم و بعد به خودم کمپرس های اب شده رو از کنار پاهام برمیدارم و کناری میندازمشون تن کوفتم و تکونی میدم که با این کارم درد بدی توی تک تک نقاط بدنم می پیچه انگار که یه تریلی هیجده چرخ از روم رد شده چشمام هام رو توی حدقه میچرخونم و باخودم میگم اتفاقات دیشب چیزی کمتر از رد شدن یه تریلی از روم هم نبوده چه شب افتضاحی بود.

بالاخره تصمیم میگیرم تا از تخت بلند بشم با خستگی و دستم رو روی تخت میزارم ب عنوان تکیه گاهی نچندان مطمئن ازشون استفاده میکنم و به سمت حموم میرم هنوزم توی راه رفتنم لنگ میزدم و این خیلی بد تا مسابقه چیزی نمونده بود بالاخره به در حمام رسیدم تا اون موقع واسه راه رفتنم از دیوار کمک میگرفتم و الان همه وزنم و روی دستگیره در تنداخته بودم وارد حموم شدم و شیر وان رو باز کردم و بعد تنظیم اب همونجا کنار وان نشستم تا پر بشه و ذهنم و به سمت اتفاقات دیشب کشوندم مسابقه ای که داشتم میبردم حرص خوردن و نگاه های متفاوت سیاوش بد شدن حالم و افتادنم با فریاد توی استخر اومدن مأمورا به یکی از امن ترین زیر زمین ها یعنی کی لومون داده این زیر زمین مال کم کسی نبود یه آدم کله گنده که خیلی ها جلوش خم و راست میشدن اما کسی تاحالا ندیده بودش اما همه از قدرتی که داشت حرف میزدن اون یکی از بزرگترین افراد شرط بندی ها بود توی مسابقات و همیشه پول هنگفتی بهش میرسید و الان نفوذ پلیس به یکی از مکانای اون واقعا عجیب بود اما عجیب تر این بود فریاد چطوری فهمید! چرا من و فراری داد ؟ چرا کمکم کرد ؟ چرا ؟؟ این سوالات مدام توی ذهنم بالا و پایین می شد تا اینکه با احساس چکه های اب به موقعیتم برگشتم وان پر شده بود شیر اب و بستم و لباس های باقی مونده تنم رو کندم و وارد وان شدم برخورد پوست سرد بدنم با گرمای اب

لذتی و توی بدنم به وجود اوورد انگار که ادرنالین به خونم زده باشن. خون بدنم شروع به جریان افتادن کرد چشمهام و بستم و سعی کردم ذهنم و از همچی پاک کنم حتی دیدن محمد مهدی و خوشبختانه توی اینکار موفق بودم مثل همیشه که به بی خیالی تکیه میکردم و همه چی و به اون می سپردم به کلمه ای که قبلا ازش متنفر بودم بیخیالی....

بعد یک حمام طولانی بیرون اومدم و حوله ای کوتاه دور خودم پی چیدم و موهای خیسم رو توی کلاه حمومم چپوندم تا سردردم در اثر سرما تشدید نشه به طرف کمدم رفتم همچنان توی بی خبری از زمان بودم اما فکر کنم ساعت نه یا ده باشه سرم و داخل کمد فرو بردم و مجبور به پوشیدن شلوارو تیشرت بودم بخاطر حال خرابم کمرو دلمم درد گرفته بودو این بدترین نشونه برام بود تیشرت گشاد لشم و برداشتم تا توش راحت باشم حوصله لباسای تنگ و نداشتم و بعد شلوار دمپا گشادمم پوشیدم نصفه تیشرتم و داخل شلوارم فرو بردم.

بعد از پوشیدن لباس کلاه حموم رو از سرم برداشتم و به سمت سشوار دیواری کنار میز ارایشم رفتم و بر داشتم و روی موهام گرفتم تا خیسی زیادش رو بگیره بعد پنج دقیقه سشوار کشیدن وبالاخره موهام کمی خشک شد و تنها نَمی روش باقی موند.

بالاخره به سمت گوشیم رفتم و از روی عسلی برش داشتم و ضربه ای به روی صفحه زدم تا روشن بشه با دیدن ساعت چشم هام از حالت عادی گشاد تر شد ساعت 1 ظهر رو نشون میداد و من فک میکردم ساعت نه صبحه اما چرا باید زنگ گوشیم این موقع فعال بشه واقعا چیزی ب ذهنم نمیرسید بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و تا خواستم گوشی رو روی تخت پرت کنم یادم افتاد از یاسمن خبر ندارم.

سریع شمارش و گرفتم و روی تخت نشستم تا جواب بده هرچقدر که بی تفاوت باشم به یاسمین و رهام نمیتونستم بی تفاوت باشم.

روی تخت نشستم و بعد از چندتا بوق صدای گرفته یاسی توی گوشی پیچید:

_جانم نیاز ؟

شنیدن صداش باعث شد تا به خودم لعنت بفرستم چشم هام رو روی هم فشردم و بعد چند ثانیه گفتم:

_حالت چطوره ؟ کی اومدی بیرون ؟

_خوبم صبح ساعت هشت رهام و مامانش اومدن دنبالم الانم خونه رهامم

نفسی از سر اسودگی کشیدم اما با به یاد اوردن داداشاش تند پرسیدم:

_داداشات چی به اونا چی گفتی ؟

نفس عمیقی کشید و بعد یک دقیقه با صدایی پربغض گفت:

_نیاز گفتن برگردی خونت حلالته هرچی گفتم خونه پرست و بودم گوش ندادن حتی با پرستو مامانش حرف زدن اونام برا اینکه خبر داشتن گفتن اره.

اما گوششون ب این حرفا بدهکار نیست نیاز می ترسم برم خونه به اینجا که رسید صدای هق هقش توی گوشم سمفونی پیدا کرد متنفر بودم وقتی یاسی گریه می کرد اون بخاطر منه که توی این وضعیته گندت بزنن نیاز ک همیشه همه چی و خراب میکنی گند می زنی به همه چی، چیزی نداشتم که بهش بگم حرفی نبود واقعا تا بتونم ارومش کنم برای همین سکوت کردم که یاسی فین فینی کردو گفت:

_نیاز خودت و ناراحت نکن خواهرم.

مامان رهام گفته که باهام میاد، مامان پرستو هم هست نگران نباش عزیزم اصلا من و بیخیال. تو حالت چطوره؟ چطوری فرار کردی؟

چقدر خوب بود چقدر داشتن دوستی مثل یاسی ارامش بخش بود

_حالم بد شد رفتم ته زیر زمین جای استخر که فریادم اونجا بودو....

وبعد کل ماجرارو براش تعریف کردم

_الان حالت چطوره حتما برو دکتر چیزیت نشده باشه میخوای من بیام؟

لبخندی زدم ممنونش بودم که در رابطه با ماجراها چیزی نپرسید و فقط نگران وضعیتم بود

_نه لازم نیست خوبم تو ام...

ادامه حرفم با صدای رهام نصفه موند که یاسی رو برای ناهار صدا میکرد برای همین حرفم رو اینطور کامل کردم:

_توام برو ناهار دیه منم برم که کار دارم.

_باشه عزیزم مراقب خودت باش حالت خوب نشد خبرم کن حتما

_باشه به رهامو مامانش هم سلام برسون فعلا

و بعد از شنیدن خداحافظ یاسی گوشی رو قطع کردم واقعا چرا من همیشه باعث ناراحتی اطرافیانم بودم باعث ازارشون و باعث خیلی چیزهای دیگه و تنها این به ذهنم اومد چون من دختر بدیم.

یک دختر زخم خورده و شکسته ک تیکه هاش، اطرافیانش رو زخمی میکنه چه خواسته و چه ناخواسته سرم بین دستهام قرار دادم و شقیقه هام رو ماساژ دادم.

من دختر بد قصه ام، دخترای بد آینده خوبی ندارن!

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم تا برم چیزی بخورم معدم شروع به صدا کردن کرده بود و اعلام گشنگیم و ضعف میکرد به سمت اشپزخونه رفتم و بین راه دمپایی هام و که کنار مبل بود پام کردم اینارو بعد گم شدن یا بهتره بگم جا گذاشتن

لنگه اون دمپایی های پشمالو خریدمشون وارد اشپزخونه شدم دلم و کمرم واقعا درد میکرد و کم کم داشت حالت تهوع هامم شروع میشد شانس گندتر ازین نبود اخه الان اصلا وقتش نبود کلافه فوتی میکنم و در یخچال و باز میکنم بعد چند دقیقه به این نتیجه میرسم ک اصلا حس درست کردن چیزی رو ندارم برا همی بی سیم و برمیدارم شماره رستوران و میگیرم و یه پرس کوبیده و مخلفات برای خودم سفارش میدم انقدر گشنمه که الان هرچیزی و جلوم بزارم میخورم روی. صندلی میشینم و به برنامه های امروزم فکر میکنم بعدازظهر کلاس پیانو دارم ازونورم باید برم رستوران اما با این پاهای کبود چطوری اخه سوار موتور بشم همینجوریش احساس میکنم با کلنگ افتادن ب جون پام یا وزنه بهشون وصله سرم و روی میز میزارم و چشمام و می بندم تا ناهارو بیارن بعد گذشت تقریبا نیم ساعت یا چهل دقیقه ایفون به صدا درمیاد از جام بلند میشم و دم راه از روی جا لباسی روپوش مشکی رو برمیدارم و شال مشکی سه متری و روی سرم می ندازم به سمت در می رم.

پیک جلوی در با دیدنم لبخندی میزنه یخ نگاهش می کنم و می پرسم:

_چقدر شد؟

چهرش توی هم فرو می ره به خاطر اینکه جواب سلامش و نادیده گرفتم اخم میکنه و میگه:

50_تومن

پول و به سمتش می گیرم و ممنونی خشک و خالی می گم و بعد گرفتن پلاستیک حاویه غذاها درو می بندم صداش و از پشت در می شنوم ک میگه:

_گند دماغ!

اره خب حقم داره چون هستم حرف اون مرد و بی خیال می شم و لباسام و سریع از تنم می کنم و پشت میز ناهار خوری می شینم و محتویات پلاستیک رو روی میز می چینم.

قاشق و چنگال رو از توی کنسول کنار یخچال که داخل فرو رفتگی بود برمی دارم و دوباره سر جام می شینم و مشغول خوردن کبابم می شم بعد تموم شدن ناهارم بدون اینکه ظرفها و وسایل رو جمع کنم به سمت اتاق سازهام می‌رم نیاز داشتم به ارامش.

به صدای سیم های گیتارم.

روی صندلی میشینم و بعد کوک کردنش توی بغلم تنظیمش میکنم عجیب هوس اهنگ گل یخ منصور و کرده بودم.

با اینکه اهنگه راحتی بود و چیز خاصی نداشت اما خیلی خوب بودو ارامش داشت چشم هام رو می بندم و انگشتم شصتم و روی تمامی سیم ها از بالا به پایین می کشم و بعد اکورد می مینور و میگیرم و شروع میکنم به خوندن و ریتم زدن:

تو آخرین عابر ازین زمستونی

نام گل یخ رو تویی که میدونی

بینش سریع اکورد هارو عوض میکنم و اخر هر ریتم نفس میدم

تویی که میتونی توفصل سرد من

طلوع کنی باعشق به مرز درد من

صدام رو پایین میارم و بعد یک ریتم زدن خالی پاساژ میزنم ک ریتم رو از4/4ساده به 4/4با آپاگادوتغیر میدم و صدامو بالا میبرم

گل یخم اما گریزون از سرما

بزار توی دستات اب بشم از گرماااا

ببر منو باخود به فصل آفتابی

آشتی بده من رو با عشق و بی تابی

تیکه اخر رو دوباره تکرار میکنم اخرش صدام و پایین میارم و بعد صدام واوج میدم و ادامه میدم

ببر منو با خود ای بهترین آخر

موندن من مرگه ای اخرین یاور.

با تمام شدن آهنگ شصتمو دوباره از بالا به پایین روی سیم ها کشیدم و بعد چشم هامو که اشک توی اونا حلقه زده بود باز کردم

این آهنگ واقعا آرام بخش بود و حال و روز منو بیان میکرد

)من اون گل یخ بودم

اون گل یخی ک از سرما بدش میاد اما محکومه به زندگی توی یخ توی زمستون و تنها یه عابر میخواد

یه عابر که منو با تابستون با عطر گل ها اشنا کنه

کسی که بتونه با گرمای وجودش یخ درونمو آب کنه(

پوزخندی زدم

این چیزا فقط توی قصه هاست

مردی سوار بر اسب سفید که توی ذهن دخترای بی درده

دخترایی که چیزی از دور و ورشون و گرگ هایی که لباس ادمیزادی تنشون کردن خبر ندارن

اما من ازین دخترا نیستم

من دختریم که نخ به نخ سیگار اتیش میزنم

کسی که تا بوق سگ تو خیابونا پرسه میزنه

کسی که دوست پسرای رنگارنگش ردیفن

من فرق دارم با همه!

پوفی میکنم و سرمو تکون دادم تا این فکرها از سرم بپره

به ساعت نگا میکنم که چهار عصر رو نشون میده

دو ساعت دیگه کلاس داشتم

پس هنوز یک ساعت وقت بود

برای همین گیتارو روی پایه اش گذاشتم و سمت کامپیوترم که گوشه اتاق بود رفتم و روشنش کردم

پشت میز نشستم و تا روشن شدنش موهامو بالا آوردم و پیچیدم تا توی صورتم نباشه

بعد از اینکه روشن شد به قسمت ایمیل هام رفتم

ایمیل خاصی نداشتم

خواستم بیام بیرون که چشمم به ایمیل سلیمانی خورد

این چرا بیخیال نمیشه

پیامش و باز کردم و با خوندن هر جملش بیشتر آتیشی شدم

مرتیکه عوضی

من اونو میکشم

با چهره ای درهَم کامپیوترو خاموش کردم و از پشت میز بلند شدم و به سمت اتاق خوابم رفتم

جلوی کمد ایستادم تا ببینم چی بپوشم

برای اینکه اونجا برم باید بهترین چیزارو بپوشم

بالاخره تصمیم گرفتم سرهمی پیرهنیم رو که دامن شلواری بود و جنس پارچش خنک بود و سفید رنگ با گل های ریزو درشت قرمز و رنگ های دیگه که روش مانتویی تقریبا یک وجب بالای زانو به رنگ گل های قرمزش با یک روسری بزرگ سفید و طرح گل هایی که هم رنگ سرهمی بود پوشیدم و موهامو که لَخت کرده بودم دورم ریختم

گِره ی بازی به روسری زدم

رژ قرمز رنگمو روی لب هام کشیدم و بعد از اون با ریمیلی به همراه خط چشم، چشم هامو طراحی کردم و بعد کیف حصیریمو با صندل هام از کِشو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم و گوشیمم از روی کانتر برداشتم

خب با این تیپ که نمیتونم سوار موتور بشم

منم که چقدر گیجم!

موتورم تو کوچه زیر زمین موند

برای همین به آژانس زنگ زدم و منتظر شدم تا بیاد

نیم ساعت دیگه وقت داشتم

به ساعتم نگاه انداختم که همون موقع زنگ ایفون به صدا در اومد

به سمت در رفتم و بعد قفل کردنِ در سوار پراید نقره ای رنگ شدم و ادرس رو گفتم و بماند که تا رسیدن به آموزشگاه راننده قورتم داد

اگه یکم دیگه راه طول میکشید واقعا خفش میکردم

جلوی در آموزشگاه نگاهی به خودم توی گوشی انداختم و بعد کسب رضایت کامل از خودم وارد شدم که کلی نگاه رو روی خودم حس کردم و مثل همیشه با سری بالا و اخمی ریز راهمو رفتم تا رسیدم به در کلاس

وارد که شدم صدای ریزی رو در مورد خودم شنیدم اما اهمیتی ندادم و پشت پیانوم قرار گرفتم

پنج دقیقه تا اومدن سارین (همون استاد عزیزمون) وقت بود

داشتم با خودم فکر میکردم که یهو صدایی پر انرژی اسممو به زبون اوورد:

_وای نیاز خوشگله

با تعجب رومو به سمت صدای پر انرژی چرخوندم که با چهره خندون پگاه رو به رو شدم

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

_سلام عزیزم

و دستمو به سمت دست دراز شده اش بردم

_چطوری خوبی؟ وای چقد تو خوشگلی، خیلی لباست خوشگله ها، راستی دلم تنگ شده بود برات

و همونجور شروع به حرف زدن کرد و ادامه داد نصف حرف هاش رو نمیشنیدم

واقعا این دختر ته انرژی بود!

پگاه همچنان داشت حرف میزد و من فقط به چهرش زل زده بودم که انگار دارم گوش میدم

واقعا تند تند صحبت میکرد که بین حرفاش صدای سارین توی کلاس پخش شد و پگاه بالاخره دست از صبحت برداشت و گفت:

_خب من برم

و بعد چشمکی زد و رفت

سرمو به سمت سارین چرخوندم که با چشم هاش که بهم زل زده بود رو به رو شدم

به نشونه ی احترام سری تکون دادم که اونم متقابلا اینکار رو کرد و بعد پشت پیانوش نشست و شروع به توضیح دادن و حرف زدن کرد

با دقت به حرف هاش گوش سپردم

خیلی خوب توضیح میداد و باعث میشد چیزایی که راجب پیانو میدونستم تکمیل بشه

بعد از یک ساعت بالاخره خسته نباشیدید گفت و با این حرفش راحت شدم

از سرجام بلند شدم و کیف رو روی دوشم انداختم و جزوه ای که بهم داده بودو توی کیفم گذاشتم و از کلاس بیرون رفتم و قبلش از پگاه خدافظی کردم

تو راهرو به سمت پله برقی میرفتم که صدایی بم و مردانه فامیلیمو صدا کرد

این صدا متعلق به سارین بود

سر جام وایستادم و روی پاشنه پا چرخیدم و لبخندی مضحک روی لبهام نشوندم و نامحسوس نگاهی به تیپش انداختم

شلوار کتون مشکی به همراه پیرهنی آبی و کفش هایی به همون رنگ

ساعتی اپل روی مچ دستش که خودنمایی میکرد

نزدیکم شد و لبخندی مردانه و جذاب بهم زد:

_سلام

گره روسریمو درست کردم و در همون حال جواب سلامشو دادم و گفتم:

_کاری داشتین؟

_امم بله، راستش نیاز خانم...

و بعد خیلی هل گفت:

_میشه که به اسم صداتون کنم؟

سری تکون دادم که به نشونه راحت باشید بود

نفس عمیقی کشید و مِن و مِن کنان ادامه داد:

_راستش میخواستم یه چیزی بهتون بگم و خب خب یکم سخته نمیدونم چجوری بگم

و بعد دستشو توی موهاش کشید

سرمو کمی کج کردم و گفتم:

_میشه حرفتونو بگید من واقعا کار دارم دیرم شده

کلافه سرشو تکون داد و نفسشو به بیرون فوت کرد و تند تند گفت:

_من یکم یعنی خب بیشتر از یکم شاید، خیلی کم نه! یعنی خیلی! وای نه متوسط! اه خب من از شما خوشم اومده میشه شمارتونو داشته باشم؟

و بعد از اتمام حرفش نفس عمیقی کشید

واقعا خندم گرفته بود

کم مونده بود بپوکم از خنده اما خودمو کمی خجالتی نشون دادم و بعد با صدایی آروم گفتم:

_خب من واقعا نمیدونم چی بگم، یکم که نه! خیلی متعجب شدم و برای شماره تماس متاسفم واقعا و دیگه من باید برم

و رومو برگردوندم و رفتم

صدای نفس های کلافش رو میشنیدم

لبخندی زدم

واقعا این تکنینک ها روی همه جواب میده

هر نوعش که باشه

اما نمیدونم چرا توی برخورد با فریاد موفق نیستم

اما من میتونم

باید بتونم

من اون کله رنگیه مزخرفو با خاک یکسان میکنم

من نیازم

پس موفق میشم

دم در تاکسی گرفتم و ادرس خونه رو دادم

با این وضع نمیتوستم برم رستوران که!

بعد از چهل دقیقه راننده جلوی در ترمز زد

واقعا رانندگیش رو مخ بود

انگار عروس میبرد

بی حوصله پولو بهش دادم و سریع از ماشین پیاده شدم و قبل رفتن خم شدم سمتش و گفتم:

_اقا ده دقیقه منتظر باشید منو ببرید به یه جای دیگه پولشو میدم

راننده سری تکون داد و من با سرعت وارد خونه شدم

هُل هُلکی لباس هامو در اوردم و هر کدومو به طرفی پرت کردم و شلوار مام استایل زاپمو به همراه پیرهن مردانه گشاد سفید که جیب روی سینش مشکی بود و کفش هایی مشکی با بند سفید

موهام هم یک طرفه بافتم و ساعت و دستبند های اسپرتم رو دستم کردم

تمام این کارها ده دقیقه طول کشید

سوئیچ موتورو از روی جا کلیدی برداشتم و از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شدم و گفتم:

_برید

راننده همچین از اینه نگاهم کرد و راه افتاد و منم چشم غره رفتم!

تا رستوران بیست دقیقه تا نیم ساعت راه بود و طبق معمول دیر میرسیدم و گاهی صدای بوق کر کننده ماشین هارو می شنیدم

بس که این راننده کند میرفت

بالاخره جلوی رستوران ترمز زد

با سرعت پولی که اماده دستم گرفته بودم رو بهش دادم

با دو خودمو به قسمت اشپزخونه رسوندم

_سلام

با صدای سلامم سرها به طرفم چرخید

بعضیا دوستانه جواب دادن و عده ای با غضب

بی توجه به اونها به سمت یاسی و روهام رفتم و دستمو به سمتشون دراز کردم

بعد از یه سلام احوال پرسی گرم از طرف اونها ظرفهای غذارو از روهام گرفتم و به همراه صندوق بیرون رفتم

در حالیکه درگیر بستن صندوق بودم صدف و شادی از اشپزخونه به همراه کیسه زباله مشکی رنگ بیرون اومدن و بعد از نگاهی کوتاه به من شروع به پچ پچ کردن

اومدم تا طبق معمول بیخیال باشم اما حرفی بین اونها منو خیلی کنجکاو کرد

یک فامیل و اسم اشنایی که خیلی غریبه اس (فریبرز آرام) اسمی ک زندگیمو بهم زد اما الان این مهم نیست

مهم اینه اونا اونو از کجا میشناسن

اخمام رو توی هم کشیدم و سوار موتور شدم سفارشو تحویل دادم میفهمم چی به چیه

به ادرس توی دستم نگاه کردم و به سمت مسیر راه افتادم و بعد از ده دقیقه جلوی یه در کرم رنگ توقف کردم

خونه معمولی بود اما رو به بالا کسی از قشر من نمیتونست از همچین رستورانی سفارش بده پس حتما پولدارن

جلو رفتم و دستمو روی زنگ فشردم که به محض به صدا در اومدن زنگ نور آبی رنگی روی چهرم افتاد و بعد صدای ریز دختری که ازم اعلام هویت میخواست

_پیکم سفارشتونو آوردم

دختر بعد از مکث کوتاهی { الان میام } گفت و آیفون رو گذاشت و نور آبی رنگ هم محو شد

بعد از گذشت چهار دقیقه که از روی ساعت تایم زده بودم در باز شد و پسر جوونی با چهره و هیکل معمولی به همراه شلوارکی قرمز و تیشرتی آبی توی چارچوب در ظاهر شد و به محض دیدنم با تعجب و چهره ای گنگ بهم نگاه کرد

سرد بهش چشم دوختم و بعد پلاستیک رو به سمتش گرفتم

_سفارشتون

با همون حالت گنگ و لکنتی که زیاد به چشم نمیومد گفت:

_ت ... تو پیکی؟

اخم هام رو درهم کشیدم

ازین سوال متنفرم

_بله مشکلی هست؟

_نه چ ... چه مشکلی

و بعد با چهره ای مظلوم نگاهی بهم انداخت و پول رو به طرفم گرفت

بعد از حساب کردن و شنیدن تشکرش و جواب ندادن من درو بست و من هم سوار موتور شدم و به سمت رستوران رفتم

همیشه همه با دیدنم تعجب میکنن که یک دختر پیک موتوریه

از نظر خودمم جالب بود که منو استخدام کردن اما خب بالاخره مگه چیه!؟

چیز خاصی نیست که

درحال فکر کردن به این موضوع بودم که ذهنم رفت پیش حرف صدف

_آره بابا خودم شنیدم فریبز آرام رو بعد بخاطر دور شدن از.....

صداها محو شد برام

جلوی رستوران ترمز زدم و جک موتور رو پایین دادم و راه اشپزخونه رو پیش گرفتم اما یه راست به سمت صدف

دستی روی شونش زدم تا به سمتم برگرده با دیدنم اخمی ریز کرد و گفت:

_کاری داری؟

اخمی متقابل اما تند تر از خودش روی ابروهام انداختم و گفتم:

_فریبرز آرام رو از کجا میشناسی؟

با شنیدن حرفم رنگ چهرش به وضوح پرید

با دیدن چهرش اطمینان کردم که چیزی هست و از بین دندون های قفل شدم گفتم:

_میگی یا نه

درحالیکه صداش میلرزید با تنه پته گفت:

_بخدا بخدا چیز خاصی نمیدونم فقط دیروز از دم در دفتر مدیر رد میشدم که ... که داشت راجب اینکه فردی به اسم فریبزر ارام پول داده تا ... تا تورو ... تورو

_اه لالی مگه بگو دیه

با لرز نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:

_پول داده تورو اینجا استخدام کنن

با این حرفش وایستادن رو پاهام برا سخت شد

اون مرتیکه !؟

اون باعث استخدامم شده؟!

وای نه

نه نه نه

دستمو توی موهام کشیدم و به عقب هدایتشون کردم و بی توجه به نیاز گفتن صدف به سمت دفتر رفتم

باورم نمیشد!

این مرتیکه از زندگی من چی میخواست؟

چرا نمیذاشتن زندگیمو بکنم؟

مگه من از اون و زنش کمک خواستم؟

کنار شقیقه هام نبض میزد و حس میکردم پاهام تیر میکشه!

تا اون راهروی کوفتی رو تموم کردم انگار جون دادم!

خاطرات انگار جلوی چشمام اکران شده بودن

یه پرده‌ی دیگه از سریال مزخرف زندگیم!

_)نیاز

سرمو بلند کردم و صدای بابا باعث شد لبخند پر ذوقی بزنم

از پشت پیانو بلند شدم و به سمت بابا دوییدم و با ذوق خودمو تو بغلش پرت کردم

اونقدر اندامم ریزه پیزه بود و بابا قد بلند و هیکلی که به راحتی از زمین جدا شدم و بابا با هیجان سرشو لای موهای لخت و طلایی رنگم فرو کرد

انگار بوی عطرم بهش انرژی داد که چشماش براق تر شد و در حالیکه منو روی زمین میذاشت با ذوق به سر تا پامو نگاه کرد و گفت:

_پرنسسم روز به روز خوشگل تر میشه

با عشق به فکر فرو رفت و گفت:

_مثل مامانت

لبخند پر از عشقی زدم و در حالیکه بالا و پایین میپریدم گفتم:

_کِی از چین اومدی؟

روی صندلی بزرگ ودگردویی رنگ و مخصوصش نشست و منو روی پاهاش نشوند و گفت:

_تازه رسیدم نیازم

با لبخند انگشتمو رو چال گونش گذاشتمو با ذوق گفتم:

_سنگ خریدی؟

با لبخند دست تو جیب کت سورمه ای رنگش کرد و نگاه خوش رنگ و فیروزه ایشو بهم دوخت و گفت:

_سنگایی پیدا کردم که درست رنگ چشمای تو و مامانته

با ذوق به سنگایی که کف دستشن زل زدم

سنگایی مثل الماس، آبی و سیاه

با ذوق و هیجان خندیدم و گفتم:

_بابای هنرمندمو نگاه ، مطمعنم وقتی این سنگ‌ها روی طراحیات قرار بگیره همه انگشت به دهن میمونن!

خندید و موهامو بهم ریخت و گفت:

_مامانت کجاست؟

گیج به اطراف نگاه کردم و گفتم:

_نمیدونم، جدیدا زیاد میره بیرون!

بابا انگار چلچراغ چشماش خاموش شد و با غم به پیانو زل زد

گوشی بابا زنگ خورد

به شماره خیره شد و زیر لب با تعجب گفت:

_فریبز!

با ذوق و هیجان به بابا خیره شدم و اون گوشی رو به گوشش چسبوند و گفت:

_الو، سلام داداش...

اخمای بابا توهم رفت و من با ترس بهش نگاه کردم

اونقدر حساسم که اشک تو چشمام جمع شد

بابا اروم و عصبی اما با نگرانی گفت:

_کدوم بیمارستان؟

با ترس دستمو ردهنم گذاشتم و بابا گوشی رو انداخت رو مبل و عصبی به موهاش چنگ زد و کمی راه رفت و گفت:

_باید برم اداره پلیس!

با ترس و وحشت گفتم:

_چی شده بابا؟ عمو چی گفت؟

نگاه غمگینشو بهم دوخت و گفت:

_مامانتو تو مهمونی مست گرفتن، باید برم ازادش کنم

خشکم زد و دنیا برام متوقف شد

انگار بابام در لحظه پیر شد(

_خانوم آرام، چیزی میخواید؟

نگاه سرد و ترسناکمو به مدیر رستوران انداختم و خوشحالم که تو راهرو دیدمش

انگار از گذشته به حال پرت شدم!

تو یه حرکت یقه ی پیر مرد جلومو گرفتم و کوبوندمش به دیوار چوب کاری شده ی پشتم و از لابه لای دندونام غریدم:

_یکبار میپرسم، فریبرز آرام باعث شده که به من کار بدید و بهم سخت نگیرید؟

جناب مدیر با چشمای گرد شده و رنگی پریده مِن مِن کنان گفت:

_چیکار میکنی؟

تو صورتش داد زدم:

_گفتم آره یا نه؟

با ترس و وحشت دستای چروک و لرزونشو روی دستای قوی محکم من گذاشت و گفت:

_آره، بهم پول داد، وگرنه دختر برای پیک انتخاب نمیکردم

با ترس و لرزون گفت:

_چی نسبتی باهات داره؟

با نفرت و سرد غریدم:

_عمومه

دستامو از دور یقش آزاد کردم و ازش فاصله گرفتم و پشتمو کردم که صداشو شنیدم:

_چی کارت کرده؟

با مکث تو همون حالت موندم و در حالیکه تند تند و عصبی پلک میزدم اروم و سرد جواب دادم:

_با مامانم خوابیده!

از راهرو خارج شدم و تا در رو باز کردم همه گارسون ها و آشپز ها و حتی منشی هم پشت در ایستاده بودن

رسما فال گوش ایستاده بودن

بینشون روهام و یاسمن رو دیدم

یاسمن با نگرانی علامت داد:

_چی شده؟

با حرص جوری داد زدم که همه اونایی که دورم بودن جیغ زدن

_اینجا چه غلطی میکنید؟

با پام لگدی به در زدم و داد زدم:

_همتون، شنیدید؟

با نفرت به چشمای ناباورشون زل زدم و جیغ زدم:

_مادر من نامردی کاره

صدف با بهت بهم خیره شد و گفت:

_چـــــــی !؟

قطره اشکی از چشمام چکید و با بغض به نگاه ترحم آمیزشون چشم دوختم و دندونامو روهم سابیدمو گفتم:

_فیلم تموم شد

با خشونت همه رو کنار زدم و دوییدم از پله ها بالا

صدای روهامو میشنیدم و برام مهم نبود و فقط میدوییدم

بی توجه به درد پاهام، بی توجه به صدای یاسمن

فقط میدوییدم

موتور نداشتم و تنها به سمت خیابون اصلی دوییدم که بازوم کشیده شد و با شدت برگشتم

با دیدن نگاه خیس روهام جیغ زدم:

_دلت برام نسوزه

با هقهقه دستامو رو صورتم گذاشتم و گفتم:

_من قَویَم ... گریه نمیکنم ... آبروم رفت ... گریه نمیکنم

با گریه جیغ زدم:

_خونم ... بوی مامان ... نمیده ... گریه نمیکنم

دستامو گرفت و اروم بغلم کرد و من هق زدم:

_هیچی ندارم ... گریه نمیکنم

با بغض نالیدم:

_بابا ندارم ... گریه نمیکنم

_هیس آروم ... نیاز

با بغض ازش فاصله گرفتم و دستامو محکم رو صورت خیسم کشیدم و گفتم:

_منو میرسونی خونه؟ یا برام یه ماشین بگیر

سرشو تکون داد و دستاشو رو شونم گذاشت و گفت:

_به من نگاه کن

سرمو بلند کردم و نگاهمو بهش دوختم و نگاهم دوباره سرد و سنگ شده بود

_چیه

به چشمام خیره شد و دستاشو رو گونه هام گذاشت و گفت:

_نیاز، تو همون دختر کوچولویی هستی که من بهت تو آموزشگاه رانندگی یاد دادم و تو کلی حرصم میدادی اونقدر میخندیدی و شیطونی میکردی، اوایل فکر میکردم یه مُرَفه بی دردی!

ولی وقتی یه روز مثل مرده ها نصف شب با یه چمدون اومدی دم خونمون! دیگه اون نیازو ندیدم، بعد از ترک خونه پدریت تو دیگه اون نیاز نشدی! ولی من همون روهامم! مامانم همون مامانه که دخترم صدات میزد و همش شام دعوتت میکنه و تو نمیای! من همونم نیاز، عوضم نمیشم!

دستشو نوازش گونه رو گونه هام کشید و گفت:

_همیشه داداش روهامت میمونم، حتی اگر ولم کنی، غرورمو بشکونی، یا دوسم نداشته باشی، بدون من پشتتم!

دوست داشتم لبخند بزنم ولی نمیشد

بر خلاف تصورم تنها سرمو تکون دادم و در حالیکه خودمو به زور کنترل کرده بودم تا گریه نکنم گفتم:

_میخوام برم خونه

سرشو به معنای باشه تکون داد و دستاشو دور شونم حلقه کرد و به سمت پراید پارک شدش تو خیابون رو به رو راه افتادیم

با نیشخند گفتم:

_هنوز این ابوقراضه رو داری!؟

خندید و با لوتی بازی گفت:

_چی میگی دختر؟ من الان پولدار شمرده میشم، همین پراید چهل ملیونه!

نیشخندم، تبدیل به لبخند میشه و در ماشینشو باز کرد و من نشستم و اونم نشست و در سکوت راه افتاد و من سرمو به تکیه گاه صندلی تکیه دادم

_چه خبر از هستی و محمد مهدی؟

در حالیکه چشمامو بستم اروم گفتم:

_هستی که دانشگاه میره، محمدم که در گیر اهنگاشه ولی هنوزم برا هم جون میدن، فکر نمیکردم عشقی که مجازی شروع شه این همه دووم بیاره!

خندید و گفت:

_همیشه که همه چیز بد نیست!

پوزخندی زدم و با طعنه گفتم:

_اره چشم ها را باید شست، جور دیگری باید دید!

حس کردم کلافه شده و منم اعصاب ندارم

هیچ‌چیز هیچ وقت خوب نیست!

*

نگاه بی خیالشو به چشمای تیره عشقش دوخت و اروم گفت:

_دور وحید رو خط بکش بهار، تومال منی!

بهار نگاه ملتمسشو به فریاد دوخت و با بغض دستشو روی داشبورد ماشین گذاشت و گفت:

_فریاد من تورو دوست ندارم، چرا نمیفهمی؟ انقدر سر راهم قرار نگیر، انقدر تحدیدم نکن، من تو رو نمیخوام!

فریاد چشماشو بست و دستای مشت شدشو روی فرمون گذاشت و اروم از لابه لای دندوناش غرید:

_بهار تو منو خوب کردی، منِ روانیو تو خوب کردی، منو مریض خودت کردی، بهت معتاد شدم

یهو برگشت سمت بهار و بازوی ظریف بهارو به چنگ گرفت و داد زد:

_اگر لازم باشه اون عاشق سینه چاکت رو زنده زنده به گور میبرمش، ولی تو مال من میشی، بفهم!

بهار با وحشت به فریاد نگاه کرد و اروم گفت:

_ارزو میکنم عاشق یکی بشی و یکی اونو ازت بگیرتش، به عشقت نرسی و بفهمی من چه حسی دارم!

فریاد خشکش زد

نفرت صدای بهارش براش غیر قابل باور بود!

بهار با حرص بازوشو ازاد کرد و با سرعت از ماشین میلیاردی فریاد پیاده شد و فریاد با حرص مشتشو به فرمون کوبید و داد زد:

_آه

*

_پس عالی شد، خبر بده اخرین مسابقه ام کِیه

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و لبخند محوی زدم

بعد از جریان لو رفتن زیر زمین مسابقه اخرم افتاد برای ماه بعد و این برام عالیه

تا اون موقع پاهام خوب میشه و امادگیم بالاتر میرفن

واقعا خوشحالم که زیر زمین لو رفت

وگرنه با اون همه درد و خستگیم احتمالا از پا می افتادم و گند میزدم به رقصم

خودمو رو کاناپه پرت کردم و در حالیکه به دونات خوشمزه و شکلاتیم گاز میزدم تو اینستاگرام چرخ میزدم

همون لحظه یهو یه پی ام از پرهام دریافت کردم

رفتم داخل تلگرام و رفتم تو پی ویش و پی امو خوندم

_سلام خوشگل خانوم، یه مهمونی توراهه، بالماسکه، مهمونی بزرگ ترین خواننده زیر زمینی امساله، چون بالماسکه ست کسی قیافشو نمیبینه برای همین مهمونی گرفته، اگر نیای از دستش میدی، فقط افراد خاص دعوت نامه دارن، منم از یکی از دوستای خواننده دعوت شدم، گفتم حیفه تو از دستش بدی پرنسس، پس فردا منتظر خبرتم، اگر میای خبر بده میام دنبالت!

ابروهام بالا پرید و نگاهمو به کافشن محمد دوختم که روی جا لباسیه

خب اگر محمد بفهمه تیکه پارم میکنه ولی خب من کِی حرف گوش کن بودم؟!

پس بیخیال حرف های محمد شدم و برای پرهام فقط تایپ کردم:

_میام

و بعد از اینستا بیرون میام و گوشی رو روی مبل پرت کردم

ذهنم رفت به سمت اینکه چی بپوشم

اونجور که پرهام گفت آدمای پولدار و معروفی میان

پس باید یه لباس خوب بپوشم

با همین فکر از جام بلند شدم و به سمت کمد لباس های مجلسیم رفتم

جلوی کمد بزرگ قهوه ای رنگ وایستادم و دَرِ کمد رو باز کردم و دوتا لباس هایی که به نظرم مناسب اونجاست رو از کمد بیرون کشیدم و روی تخت انداختم

بعد از تموم شدن لباس های مد نظرم تک تک برشون داشتم و جلوی خودم گرفتم

اولین لباس پیراهن شب بلندی بود که چاکی تا بالای زانو داشت و دور کمرش ربانی به رنگ مشکی براق که تراش کاری کمرمو به رخ میکشید و یقه ای دلبری داره اما بنظرم زیادی سنگین میومد

لباسو کناری گذاشتم و بقیه لباس هارو امتحان کردم که بینشون تنها سه تا چشممو گرفت

یکی دکلته ای کوتاه که قدش تا بالای زانو و قرمز رنگ و ساده اس و قسمت دامنش پف داره

لباس دوم پیراهن شبی به رنگ ابی اسمونی بود که تا قسمت کمر چسب و از کمر به پایین حالت پف و هلال بود و یقه ای باز و استین هایی چسبون داشت و پشتش تا چال کمرم باز بود

و اخرین لباسم رنگی پوست پیازی داشت و دکلته بود و کوتاهیش تا روی زانوم بود و روش توری قرار گرفته بود که تا مچ پام میرسید

جلوی تخت ایستاده بودم و با پام روی زمین ضرب گرفته بودم

بالاخره تصمیم گرفتم پیرهن پوست پیازیم رو بپوشم که دستکش هایی سرخابی رنگم داشت

بعد از انتخاب لباس، کِشو کفش هام رو بیرون کشیدم و کفشی با پاشنه های 10 سانتی که رنگی مشابه لباسم داشت انتخاب کردم

بعد از اون از بین نقاب هام که تعدادشون به ده تا میرسید نقابی سرخابی که همرنگ دستکش هام بود و فقط چشم هام رو دربر میگرفت انتخاب کردم

خب اینم ازین

وسایل مورد نیازم رو روی صندلی گذاشتم و بقیه رو سرجاشون گذاشتم

بعد از مرتب کردن اتاق بیرون اومدم که صدای گوشیم بلند شد

به طرف گوشی رفتم و به صفحه چشم دوختم شماره ناشناس بود

دستمو روی صفحه کشیدم و جواب دادم:

_بفرمایید

_سلام خوب هسین خانوم آرام

کنجکاو اخمام رو درهم کشیدم و محکم پرسیدم:

_شما؟

_من سارین هستم

بی حواس و بدون دقت به اسمش تکرار کردم:

_سارین؟

_بله سارین، سارین سیروان اموزشگاه موسیقی کلاس پیا...

سریع به یاد آوردم و قبل از اینکه حرفشو کامل کنه گفتم:

_اها بله امرتون

با این حرفم انگار که خورده باشه تو برجکش با لحنی آهسته و بدون هیجان گفت:

_راستش میخواستم ازتون برای یه جشن دعوت کنم که به عنوان پارتنر من باشید، میدونم پروییه و خیلی یهویی بی مقدمه دارم میگم اما کسی جز شما به ذهنم نرسید برای همین شمارتونو از لیست ثبت نامی ها برداشتم بازم عذر میخوام

_ببینید جناب اقای سیروان من حرفامو اونروز بهتون گفتم و اینکه شماره ی منو برداشتید واقعا کار نادرستی بوده لطفا دیگه تماس نگیرید ممنون میشم خدانگهدار

و قبل اینکه جواب حرف هامو بشنوم گوشی رو قطع کردم

پسره ی احمق!

درسته که لقمه ی چرب و نرمی بود ولی بعد از اخرین دوست پسر پولدار و خوشگلم، حوصله هیچ پسری رو نداشتم

تنها پسرای خاصِ زندگی من روهام و محمد مهدی بودن که خب از شانسم نمیشد عاشقشون شم

چون محمد هستی رو داشت و حالا برام داداش بود

روهامم کسی رو دوست داشت و در شرف نامزدی بودن

پوف بی حوصله ای کشیدم

شدیدا دلم یه اتفاق تازه میخواست

کاش میدونستم که این اتفاق تازه زندگیمو زیر و رو می کنه!

بعد از انتخاب لباسم و قرار دادنش توی چوب لباسی و کاور به سمت حال رفتم و جلو تلویزیون دراز کشیدم و بقیه روز رو به دیدن سریال گذروندم

تصمیم گرفته بودم تا چند وقت تمرین رقصمو کم کنم که به پام فشار نیاد

گیتارم که فعلا کار خاصی نداشتم

باهاش ای کاش پیانوم بود

پیانویی که بابام برام خریده اما الان شده بود زینت اون خونه ی نحس

کش و قوسی به بدنم دادم و به ساعت نگاه کردم

ساعت ده شب رو نشون میداد

از جام بلند شدم و به سمت سرویس رفتم

مسواکمو از جا مسواکی برداشتم و خمیر دندون رو روش زدم و بعد از مسواک روی دندونای سفیدم کشیدم

بعد از پنج دقیقه مسواک زدن از دستشویی بیرون اومدم و بعد از شونه کردن موهام روی تخت دراز کشیدم و چشم هامو بستم و توی دنیایی از بی خبری فرو رفتم

_)بابا، باباجون

به دور و برم نگاه کردم

سیاهی مطلق

اشک توی چشم هام حلقه شد و بلندتر داد زدم:

_بابا کجایی

و بعد شروع کردم به بلند بلند گریه کردن که در باز شد و آرامشی همراه با نور وارد اتاق شد

_جونم بابا، جونم نیازم

و به سمتم اومد و بین بازوهاش فرو رفتم

_بابایی من میترسم، میشه پیشم بمونی

بابا دستش رو از دست های کوچیکم جدا کرد

ترسی توی چشم هام نقش بست که با فرود اومدن دست بابا روی موهام ازبین رفت

_من همینجام دخترم، چرا بترسی

با صدایی زیر و لرزون جواب دادم:

_بابا اون منو اذیت میکنه

با این حرفم جوابی از جانب بابا نیومد

سرمو بلند کردم که چهره اون مردو دیدم

دیگه آرامش نبود

نور نبود

فقط یه مرد با یک لبخند رو به روم بود و دستایی که به سمت بدنم در حرکت بود

اون دست ها اون نوازش ها همه و همه توی وجودم پخش شد بدنم شروع به لرزیدن کرد و(....

با جیغ خفه ای از خواب بیدار شدم

تمام تنم عرق کرده بود و صورتم خیس از اشک شده بود

چند تار مویی که از شدت عرق به صورتم چسبیده بود رو از روی صورتم کنار زدم

نفس هام همچنان تند تند بود و نبضم با نهایت سرعت میزد

دست هام رو روی پیشونیم گذاشتم

لرزش خفیفی کل بدنمو در برگرفته بود

همون لرزشایی که اون باعثش بود

زیر لب تند تند تکرار کردم

_من ضعیف نیستم، من ضعیف نیستم، اونو میکشم، اون میمیره، اون وجود نداره، وجود نداره

و بی طاقت داد زدم:

_وجود نداره

از جام بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم

صورتمو آبی زدم و از در یخچال قرص آرامبخشی برداشتم و با لیوان آبی به پایین فرو دادمش

با چشم هایی که به تاریکی عادت کرده بود و دست هایی لرزون و ذهنی پر هراس پرسون پرسون به سمت میز بار کنار خونه رفتم و جعبه سیگارمو برداشتم و نخی بیرون کشیدم و بعد فندکی زیرش گرفتم

با بغض پک محکمی بهش زدم

همچنان زیر لب باخودم زمزمه میکردم:

_اون وجود نداره، الان به من کاری نداره، تموم شده اون روزا، تموم شده گذشته

نمیتونستم جلوی قطره های اشکم رو بگیرم

هرکدوم با یکی دیگه مسابقه گذاشته بودن و روی گونه هام سر میخوردن

پک دیگه به سیگار برگم زدم

سیگاری که فقط موقع این تنش ها بهش پناه میاوردم

چشم هامو روی هم فشردم که چهرش جلوی چشمم پیدا شد و حرفاش و همه خاطراتم از جلوی چشمام عبور کردن

_ولم کن خواهش میکنم، ولم کن.

لبخندی چندش زد که توی ذهنم مثل شخصیت منفی کارتون ها بود

شبیه لبخند نامادری سیندرلا یا جادوگر

اما اون هیچکدوم ازونا نبود

اون حتی ترسناک تر ازونا بود

با لحنی سست و بیحال و کشیده گفت:

_اون بابات که اینجا نیست، تو الان مال منی، مال من...

و تلو تلو خوران به سمتم اومد و تره ای از موهام رو توی دستش گرفت و دور انگشتش پیچوند

_موطلایی من چرا چشات خیسه ها؟ چرا؟ من که کاریت ندارم من...

چشم های خمارش به صورتم نزدیک کرد

جوری که هرم نفس هاش به صورتم میخورد و باعث میشد تن کوچیکم لرزون تر از قبل بشه

چشم هامو بستم و با لحن مظلومی که بابا عاشقش بود و لب هایی برچیده و چشم هایی اشک الود گفتم:

_توروخدا اذیتم نکن عمو ، خواهش می می کنم.

*

چشم هامو باز کردم

سیگارم همچنان درحال سوختن بود

مثل قلب من

مثل ذره ذره وجود من که اون زمان سوخت و رفت

ته سیگارمو توی جا سیگاری فرو کردم و از روی صندلی بلند شدم

سرم گیج میرفت

بخاطر یک لیوان ودکایی بود که خوردم

بالاخره قصد کردم که به ساعت نگاه کنم

ساعت چهار صبح رو نشون میداد

چشم هام سنگین بود و تب دار

به طرف تختم رفتم و دراز کشیدم و به سقف نگاه کردم

سعی کردم ذهنمو ازون خاطره ها بیرون بکشم

خاطره هایی که جز عذاب و تنش چیزی برام به همراه نداشت

چشم هامو اروم بستم

سعی کردم بخوابم که موفق هم شدم

بعد از چند دقیقه تنها تاریکی محضه

Amormio Amor mio por favor Touno tevos yo cunta....

با صدای اهنگ اسپرادو پلک هامو باز کردم و صبحم رو با قطع کردن صدای موبایلم شروع کردم

دیشب ساعت رو برای یازده کوک کردم

سرم بخاطر اتفاق های دیشب درد میکرد و کنار شقیقه هام نبض میزد

از جام بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم و مسواک زدن به اشپزخونه رفتم و ساندویچی برای خودم اماده کردم

پشت میز نشستم و به ساندویچی که درست کرده بودم گاز زدم و همراه با اب پرتغالم وارد بدنم کردم

بعد از تموم شدن صبحونم رفتم تا کمی سریال نگاه کنم

از امشب وقتم ازادتر میشد و فقط کلاس پیانوم باقی میموند

دیگه رستورانی نبود که بخوام برم

باید میرفتم دنبال کار که با موتور باشه

با به یاد اوردن اسم موتور ضربه ای به سرم زدم

ای خدا

موتورمممممم

پاک یادم رفته بود

سریع از جام بلند شدم و به طرف اتاق رفتم و بعد از پوشیدن لباس از خونه بیرون زدم و راهمو به سمت آژانسی نزدیک خونه کشیدم

وارد شدم و گفتم:

_سلام جناب یه سرویس میخواستم

مرد سالخورده ای که پشت میز بود سرش رو با شنیدن صدام بالا آورد و همراه با گفتن سلام سرشو تکون داد و بعد صورتشو به طرف یکی از افراد حاضر در اونجا چرخوند و گفت:

_عباس خانمو ببر

مردی که عباس خونده شده بود از جاش بلند شد و به طرفم اومد و با گفتن [ازین طرف خانم] ازم سبقت گرفت

دنبالش رفتم و سوار پژو ای نقره ای رنگ شدم و بعد از دادن ادرس سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم

.....

_خانم رسیدیم، اما اینجا یکم خطرناکه ها میخواین وایستم

سری تکون دادم و گفتم:

_نه ممنون

بعد از دادن کرایه از ماشین پیاده شدم

اون هم بعد از مکثی کوتاه پاش رو روی گاز گذاشت و رفت

به سمت زیر زمین پا تند کردم

وقتی نزدیکش رسیدم نوار های زرد توجهمو جلب کرد و بعد تابلویی که با حروف بزرگ [پلمپ شد] رو به نمایش گذاشته بود

هنوز هم در عجبم چطور اینجا لو رفته

شونه ای بالا انداختم و به سمت بوته هایی که ته زیر زمین بود راه افتادم

جلو رفتم و برگ هارو کنار ریختم و موتورمو بیرون آوردم

همیشه وقتی میومدم داخل زیر زمین سوئیچ رو به علی میدادم تا موتورمو قایم کنه

ازین بابت خداروشکر میکنم

موتورو بیرون کشیدم و سوار شدم اما به محض گذاشتن پام روی گاز گوشیم زنگ خورد و اسم [مدیریت اموزشگاه] روی گوشی نقش بست

صدامو صاف کردم و جواب دادم:

_بفرمایید

_سلام خانم نیاز آرام؟

_بله خودم هستم بفرمایید

_من از طرف اموزشگاه موسیقی تماس میگیرم، میخواستم بگم که کلاساتون تموم شده و از دوره مقدماتی وارد حرفه ای شده و استاد از بین همه چند نفر رو گلچین کردن و بطور خصوصی باهاشون کلاس میزارن و شما یکی ازون ها هستید اگه مایلید که بنویسم اسمتون و اگرم نه ک...

سریع بین حرفش پریدم و گفتم:

_بله بنویسید

_چشم فقط اگه میشه تایم خالیتونو بگید که اولین جلستون امروزه و استاد میاد

پوفی بی حوصله کشیدم و گفتم:

_ساعت پنج باشه ممنون میشم

_اها خیلی ممنون خدانگهدار

بدون خدافظی گوشیو قطع کردم و توی جیب شلوارم چپوندم

با لذت پامو روی گاز فشار دادم و به سمت خونه راه افتادم

بعد از کلی ویراژ دادن و لذت بردن از موتورم جلوی خونه ترمز زدم

بعد از پارک کردن موتور وارد خونه شدم

ساعت دو بود اما اشتها نداشتم

برای همین بعد از تعویض لباس شروع به جمع و جور کردن خونه کردم

خیلی وقت بود خونه رو جمع نکرده بودم

کلی کار بود

تصمیم گرفتم اول از اشپزخونه شروع کنم

نفس نفس زنون کف پذیرایی دراز کشیدم

تمام بدنم کثیف شده بود و بوی گند میداد

خواستم چشم هامو ببندم و کمی بخوابم اما با دیدن ساعت که چهار و ربع بود مثل فنر از جام پریدم

باید دوش میگرفتم

با دو وارد حموم شدم و دوش گربه شور شده ای گرفتم و سریع از حموم بیرون اومدم و هل هلکی پیراهن سفید و جین ابیم رو پام کردم و بعد از بافت موهام از یه طرف حاضر شدم که همون موقع صدای زنگ بلند شد

سریع به سمت ایفون دوییدم

نگاه اخر وتو اینه انداختم و کاملا مطمعن شدم که همه چیم عالیه!

رژ لبم و تجدید کردم و از اتاق خارج شدم.

سارین قرار بود بیاد تا برای کار با پیانو حرف بزنیم. چون حالا کلاس ها خصوصی شده.

صدای ایفون باعث می شه تو جام بپرم!

باید حواسم و جمع می کردم سوتی ندم.

سارین نباید می فهمید اس و پاسم! بعد زدن دکمه آیفون در ورودی رو باز کردم و با قامت سارین توی حیاط روبه رو شدم با دیدن من لبخندی زد. قدم هاش و بلندتر برداشت و وقتی توی چارچوب در قرار گرفت با همون لبخند گفت:

_سلام

متقابلا لبخندی زدم و جوابش و دادم و از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

_بفرمایید

و بعد جلوتر از خودش وارد به راه افتادم وارد پذیرایی که شدیم تعارفی بهش کردم تا بشینه وقتی نشست خواستم به سمت اشپزخونه برم که با حرفش مانعم شد

_اگه میشه. بشین اول کارمون رو انجام بدیم بعد برو هرچی خواستی بیار

لبخندی تصنعی زدم و توی دلم پرویی نثارش کردم.

روی مبل روبه رویش نشستم و به صفحه کلیدی ک همراه خوش اورده بود خیره شدم نگاهم و دنبال کردو گفت:

_اینو اوردم که اگه پیانو نداشتی اول با این کار کنیم و بعد نگاهی گذرا به دور خونه انداخت و گفت:

_و فک کنم که نداری

درحالی که تره ای از موهام رو به پشت گوشم هدایت میکردم گفتم:

_نه ندارم اما تا هفته دیگه میگیرم که برا تمرینات راحت باشیم

_اگر نداری لازم نیست که بخری میتونیم کلاس هارو توی خونه من بزاریم

با کمی مکث گفتم:

_نه نمیخوام بخرم راستش این خونه قط مال استراحتم و مجردی و ایناهاس. خونه خودمون فرشته است و پیانوم هم اونجاس که میگم بیارن برام.

آهانی گفت و بعد چند ثانیه انگار که چیزی یادش بیاد سرش رو بالا اورد:

_پس برای همین یه ادرس دیگه هم داشتی توی پروندت.

_بله درسته

لبخندی زد و بعد خواست صفحه کلیدو از توی کیفش دربیاره که گفتم لازم نیست من خودم دارم و بعد از جام بلند شدم و ادامه دادم:

_دنبالم بیاید

و راهم رو به سمت اتاق موسیقیم در پیش گرفتم و سارین هم مثل جوجه اردک های مطیع پشت سرم راه افتاد درو باز کردم و داخل شدم و به سمتش چرخیدم با دیدن اتاق تعجب و توی چشم هاش دیدم و بعد انگار ک با خودش حرف بزنه زمزمه کرد

_واو فوق العاده اس

و بعد سرش رو به طرفم چرخوندو بلند گفت:

_تو همه ی این ساز هارو یاد داری

لبخندی مغرورانه زدم و گفتم:

_بله همه رو در حد حرفه ای و اینکه آهنگسازم هستم

با این حرفم تعجبش بیشتر از قبل شد

_خب بفرمایید و صندلی ای که پشت میز صفحه کلید بود رو نشونش دادم و خودمم روی صندلی گیتارم نشستم

سارین هم بعد از نشستن گفت:

_خب شروع کنیم

بعد تقریبا دو ساعت بالاخره سارین خسته نباشیدی گفت و بقیه درس و برای جلسه بعد گذاشت.

با بدنی کوفته از سرجام بلند شدم و گفتم:

_قهوه ، چایی ، شربت، آب؟و اینکه همینجا می شینین یا پذیرایی راحت ترین؟

_خب ممنون میشم شربت باشه و اینکه تو پذیرایی راحت تره فک کنم

و به دنبال این حرفش از سرجاش بلند شدو پشت سرم راه افتاد و بعد روی مبل ک دید کامل به اشپزخونه داشت نشست

وارد اشپزخونه شدم و دو لیوان به همراه نی های مخصوص از توی کابینت برداشتم و بعد در یخچال و باز کردم و ظرف کیک و به همراه بطری شربت بیرون اووردم و بعد

درست کردن شربت و گذاشتن دو برش کیک توی ظرف اونهارو توی سینی گذاشتم و بطرف پذیرایی رفتم و سینی و جلوش گرفتم

_بفرمایید

_ممنون

جلوش نشستم و ظرف خودم رو به همراه سینی روی میز گذاشتم و بهش خیره شدم.

عجیب بود که تماس تلفنی و زد حالی که بهش زدم وبه روم نیاورد! بچه سوسول!

تا دم در سارین و بدرقه کردم.

خدارو شکر جوری ک نفهمه موخش و زدم ک تا اوردن پیانو از خونه خودمون خونه اونا باقی جلسات و بر گذار کنیم!

هه اخه چه خونه ی پدری ای!

یه لبخند جذاب و مهربون‌زد و منم لبخند خجلی زدم و از داخل پوزخند به سمتش پرت می کردم!

بچه ها با سر ووضع داغون و خاکی تو کوچه بازی می کردن و عده ای دوره ماشین بزرگ و لوکس سارین جمع شده بودن.

زنای همسایه که گوشه ای دوره هم جمع شده بودن با دیدن سارین که از خونم بیرون می رفت با چشما گرد شر وع کردن به پچ پچ.

بی اهمیت با سارین دست دادم و اونم به سمت ماشینش رفت و اروم گفت:

_می بینمت.

به معنای آره سرم و تکون دادمو تا نشست با سرعت راه افتاد و من نگاه پر پوزخند و حرص دراری به زنای همسایه انداختم و در و محکم بستم.

به سمت خونه راه افتادمم.

امشب،جشن بود و منم رو هوا!

رسما با دمم گردومی شکستم.

دوییدم تو حموم و بعد گربه شور کردن از حموم‌خارج شدم و تن‌پوش صورتی مو تنم کردم و جلوی اینه ایستادم.

سشوار و به برق زدم و هم زمان هم موهام و خشک می کردم‌و هم شونه.

بعد تموم‌کردن کارم به موهام که به رنگ اصلی شون برگشته بودن زل زدم.

طلایی خالص!

با سرعت ارایش محوی کردم و تنها خط چشمم و بی نقص وپر رنگ کشیدم‌ودست بردم و لنزای صورتی مو از تو لسته اش در آوردم و اروم لنز و تو چشمام گذاشتم.

لنز صورتی کم حال بود و رنگ خاصی داشت.

رژ لبم سرخ مات ، بود ک رو لبای گوشتی و برجسته ام جای گرفت.

موهام‌و لخت شلاقی کردم و پیرهنم‌وتنم کردم و کفشام‌وپوشیدم. دستکشام و دستم کردم و مانتوی بلندم و پوشیدم و شالم و شل روی سرم انداختم‌و نقابم و توی کیف دستی قرمز کوچیکم انداختم.

عطر گرون قیمت و خاصم و رو گردن وموچم زدم و چشمام و بستم.

امشب، شب منه.

شماره ی پرهام و گرفتم‌و اون با احن لوس‌و کشداری گفت:

_سلاااام عزیزم!

با قیافه جمع شده اما با ناز گفتم:

_من اومدم خونه دوستم آماده شدم، بیا اینجا دنبالم، ادرس می دم بهت.

چشم کشداری گفت و نزاشتم زیاد حرف بزنه و ادرس و دادمو قطع کردم.

یه حسی بهم می گفت، امشب قراره خیلی خاص باشه، ،

امشب قراره همه چی عوض شه، مطمعنم!

..

با صدای زنگ ایفون نگاه اخر و به خودم انداختمو رفتم بیرون و در وباز کردم و وپرهام برگشت و می تونستم اعتراف کنم تو اون کت شلوار اسپرت و شیک خاکستر ی جذاب شده بود.

تا برگشت انگار جن دیده که اون طوری خشکش زد و نگاهش روم میخ شد!

با بهت گفتم:

_جن دیدی؟ چرا خشکت زد!

بهم خیره نگاه کرد و تو همون حالت گفت:

_هیچوقت این قدر دلبر نشده بودی!

نیش خندی زدم و رفتم بیرون و در و بستمو برگشتم که زنای همسایه رو تو همون حالت دیدم! اینا کارو زندگی ندارن!

خدا کنه سر ما نخورم، حالا واجبه دو بار برم حموم!

حیف ک وسواس دارم وگرنه سالی دو بار می رفتم و راحت!

پرهام سری در ماشین و برام باز کرد و به سختی سوار شاستی بلندش شدم و زنای همسایه همچنان پچ‌پچ می کردن و با دستاشون هی نشونم‌می دادن.

پر هام نشست تو ماشین و اروم راه افتاد و تند تند نفس می کشید ومن نیشخند زدم، بوی عطرم کار خودش و کرد!

صداش خط کشید رو ارامشم:

_خیلی خوشگلی!

خیلی عادی گفتم:

_مرسی!

به خیابون که رسید سرعتش و زیاد کرد و گفت:

_چه محله داغونی بود، دوستات چه فقیرن!

دندونام و رو هم می سابم و می گم:

_من دوستام بر اساس معیار پولیشون انتخاب نمی کنم، برعکس شما، دوستای واقعی و صمیمی من همه بچه های پایینن!

پرهام هول زده گفت:

_منظورم و بد برداشت نکن، آخه دختری مثل تو..

نزاشتم ادامه بده و صدای ضبط و تا حای ممکن بلند کردم و اونم کلافه ساکت شد!

تا رسیدن به محل مهمونی ساکت بودیم وقتی ماشین ونگه داشت از تو کیفم نقابم و بیرون کشیدم و شالمو در اوردم و نقاب و به صورتم زدم و رمان مشکی رنگش و از پشت محکم گره زدم تا نیفته.

شالم‌و سرم کردم و پرهامم نقاب مشکی رنگش و گذاشت و از ماشین پیاده شد ومنم پیاده شدم.

خارج از شهر بود و دورمون تنها درخت دیده می شد، انگار تو باغ بودیم.

بازوم و گرفت و من بی تفاوت باهاش همراه شدم و به ته باغ که رسیدیم چشم از جلوی پام گرفتم و بالا رونگاه کردم.

یه عمارت بزرگ و مجلل!

در ها توسط نگهبانا باز شد و تازه وارد محیط اصلی باغ شدیم.

صدای موسیقی و میز های بار که دور تا دور استخر بود.

همه با لباسای مجلل و با نقاب بودن و نوشیدنی می خوردن و گاهی می رقصیدن!

با ورودمون نگاه خیلی ها رومون خیره موند.

رفتیم تو عمارت و من چشمام گرد شد:

_او مای گاد!

...

به شیکی و مجللی خونه کار نداشتم.

تنها به افرادی که لباسلشون کم کم سه چهار میلیون بود خیره بودم.

زن‌ومردایی شیک و ماسک زده.

مجلل ترین و شیک ترین مهمونی ای بود که تا به حال رفته بودم.

پیست رقصش بزرگ و سفید رنگ بود و دور تا دور پله داشت.

همه سالن تاریک بود و تنها پیست رقص نورانی بود.

زوج ها به زیبایی عاشقانه با هم می رقصیدن و باعث شد نیشخندی بزنم.

خدمت کار ها بولیز دامن مشکی سفید و نقاب سفید داشتن و تو سینی دستشون پیک های مشروب و مزه بود.

_خانوم.

برگشت سمتم و مودب گفت:

_بفرمایید!

لبام و جمع کردم و گفتم:

_کجا لباسام و عوض کنم؟

لبخندی زد و با دست به راه رو ای که گوشه ای از سالن بود اشاره کرد و گفت:

_راه رو سمت چپ در سفید رنگ.

سری براش تکون دادم و بی توجه به پرهام رفتم سمت راه رو و صدای زیاد اهنگ کمی رو موخم بود!

به سمت ته راه رو رفتم و چند تا دختر مست گوشه ای افتاده بودن و بلند بلند می خندیدن و یکی دو تا پسرم که نازشون می کردن!

با تاسف سری تکون دادم و از کنارشون گذشتم و ته راه رو که رسیدم دو تا در سفید توجهم و جلب کرد.

کدوم یکی بود!

خدمتکاره احمق،چرا دقیق نگفت!

صدای خنده های مستانه پسرا بهم نزدیک شد ، پس سریع در سمت راست و باز کردم و خودمو پرت کردم تو اتاق و نفس راحتی کشیدم.

برقا خاموش بود و منم سریع مانتو و شالم و در اوردم و دستی به موهام کشیدم و کمی حالتشون دادم و لباسام و به دست گرفتم و تو تاریکی کورمال کورمال دستم و رو دیوار کشیدم و کمد و پیدا کردم و تو همون حالت با حرص در کمد و باز کردم و لباسا رو انداختم تو کمد و در و بستم.

همون لحظه دستم خورد به کلید برق.

با خوش حالی گفتم:

_خوبه حد اقل برق دارن!

کلید برق و زدم و برگشتم که با دیدن چیزی که جلوم بود با همه توانم جیغ زدم!

..

اون قدر مبهوت بودم و ترسیده بودم که تنها دنباله لباسم و چنگ زدم و دوییدم سمت در اتاق که با یه قدم بلند جلوم ایستاد و من که با سرعت داشتم می رفتم خوردم به سینه ی برهنه اش

نقاب سیاهش و چشمای براقش و هیکل گنده اش باعث شده بود از ترس نتونم نفس بکشم.

_ب..بکش کنار، می خوام برم.

در سکوت سرش و کج کرد و نگاه براقش و بهم دوخت و نیشخندی زد و یه قدم اومد سمتم.

دستام و. و سینش گذاشتم و به عقب رفتم و خدا رو شکر دست کشای قرمزم باعث می شد دستام بدنش و لمس نکنه!

این پسر چه قدر گنده است!

تند تند نفس می کشیدم و لبام می لرزید.

اون قدر عقب رفتم و اون قدر اومد جلو که چسبیدم به کمد.

_چ..چی کار می کنی گ..گوریل!

دستاش و دو طرف بدنم رو کمد گذاشت و من خیلی در مقابلش کوچولو بودم و به خاطر خم شدنمم کوچولو تر دیده می شدم!

صدای اشنا و خش دارش و کنار گوشم شنیدم:

_ده ثانیه فرصت داری توضیح بدی، تو اتاق من چه غلطی می کنی؟

با بهت به نگاه رنگیش زل زدم و من و عجیب یاد دیو تو فیلم دیو و دلبر می نداخت!

همون قدر گنده و همون قدر عجیب!

به خودم اومدم و با حرص گفتم:

_اتاقت و که نخوردم، فکر کردم اینجا واسه تعویض لباسه!

بعدشم به اندام تیکه تیکه و برنزه اش زل زدم و ادامه دادم:

_اون بیرون مهمونیه ،من از کجا بدونم یه گوریل بی لباس با نقاب تو تاریکی این اتاق قایم شده؛!

چشماش و گرد کرد و با نیشخند گفت:

_اومم،قانع نشدم!

یهو بازوم و گرفت و من و پرت کرد رو تخت و با بهت جیغ زدم:

_چی کار می کنی؟

پشتش و کرد و رفت سمت ویسکی روی میز ومن پیرهن سفید روی تخت و دیدم که روش صورتی شده بود د و پس برای همین لباسش و در اورده بود، پیرهنش کثیف شده.

_نقابت و بردار ببینمت!

از بی حواسیش استفاده کردم و جیغ زم:

_گوریل!

دوییدم سمت در و در و باز کردم و از اتاق زدم بیرون.

تند تند با قدمای سریع از راه رو خارج شدم و خودم و رسوندم به سالن و نفس راحتی کشیدم و با حرص گفتم:

_عوضی!

نگاهم و تو سالن چرخوندم و با دیدن پرهام که با یک دختر مو شرابی سفید می رقصید، نیشخند زدم.

وفا داری پسرا به ما ثابت شدس!

_نیاز!

با بهت برگشتم و به پسر قد بلند و بور جلوم خیره شدم. نقاب مشکی سفید و بزرگش نمی زاشت تشخیصش زدم ولی صداش و خوب تشخیص دادم.

_استاد!

سارین لبخندی زد و حالت صورتش و نمی تونستم ببینم با هیجان گفت:

_من اون شب برای همین مهمونی دعوتت کردم، خبر نداشتم این جا می بینمت، واقعا خوش حال شدم!

کم مونده بود بگم، خوش حال شدی!

خب به درک!

ولی خب آبرو داری کردم و لبخند لوس و دخترانه ای زدم و گفتم:

_منم خوش حال شدم از دیدنتون!

از ذوقش انگار رو هوا بود!

نیشش اون قدر شل شد ک همه دندونای ردیف و سفیدش و می تونستم ببینم!

یه موسیقی کلاسیک و شیک پخش شد وسارین با احترام کمی خم شد و دستش و گرفت سمتم و گفت:

_افتخار می دید بانو؟

یکم فکر کردم، از بی کاری که بهتر بود، اومده بودم این جا خوش بگذرونم، ن این که مگس بپرونم!

خودم و خجالت زده نشون دادم و دستم و با تردید تو دستش گذاشتم و در حالی که با هم از پله ها بالا می رفتیم تا بربم وسط پیست گفتم:

_من و چه طور شناختید!

وسط پیست که ایستادیم فاصله مون و کم کرد و رو به روم ایستاد و دستامون به هم گره خورد و دست چپش دور کمرم حلقه شد و رسمی و شیک شروع کردیم به حرکت.

دو تا جلو، یکی عقب ، یه نیم دایره.

فرمول رقصش همین بود و اونم بلد بود.

به چشمام با شیفتگی زل زد و در حالی که چشماش برق می زد گفت:

_یه پری کوچولوی مو طلایی ریزه پیزه و ظریف که‌توجه همه رو جلب کرده بود و من حدس زدم این پری باید تو باشی!

خب هر کس جای من بود غرق ذوق و هیجان می شد، ولی خب من اون لحظه تنها تو دلم گفتم:

_خفه شو بابا!

جوابشو ندادم و همین طوری می رقصیدیم که صدای بوقی وسط اهنگ شنیدیم و من سرم و چرخوندم که دیدم همه دو تا دوتا رو به‌روی هم ایستادن!

وای نه قراره زوج ها جا به جا بشن!

ما ام ایستادم و با شروع‌دوباره اهنگ دوباره حرکت کردیم و تو حال خودم بودم که یهو تو یه چرخش سارین ولم کرد و رفتم تو بغل یکی دیگه.

در حالی که با رقص سریع با ریتم اهنگ تکون می خوردیم سرم و بلند کردم و به چشمای میشی رنگ پسر روبه‌روم که مقاب خاکستری داشت زل زدم.

هنوز خوب رنگ چشماش و تشخیص نداده بودم که یه چرخ خوردم و رفتم تو آغوش یکی دیگه!

چشمام و با حرص بستم،یه مرد سکم گنده و کچل با نقاب قهوه ای!

به زور باهاش همراهی کردم و صداش و شنیدم:

_جون!

پاهاش و با پاشنه کفشم محکم لگد کردم که موقع چرخش تعادلم به هم خورد و جوری کشیده شدم تو بغل فرد سوم که کاملا تو بغلش حل شدم.

رسما تو بغلش بودم!

طرف اون قدر بزرگ و قد بلند بود که تو اون حالت هیچی جز تی شرت یقه شل سفیدش نمی دیدم!

زیر لب د. حالی که باهاش حرکت می کردم غریدم؛

_گوریل!

نگاهم و تو سالن چرخوندم و با دیدن پرهام که با یک دختر مو شرابی سفید می رقصید، نیشخند زدم.

وفا داری پسرا به ما ثابت شدس!

_نیاز!

با بهت برگشتم و به پسر قد بلند و بور جلوم خیره شدم. نقاب مشکی سفید و بزرگش نمی زاشت تشخیصش زدم ولی صداش و خوب تشخیص دادم.

_استاد!

سارین لبخندی زد و حالت صورتش و نمی تونستم ببینم با هیجان گفت:

_من اون شب برای همین مهمونی دعوتت کردم، خبر نداشتم این جا می بینمت، واقعا خوش حال شدم!

کم مونده بود بگم، خوش حال شدی!

خب به درک!

ولی خب آبرو داری کردم و لبخند لوس و دخترانه ای زدم و گفتم:

_منم خوش حال شدم از دیدنتون!

از ذوقش انگار رو هوا بود!

نیشش اون قدر شل شد ک همه دندونای ردیف و سفیدش و می تونستم ببینم!

یه موسیقی کلاسیک و شیک پخش شد وسارین با احترام کمی خم شد و دستش و گرفت سمتم و گفت:

_افتخار می دید بانو؟

یکم فکر کردم، از بی کاری که بهتر بود، اومده بودم این جا خوش بگذرونم، ن این که مگس بپرونم!

خودم و خجالت زده نشون دادم و دستم و با تردید تو دستش گذاشتم و در حالی که با هم از پله ها بالا می رفتیم تا بربم وسط پیست گفتم:

_من و چه طور شناختید!

وسط پیست که ایستادیم فاصله مون و کم کرد و رو به روم ایستاد و دستامون به هم گره خورد و دست چپش دور کمرم حلقه شد و رسمی و شیک شروع کردیم به حرکت.

دو تا جلو، یکی عقب ، یه نیم دایره.

فرمول رقصش همین بود و اونم بلد بود.

به چشمام با شیفتگی زل زد و در حالی که چشماش برق می زد گفت:

_یه پری کوچولوی مو طلایی ریزه پیزه و ظریف که‌توجه همه رو جلب کرده بود و من حدس زدم این پری باید تو باشی!

خب هر کس جای من بود غرق ذوق و هیجان می شد، ولی خب من اون لحظه تنها تو دلم گفتم:

_خفه شو بابا!

جوابشو ندادم و همین طوری می رقصیدیم که صدای بوقی وسط اهنگ شنیدیم و من سرم و چرخوندم که دیدم همه دو تا دوتا رو به‌روی هم ایستادن!

وای نه قراره زوج ها جا به جا بشن!

ما ام ایستادم و با شروع‌دوباره اهنگ دوباره حرکت کردیم و تو حال خودم بودم که یهو تو یه چرخش سارین ولم کرد و رفتم تو بغل یکی دیگه.

در حالی که با رقص سریع با ریتم اهنگ تکون می خوردیم سرم و بلند کردم و به چشمای میشی رنگ پسر روبه‌روم که مقاب خاکستری داشت زل زدم.

هنوز خوب رنگ چشماش و تشخیص نداده بودم که یه چرخ خوردم و رفتم تو آغوش یکی دیگه!

چشمام و با حرص بستم،یه مرد سکم گنده و کچل با نقاب قهوه ای!

به زور باهاش همراهی کردم و صداش و شنیدم:

_جون!

پاهاش و با پاشنه کفشم محکم لگد کردم که موقع چرخش تعادلم به هم خورد و جوری کشیده شدم تو بغل فرد سوم که کاملا تو بغلش حل شدم.

رسما تو بغلش بودم!

طرف اون قدر بزرگ و قد بلند بود که تو اون حالت هیچی جز تی شرت یقه شل سفیدش نمی دیدم!

زیر لب د. حالی که باهاش حرکت می کردم غریدم؛

_گوریل!

..

چشمام یهو گرد شد، سرم وبا سرعت بلند کردم و همون اول با دیدن نقاب عجیب پسر رو به روم شناختمش.

همون چشمای براق و عجیب.

همون فک تراشیده و هیکل چهار شونه.

با بهت خواستم ازش فاصله بگیرم و دستم و از تو مشتش بیرون بکشم که دستاش و مثل طناب دورم پی چوند و جوری من و چسبوند ب خودش که نفسم یه لحظه قطع شد و نالیدم:

_آی!

بوی عطر عجیب و خنکش و اون همه نزدیکی باعث شده بود برای اولین بار از نزدیکی با یه پسر تپش قلب بگیرم.

_ولم کن!

سرش و خم کرد تو صورتم و صدای ارومش باعث شد لرز کنم:

_تونستی ،برو!

با حرص دندونام و رو هم سابیدم و موقع چرخش رسید و پسر قد بلند و بور دختره همراهش و ول کرد و منتظر ایستاد تا گوریل ولم کنه و با اون همراه شم.

ولی گوریل ولم نکرد و خودش من و چرخوند و از اون زوج رد شدیم.

با حرص در حالی که سعی می کردم کسی نفهمه گفتم:

_ولم کم، روانی.

نیشخندی زد و به لوستر های بالای سرمون زل زد و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

_چون تو گفتی باشه!

با حرص نگاهش کردم که یهو ایستاد و دست از رقص کشید و منم مجبور شدم وایسم.

همین طوری نگاهش می کردم که برگشت و به دی جی نگاه کرد.

دی جی که یک پسر با کلاه کپ و ماسک اژدها بود سرش و تکون داد.

برقا خاموش شد و من مبهوت به کت تک و سیاه پسر گوریل ضکل چنگ زدم و یهو نور افتاد رو من و اون.

با چشمای گرد شده گفتم:

_داری چی کار می کنی!

اهنگ مورد علاقم از نیکل پخش شد و دستاش دور کمرم حلقه شد و دست من و که به کتش چنگ زده بودم و تو دست دیگش گرفت و من با چشمای گرد تنها نگاهش می کردم!

خیلی حرفه ای و نرم شروع کرد به رقصیدن و منم با اون هیلی مسخره و رباتیک تکون می خوردم!

سرش و خم کرد کنار گوشم و گفت:

_الان همه می گن، دختره رقص بلد نیست مثل احمقا تکون می خوره؛

با حرص دندونام و رو هم سابیدم و نگاهش کردم.

نیشخند دیگه ای زد و گفت:

_احمق!

از حرص داغ شدم و با حرص گفتم:

_اهنگ با من حرف می زنه!

چشمای براقش و بهم دوخت و گنگ نگاهم کرد که نیشخند شرارت باری زدم و گفتم:

_نمی دونستی،دختر بدیم!؟

همین طوری نگاهم می کرد که یهو تو اغشوشش به عقب خم شدم.

اون قدر خم شدم که گردنمم مماس با زمین شد و دستام و رها کردم و اون کمرم و گرفته بود. همه تشویق کردن.

بلند شدم و دستم و رو چونش گذاشتم و به چشمای بی حالتش زل زدم و هولش دادم و چرخیدم و چرخیدم.

مثل باله.

یهو دستم و بین چرخش گرفت که چرخ خوردم و از پهلو رفتم تو بغلش و تو همون حالت خم شدم.

رسما بی نقص ترین رقصم بود!

چون پارنترم حرفه ای و جذاب بود!

و فضا ام آماده!

تو چشماش زل زدم و یکم پریدم که زود فهمید ودست انداخت دپر کمرم و از زمین بلندم کرد و من و چرخوند و من دستام و ازاد کردم و خم شدم.

همه با جیغ و هورا تشویق می کردن

اخرای اهنگ بود و من و زمین گذاشت و با هم .هم قدم تانگو رقصیدیم.

بوی عطرش عجیب برام خاص و منحصر به فرد بود.

و چشماش عجیب آشنا و غیر قابل نفوذ بود.

روبه روی هم مفس نفس زنون ایستادیم و همه اطراف تاریک بود و فقط نور روی من و اون بود.

لبخند محوی زدم و نفس عمیقی کشیدم که یهو چنگ زد به کمرم و..

تو یه حرکت یهویی نقابم و برداشت.

که‌همه دوباره توشویق کردن و دست زدن.

با حیرت نگاهش می کردم!

پسره ی روانی.

تندتند نفس می کشیدیم و اونم خیره و بی حالت زل زده بود بهم.

مثل گرگ!

تند تند پلک زدم و دستام و رو سینش گذاشتم و به عقب هولش دادم و سریع ازش فاصله گرفتم و با سرعت از پیست پایین رفتم و از بین دختر و پسرایی که خیره نگاهم می کردن گذشتم.

نفسم بالا نمیومد.

دنباله پیرهنم و گرفته بودم و تنها می خواستم از اون محیط دور شم.

تا حالا همچین حسی نداشتم.

با هیچ کسم همچین رقصی رو تجربه نکرده بودم.

باورم نمی شد قلبم این قدر تند بزنه برای اون گوریل!

داشتم به سمت بار می رفتم تا یکم از اون فضا دور شم که یهو یکی بازوم و گرفت و من و کشون کشون برد سمت بیرون از سالن،همون جایی که استخر داشت.

اما این بار بیرون خلوت بود و تنها دو تا زوج بودن که نشسته بودن لب استخر.

با بهت در حالی که سعی می کردم دستم و از تو دستش بیرون بکشم با صدای خفه و جیغی شکلی گفتم:

_ولم کن، تو کی ای!

فقط مطمعن بودم نه سارینه، نه گوریله، نه پرهام!

نکته این جاست که این کیه!

به نزدیک استخر که رسیدیم یهو همون طور که دستم و گرفته بود برگشت سمتم، با دیدنش رسما چشمام افتاد جلو پام!

_کله رنگی!

با حرص دست برد و نقابش و در آورد و داد بالای سرش و نگاه آبی اش رو بهم دوخت و گفت:

_من نمی تونم یه روز تورو نبینم، نمیشه نه!

با حرص دندونام ورو هم سابیدم و گفتم:

_مطمعن باش اگر خبر داشتم این جایی عمرا میومدم!

بعدشم با حرص هولش دادم و گفتم:

_اون قدر اشغالی که من و اون موقع شب با اون وضعیت ولم کردی، می دونی کم مونده بود چه بلایی سرم بیارن!

نگاه خونسردش و بهم دوخت و دستاش و روی یقه‌ی کت تک زرشکی رنگش کشید و دست ازادش وتو جیب شلوار جین تنگ مشکیش کرد و گفت:

_باور کن برام مهم نیست!

از حرص کم مونده بود بترکم،چرا از من خوشش نمیومد،

یاد یه جمله ای افتادم،دخترا اگر نود و نه تا پسر بی افتن دنبالشون براشون بی اهمیته.

ولی عاشق همون اخرین پسری می شن که بهشون محل نمی ده!

دخترا واقعا عجیبن!

و من اون لحظه، درست ساعت دوازده شب،کنار استخر وسط باغ

دلم لرزید،برای فریادی که دوستم نداشت.

و من هر کاری می کنم که دوستم داشته باشه، همون قدری که اون دختره بهار و دوست داره، باید منم دوست داشته باشه!

فریاد نیشخندی زد و با ابرو های بالا رفته گفت:

_جالبه که هر بار تو بغل یکی می بینمت، ولی بزار این بار توجیهت کنم!

بهم نزدیک شد و قلبم فرو ریخت و دستام مشت شد و تند تند پلک زدم.

صدای ارومش و کنار گوشم شنیدم:

_اگر دو نفر تو این دنیا باشن که نتونی موخشون و بزنی و عاشق خودت کنیشون، یکیشون منم!

چشمام و ریز کردم و با پوزخند گفتم؛

_اون یکی کیه؟

فریاد ازم فاصله گرفت و با نیشخند چشمکی زد و گفت:

_یه بچه زرنگ که چند دقیقه پیش داشتی باهاش می رقصیدی!

ابروهام بالا پرید و اون با همون پوزخند رو اعصابش ازم دور شد و برگشت تو سالن.

لپم و باد کردم و با چشمای ریز شده گفتم:

_به اون گوریل بچه زرنگ کاری ندارم،ولی تو عاشق من می شی،قول میدم!

تو همون حالت ایستاده بودم که با دیدن صحنه رو به. روم چشمام گرد شد.

خدایا این پسرا چرا این قدر عوضین!

البته نه همه!

ولی پرهامم جزو عوضی ها بود،با من لاس می زد و به من ابراز علاقه می کرد و به من می گفت دوست دارم و به من می گفت عاشقتم!

همین طوری مشغول بودن!

ابروهام بالا پریده بود و با تعجب گفتم:

_ازت خسته شدم پرهام،بهتره از شرت خلاص‌شم!

نیشخندی زدم و دستکشم و کمی پایین کشیدم و به ساعت دور موچم خیره شدم.

هووم من که از مهمونیم لذت بردم!

وقت رفتنه!

نیشخندی زدم و کمی به لامپ های رنگی دور تا دور استخر خیره شدم و کم کم چونم و لرزوندم و چشمام خیس شد!

نگاهم و معصوم و شکست خورده کردم و اروم اروم رفتم سمتشون.

پرهام دستش و از رو چونه دخترک موشرابی برداشت و لبخندی زد و چیزی گفت.

دختر نگاهش از پرهام رو من خیره موند و با اخم خیره نگاهم کرد.

پرهامم برگشت و دنباله رد نگاه دختر و گرفت وبه من که رسید یهو رنگش پرید و هول شده از دختره فاصله گرفت و دو قدم به سمتم برداشت و با بهت گفت:

_نیاز!

تو دلم به ترس و وحشت و پشیمونیش خندیدم. اما در ظاهر قطره اشکی از چشمام فرو ریخت و با چونه لرزون و صدایی که سعی می کردم بغض ، دار باشه گفتم:

_بهم گفتی،دوستم داری،گفتی منتظر می مونی تا باهات باشم و انتخابت کنم!

پرهام هول شده چنگی به موهاش زد و گفت:

_ن..نیاز.

دختر موشرابی نیشخندی زد و پاهای گوشتی و سفیدش و که با اون دکلته بادمجونی عجیب تو چشم بود و تکون داد و بی حوصله گفت:

_پرهام،ردش کن بره،به کارمون برسیم!

اخ حال می داد برگردم به شخصیت خودم و کله ی قرمزش و بگیرم و بکوبم تو دیوار و با رنگ‌و لعاب صورتش عکسش و رو دیوار بسازم!

ولی خب ارزش نقشه ام بیشتر بود،تصور پرهام و التماساش و پشیمونیش لذت بخش ار بود!

کی گفته من دختر بدیم!

من خیلی فراتر ازیه دختر بدم!

پرهام برگشت سمت دختره و داد زد:

_دهنت و ببند ،گمشو!

دختر با چشمای گرد شده با بهت گفت:

_چی می..گی؟

پرهام بازوش و گرفت و با حرص هولش داد و داد زد:

_گمشو،برو!

بدم میومد از همچین پسرایی!

گمشو!

جلوی پوزخندم و می گیرم.

دختر با حرص آشغالی زیر لب به پرهام می گه و با سرعت می ره و ازمون دور می شه!

پرهام بر می گرده سمتم ومیاد جلومو بازوم و می گیره وبه نگاه مظلوم و اشکیم زل می زنه و با حالت پشیمونی می گه:

_نیاز عزیزم،اشتباه کردم،من فقط تورو..

با حرص هولش دادم و با گریه گفتم:

_دیگه اسمم نیار،فهمیدی،همه چیز تموم شد!

با کف دست کوبیدم به سینش و بدون توجه به‌نگاه ملتمس و پشیمونش پشتم و کردم و نیشم شل شد و سریع به سمت سالن رفتم.

پرهام هر چی صدام زد اهمیتی ندادم.

خودشم می دونست نمی تونه جلوم و بگیره

پرهام دنبالم میومد و منم سریع به سمت راه رو رام و کج کردم و چون نقاب نداشتم،جلب توجه می کردم.

پرهام بین شلوغی گمم کرد و منم با سرعت راه رو رو گذشتم و صدای اهنگ‌میکس شده‌ی خارجی رو اعصابم خش می انداخت.

در اتاق و باز کردم و وارد شدم م در و پشت سرم بستم و اتاق عایق بود که صداها قطع شد.

نفس راحتی کشیدم‌ودوییدم سمت کمد و مانتو و شالم‌و برداشتم.

مانتو رو تنم کردم‌و شالم روسرم انداختم.

خدارو شکر خبری از گوریل نبود!

خواستم از اتاق برم بیرون که چشمم رو جسم براق و طلایی رنگی خیره موند.

به سمت میزرفتم.

جلوی آینه روی میز یه شیشه ادکلن به رنگ طلایی بود که به طرز عجیبی برق می زد!

با ابرو های بالا رفته در ادکلن و باز کردم و ادکلن و به بینیم نزدیک کردم و بوش کردم.

بوی گوریل و می داد!

خنده ام گرفته بود،بوش عالی بود وبه طرز عجیبی برام خاص بود!

لبم و گاز گرفتم!

اون نقاب من و دزدید!

منم ادکلن اون و می دزدم!

ادکلن و فوری برداشتم و انداختم تو کیف دستیم.

پشتم و کردم برم که..

چشمام و ریز کردم و لبخند شیطونی زدمو دست کردم و عطر گرون قیمت و خوش بوم و که همه عاشقش بودن و از تو کیفم در اوردم و گذاشتمرو میز.

دست بردم دوباره تو کیفمو رژ لب قرمزم و برداشتم و روی اینه قدیش بزرگ نوشتم.

_نقابم و دزدیدی،منم ادکلنت و دزدیدم،ولی چون دختر خوبیم،عطر من برای تو!

دختر بد.

کنار دختر بد یه شکلک لبخند کشیدم و رژلب داغون و همون جا انداختمو برق و خاموش کردم و فوری از اتاق خارج شدم.

تو سالن چشم گردوندم و دنبال سارین می گشتم

ای بابا کجاست!

با حرص خواستم از سالن خارج شم که کنار میز بار دیدمش که پیک دستش بود.

با چشمای ریز شده نگاهش کردم و مسیرم و عوض کردم.

جوری که برای خروج از سالن از جلوش رد بشم.

نگاهم و دوباره ناراحت و گریون کر دم و با سرعت از کنارش گذشتم!

پووف،چرا من و ندید،حالا چه جوری برگردم خونه!

_نیاز!

خدارو شکر.

ایستادم وبهم رسید و با دیدن چشمای خیس و ناراحتم با بهت گفت:

_چی شده؟ کجا می ری؟

با بغض و مظلوم گفتم:

_استاد می شه برام ماشین بگیرید؟

برگردم خونه!

خواست چیزی بگه که صدایی رو شنیدم:

_مسیر خونت و می دونم، می رسونمت!

با بهت برگشتمو به نقابش زل زدم و بعد به آبی های خونسردش!

سارین با اخم گفت:

_نیازی نیست فریاد،خودم میام!

فریاد یهو موچ دستم و گرفت و به چشمام زل زد و گفت:

_با من میای،مگه نه؟

بعد کمی سمتم خم شد و اروم گفت:

_اگر می خوای ببرتت آدرس خونه و جایی که می رقصی و بهش بدم!

رسما داشت تحدیدم می کرد.

ولی خب،حتی تحدیداشم برام عجیب جذاب شده بود!

به نگاه اخم الود سارین زل زدم و اروم گفتم:

_مرسی به شما زحمت‌نمی‌دم!

سارین اخم کرد و فریاد بدون خدافظی موچ دستم و گرفت و کشون کشون من و برد سمت بیرون از سالن!

این پسر دیوونس!

به ماشینش که رسیدیم چشمامو با حرص بستم

چرا انقدر پولداره؟

نشستم تو ماشینو در ماشین رو محکم به هم کوبیدم اما فریاد با آرامش همیشگی که تو رفتارش بود، البته فاکتور از اون روز توی استدیو، سوار ماشین شد و درو آروم بست و بعد از روشن کردن ماشین بدون حرف خیلی با آرامش راه افتاد

منم همچنان با اخم به بیرون نگاه میکردم

نمیدونم چقدر گذشته بود

نیم ساعت یا چهل دقیقه که کم کم وارد شهر شدیم

به آدمایی ک تک و توک توی خیابون این وقت شب پرسه میزدن خیره شدم

این پرسه زدنارو، این بی دغدغه بودنارو دوس داشتم

اما این چیزا از زندگی من خیلی دور بود

خیلی!

_تو واقعا چطور دختری هستی؟

با شنیدن صداش سرمو به سمتش چرخوندم و نیم نگاهی بهش انداختم اما بدون اینکه جوابی بدم دوباره به بیرون نگاه کردم

انگار قرار نبود امشب مثل دفعه های پیش از حنجره اش کار نکشه چون بازم صدای خش دارش توی فضای ساکت ماشین پیچید

حدس میزدم چرا تصمیم گرفته منو برسونه

یک: منو از دوستش دور کنه

دو: با حرفاش اذیتم کنه

_با همه خوب لاس میزنی، تو بغلشون اینور اونور میری به ما ک میرسه دکمه ی هاریت فعال میشه

با شنیدن حرفش تند به سمتش برگشتم

جوری که صدای مهره های گردنمو شنیدم

اول خواستم با نهایت خشم جوابشو بدم اما پشیمون شدم و تنها گفتم:

_تو هیچی نمیدونی

آرنجشو با ژست خاصی رو لبه پنجره گذاشت و پوزخندی صدا دار زد و گفت:

_چرا اتفاقا خیلی چیزا میدونم، تو یه دختر رقصنده ای، یه دختر که با هر پسری لاس میزنه و خودشو حراج میکنه، دختری که حتی بعضی وقتا نمیدونم دختره یا نه!

با شنیدن حرف اخری که از دهنش بیرون اومد با دهنی باز نگاهش کردم

اون چی میگفت؟؟؟

اون منو با یه دختر خیابونی یکی کرد

عصبی و با صدایی لرزون گفتم:

_دهنتو ببند، تو چی میدونی ها؟ اره من یه قدیسه نیستم، یه فرشته پاک نیستم، یه الهه نیستم اما حق نداری به من لقب خیابونی بدی فهمیدی؟ تو هیچی از من و زندگیم نمیدونی پس بهتره ساکت باشی و از حنجره کوفتیت کار نکشی!

برگشت سمتم و با نیشخند نگاهم کرد و با تمسخر گفت:

_آره تو یه قدیسه نیستی

بعد با صدای آروم تری گفت:

_هیچکسی مثل بهار من نیست

با شنیدن حرفش مثل خودش پوزخندی زدم و گفتم:

_همون کسی که ولت کرده و آدم حسابت نمیکنه؟ همون که دنبالش له له میزنی؟ همون که عاشق یه نفر دیگه...

حرفم کامل نشده بود که احساس کردم سرم میلیمتری با شیشه فاصله داره

اونقدر که تند میرفت!

عصبی به سمتش برگشتم و گفتم:

_چته وحشی آروم مگ...

اما با دیدن چهرش که سرخ شده بود دهنمو بستم

فریاد درحالیکه انگشت هاشو بین فرمون قفل کرده بود و با فکی منقبض شده از بین دندون های قفل شدش غرید:

_یکبار فقط یکبار دیگه اسم بهار زندگی منو با اون دهن کثیفت بیاری میکشمت، به جون بهارم که میکشمت، بهار من پاکه میفهمی؟

با فریادی که زد بدنم لرز خفیفی گرفت

توده ای توی گلوم بالا پایین رفت و چشم هام پر شد

نفس عمیقی کشیدم

با حرفی که زد توی دلم عهد کردم این پسرو به زمین بزنم

من این پسرو داغون تر از اینی که الان هست میکنم

له تر از اینی ک بهار کرده

من بهش ثابت میکنم هیچکس مریم مقدس نیس هیچکس اون قدیسه قصه ها و رمان ها نیست

هیچکس!

ماشینو نگه داشت

با یکبار ادرس گفتن درست اومد دم خونه!

با خشم چنگی به کیف دستیم زدم و از ماشین بدون حرف پیاده شدم اما موقعی که درو بستم همزمان شد با به صدا دراومدن پیام گوشیمو صدای فریاد که میگفت:

_اگه یکبار دیگه طرف سارین ببینمت لهت میکنم!

نیشخند زدم

کجاشو دیدی! از ماشین دور شدم.به اطرافم نگاه کردم.یه کوچه تا خونه مونده بود.پا تند کردم تا زودتر برسم

توی این منطقه با این لباس این ساعت اگه میگرفتنم بدبخت بودم

در همین حین گوشیمو از توی کیفم در اوردم و به پیامی که برام سند شده بود نگاه انداختم

_تا بیست دقیقه دیگه دم خونتم کافشنم و اماده کن.

با خوندن کلمه اخر خون توی رگ هام یخ بست و اسمی توی سرم اکو شد (محمد(

و بعد اون حرفی که اون شب بهم زد با بهت سرجام وایستادم و بعد از چند ثانیه با تمام توان شروع به دوییدن کردم

نفس نفس زنون جلوی در خونه ایستادم و با دستایی لرزون درو باز کردم و خودم رو داخل خونه پرت کردم

ده دقیقه دیگه

سریع به سمت اتاق رفتم و لباس هامو با هل دراوردم و توی کمد پرت کردم و بعد چنگی به لباسای روی تختم زدم

کفشامو زیر تخت چپوندم و بعد با سرعت جلوی اینه ایستادم و شیرپاکن رو روی صورتم کشیدم

به ساعت دیواری نگاه کردم

پنج دقیقه

وای خدا

به چهره ام توی اینه نگاه کردم

محمد منو اینجوری ببینه فاتحم خوندس

خدایا!

شیرپاک کن رو روی میز پرت کردم و به سمت توالت دوییدم و بدون توجه به اینکه مایع دستشوییه روی دستم ریختم و بعد به صورتم زدم

توی این زمان هیچی جز اینکه این ارایش لعنتی پاک بشه برام اهمیت نداشت

حتی اینکه من هیچوقت مایع رو به صورتم نمیزنم

بعد از دو دقیقه سابیدن صورتم و اطمینان از پاک شدنش صورتمو خشک کردم و از توالت بیرون اومدم و چند بار توی صورتم زدم تا از رنگ پریدگی در بیاد

بعد لبخندی مضحک چاشنی صورتم کردم که همون موقع صدای زنگ آیفون بلند شد

نیم نگاهی به ساعت کردم

مثل همیشه آن تایم و سروقت

این بشر هیچوقت دیر نمیکرد

هیچوقت

قبل از اینکه درو باز کنم دستی توی موهام کشیدم و کمی پریشونشون کردم و بعد از دوتا نفس عمیق که منجر به بلند شدن دوباره زنگ شد درو باز کردم و بعد هم درِ ورودی رو باز کردم و جلو در ایستادم و به قامت مردونه و چارشونه محمد که توی چارچوب در بود خیره شدم

_سلام

با صدای سلامم سرشو تکونی داد و بدون حرف از کنارم رد شد و وارد خونه شد

با دهنی کج به رفتار مزخرف همیشگیش چشم دوختم و منم طبعا بی حرف درو بستم و به سمت پذیرایی رفتم

محمد با همون صلابت گذشته و اخمی که همیشه چاشنی صورتش بود روی مبل نشسته بود و پا روی پا انداخته و طبق تیکی که اکثر مردم به خصوص مردا دارن پای راستشو اروم تکون میداد

جلو رفتم و روی مبل رو به رو نشستم و دستامو توی هم قلاب کردم

_چطوری؟

_خوبم حالا یه لیوان شربت برام بیار

شکلکی دراوردم و به سمت اشپزخونه رفتم

اگه هرکی جای محمد بود میزو میکوبیدم تو صورتش که کل دکوراسیون چهره مردانش بیاد پایین

اما متاسفانه محمد با همه پسرا فرق داشت

اون حتی با روهامم متفاوت بود

اون پسر دنیای یک دختر کوچولو با موهای خرگوشی و صورتی شکلاتی با شلوار جین و تاپ دو بنده بود

لبخندی از به یاداوری اونروزا روی صورتم نقش بست که با حرف محمد محو شد

_اگه خندیدنت تموم شد شربتو بیار

هفففففففف بلندی گفتم و در یخچالو باز کردم

پاکتو از یخچال بیرون اوردم و توی دو تا لیوان ریختم و بعد از گذاشتنش توی سینی برای محمد بردم

_بگیر بخور نَمیری

با چهره ای خنثی گفت:

_چیزی که به دست تو درست بشه مطمئن باش یه ایرادی داره

و بعد دستشو با حالت خاصی پایین اورد و لیوان شربت رو برداشت و قلپی ازش سر کشید و بعد از گرفتن نفس کوتاهی همش رو خورد

با چهره ای حق به جانب بهش نگاه کردم و گفتم:

_اره خیلی ایراد داشته که همه رو جوری خوردی که انگار قراره از دستت بقاپن

_نیاز چقد حرف میز....

حرفش رو نصفه ول کرد که باعث شد بهش نگاه کنم

اخمش بیشتر شده بود و نگاهش خیره به یک نقطه بود

با ترس نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به جعبه چوبینه سیگارم و فندک کنارش و اون لحظه توی دلم اشهدی برای خودم خوندم

محمد بعد از مکث نسبتا طولانی با دستایی مشت شده فریادی زد که باعث شد چشم هامو روی هم فشار بدم

_این چیه نیاز؟ ها؟

همچنان چشم هامو بسته بودم و چیزی نمیگفتم که بار دیگه صداش توی گوشام پیچید

_با توام نیاز، این چیه؟ میگم این چیه؟ به من نگا کن

اما من مصمم چشم هامو فشار میدادم و چیزی نمیگفتم

_چشماتو باز کن

با چشم هایی اشکی بهش نگاه کردم و بعد به جسم مورد علاقم که توی دستاش زندانی شده بود

_چرا جوابمو نمیدی؟ این چیه؟ سیگار؟!؟ نیاز این سیگاره!؟ اونم برگ؟! تو با این نیم وجب قدت سیگار برگ میکشی؟ ها؟

با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

_محمد بزار توضیح بدم

با صدایی لرزون که باعث تعجبم شد و نگاهمو به خودش جلب کرد گفت:

_این چیه نیازم؟ ها؟ این چیه فسقلی؟

و بعد روی دوتا پاش نشست و جعبه رو سمتی پرت کرد که صدای تولید شده اش سوتی توی گوش هام پدید اورد

دستشو توی سرش زد که دلم براش ضعف رفت

_نیاز خاک تو سر من، خاک تو سر من که تو سیگار میکشی، خاک تو سر من که من انقدر از تو بی خبرم

و با هر جملش به سرش میزد

نفسی کشیدم و شروع کردم به حرف زدن:

_محمد تو هیچی نمیدونی، نمیخواستم بگم محمد من اون نیاز قدیم نیستم، اینو خودت باید فهمیده باشی من فرق کردم، من اون دختر کوچولو که وقتی گریه میکرد بغلش میکردی و با شکلات و لواشک آرومش میکردی نیستم، من اون دختر خرگوشی که کسی بخاطر وجود باباش از گل نازکتر بهش نمیگفت نیستم، من اون

دختریم ک اونشب با اون وضع توی خیابون دیدیش، من اون دخترم، اون دختر فرق داره، اون بده، خیلی بده انقدر که هیچی براش مهم نیست، هیچی

دادی زدم و ادامه دادم:

_تو نیستی محمد، لعنتی تو نیستی توی زندگیم، آره دورادور حواست بهم هست، من نیاز مغرور میگم داداش نوکرتم هستم تو ادمیی که من از چشمام بیشتر بهش اطمینان دارم اما...

_چرا به من نگفتی؟ چرا؟ مشکل داشتی برای من توضیح ندادی؟ مگه من مُردم؟ ها؟

پوزخندی زدم و قطره اشک سِمِجی که روی گونم سر میخورد رو پس زدم

_محمد تو هم زندگی داری، تو هستی رو ۷داری، من نمیتونم بیام بِینتون، نمیتونم، من نمیخوام هستی از اینکه با منی ناراحت بشه، نمیخوام، زندگیه تو برای من مهمه و حاضرم زندگیم به گند کشیده بشه اما زندگی تو گل و بلبل باشه من اینو میخوام

_نیاز یه چیزی میگم و بس، گور بابای همه ،عشقمه ک هست اما تو مثل خواهر منی، یادت نره الان حرفی ندارم، نمیخوام تو عصبانیت باهات حرف بزنم

و بعد بدون هیچ حرفی کاپشنش رو از روی چوب لباسیه دَمِ راهرو برداشت و از خونه بیرون رفت

روی دو زانو نشستم و محمد برام این همه سال برادری خرج کرده بود.بعد هم کاری مون.بعد این که فهمیدم دوست روهامه.محمد برادر بود و من چی بودم؟

با پشت دست صورتمو پاک کردم

هنوزم مثل اون موقع ها بود

همیشه اخم داشت و مهم تر از اون همیشه ناجیم بود اما من الان ناجیمو از دست دادم

با به یاد اوردنش قطره اشکی دوباره روی گونم روون شد

صدای پاشنه های کفشمو دوست داشتم

بوت های سفید و پاشنه بلندم بدجور سر و صدا راه انداخته بود

طول حیاط رو طی کردم و از کنار حوض بزرگ و سفید رنگ گذشتم و به نمای سفید و مَرمَری شکل ساختمون زل زدم

اینم مشخص شد بچه پولداره!

از پله های سنگی بالا رفتم و تره ی لخت طلایی موهامو پشت گوش دادم و با انگشتم آویز های انگوری شکل گوشوارم رو لمس کردم و خواستم در بزنم که در باز شد

با دیدن قامت سارین جلوی در لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

_سلام

لبخند پهنی زد و با چلچراغ چشماش نگاهم کرد و یه لحظه نگاهش خیره ی سرخی لبام شد و من تو دلم پوزخند زدم

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

سلام، خوش اومدی، بیا تو

سری براش تکون دادم و کنار ایستاد و من وارد شدم

بدون نگاه کردن به فضای شیک و مدرن خونه که داد میزد مجردیه به سمت گوشه سالن رفتم و با تعارف سارین نشستم رو مبل زرشکی رنگ

به سمت آشپزخونه بی کانتر و کوچیک پذیراییش رفت و پشتش به من بود داد زد:

_چی میخوری؟

به تیشرت لیمویی و شلوار جین سفیدش خیره شدم و موهای خیسش نشون میداد تازه از حموم اومده

بلند گفتم:

_آب، فقط!

بعد از پنج دقیقه با سینی اومد سمتم

رومیزِ جلومون سینی رو گذاشت و تعارف کرد تا آب پرتغال بخورم

همین طوری خیره نگاهم میکرد و من با شلوار دامنیه مشکی رنگم بازی میکردم و گاهی ته مانتوی قرمزم رو تو چنگ میگرفتم

بزار اینطوری فکر کنه استرس دارم و معذبم

هـــــــــه!

بدون خوردن آب پرتغال رو بهش گفتم:

_میتونیم تمرین رو شروع کنیم؟

به خودش اومد و گیج نگاهم کرد و گفت:

_آره آره

به سمت پیانوی گوشه سالن رفتیم

چهار تا پله رو بالا رفتم و طبق گفتش پشت پیانو نشستم

دستمو روی کلاویه ها کشیدم و لبخند محوی زدم

سارین کنارم نشست و شروع کرد به زدن قطعه های بلند و کوتاه

برام اروم توضیح میداد و منم گوش میدادم

بعد از یه ساعت بلند شد و رو به روم ایستاد و گفت:

_برام یکی از اهنگایی که ساختی رو بزن، به عنوان استراحت!

لبخند شرارت باری زدم و شروع کردم

نرم و اروم

با احساس

هر انگشتم که رو هر کلاویه میرقصید یک صدا خلق میکرد و روح میداد و به گفته ی بابا انگار من خالق یک موسیقی و صدا بودم

بهشون روح و زندگی میدادم

چشمامو بسته بودم و شالم از سرم افتاده بود و بی توجه تنها غرق موسیقی ای بودم که خودم خلقش کرده بودم که یهو!...

صدای دست زدن شنیدم

با بهت برگشتم

با دیدن فریاد که به در ورودی تکیه داده بود و بهم خیره نگاه میکرد دستام رو کلاویه ها خشک شد!

سارین با ابروهای بالا رفته گفت:

_فریاد!

فریاد دستاشو تو جیب شلوار جین خاکستریش گذاشت و اروم به سمتمون اومد و گفت:

_گوشیمو جا گذاشته بودم!

راهشو کج کرد و خم شد و از روی میز ایفون بزرگ و سورمه ای رنگی رو برداشت و گذاشت تو جیبش

به سمتمون اومد و به سارین نگاه کرد و با خونسردی گفت:

_فکر نمیکردم این همه تو آهنگ سازی پیشرفت کرده باشی!

نیشخند زدم

خبر نداشت که من اهنگو ساختم!

سارین با افتخار و لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

_نیاز خودش از من و تو حرفه ای تره

ابروهای فریاد بالا پرید و با چشمای ریز شده به من اشاره زد و گفت:

_تو ساختی؟ آهنگ سازی؟

با خونسردی و غرور نیشخندی زدم و گفتم:

_موزیسین و اهنگ ساز!

نیشخند مسخره ای زد و به سر تا پام نگاه کرد و گفت:

_همه استعدادا خلاصه شده در نیاز!

حرفش کاملا بوی طعنه و تمسخر داشت

اشاره کاملشم به رقاصیم بود

با حرص نگاهش کردم که چشمکی زد و سوت زنان در حالیکه پشتشو میکرد و به سمت در میرفت گفت:

_خوش بگذره!

تند تند پلک میزدم تا از انفجارم جلوگیری کنم

تا رفت و درو بست از جا بلند شدم و با حرص گفتم:

_من دیگه برم

سارین با تعجب گفت:

_کجا؟ هنوز قطعه اخر مونده

شال مشکی رنگمو سریع روی سرم انداختم و با قدمای سریع رفتم سمت سالن و کوله کوچولو و مشکی رنگمو چنگ زدم و دوتایی انداختم و برگشتم سمت سارین

با بهت و گیج شده نگاهم میکرد

لبخند زورکی ای زدم و گفتم:

_یادم اومد یه جایی باید برم، ممنون استاد، روز خوش

بدون این که بهش فرصت بدم درو باز کردم و با سرعت از خونه خارج شدم

مسیر حیاط رو دوییدم و در خروجی رو باز کردم

و تو کوچه رو سریع نگاه کردم

اووف

رفته بود

من اگر جوابشو نمیدادم میترکیدم!

با صدای بوق ماشینی یه متر پریدم!

عصبی برگشتم راننده رو فحش کش کنم که با دیدن ماشین لوکس فریاد و خودش تو ماشین چشمام گرد شد

دندونامو رو هم سابیدم از حرص

اشاره زد که بیا بشین!

ولی من با حرص همون طوری ایستادم

چشماشو تو حدقه با کلافگی چرخوند و از ماشین پیاده شد و اومد سمتم

با حرص داد زدم:

_بار اخرت باشه به من تیکه بندازی فهمیدی؟

چشماشو گرد کرد و گفت:

_وای مامانم اینا، ترسیدم

با حرص نگاهش کردم که یهو گفت:

_برای من کار میکنی؟

با بهت نگاهمو از تی شرت سفید و پیرهنی که روش پوشیده بود گرفتم و گفتم:

_چه کاری؟

نگاهشو بهم دوخت و گفت:

_اهنگ ساز من میشی!

با گیجی گفتم:

_تو خواننده ای!؟

بدون جواب عاقل اندر سفیه نگاهم کرد

بهش پشت کردم و گفتم:

_نمیخوام، عمرا برات کار کنم

صداشو شنیدم:

_باشه

چشمام گرد شد

چرا اصرار نکرد؟

برگشتم سمتش که انگشتشو برد کنار پیشونیش و گفت:

_مخ نداری که!

نشست تو ماشین و در مقابل نگاه مبهوتم ماشینو روشن کرد و گاز داد و رفت!

درو محکم بستم که از صدای بلندش بدنم لرزید

کفری بودم عجیب از دست این پسره کله رنگی

اون کی باشه که اینطوری با من رفتار میکنه

نفسمو حرصی به بیرون فوت کردم و راهمو به سمت اتاقم طی کردم

واقعا این خونه رو اعصابم بود

همش تکراری

دلم تنوع میخواست

دوست داشتم ازینجا برم

وسایلمو روی زمین پرت کردم و خسته روی تخت ولو شدم که ناخودآگاه فکرم پیش پیشنهاد فریاد سُر خورد

اگه آهنگسازش بشم واقعا عالی میشه

اصلا اینا به کنار

اون خواننده بود اما چرا راجبش کسی چیزی نگفته بود؟!

حتی من عکسشم تاحالا ندیدم

شونه ای بالا انداختم

مهم نیست

مهم اینه چیکار کنم که بازم بهم پیشنهاد بده

باید بیشتر جلو چشمش باشم و کارامو به رخش بکشم و هیچ پل ارتباطی بهتر از سارین برام نمیمونه

چهره ی ناراحت کننده مسخره ای گرفتم و بلند با خودم گفتم:

_طفلی سارین خوش قلبم قربانی نقشه های من میشه

و بعو لبخندی زدم و ادامه دادم:

_حقشونه، همه پسرا هرچی سرشون میاد حقشونه

فشاری به خودم اوردم و از سرجام بلند شدم و شروع به تعویض لباسهام کردم

بدنم گرفته بود پس تصمیم گرفتم یکم ورزش کنم

توی ذهنم به رقص فکر کردم اما نه هنوز زود بود باید میزاشتم پام بهتر بشه

با این فکر تاپ و نیم تنه با مارک puma رو از کمد بیرون کشیدم و بعد از پوشیدن کفش های مخصوصم به سمت زیر زمین رفتم و بعد نرمش های اولیه شروع به طناب زدن کردم

با ریتم اهنگ تمام عضلات بدنم و تک تک سلول هام خواستار رقص بودن اما مغزم جلوشون رو میگرفت و فرمان به ورزشِ تنها کرد

بعد از پنج دقیقه طناب زدن روی دوچرخه نشستم و بعد تک تک تمام دستگاهارو رفتم و بعد از نیم ساعت زیر وزنه دراز کشیدم و کمی وزنه زدم

زیاد کارای بدن سازی نمیکردم چون بدنم عضله ای میشد و از بازو دراوردن برای دختر اصلا خوشم نمیومد اما بعضی اوقات لازم بود تا بدنم روی فرم بمونه

حدودا یک ساعت ورزش کردم

روی زمین دراز کشیدم و تند تند نفس کشیدم

خیلی وقت بود ورزش نکرده بودم و این باعث شده بود خسته بشم

از سرجام بلند شدم تا یک دوش بگیرم چون اگه یکم دیگه دراز میکشیدم تمام بدنم میبست

بالا رفتم و بعد از خوردن یک لیوان آب وارد حموم شدم و دوشی نسبتا طولانی گرفتم که خستگیم کاملا در رفت

ربدوشامبر گُلبِهیم رو تنم کردم که بدون پوشیدن لباس وارد اشپزخونه شدم و با پام در یخچالو باز کردم

به محتویاتس زل زدم

تقریبا هیچی نداشتم

واقعا باید میرفتم خرید اما صدای شکمم اعلام میکرد الان وقتش نیست و باید هرچه سریع تر پر بشه

با نا امیدی درو بستم و سراغ دفترچه تلفن رفتم و بعد از سفارش یک پیتزا با مخلفاتش به طرف اتاق رفتم تا اماده بشم

به محض وارد شدنم صدای پیام گوشیم بلند شد اما بی توجه بهش لباسامو پوشیدم و کلاه حماممو بین موهام پیچیدم و بعد از زدن مام و نرم کننده به سراغ گوشیم رفتم و اس ام اس رو باز کردم

روهام بود که گفته بود در اولین فرصت بهش زنگ بزنم

کنجکاو شدم اما حوصله حرف زدن با کسیو نداشتم برای همین تماسو به وقت دیگه ای موکول کردم و گوشی رو بعد از خاموش کردنش گوشه ای انداختم و رفتم تا کمی سریال نگاه کنم که صدای زنگ ایفون اومد

بدون جواب دادن شنل سیاه رنگمو روی دوشم انداختم و کلاهش رو روی سرم کشیدم و به سمت در حیاط رفتم

با باز کردن در حیاط چهره پسر جوونی جلوی صورتم ظاهر شد که پلاستیکی رو دستش گرفته بود و به دورو برش نگاه میکرد

با صدای تیک در به طرفم چرخید و سلامی کرد منم تنها سری تکون دادم و گفتم:

_چقد میشه؟

_ 56

دستمو داخل جیب شنل فرو بردم و شیش تا دهی بیرون آوردم و به طرفش گرفتم و تشکر کوتاهی کردم و درو بستم

چهره متعجبشو از همین جا هم میتونم تشخیص بدم

بی توجه وارد خونه شدم و لباسامو در آوردم و روی مبل ولو شدم و محتویات پلاستیک رو روی میز خالی کردم و بعد از گذاشتن سریالم شروع به خوردن پیتزای لذیذم کردم

خمیازه ای کشیدم

واقعا خوابم میومد

بعد از خوردن غذا کمی سنگین شدم که باعث خوابالود شدنم شد و دیدن فیلم هم این خوابو تشدید میکرد

تی وی رو خاموش کردم و همونجا دراز کشیدم و چشم هامو بستم و توی بی خبری فرو رفتم

با جیغ از خواب میپرم

قفسه سینم از ترس تند تند بالا پایین میرفت و دونه های عرق روی پیشونیم حس میشد

چشم های ملتهبم رو روی هم فشار دادم و با بدنی لرزوم از جام بلند شدم

بازم کاب*و*س*

بازم اون مرد

بازم...

بازم ترس

جلوی سینک وایستادم و روی صورتم آب پاشیدم

بعد از چند بار تکرار بالاخره حالت طبیعی پیدا کردم

بیرون رفتم و به ساعت نگاه کردم

شیش عصر رو نشون میداد

حوصله خونه رو نداشتم برای همین رفتم تا لباس بپوشم و برم فروشگاه کمی خرید کنم

بعد از پوشیدم سرهمی لی به همراه مانتو کوتاه لی و شال مشکی رنگ و کفش هایی مشکی و ساعت مشکی از خونه بیرون زدم و پیاده به سمت خیابون اصلی حرکت کردم تا ماشین بگیرم

بعد از دَه دقیقه به خیابون اصلی رسیدم و دستمو تکون دادم و بالاخره بعد از رد کردن تعداد زیادی مزاحم تاکسی زرد رنگی جلوی پام ترمز زد

منم بعد از دادن ادرس هندزفریمو توی گوشام گذاشتم و سرمو به پشتی تکیه دادم

حدود 20 دقیقه راه بود تا اونجا

پس با خیال راحت چشم هامو بستم

...

با ایست ماشین چشم هامو باز کردم و بعد از دادن هزینه تاکسی پیاده شدم و وارد فروشگاه شدم و بعد از برداشتن چرخ دستی بین قرفه ها راه افتادم

واقعا کار لذت بخشی بود

با نهایت لذت به مواد خوراکی خیره شدم و از هرچیز یکی توی چرخ دستی انداختم

از جون ادمیزاد تا شیر مرغ

حدودا یه ربع توی فروشگاه معطل بودم و پنج دقیقه توی صف بالاخره نوبتم رسید و بعد از حساب با پنج تا پلاستیک سنگین از فروشگاه بیرون اومدم و تاکسی دربستی گرفتم

*

خنده مستانه ای کرد و خودشو بیشتر تو آغوش وحیدش فرو برد

آرامش این آغوش رو به تموم دنیا نمیداد

با خودش فکر کرد که چطوری میتونه این پسر رو بیخیال شه

این پسر دنیای قلب کوچیکش بود

اون باعث وزش نسیم بهاریِ بهار بود

وحید طبق عادت بینی بهار رو بین انگشتاش گرفت و فشرد و با لحن همیشگی گفت:

_به چی زل زدی فسقل؟

عاشق این فسقل گفتن هاش بود

عاشق این لحن و نگاه

لبخند دندون نمایی زد و چیزی نگفت و چشم هاشو بست اما با چهره ای تیره و تار رو به رو شد

چشم هایی آبی رنگ

پرخروش تند

چشم هاشو باز کرد و از جا پرید که باعث شد صدای نگران وحید در گوش هاش طنین انداز بشه

_چیشده بهارم؟

به نگاه ملایم وحید خیره شد و گفت:

_هیچی عزیزم، چیزی نیست

و بعد از جاش بلند شد و ادامه حرفشو درحالیکه به سمت اشپزخانه میرفت گفت:

_میرم یکم نوشیدنی بیارم تا بخوریم

وارد اشپزخونه شد و جام هارو از بار کوچیک بیرون آورد و بطری سبز رنگ رو برداشت و محتویات قرمز رنگ رو داخل جام ها خالی کرد

نفس های نامنظمش اعصابش رو بهم ریخته بودند

باید هرچه زودتر قال این قضیه رو میکند

جام هارو تو دستش گرفت و با چهره ای متفاوت و خندان به سمت وحیدش به راه افتاد.باید از شر فریاد خلاص می شد و هر چه سریع تر نامزدی اش با وحید رو علنی می کرد.

*

وسایلو به کمک راننده داخل خونه اوردم و بعد از تشکر به اشپزخونه رفتم و لوازم رو سرجاشون چیدم و بعد تصمیم به تعویض لباس گرفتم. و از الان نگران اخر ماه و پول نداشته ی اجاره خونه بودم

***

به چشماش خیره شدم و در حالیکه کیفمو روی شونم می انداختم گفتم:

_مرسی استاد کلاس خوبی بود

با نگاه دلخوری بهم خیره شد و دستشو به قاب در تکیه زد و گفت:

_چند بار بگم منو سارین صدا بزن؟

لبام رو هم فشردم و اروم گفتم:

_باشه سعی میکنم

تو دلم به این همه سادگیش پوزخند زدم و اروم گفتم:

_اُس... سارین میشه شماره ی فریاد رو بدی؟

از در فاصله گرفت و منم کامل وارد حیاط شدم و دستمو دور دسته ی کیف کوله ای شکلم حلقه کردم و منتظر نگاهش کردم

اخماش رفت تو هم و با لحن حساسی گفت:

_چرا شمارش رو میخوای؟

بیشتر از این نمیتونستم بهش رو بدم

من دیگه به اون نیازی نداشتم

با اخمای تو هم رفته و جدی گفتم:

_کارش دارم

زبونشو روی لباش کشید و با لحن حرصی ای گفت:

_چقدر صمیمی

بعد عقب عقب وارد خونه شد و برگشت و رفت سمت پیانو و از روش گوشیش رو برداشت و به سمتم اومد و منم همچنان جدی نگاهش میکردم

به صفحه گوشیش خیره شد و بعد از چند لحظه گفت:

_۰۹...

شماره رو وارد کردم و روش زدم:

_کله رنگی

نگاه سردی به سارین دوختم و اون عجیب نگاهش غم زده بود

اروم گفتم:

_خداحافظ

پشتمو کردم و خواستم به سمتِ درِ حیاط برم که صداش مانع رفتنم شد

_نیاز

اونقدر اسممو نیازمند صدا زد که ناخداگاه اخمام رفت تو هم

برگشتم سمتش که دیدم اروم و غم زده داره نگاهم میکنه

به سمتش رفتم و جدی گفتم:

_بله؟

دستاشو از تو جیب شلوار جین سورمه ای رنگش بیرون آورد و مشت کرد و به زور و با بدبختی گفت:

_من...ازت خوشم میاد

با چشمای گرد نگاهش میکردم که اروم تر با نگاهی پر تردید گفت:

_یعنی...فکر کنم دوست دارم، همش بهت فکر میکنم

ابروهام بالا پرید

انتظار نداشتم انقدر سریع مُخشو بزنم

پیشرفت کردم!

باید برا خودم اسپند دود کنم

با خونسردی کامل، با نگاهی سرد به نگاه ملتمسش زل زدم و گفتم:

_باشه، مرسی!

پشت کردم به نگاه ناباور و خیرت زدش!

اروم اروم اما با قدم های محکمم از خونش خارج شدم و درو پشت سرم بستم و به آل استارای مشکی سورمه ایم زل زدم و اروم سوار موتور شدم و کلاه کاسکت رو روی سرم گذاشتم

دستی روی کت سورمه ای و لی کوتاهم کشیدم و از جیبش سوعیچمو دراوردم و موتور رو روشن کردم و راه افتادم

چند صد متر جلوتر موتور رو نگه داشتم و کلاه رو از سرم برداشتم و گوشیمو از تو جیب شلوار جین تنگم به زور در اوردم و جستجو اسم

)کله رنگی) رو زدم

بین اون همه اسم عجیب غریب پسر، حوصله نداشتم دنبال اسمش بگردم

جالب این جاست همه اون پسرا هم شمارشون تو لیست بلاکی بود

شمارشو پیدا کردم و رو شمارشو لمس کردم و گوشی رو چسبوندم به گوشم

چهار تا بوق خورد

از استرس لبامو گاز میگرفتم و با ناخنم بازی میکردم

صدای سردش باعث شد تعادلمو رو موتور از دست بدم و پامو برداشتم که کم مونده بود بیوفتم!

_الو

خودمو به زور کنترل کردم و پامو چسبوندم به زمین و اروم اما محکم گفتم:

_نیازم

یهو صدای پر تمسخرشو شنیدم:

_نیاز؟ صبر کن یادم بیاد

با حرص منتظر چشمامو بستم که دوباره صدای پر تمسخرش و شنیدم:

_نیاز؟ اووم...نمیشناسم، خدافظ!

کم مونده بود قطع کنه که با نهایت انفجار جیغ زدم:

_روانی.قطع نکن کارت دارم!

بی حوصله و خونسرد گفت:

_زود

با حرص دندونامو رو هم سابیدم و گفتم:

_پیشنهادتو قبول میکنم

دوباره پر تمسخر گفت:

_صبر کن فکر کنم، اوم...کدوم پیشنهاد؟

با بهت و چشمای وزق شده گفتم:

_پیشنهاد کار، اخه تو چقدر بیشعوری!

با خونسردی و صدایی کشیده شده گفت:

_نُچ نُچ، خوب نیست آدم با رئیسش اینجوری حرف بزنه، آدرسو میفرستم، فردا هشت شب اونجایی

_چی می...

هنوز جمله ام تموم نشده بود که دیدم صدای بوق میاد!

تماسو قطع کرده بود!

اخه چقدر روانیه الان منو قبول کرد؟

حیف که پس اندازم تموم شده و کار ندارم و برای رفتن به خارج و اجاره خونه پول میخوام، وگرنه عمرا برای این روانی کار میکردم

ولی نمیتونستم خودمو گول بزنم

عجیب دوست داشتم مال من باشه

دوست داشتم منم دوست داشته باشه

دوست داشتم اندازه ی بهار منو بخواد و بهش ثابت کنم که من بردم که عاشقم شده ازش خوشم میومد

اولین پسری بود که بهم اهمیت نمیداد و این موضوع عجیب منو هیولا کرده بود

چشمامو باز کردم و نگاه خمار و تارمو گیج به ساعت دوختم

عقربه کوچیک رو عدد شیش بود

شیش صبحه!

حتما واسه همین خوابم میاد

گیج بلند شدم و در حالیکه دستم رو کمر دردناکم بود به سمت حمام رفتم

برق رو روشن کردم و لباسامو دراوردم و خودمو به دست آب یخ سپردم

کم کم اجیر شدمو چشمام باز شد و از سرما تو خودم جمع شدم

آبو ولرم کردم و چشمامو با ارامش بستم

حوله رو دور خودم پیچیدم و با خونسردی از حموم خارج شدم و رو به روی آینه ایستادم و اروم اروم موهامو با سشوار خشک کردم و شونه زدم

پووووووف چرا هوا اینقدر تاریکه!

از اتاق خارج شدم و واسه ی روشن شدن پذیرایی پرده های زخیم و مخملی شکل پنجره‌ی آشپزخونه رو به سمت راست کشیدم که با دیدن منظره رو به روم خشکم زد

دهنم نیمه باز مونده بود

چرا هوا تاریکه!

با حیرت برگشتم و با چشمای وزق شده به ساعت نگاه کردم

هفت شب!

اون موقع هم شیش شب بوده!

چند لحظه گیج به پنجره خیره شدم و یهو جیغ زدم:

_یه ساعت دیگه باید پیش فریاد باشم!

با تموم سرعت به سمت اتاق دوییدم و همون لباسایی که پوشیده بودم و با سرعت در آوردم و چسبیدم به میز و تند تند خط چشم کشیدم و یه رژ لب تیره زدم و در کمد

رو باز کردم و تونیک کوتاه مشکی مو پوشیدم و قد نود سورمه ای مو پوشیدم و پانچو سورمه ایمو تنم کردم و شال دو متری مشکیمو رو سرم انداختم

با سرعت به کیف مشکیم چنگ زدم و گوشیمو کلیدم و انداختم توش

موتورو عقب عقب از کوچه خارج کردم و دور زدم و گاز دادم

نگاه جوونا و زن و مَردارو خودم حس میکردم

با این تیپ و بدون کلاه کاسکت دختر بودنم شدید ضایع بود. و خدا کنه گیر پلیس نیفتم.

ادرسشو حفظ بودم

یه جای بالا شهر ولی دور!

با تموم سرعت میرفتم و مدام به ساعت نگاه میکردم!

هفت و چهل و پنج دقیقه!

بمیری نیاز ک مثل خرس میخوابی!

چرا این ترافیک تموم نمیشه؟

پشت چراغ قرمز مجبور شدم تیکه ها و حرف های منزجر کننده ی پسر ها و اقایون مسن و عوضی رو متحمل شم!

تقصیر خودمه که با این تیپ پشت موتور میشینم

ولی خب مجبور بودم

نمیتونستم تا اومدن اژانس صبر کنم

ساعت هشت و بیست دقیقه بود که موتور رو تو کوچه نگه داشتم و ازش به زور پایین اومدم و گوشیمو در اوردم و دوباره آدرس رو چک کردم

به ته کوچه رسید و چون هوا تاریک شده بود

تشخیص خونه ها سخت بود

جلوی در سفید رنگ ایستادم

فکر کنم همین باشه!

دستمو روی زنگ گذاشتم

بالا شهر بود و خلوت!

کمی فقط کمی دچار تردید شدم

رو چه اعتمادی باید دوباره با فریاد تنها میشدم؟

از کجا معلوم دوباره روانی نمیشد!؟

تو همین افکار بودم که یهو در باز شد

نگاهمو از بافت مشکی رنگش جدا کردم و به چشمای براقش تو تاریکی زل زدم و گفتم:

_سلام

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

_بیست و چهار دقیقه دیر کردی!

حرصم گرفت از تایم گرفتنش

برای همین دندونامو رو هم سابیدم و گفتم:

_یه چیز معروف تو تهران وجود داره به اسم ترافیک!

سرشو انداخت پایین و وقتی بلند کرد دیدم داره میخنده

چشمام گرد شد و بهت زده به خنده خوشگلش نگاه میکردم که یهو انگار نه انگار خندیده

خونسرد دستاشو تو جیبش کرد و در حالیکه پشتشو میکرد و میگفت داخل گفت:

_بیا

گیج به رفتنش نگاه کردم و با تردید رفتم داخل و در رو بستم

از حیاط گذشتیم و اون نرفت سمت خونه

راهشو به سمت راست کج کرد و یه در کوچیکو باز کرد و رفت داخل

گیج موهای لختمو پشت گوش دادم و در آهنی و سنگین باز کردم و رفتم داخل

پنج تا پله چوبی جلوم بود

پله ها رو پایین رفتم که صدای موزیک بلند و شنیدم

هووم پس دیواراش عایقه!

از پله ها که پایین اومدم رو به روم یه سالن بزرگ با پارکتای چوبی بود

سقف کوتاه بود و بالای سرمون روی سقف پر از چراغ های گرد و آویزون بود

فریاد روی کاناپه ی شطرنجی سیاه سفید نشسته بود

پشت سرش استدیو مجهز و خیلی شیکی بود

چشمام ناخواسته گرد شده بود

عجب جایی بود

نگاهش خیلی براق بود

نگاه گیجم و بهش دوختم و گفتم:

_خب؟

چشماشو ریز کرد و اروم گفت:

_اووم، یادم رفت چرا اینجایی؟

یکم به جلو متمایل شد و اروم و پر تمسخر گفت:

_خب واسه چی اینجایی؟

چقدر اخه این پسر بیشعوره!

دلش میخواست که خودم با زبون خودم بگم که اومدم براش کار کنم

که غرورمو شکستم

که باختم

ولی خب اون خبر نداشت قصد من چیه

در حالیکه دندونامو رو هم میسابیدم گفتم:

_اومدم که اهنگ سازت بشم

ابروهامم بالا انداختم و ادامه دادم:

_البته پیشنهاد خودت بود، اونقدر کارم بی نقص بود که خودت پیشنهاد دادی

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

_خیلی حرف میزنی

حرصی نگاهش کردم که بلند شد و رفت سمت میز و یک برگه و یک خودکار برداشت

اومد سمتم و رو به روم ایستاد

تو چشمام زل زد و با تمسخر گفت:

_اونجاست

گیج به کاناپه ای که بهش اشاره کرده بود نگاه کردم و گفتم:

_خب؟

چشماشو تو حدقه چرخوند و گفت:

_برو بشین روش

با چشمای گرد نگاهش کردم و با حرص رفتم و رو کاناپه نشستم

رو به روم نشست

بوی عطرشو دوست داشتم

برگه رو گرفت سمتم و به پشتی مبل تکیه زد و دست به سینه نگاهم کرد و گفت:

_قرارداده، بخون

با ابروهای بالا رفته قرارداد رو برداشتم و شروع کردم به خوندن

شیش ماهه

حقوقش عالی بود و پورسانتشم عالی بود

همه چی درست و عالی بود

چشمامو بستم و بعد از چند لحظه بهش نگاه کردم و اونم نیشخند زده بود و نگاهم میکرد

جا واسه کلاس گذاشتن و دست دست نبود

خودکارو برداشتم و با گیجی به مارک و شکل عجیب خودکار نگاه کردم و پایین کاغذ رو امضا زدم و خودکارو پرت کردم رو میز که فریاد نیشخند دیگه ای زد و گفت:

_مواظب باش، پنج تومن پولشو دادم!

با بهت به غرور مسخره نگاهش خیره شدم که ادامه داد:

_البته این پول آدامسمه!

از جا بلند شدم و به کیفم چنگ زدم و کپی اصل قرارداد و از رو میز برداشتم و گفتم:

_من نمیدونم چطور میتونی آدامس پنج میلیونی بجویی، ولی من یکی سعی میکنم پول و قدرت مسخره ام و اینقدر به همه نشون ندم!

با پوزخند ادامه دادم:

_مثل عقده ای ها!

با خونسردی نگاهم کرد و بیشتر لَم داد و گفت:

_هووووم، جمله سنگینی بود، حتما بهش فکر میکنم!

با حرص بهش پشت کردم و از پله ها بالا رفتم و درو باز کردم و با سرعت از اونجا خارج شدم و در حیاط و باز کردم

اومدم بیرون و پشتمو کردم و درو محکم به هم کوبیدم و با سرعت برگشتم که محکم با کسی برخورد کردم و..

محکم با کسی برخورد کردم و دستای بزرگ و سردی دور کمرم حلقه شد و تعادلمو از دست دادم که برای نیفتادنم چنگ زدم به کت مرد رو به روم و جیغ خفه ای کشیدم که اونم با من کشیده شد و چسبیدیم به در

بوی خاص و عجیبی به بینیم چسبیده بود و انگار جدا نمیشد!

با وحشت و چشمای حدقه شده به چشمای براقی که تو تاریکی مثل گرگ بهم زل زده بود خیره شدم و هیکل بزرگ و موهای تیکه تیکه بلند لخت مشکیش که رو صورتش تو تاریکی سایه انداخته بود و نمیذاشت چهره اش رو ببینم

بزرگی هیکل و بوی عطر عجیب و خاصش و اون چشم ها، تنها برام یه اسم و جرقه زنان جلوی چشمام میاورد!

_گ...گـــــوریـــــل!

سرش کج شد و چشماش درشت شد و صدای خراش خورده اش و کنار گوشم شنیدم:

_رژ لبت چه جنسی داشت که از آینه اتاقم پاک نمیشه!؟

با چشمای گرد شده نفس نفس زنون تو تاریکی و سیاهی اطراف دنبال برق چشماش میگشتم

_و..ولم کن

بهم بیشتر چسبید و اروم موچ دستمو گرفت و از کتش فاصله داد و یهو موچ دستمو محکم فشار داد که جیغ خفه ای کشیدم و موچمو چسبوند به درو اروم گفت:

_صداتو بِبُر

حیرت زده خواستم جیغ بکشم که دست گنده اشو روی دهنم گذاشت که کل صورتمو گرفت!

با بهت سعی کردم نفس بکشم ولی دستای بزرگش نمیذاشت!

حتی نمیتونستم جیغ بکشم

هر چی تقلا کردم و شلنگ و تخته انداختم انگار نه انگار

کمرم درد گرفته بود

میله های تزیینی سفید کنار در به کمرم فشار میاورد

اروم دم گوشم غرید:

_آفرین... وقتی ساکتی خوشگل تری

چشمام گرد شد و دوباره دست و پا زدم و چشمام از کمبود اکسیژن سیاهی میرفت

دستشو از رو دهنم برداشت و تا نفس کشیدم و اکسیژن به ریه ام رسید

خواستم داد بزنم که دم گوشم تقریبا با صدای خفه ای داد زد:

_گفتم دهنتو بِبَند

ساکت و وحشت زده نگاهش کردم که چشماش براق تر شد

انگار داشت ترسناک نگاهم میکرد

داشتم قبض روح میشدم

صداشو شنیدم:

_با من میای و سوار ماشین میشی فهمیدی؟

خشکم زده بود و دیوونه وار برای باور حرفش پلک میزدم

برای اینکه به زور متوصل نشه اروم گفتم:

_ب ..باشه

چشماش براق و ترسناک بود

خیلی زیاد

اروم غرید:

_اگر فرار کنی پیدات میکنم کوچولو، اون‌وقت وای به حالت!

اروم و لرزون گفتم:

_ب...باشه

موچ دستمو ول کرد که نفسم ازاد شد

وحشیه غول

ازم فاصله گرفت و اروم گفت:

_راه بیافت

اروم اروم کنارش شروع به راه رفتن کردم و کل حواسش به من بود

چند متر جلوتر تیر چراغ برق بود

تو یه لحظه اروم دستمو تو کیفم کردم و اسپری مو در آوردم و گرفتم سمتش و دکمه اشو فشردم

نرفت تو چشمش ولی حواسشو پرت کرد

منم با سرعت اسپری رو پرت کردم سمتش و شروع کردم به دوییدن

خیلی وحشتناک اروم اروم پشتم میومد

چهره اش تو نور یه لحظه دیده شد ولی من برنگشتم و با سرعت دوییدم

اونم میومد دنبالم اما با کمال خونسردی و ارامش!

سوییچ رو در آوردم و با سرعت خودمو پرت کردم رو موتور

زانوم گرفت و درد وحشت ناکی رو حس کردم ولی وقت نبود!

برگشتم و پشتمو نگاه کردم و در همون حال با سرعت موتور رو روشن کردم و دیدم همونطوری ایستاده

مثل شبح بود!

چشمای براقش عجیب ترسناک بود

گاز دادم و با سرعت از اون کوچه دور شدم

خدایا این دیگه کی بود

هرچه قدر من بدم انگار این بد تره!

لنگون لنگون مسیر حیاط رو طی کردم و وارد خونه شدم

درد زانوم داشت دیوونم میکرد

بخاطر اون گوریل این همه استراحتم دود شد رفت هوا

کلافه نفسمو بیرون فرستادم

وارد اتاق شدم و بعد از تعویض لباس هام با تاپ و دامنی کوتاه و شطرنجی که منو یاد مبل های جالب و جذاب فریاد میانداخت پوشیدم و همچنان لنگون راه میرفتم

در حینی که به سمت اشپزخونه میرفتم موهامو با گیره ای بالای سرم جمع کردم

در یخچال رو باز کردم و بعد از برداشتن بطری آب درو بستم و بعد باز مسیری که اومدم رو برگشتم

جرعه ای سر کشیدم و روی پاتختی کنار تخت گذاشتمش و وارد دستشویی شدم و مسواکو روی دندون هام بی حوصله کشیدم و بعد از پنج دقیقه بیرون اومدم و گوشیمو کوک کردم و خودمو روی تخت ولو کردم

چشم هامو روی هم گذاشتم که به محض بسته شدنشون چهره ای خشن با هیکلی درشت و چشم هایی براق جلوی صورتم شکل گرفت

اون صدای خشن و پر خش

حتی خش دار و خراش دهنده تر صدای فریاد

هیکلی که شاید ساخته شده تر از محمد بود

چهره ای که هنوزم برام گنگ و پر ابهام بود

ناخوداگاه ذهنم کشیده شد به سمت اینکه اون اونجا چیکار میکرد

به پهلو راست دراز کشیدم و دستمو زیر سرم گذاشتم و درحالیکه به امشب فکر میکردم و هر ثانیه سوالی توی ذهنم نقش میبست کم کم چشم هام گرم شد و خوابم برد

-

با صدای خراشیده و بلند اسپرادو خمیازه ای کشیدم و چشم هامو باز کردم

بالاخره تونستم راحت بخوابم

امشب جزء معدود شب هایی بود که بی کاب*و*س* سپری شد

برای همین لبخندی نادر روی لب هام بود

از جام بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم و مسواک زدن به سمت پذیرایی رفتم که بین راه اشپزخونه و پذیرایی صدای زنگ ایفون بلند شد

با تعجب به ساعت نگاه کردم

ساعت ده و نیم بود

شونه ای بالا انداختم و بدون اینکه کسی به ذهنم برسه برای باز کردن در رفتم

همچنان پامو روی زمین میکشیدم اما دردش از دیشب خیلی بهتر شده بود

با دیدن یاسی توی LCD اِف اِف خوشحال درو باز کردم

بالاخره یکی اومد که بتونم باهاش حرف بزنم راجب موضاعات این چند وقت

در ورودی رو باز کردم و راهمو به طرف اشپزخونه گرفتم که وقتی وارد آشپزخونه شدم صدای بلند و پر انرژی یاسی توی خونه پیچید:

_سلام صبح بخیر جوان ایرانی

و بعد به حرف مسخره خودش بلند بلند خندید

بی توجه به حرفش که مثلا میخواست مزه پرونی کنه درحالیکه قهوه جوش رو به برق میزدم گفتم:

_سلام چطوری؟ اینورا؟

یاسی وارد آشپزخونه شد و با پَرِشی روی اُپن نشست و درحالیکه پاهاشو مثل بچه ها تکون میداد گفت:

_اومدم حالتو بپرسم، تو که خبر نمیگیری، زنگ نمیزنی، هیچی به هیچی، دلم برات تنگ شده بود بلوندی

به تیکه اخر حرفش اخم کردم که خودش متوجه شد و سوت زنان سرشو به اطراف چرخوند

به سمت یخچال رفتم و درحالیکه وسایل صبحونه رو بیرون میاوردم پرسیدم:

_میخوری؟

_آره پس فکر کردی چرا خودمو تلپ کردم

و بعد جهشی زد و لباس هاشو دراورد و روی مبل پرت کرد که همون موقع صدای اس ام اس گوشیم بلند شد که گفتم:

_یاسی گوشیمو از تو اتاق بیار

یاسی هم بدون حرفی به طرف اتاق رفت و بعد از ثانیه ای با اخم از اتاق بیرون اومد و بعد از نشستن پشت میز گوشیو به سمتم گرفت

درحالیکه دستمو به طرفش دراز کرده بودم تا گوشیو ازش بگیرم گفتم:

_چته؟ چرا سگرمه هاتو کشیدی توی هم؟

بعد به صفحه گوشیم چشم دوختم و فهمیدم که دلیل اخمش چی بوده

اسم سیا روی گوشی خودنمایی میکرد

ضربه ای روی صفحه کشیدم و بعد از باز کردن قفل به مضمون پیام چشم دوختم:

]سیا: سلام نیاز خوبی عزیزم؟ راستش چند وقت بود میخواستم باهات راجب چیزی حرف بزنم و خب میدونم که ممکنه قبول نکنی اما فکر کنم اگه بگم راجب برگشتمون به همه خوشحال بشی و قبول کنی[

_وای خدا این بشر خیلی پروعه

عصبی گوشیو روی میز پرت کردم که باعث شد تکونی بخوره و بعد کنجکاو گوشیو برداشت و اونم بعد از خوندن پیام چهرش توی هم رفت و شروع کرد به غرغر کردن و فحش دادن به خاندان سیا

کلافه با صدای نسبتا بلندی رو به یاسی گفتم:

_یاسی دو دقه ببند

یاسی هم بالاخره با حرفی که زدم ساکت شد و تازه به خودش اومد و اروم گفت:

_نیاز فعلا بهش فکر نکن صبحونتو بخور معدت درد نگیره

و بعد شروع کرد به لقمه کردن برای خودش

خوب میدونست که وقتی با معده ی خالی عصبی میشم بعدش باعث درد کشیدنم میشه

برای همین به طبع از یاسی شروع کردم به خوردن صبحونم و سعی کردم به حرف سیا که در نهایت پرویی گفته بود فکر نکنم

بعد از خوردن صبحونه از جام بلند شدم و یاسی هم شروع کرد به جمع کردن میز که وقتی راه رفتنمو دید با صدای بلندی گفت:

_نیاز پات چیشده؟ ها؟

دستمو روی گوشم گذاشتم و درحالیکه چشم هامو روی هم فشار میدادم عصبانی گفتم:

_وای یاسی از وقتی اومدی یه بند داری جیغ جیغ میکنی، یکم ساکت باش اه، بزار برات میگم بعدا

و بعد به سمت اتاقم رفتم و یه دست لباس برداشتم

میدونستم حالا حالا اینجا تلپه و با شلوار لی به اون تنگی اذیت میشه

_بیا برو بپوش اینارو من جمع میکنم بقیشو

یاسی با خوشحالی چنگی به لباسا زد و بدون اینکه حرف هامو بروم بیاره یا دلخور باشه تشکری کرد و لی لی کنون به سمت اتاقم رفت تا لباساشو عوض کنه

سری از روی تاسف به حرکاتش تکون دادم که بعد یادم اومد من کسی بودم که این رفتارارو بهش یاد داد

من یه روزی از یاسی بدتر بودم

شادتر و پر جنب و جوش تر

اما الان! ...

ظرف هارو جمع کردم و بعد از گذاشتن کثیف ها توی سینک روی مبل ولو شدم که صدای قدم های یاسی اومد و بعد پایین رفتن مبل که بخاطر نشستن یاسی بود

_خب نیاز بگو ببینم چیشده... سریع

نگاهی بهش انداختم

میدونستم اگه نگم تا شب کلافم میکنه برای همین شروع کردم به تعریف کردن

راجب اتفاق ها

راجب مهمونی که با پرهام رفتم و کاری که پرهام کرد

درباره رقص فوق العاده ام با شخصی به اسم گوریل

قراردادم با فریاد

و اتفاق دیشب

بعد از تموم شدن حرف هام یاسی تند تند پلک زد و با هیجان گفت:

_وایییی پرهام واقعا اونکارو کرد؟ من فکر میکردم دیوونته، پسره هرزه، اه ازش بدم اومد

پوزخندی زدم و گفتم:

_همه پسرا همینن یاسی، پسر خوب نداریم، زیاد گشتم مطمئن باش

یاسی درحالیکه میخواست بحث رو عوض کنه خیلی ضایع گفت:

_وای خدا این فریاد چقدر خوبه خیلی دوست دارم ببینمش، بنظر خیلی جذاب میاد اما نمیدونم چرا به گوریل حس خوبی ندارم

حرفشو بی جواب گذاشتم و کانال هارو بالا پایین کردم

بعد از حدود یک ساعت که بی حرف بودیم و تنها به صفحه تلویزیون نگاه میکردیم صدای زنگ گوشیم بلند شد

از جام بلند شدم و گوشیمو از روی میز برداشتم و وقتی نگاهم به صفحه افتاد اخم هام توی هم رفت

خدایا یه امروز اومدم روزمو با خوشحالی شروع کنم از درو دیوار داره میباره

رد دادم و گوشیمو با خودم اوردم که اگه زنگ زد بلاک کنم

وقتی روی مبل نشستم بالاخره صدای یاسی بلند شد که گفت:

_کیه چرا جواب نمیدی؟

و بعد دستشو توی بسته بزرگ پفک فرو برد و بعد توی ظرف ماست زد

درحالیکه فیلمو از روی اِستُپ برمیداشتم گفتم:

_کسی به اسم مادر

و بعد پوزخندی چاشنی حرفم کردم

یاسی نفس عمیقی کشید و به ساعت نگاه کرد و بعد مثل فنر از جاش پرید و با هل و هوا گفت:

_وای نیاز!

با صورتی بی کنجکاو بهش خیره شدم تا ادامه حرفشو بزنه

اب دهنشو قورت داد و دستاشو بهم کوبید و بعد مثلل بچه ها به طرف اشپزخونه دوییدو و ادامه داد:

_بیا کیک درست کنیم بعدشم پیتزا درست کنیم

و بپر بپر کنان مثل یو یو ازینور به اونور اشپزخونه دوییدو و وسیله هارو در اورد

سری از روی تاسف تکون دادم و بی توجه به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

_حوصله ندارم

با این حرفم جنب و جوشش خوابید

اینو از بی صدا شدن زمزمه اش فهمیدم

به طرفش برگشتم که دیدم بغ کرده بهم خیره شده

اگه چندسال پیش بود مثل خودش اینور اونور میپریدم و زودتر ازون توی اشپزخونه میبودم اما...

از جا بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم که باعث ذوقی و خوشحالیش بشه

بی حال درحالیکه مواد کیکو از توی کابینت بیرون میاوردم و روی میز میزاشتم گفتم:

_بیا این موادشه، تو درست کن منم تا اماده شدنش وسایل پیتزارو آماده میکنم

خواستم برم که دستمو گرفت و گفت:

_تنها که حال نمیده، بیا باهم درست کنیم

و بعد سرشو خم کرد و مثل خر شرک گفت:

_خواهش

هُفی کشیدم و دستمو از دستش بیرون اوردم و تنها به باشه ای اکتفا کردم که باعث شد از سر و کولم بالا بره و اعصابمو بهم بریزه که دادی سرش زدم و اونم یکم خودشو جمع و جور کرد و بالاخره شروع کردیم به درست کردن کیک و بماند که کل اشپزخونه به گند کشیده شد و سر و صورتمون آردی بود که میریخت

بعد از یک ساعت درست کردن مایع کیک و گذاشتنش توی قالب و فر بالاخره روی صندلی نشستم

واقعا خسته شدم اما یاسی همچنان پر انرژی بود

دیگه حوصله درست کردن پیتزارو نداشتم

از جا بلند شدم و پیشبندو در اوردم و درحالیکه به طرف حمام میرفتم گفتم:

_من میرم دوش بگیرم تو هم یا سفارش بده غذارو یا خودت درست کن

و بعد وارد حموم شدم و درو بستم

صدای غر غراش میومد اما اهمیتی ندادم و زیر دوش قرار گرفتم

_توهم اونورا بیا

دستمو توی موهای خیسم کشیدم و گفتم:

_داداشات هستن، تو بیا، من بیام اونا معذب میشن، داداشتم که میدونی زیاد دله خوشی ازم نداره

یاسی درحالیکه گره اخرو به بند کفشش میزد گفت:

_باشه هرجور راحتی

و از جاش بلند شد و لبخند پت و پهنی زد و دستشو به سمتم دراز کرد و ادامه داد:

_دفعه بعد روهامم میارم یکم دور هم باشیم حرف بزنیم

دستشو گرفتم و باشه گفتم و بعد از خدافظی نسبتا کوتاهی درو بستم

خداروشکر طی مدتی که حمام بودم اشپزخونه رو جمع کرد و بعدم سفارش غذا داده بود

به ساعت نگاه کردم

پنج عصر رو نشون میداد

چشم هام خابالود بود و واقعا نیاز به خواب داشت

برای همین به سمت اتاق رفتم که گوشیم صداش درومد

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

برش داشتم که بازم با اسم گندش روی صفحه روبه رو شدم

علامت سبز روی صفحه رو لمس کردم و گوشیو نزدیک گوشم گذاشتم و با لحن سردی گفتم:

_بله ؟

طبق معمول با صدای زاری شروع به حرف زدن کرد:

_دخترم نیاز خواهش میکنم قطع نکن میخوام باهات حرف بزنم، چرا اینکارو میکنی؟ با من من که مادرتم، همونی که وقتی اهنگ میخوندی بعدش بدو میومدی سمتم و ب*و*س*م میکردی، همونی که وقتی ناراحت بودی و بابات نبود میوندی سرتو میزاشتی رو پام تا موهاتو ناز کنم و برات لالای بخونم من همونم

با شنیدن حرفاش عصبی شدم و دست هام شروع به لرزیدن کرد

از بین دندون های قفل شدم غریدم:

_اون زنی که اینجوری بود مرده، اون زن سالها پیش برای من مرد، میفهمی؟ دیگه به من زنگ نزن

و بعد گوشیو قطع کردم و به سمتی پرت کردم

با قدم های شل و وارفته به سمت یخچال رفتم

ارامبخشی برداشتم و توی دهنم گذاشتم و با لیوانی اب فرو دادم و بعد به سمت تختم رفتم و دراز کشیدم

حتی این ارامبخشم دیگه تاثیری نداره

پاکت سیگارمو برداشتم

پاکتی که اون روز محمد با دیدنش سرم داد زد

نخی اتیش زدم و شروع کردم با ژست همیشگی کشیدن نخ اول

)با صدای در از تختم پایین پریدم و به سمت پایین پله ها دوییدم و توی دو پله اخر خودمو توی اغوش سوپر من بچگیم پرت کردم

امروز خیلی زود اومده بود و این منو بی نهایت خوشحال کرد

دست هامو دور گردنش قفل کردم

بابا با خنده ب*و*س*ه ای روی سرم زد و منو از خودش جدا کرد و روی زمین گذاشت و پرسید:

_چطوری عروسکم؟ مامانت کجاست؟

درحالیکه سعی میکردم پا به پای بابا پله هارو طی کنم و بالا برم گفتم:

_خوبم بابایی، منم تازه از پیش سیاوش اومدم خونه، مامانم احتمالا تو اتاقه

بالاخره به پله اخر رسیدیم

بابا به سمت راهرو اتاق خوابشون رفت

اما بخاطر قدم های بلندش ازش عقب موندم(

نخ دوم

)بابا دستشو روی دستیگره در گذاشت اما درو باز نکرد

مکث کرد

دستاش لرزید

صدای جیغای خفیف مامان میومد!

صداهای عجیبی که روحمو کشت

صداهایی که بوی نامردی میدادن و بابام تحملشو داشت؟!؟

نداشت!

اخم هاش توی هم رفت

این چهره بابارو دوست نداشتم

سرجام وایستادم

بابا درو اروم باز کرد

هیچوقت این صحنه رو از یاد نمیبرم

لباس خواب قرمز مامان!

تن برهنه عموم!

همه چیز یه ثانیه اتفاق افتاد

کل روح و جسمم تو یه ثانیه مُرد

بابا درست تو یک ثانیه روی زمین افتاد و بعد صدای جیغی ظریف که بی نهایت مثل صدای مامان بود

مامان؟

چه واژه نفرت انگیزی!

بلند شد و پشت سر اون صدای عمو که میگفت مگه نگفتی امشب نیست!

اما من تنها به جسم بابام که دستش روی سینش بود خیره شده بودم

بعد از چند دقیقه با گریه به سمتش رفتم که همون موقع عمو بیرون اومد

با دیدنم چشم هاش مثل همیشه مثل هیولا ها برق زد

همونا که میگفتن جنن و این باعث شد عقب عقب برم

از ترس وحشت بی انتهایی که داشتم سرم گیج رفت و(...

نخ سوم هق هقم به اوج رسیده بود

)قدم اخر به سمت عقب باعث شد روی هوا معلق بشم و جیغی کوتاه بکشم و بعد تاریکی و دردی مضاعف و زیاد

حتی دردناک تر از امپول های سرماخوردگیم توی زانوم پیچید(...

با پشت دستم صورت خیس از اشکمو پاک کردم

تو سه بار کام گرفتن سیگارو تموم کرده بودم

فیلتر سیگارو تو جاسیگاری داغون و فلزیم مچاله کردم و بغض مخلوط شده با دود سیگارمو قورت دادم و دلم عجیب هوای بابارو کرده بود

یه عده افرادی لیاقت یه چیزایی رو تو زندگیشون ندارن

مثلا مامان من لیاقت یه مرد خوب و خوش قلب مثل بابامو نداشت

بابامم لیاقتش زن خراب و نامردی کاری مثل مامانم نبود

شاید باید مامان من خاله بود

مامان رُهام

اونقدری که اون برام مادرانه خرج کرده بود مادر خودم نکرده بود

سرم درد میکرد و شقیقه هام نبض میزد

تصمیم گرفتم بخوابم

قرص خواب خوردم و رو کاناپه داغون ولی نرم و بزرگم دراز کشیدم و گوشیمو چک کردم که دیدم یه پیام از کله رنگی دارم!

با بهت پیامو باز کردم

متن رو سریع خوندم و چشمام گرد شد!

_فردا ساعت ده صبح همون زیر زمین سابق، دیر کنی میندازمت بیرون!

چندبار پلک زدم و بچه پرویی نثارش کردم و گوشی رو به شارژ زدم و رو کاناپه دراز کشیدم و چشمامو بستم و کم کم محو شدم و بین بی خبری و رویا شناور شدم

به پاشنه بلند های سورمه ایم زل زده بودم که در باز شد و نگاه هیجان زده و غیر قابل کنترلمو به فریاد دوختم

نگاه سرد و خونسردشو میخ چشمام کرد و بدون سلام دستشو برد بالا و به موهای پریشون و قهوه ایش چنگ زد و اونا رو به بالا هدایت کرد و با چشماش به داخل اشاره کرد و پشتشو کرد و خیلی راحت و خونسرد سوت زنان رفت داخل!

بیشعور یه سلام نمیکنه!

حتی به داخل دعوتمم نکرد!

اون پشتشو کرد و رفت داخل و منم با حرص پاهامو به زمین کوبیدم و پشتش رفتم داخل

یاد اون شب افتادم که دیوونه شد و از دستش فرار کردم

همین جا بود

پشت سرش وارد حیاط شدم و اونم بی حوصله خم شد و در آهنی رو باز کرد و دستاشو تو جیب شلوار جین یخیش فرو کرد و از پله ها رفت پایین

منم با اخم اروم اروم پشت سرش رفتم

از پله ها پشت سرش پایین رفتم و این بار برق ها روشن بود

وارد شدم و چراغای رنگی رنگی تو راهرو روشن بود و فضارو آبی و بنفش و... کرده بود.

پشت سرش وارد شدم

رفت سمت کاناپه ها

مثل بار قبل خودشو رو کاناپه پرت کرد

ابروهاشو بالا انداخت و چشمکی زد و گفت:

_بیام بغلت کنم بزارمت رو کاناپه؟

با چشمای گرد شده نگاهش میکردم که یهو چشماشو گرد کرد و گفت:

_ولی خب نمیشه!

چشمام جرد تر شد و اون ادای فکر کردن در اورد و با تمسخر گفت:

_چون ازت خوشم نمیاد!

مبهوت نگاهش میکردم

همونطوری ایستاده بودم و از حرص رو به انفجار بودم ولی زبونم بند اومده بود

اروم و ترسناک از لا به لای دندوناش غرید:

_د بشین دیگه

حیرت زده به سمت کاناپه رو به روش رفتم و نشستم

به چشمای روشنش زل زدم که چشماشو جرد کرد و گفت:

_متن اهنگو برام بنویس، اهنگ سازیشم انجام بده

یک هفته وقت داری، یه چیز توپ میخوام، برای خدافظی با ایران، دارم میرم پیش داداشام

با بهت و چشمای گرد شده دستمو روی رونم گذاشتم و کمی به سمتش متمایل شدم و گفتم:

_یک هفته؟ شوخی میکنی؟

یهو اونم به سمتم متمایل شد و اونقدر جلو که چشمام گرد شد و بوی عطرش و نفسای داغشو حس میکردم

چشماشو گرد کرد و سرشو کج کرد و با حالتی تعجب آمیز گفت:

_من با تو شوخی دارم؟

چشمام گرد شد و تو همون حالت خشکم زد

ازم فاصله گرفت و به پشتی کاناپه تکیه زد و گفت:

_برنامه عوض شد، باید سریع برم، زیاد طرف دارام منتظر موندن، سبکم پاپه، یه کوچولو خلاف و رپ هم داره که برا همین مخفی آلبوم میدم بیرون

یهو بلند شد و رفت سمت استدیوش

یهو صدای بلند موسیقی ارومی پخش شد

خودشم اومد جلو و خیلی محترمانه با لبخند گفت:

_قهوه میل داری یا آب پرتغال؟

خشک زده به چشمای براق و قشنگش زل زدم و آب دهنمو قورت دادم و منم لبخند زدم و گفتم:

_قهوه لطفا

یهو نشست رو کاناپه و لم داد و با بی خیالی گفت:

_پاشو برو برا خودت بریز

با حیرت نگاهش میکردم و خواستم جواب بیشعوریشو بدم که یهو موسیقی آهنگ تموم شد و صدای خواننده کل فضای زیر زمین رو پر کرد

_من همون تنهای شهرم

همون رسوای عاالم

همون عاشق احمق

چشمام گرد شد و به فریاد زل زدم

این اهنگ مال فریاد بود؟

همون اهنگ که ترکوند؟

خدای من

صداش برای همین آشنا بود

فریاد نیشخندی زد و نگاهم کرد

تا اخر اهنگ در سکوت به متن اهنگ گوش دادم

یه جاش رپ شد و صدای خیلی خیلی باحالی خوند:

_هنووز بدون تو... من سر درد دارم

هنووز ترس رفتنتو هر لحظه دارم

لبخند زدم و نگاه تیز فریاد به من دوخته شد

***

چهار روز نخوابیدم

به خاطر پول

به خاطر اهنگ فریاد!

به معنای واقعی کلمه دیوونه شده بودم

سبکش ،صداش ،فضا، شرایط

همه چی رو باید باهم مَچ میکردم

همه چی باید هم خونی داشته باشه

اگر اهنگ به صداش نمیومد یا از متنش خوشش نمیومد فوری مثل اون بازی پو خیلی سریع میگفت:

_نـــــــه!

اخر، دیشب متن اهنگ و براش فرستادم و اونم تنها اوکی فرستاد

به گونه ای ذوق زده شدم که قابل بیان نیست

کل خونه بازار شام شده بود

موهامو با گیره گوجه ای بالای سرم بسته بودم و گیتار رو پاهام بود و با توجه به متن اهنگ، اهنگ میساختم

چشمام دیگه داشت از شدت بی خوابی ازشون اشک میومد

میسوخت و سرم به شدت درد میکرد

حس میکردم تار تار موهامو دارن از ریشه میکشن!

جالب اینجاست سیاوش هر شب با یه شماره جدید بهم زنگ میزد و تا برمیداشتم و صداشو میشنیدم میزاشتمش تو لیست سیاه

البته پرهامم دست کمی از اون نداشت

حتی من پرهامم به سیاوش ترجیه میدادم چون سیاوش منو تو بدترین شرایط روحیم ترک کرد و شکست

با اینکه میدونست پدرش یه آدم هرزه کثیفه، ولی منو خورد کرد

هر چند خبر نداشت پدر عزیزش به من که برادر زاده و دوست دختر پسرش بودم نظر داشته!

تو همون حالت کوسن رو زیر سرم گذاشتم و چشمامو بستم و گیتارو گذاشتم رو زمین و تو خودم جنین وارانه جمع شدم و کم‌کم خوابم برد

پاهامو بی صبرانه تکون میدادم و نگاه عصبی ام و از پشت شیشه به فریاد دوختم

هدفون و رو گوشاش گذاشته بود و با اخم داشت به برگه ی توی دستش نگاه میکرد

صالح، دوست و همکار فریاد کنار من بود و چشمای قهوه ای قشنگی داشت

فریاد سرش و بلند کرد و من قبلم ایستاد و نیشخندی زد و گفت:

_شروع

با هیجان دستام و به هم کوبیدم.پس راضیه. صالح پشت مانیتور نشست و منم کنارش

هدفون و رو گوشام گذاشتم و با صالح اهنگ رو تنظیم میکردیم و فریاد اروم اروم زمزمه وار اهنگ رو میخوند تا دستش بیاد که چه جوری باید بخونه

تو اون تی شرت سفید و شلوار جین خاکستری که یه زنجیر نقره ای از جیب عقبش به جیب جلوش وصل شده بود، جذابیتو تموم کرده بود

از همه بدتر موهاش بود که انتهای بالای موهاشو خاکستری استخونی کرده بود

صالح بلند گفت:

_فالش نخون فریاد!

فریاد دستشو اورد بالا و تکون داد و با تمسخر گفت:

_وِر وِر وِر!

خندمو قورت دادم و فریاد بی حوصله دوباره هدفون و رو گوشاش گذاشت

اهنگ رو دوباره گذاشتیم و فریاد اروم شروع کرد به خوندن:

_یه دختر بد می ارزه به صد تا خوب

اونی که میمونه همیشه هرچی بود

هرچی بود

تو دخترِ ... دخترِ بدِ منی

تو دخترِ ... دخترِ گَنگِ منی

تو دخترِ ... دخترِ بدِ منی یـــــــــــــــــِـــــــــی

میتپه تند قلبم وقتی میزنی دست به من

با تو حاظرم حتی تو دریا غرق بشم

مال خود منی

مال منی حق من

به کسی نمیدمت

سَـــهـــَم مَـــن!

هر بار که میگفت تو دختر بد منی، انگار فشارم می افتاد

نفسام یکی درمیون شده بود و عجیب دوست داشتم اینو برای من بخونه

کاش مخاطب اهنگش من بودم

کاش!

صالح با خنده زد رو شونم گفت:

_دمت گرم، عالی شده

لبخند سردی بهش زدم و گفتم:

_هووم

متعجب چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد دوباره برگشت سمت مانیتور و شروع کرد به تنظیم اهنگ

یهو صدای تق تق در اومد و چون شدتش خیلی زیاد بود هم من هم صالح از جا پریدیم

که نکنه پلیس باشه!

صالح فوری بلند شد و به فریاد با دست علامت داد

فریاد فوری هدفون رو برداشت و به سمتمون اومد و در شیشه ای و بست و با چشمای ریز شده گفت؛

_چی شده؟

صالح هول شده هدفونو رو میز گذاشت و گفت:

_کسی قرار بود بیاد؟

فریاد که صدای در رو شنیده بود یهو به سمتم اومد و تو به حرکت بازومو گرفت و دستشو برد بالا و چونمو گرفت و فشرد و از لابه لای دندونای قفل شدش گفت:

_لو دادیمون؟

با وحشت و چشمای گرد شده نگاهش میکردم

هم چونم هم بازوم درد گرفته بود

اروم نالیدم:

_آخ...ولم کن روانی!

یهو تو صورتم داد زد:

_سوال پرسیدم، جواب میدی یا بشکونم چونَتو؟

با چشمای گرد شده نگاهش میکردم و به اون نگاه آبی عصبی

صالح بازوی فریاد رو گرفت و سعی کرد جداش کنه

_ولش کن داداش

فریاد با دست ازادش صالح رو هول داد و دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو چسبوند به خودشو این بار خشن تر غرید:

_جواب بده!

با حرص چشمامو بستم و بوی عطرش و نفساش داشت دیوونم میکرد اروم گفتم:

_من آدم فروش نیستم!

فریاد کمی با چشمای ریز شده نگاهم کرد و اخر نگاهشو ازم گرفت و برگشت سمت صالح و گفت:

_برو در رو باز کن!

صالح با چشمای گرد شده گفت:

_چی!

فریاد یهو داد زد:

_کاری که گفتمو بکن، انقدر وِر نزن در گوش من!

صالح با حرص به سمت پله ها رفت و فریاد برگشت سمت منو چشماشو گرد کرد و گفت:

_دعا کن پلیس نباشه، که اگر باشه کاری میکنم هیچوقت نری جلوی آیینه!

با حرص نگاهش کردم

دندونامو رو هم فشردم و تو همون حالت که تو چنگش اسیر بودم گفتم:

_من دختر بدیم ولی نه واسه همه!

فریاد همون طوری نگاهم میکرد که یهو صدای جیغ کسی اومد و هر دوتامون برگشتیم سمت پله ها و فریاد با بهت به فرد رو به روش نگاه کرد و گفت:

_بهار!

چشمام گرد شد و ناخواسته بیشتر چسبیدم به فریاد!

خودمم از این حرکتم متعجب شدم!

یه دختر قد بلند و سبزه رو به روم که موهای لخت و قهوه ای و چشمای وحشیشو به فریاد دوخته بود

خشکم زده بود

این بهار بود

دختری که دل کله رنگی منو برده بود!

ناخواسته حرصم گرفته بود و دوست داشتم بزنمش!

فریاد ازم با خونسردی فاصله گرفت و به بهار میخ شده بود

صدای اروم و پر احساسشو شنیدم:

_تو اینجا چیکار میکنی؟

صالحم دست به سینه به دیوار تکیه داده بود

تو چشمای بهار هیچ حسی نسبت به فریاد پیدا نکردم!

درست برعکس اون چشمای فریاد تنها بهار رو فریاد میزد!

بهار نگاهشو از من جدا کرد و به فریاد زل زد و عصبی گفت:

_وحید تازه تو کارش جا افتاده بود، چرا اخراجش کردی؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

فریاد ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

_چون تو مال منی

قلبم یه لحظه گرفت و احساس بدی بهم دست داد

احساس کردم یخ زدم

نکنه عاشق شدم!

بهار قرمز شد و جیغ زد:

_ازت سوال پرسیدم

فریاد با خونسردی ابروهاشو بالا انداخت و چشماشو گرد کرد و گفت:

_بعدشم من کار خاصی نکردم فقط به دوستِ، دوستِ یکی از دوستای دوستم گفتم که یه پسری رو تو شرکتش ادب کنه! نگو از شانست وحید رو ادب کرده!

چشمای من و صالح و بهار از پرویی فریاد گرد شد

خدایا این بشر همه کاراشو همه چیزشو با خونسردی کامل انجام میده

رسما رو اعصاب ادم میدویید

بهار دوباره جیغی زد و گفت:

_خدا لعنتت کنه فریاد، دست از سرم بردار، من وحیدو دوست دارم، ما با همیم

فریاد نگاه براقشو به بهار دوخت و گفت:

_دوسش داری؟

بهار انگار ترسید

نگاه خمارشو مظلوم کرد و اروم گفت:

_آره

فریاد یهو با لبخند اروم گفت:

_به چَپم، مهم اینه من دوستت دارم!

هم بی ادب بود هم خودخواه

خب دختره که نمیخوادت ولش کن

مگه من چیم کمتره!

از افکار خودم خنده ام گرفته بود

بهار یهو زد زیر گریه و نشست رو مبل و جیغ زد:

_ولم کن دیگه، دست از سرم بردار، وحیدو اذیت نکن

فریاد زل زد به چشمای ناز و گریون بهار و اروم گفت:

_میخوای برگرده سر کارش؟

بهار هیجان زده با چشمایی براق از جا بلند شد و گفت:

_آره

اون وسط من و صالح نقش هویج رو ایفا میکردیم

فریاد نگاهشو به بهار دوخت و اروم گفت:

_به مناسبت ضبط و تنظیم اهنگ اخرم داریم میریم توچال، توام با من میای!

فریاد حرف میزد و من چشمام گرد میشد

خود بهارم خشکش زده بود

صالح با بهت گفت:

_فریاد

فریاد بدون برگشتن سمت صالح اروم گفت:

_خفه شو

بهار با بهت گفت:

_فریاد تو دیوونه ای

من دندونامو رو هم سابیدم و فریاد اروم گفت:

_نظرت؟

بهار ناچار به فریاد نگاه کرد و با بغض گفت:

_چند روز؟

فریاد چشماشو گرد کرد و با لبخند خبیثی گفت:

_سه روز

منم چشمام گرد شد و بهار یهو به من نگاه کرد و گفت:

_این دختره ام بیاد، من با شما تنها نمیشم، به هیچ عنوان!

این جمله رو با بغض و گریه گفت

چقدر عاشق وحید بود که حاضر بود به خاطرش اینکارو کنه

خشک شده لب زدم:

_من هیچ جا نمیام

فریاد یهو برگشت سمتم و خونسرد چشماشو ریز کرد و گفت:

_خفه شو

چشمام گرد شد و اون برگشت سمت بهار و اروم گفت:

_نیازم میاد، حله؟

بهار مایوس بهمون نگاه کرد و کیف زرشکیشو رو شونش انداخت و گفت:

_قبوله

فحشی با گریه زیر لب داد و از پله ها با سرعت بالا رفت و من موندم و صالح و فریاد

فریاد برگشت سمت صالح و دستاشو تو جیب شلوار جین سفیدش گذاشت و گفت:

_برو دنبالش، تنها نره

صالح پوفی کرد و سوعیچ ماشینشو از رو میز برداشت و چنگ زد به کتش و کتشو از رو دسته صندلی برداشت و تند تند از پله ها بالا رفت

برگشتم سمت فریاد و داد زدم:

_من هیچ جا نمیام، منو قاطی مسخره بازی هات نکن

تصور عاشقانه های فریاد به بهار برام شکنجه بود چه برسه واقعیتش!

فریاد با اخم اروم گفت:

_رو حرف من حرف نزن

با حرص جیغ زدم:

_حرف میزنم

فریاد اروم تر اما ترسناک تر گفت:

_حرف نزن

بهش نزدیک شدم دستامو کوبیدم به سینش و داد زدم:

_حرف میزنم، حرف میزنم، حرف میزنم!

سرشو کمی به سمت پایین خم کرد و لبشو با زبونش خیس کرد و چشماشو بست و گفت:

_دوباره بگو

بدون ترس زل زدم تو چشمای وحشتناک و آبیش و اروم و شمرده شمرده گفتم:

_حرف م ی ز ن م

یهو تو یه حرکت بازومو چنگ زد و گردنمو گرفت و منو پرت کرد رو میز و در حالیکه همون طوری گردنمو گرفته بود روم خم شد و داد زد:

_خوب گوشاتو باز کن، همه چی تو میدونم، اینکه مامانت زن عموته، اینکه سه تا پسر پولدارو تیغ زدی و دورشون زدی و در به در دنبالتن تا خونت بریزن، اینکه کجا و کی و با کیا میپری، کلاس رقصت، آموزشگاهت، محل سابق کارت، دوستای رنگارنگت، حتی مارک عطرت

فشار دستشو رو گردنم بیشتر کرد و غرید:

_نیاز آرام، من همه چی تو میدونم، تو ازم چی میدونی؟ هرچی میدونی و خودم خواستم که بدونی، حتی اینکه اموزشگاهم کجاست، پس ادای زرنگارو در نیار، بخوام نابودی

یهو ولم کرد و من زود نیم خیز شدم و دستم و روی گردن دردناک و کبودم گذاشتم و شروع کردم به سرفه

کمرم داشت میشکست

و از طرفی تو حجم حرفای سنگینش خشکم زده بودم

پشتشو بهم کرد و اروم گفت:

_پس هر حرفی میزنم فقط میگی چشم

خدایا من با این همه آتویی که دست این دارم چه جوری حالشو بگیرم

رسما بیچاره شدم

بعد از رفتن بهار با اخمی که بخاطر حرفایی که زده شده بود روی پیشونیم نشونده شده بود کیفم و بقیه وسایلمو از روی میز چنگ زدم و بدون خدافظی به سمت در رفتم که با صداش سرجام ایستادم

_فردا راس ساعتی که بهت پیام میدم حاضر میشی

و مکثی کوتاه کرد و ادامه داد:

_حالام برو

و نفس عمیقی کشید و زیر لب جوری که بخواد من نشنوم زمزمه کرد:

_بوش هنوز هست

و بازم نفس عمیق کشید

با اعصابی خیلی داغون از استدیو بیرون اومدم

اون دختر مگه چی داشت که انقدر فریاد مجذوبشه؟!

چی داشته؟!

با ذهنی سردرگم و کلافه سوار موتورم شدم و راه خونه رو پیش گرفتم

توی راه به رفتار فریاد مقابل بهار فکر کردم

اون کوه یخی و غرور وقتی بهار اومد از بین رفت

حسش کردم

تپش قبلش

هیجانش

و حتی نبض زدن کنار شقیقه هاشو دیدم که وقتی باهاش حرف میزد

بوی غروری در رابطه با اون نبود

چشای رنگیش برق داشت

عشق داشت و من اون نگاهو میخواستم

من اون توجه رو برای خودم میخواستم و بدستش میاوردم

من نیازم

هرچی بخوام و بدست میارم

حتی فریاد رو

یه نفسی عمیق کشیدم درست مثل خودش و زمزمه وار ادامه دادم:

_یه روز هم جلوی من انقدر شکننده میشی

بقیه راه به سفر فردا فکر کردم

وقتی جلوی در خونه ترمز زدم نگاه زن های فضول به سمتم چرخیده شد

ازین نگاه و زمزمه ها متنفر بودم

بدون توجه بهشون از موتور پیاده شدم

درِ حیاطو باز کردم و وقتی داشتم موتورو داخل میبردم صدای یک کدومشون رو شنیدم که میگفت:

_دختره اینجارو کرده خونه فساد، هروز یه پسر با یه مدل ماشین و تیپ جلو در خونشه، خجالتم نمیکشه، نگا کن تروخدا واه واه

و درحالیکه چادرشو روی سرش مرتب میکرد ادامه داد:

_حیف اون پسرای ترگل ورگل گیر این دختر میفتن

عصبی تر از پیش درو بهم کوبیدم و وارد خونه شدم

حیف فعلا وقت کل کل با این و اونو ندارم وگرنه مینشوندنش سرجاش

سرشون فقط تو زندگی مردمه و از هیچی خبر ندارن

متنفرم ازین ادما که اینجوری راحت راجب ادما قضاوت میکنن

لباس هامو با لباس راحتی عوض کردم و چمدون کوچیکمو از زیر تخت بیرون کشیدم تا وسایلمو اماده کنم

جلوی کمد لباسام نشستم و هر چیزی که چشممو میگرفت و بنظرم توش عالی میشدمو برداشتم و توی چمدون جا دادم و بعد داخل چمدون کفش هام چهار جفت کفش قرار دادم و همه رو گوشه اتاق مرتب گذاشتم

وقتی خواستم از اتاق بیرون بیام صدای زنگ گوشیم بلند شد

با فکر اینکه فریاده پا تند کرده به سمت گوشی رفتم اما با دیدن اسم شخص مورد نظر بادم خوابید

روی تخت نشستم و بعد از جواب دادن و نشستن رو تخت اخمی کردم که انگار الان اینجاست و این اخم و میبینه

_بله؟

با صدایی ملتمس گفت:

_نیاز خواهش میکنم به حرفام گوش بده

درحالیکه از سرجام بلند میشدم گفتم:

_حرفی نمونده که بخوای بزنی، چند بار بگم؟

_خواهش میکنم

_ببین داداشِ من بیخیال ما شو دیه، ای بابا پیله کردی، شبیه دم خر افتادی پِیَم، بیخیال دیه

با این حرف زدنم بُهتشو میتونستم از اونور خط تشخیص بدم

پوزخندی زدم و گوشیو قطع کردم

تا شب کارهای سفرمو انجام دادم و حتی ناهارم نخوردم

برای شامم یک ظرف سالاد الویه اماده که تو یخچال مونده بود رو با بی میلی خوردم

خیلی خسته بودم و خوابم میومد و جدا ازون فریاد پیام داده بود راس ساعت هفت و نیم دم خونه اس

برای همین از سرجام بلند شدم و بدون جمع کردن میز بعد از زدن مسواکی چند ثانیه ای روی تخت ولو شدم و به سقف زل زدم

واسه فردا استرس داشتم

نمیدونستم باید چجور رفتاری داشته باشم

من واقعا در مقابل فریاد یکی دیگه بودم

یکی که دوستش نداشتم

یکی که نباید میبود اما هست

کم کم با همین فکرها خوابم برد و توی بیخبری فرو رفتم

با صدای زنگ گوشی چشمامو باز کردم

خواننده اُپرا با صدای جیغ جیغوش بلند بلند اهنگ میخوند و صداش مثل زنگ کلیسا رو موخم خراش میانداخت

با دستم گوشیمو پرت کردم رو زمین که صداش خفه شد

خواب آلود به زور چشمامو باز کردم و گفتم:

_تو روحت فـریـاد

نیم خیز شدم و چشمامو بستم و چشم بسته اروم اروم و لِخ لِخ کنان به سمت سرویس رفتم

لباسامو در اوردم و مستقیم آب یخ رو باز کردم که جیغی کشیدم و چشمامو باز کردم

کاملا سرحال شدم!

خواب از سرم پرید

آب رو تنظیم کردم و خودمو به آب سپردم

از حمام خارج شدم و سشوار رو از تو کِشو بیرون کشیدم

سشوار مال زمان شونزده هیفده سالگیم بود و تقریبا روش کپک بود

ولی خب هنوزم کار میکرد

بعد از خشک کردن موهام به ساعت گوشیم نگاهی انداختم

نیم ساعت وقت داشتم

دوتا پیامم از شماره ناشناس داشتم

بازشون کردم

_نیاز میخوام ببینمت .... سارین

با ابروهای بالا رفته پیام بعدی رو باز کردم:

_نیاز پرهامم، داری دیوونم میکنی، دیوونه شم خطرناک میشم، چرا نمیای آموزشگاه؟

دوتا شماره رو مسدود کردم و بیخیال یه شلوار جین یخی پوشیدم و کافشن سفید و خوشگلمو که خزهای پشمالو سفید داشت و تنم کردم

البته زیرش یه ژاکت سفید تنم کردم

موهامو لخت کردم و آرایشمم محو و سفید خاکستری بود

رژ لب تیره و خوش رنگم باعث شد از ارایشم راضی باشم

موهامو بافتم و روشونم انداختم وکلاه منگوله ای سفیدمو روی سرم گذاشتم و دست کشای پشمالو سفیدمم گذاشتم تو جیب کافشنم

چکمه های سفید و خوشگلمم پام کردم و عجیب از تیپم راضی بودم

یادمه این سِت زمستونی رو امیر مهدی یکی از دوست پسرام برام‌خریده بود

البته جوری که من پیچوندمش و تیغش زدم احتمالا اگر پیدام کنه خودمو چکمه میکنه!

گوشیم زنگ خورد و شماره فریاد افتاد و منم سریع چمدون کوچیک و جمع و جورمو برداشتم و بعد از قفل کردن درا از خونه خارج شدم

تو کوچه اولین چیزی که مثل چی تو چشم بود ماشین میلیاردی فریاد بود

آئودی سورمه ای!

البته پشتش ماشین شاستی بلند صالح بود

صالح و یه پسر دیگه توش نشسته بودن

توماشین فریادم، بهار کنارش نشسته بود

فریاد و صالح از ماشین پیاده شدن و فریاد با نیشخند نگاهم کرد و گفت:

_با برفا اشتباه نگیرنت!

با حرص چشمامو بستم

منظورش به لباسای سفیدم بود

صالح لبخندی زد و گفت:

_بیا نیاز

بدون توجه به فریاد به سمت صالح رفتم که بهار فوری پیاده شد و بغ کرده و عصبی گفت:

_کجا؟

با تعجب و حرص گفتم:

_خونه آق شجاع، میای؟

به سمت صالح رفتم و چمدونمو دادم بهش که بهار با بغض رو به فریاد گفت:

_من با تو تنها نمیشینم تو یه ماشین، بگو نیاز بیاد اینجا

چشمام گرد شد و عصبی برگشتم سمتش و گفتم:

_هرجا دوست داشته باشم میشینم، به من چه که...

حرفم کاملا نصفه موند

چون فریاد بازومو گرفت و کشون کشون منو برد سمت ماشینش

با بهت غریدم:

_ولم کن روانی

بدون توجه به حرفم خونسرد گفت:

_خفه شو

در ماشین رو باز کرد و من تقلا کردم ولی زورم بهش نرسید

منو تقریبا پرت کرد تو ماشین و درم بست و صالح خندید و چمدونمو گذاشت تو صندوق عقبش و من مبهوت تنها به فریاد زل زده بودم!

نشست پشت فرمون و ماشینو روشن کرد

با حرص گفتم:

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

روانی

بهار خوشحال نگاهم کرد و فریاد خونسرد گفت:

_حالا هی برو رو اعصاب من، به موقعش واست روانی میشم!

بهار چشماش گرد شد و من لال شدم

خدایا خودمو به خودت سپردم

این روانیه!

تو خودم مچاله شده بودم و دوست نداشتم ببینمشون!

نگاه گرفته ی بهار و نگاه های خیره گاه به گاه فریاد بهش!

به طرز عجیبی این دوتا رو مغزم مین کار میزاشتن

دندونامو رو هم سابیدم و صدای گوشیم بلند شد ونگاه تیز و براق فریاد از آینه بهم خیره شد و منم به چشماش زل زدم و دست بردم تو جیبم و گوشیمو بیرون کشیدم و اروم گفتم:

_این کیه دیگه؟

اول خواستم جواب ندم ولی کنجکاویم پیروز شد

_الو؟

صدای اروم و گرفته ی طرف مقابلم باعث شد لبخند شرارت باری بزنم

نگاه فریاد میخم شد و من همونطور که نگاه خبیثمو به فریاد دوخته بودم از عمد بلند گفتم:

_سارین؟

صدای سارین گرفته تر شد

اروم گفت:

_نیاز، چرا باهام این کارو میکنی؟ بهت بی احترامی کردم؟ اذیتت کردم؟

اخمای فریاد رفته بود تو هم و من یاد نقطه ضعف طلایی فریاد افتادم!

دوست عزیزش سارین!

جوری که به گوش فریاد برسه گفتم:

_سارین، من واقعا آمادگی رابطه رو ندارم، برای همین اون طوری رفتار کردم

دستای فریاد دور فرمون جوری قفل شد که دستاش سفید و بی رنگ شده بودن

بعد از چند لحظه صداشو شنیدم:

_باشه، منم عجله ای ندارم، اروم اروم پیش میریم، بهم فرصت بده، لطفا

کم مونده بود بگم ببند بابا بچه سوسول

ولی با نهایت ناز و عشوه به ارومی گفتم:

_باشه، راجبش فکر میکنم

اروم خداحافظی گفتم و بهش اجازه حرف زدن ندادم و تماسو قطع کردم

نگاهمو به آینه دوختم

چشماش به سمت من نبود ولی دوباره بی حالت و ترسناک شده بود

بهار نیم نگاهی بهم کرد و دوباره به بیرون خیره شد

صدای خش دار و گرفته فریاد لرز به تنم انداخت

_بهار

بهار با حرص اروم گفت:

_بله؟

خیره و منتظر نگاهشون میکردم و فریاد اروم تر و سردتر گفت:

_من وقتی عصبی شم چه شکلی میشم؟

بهار کمی خیره به نیمرخ فریاد نگاه کرد و من لرزیدم و تو خودم جمع شدم

بهار اروم و مظلوم گفت:

_شبیه دیوونه ها، حتی نگاه نمیکنی طرف بی گناهه یا نه، اگر اون لحظه عصبی باشی... میکشیش!

چشمای گرد شدمو به آینه دوختم و نگاه ترسناک و سرد فریادو که دیدم رسما خشکم زد

روانی داشت اینطوری تهدیدم میکرد که دوستشو عاشق نکنم!

با حرص چشمامو بستم و وقتی باز کردم هواسش به جاده بود

آهنگ مورد علاقم پخش میشد

از اشوان

تو همون حالت کم کم چشمام خمار شد و در اخر توهمون حالت خوابم برد

***

_با تو ام

درد بدی رو تو سرم حس کردم

با کشیده شدن موهام جیغ زدم و چشمامو باز کردم و نگاه گیج و مبهوتمو به فریاد دوختم

خیره نگاهم میکرد و من نگاهمو از اون به دستاش سوق دادم

بافت موهام تو دستش بود!

موهامو کشیده بود!

با حرص بدون توجه به فاصله نزدیکمون گفتم:

_وحشی

خم شد سمتم و من به پشتی صندلی چسبیدم و با چشمای گرد نگاهش کردم

اونقدر خم شد سمتم که سرش به گودی گردنم رسید

چشمامو بستم و صداشو شنیدم، همراه با نفسای داغش

_وحشی ندیدی، نگران نباش به اونجا ام میرسیم!

چشمامو مبهوت باز کردم و....

با کف دوتا دستم کوبیدم به شونه هاش و هولش دادم و فوری از ماشین پیاده شدم

رسیده‌بودیم

اومده بود خیر سرش منو بیدار کنه

با حرص چشمامو گرد گردم وگفتم:

_بهم نزدیک نشو

سرشو کج کرد و چشماشو گرد کرد و گفت:

_نزدیک شم چیکار میکنی؟

کمی خیره نگاهش کردم

زبونم بند اومده بود

واقعا میتونستم چیکار کنم؟

اصلا مگه من زورم بهش میرسید؟

نه جسمی و ن اقتصادی یه هزارم قدرتشم نداشتم!

اما من نیازم

همه بهم نیازمندن

همه بهم نیاز دارن و هر کی و بخوام به دست میارم

نقطه ضعف فریادم تو مشتم بود!

ابروهامو بالا انداختم و با نیشخند گفتم:

_راستی گفته بودم، سارین بهم پیشنهاد داد...

همچین یهو به سمتم اومد و دستای مشت شدش و نگاه ترسناکشو که دیدم جیغ خفه ای کشیدم و رفتم پشت ماشین و بلند گفتم:

_موجی

_چه خبرتونه؟

برگشتم و به صالح نگاه کردم تو دستش دوتا چمدون بود

از سرما تو کافشنم جمع شدم و لرزون گفتم:

_از این دوست مریضت بپرس

فریاد به صالح نگاه کرد و با دندونای کلید شده لبخند حرصی ای زد و گفت:

_نگاش کن، انگار ساخته شده بره رو اعصاب من

نیشخندی زدم و با حرص گفتم:

_همینه که هست

فریاد برگشت سمتم و اروم و ترسناک گفت:

_وای نیاز فکرشو بکن زیر برفا از سرما و کمبود اکسیژن اول خفه شی بعد منجمد

چشماشو گرد کرد و گفت:

_مرگ اینطوری بهتره فکر کنم؟

بعد متفکر به صالحه مبهوت زل زد و گفت:

_اووم، تو پیشنهادی نداری؟

صالح با بهت گفت:

_فریاد

فریاد یهو پکر شد و دست به جیب رفت سمت ویلا و گفت:

_خفه شو

چشمام گرد شد و صالح با حرص گفت:

_دیوونه شد باز

یه پسر قد بلند از ویلا اومد بیرون و با دستش کلاهشو درست کرد و بهم نگاه کرد و سلام داد و منم با کمی دقت فهمیدم که تو ماشین کنار صالح نشسته بوده

صالح کلافه گفت:

_نیاز جان ایشون یکی از همکارا و دوست من و فریاد هستن، عارف

عارف نگاه قهوه ایشو بهم دوخت و با لبخند باهام دست داد و منم نگاهش کردم و اروم گفتم:

_نیازم

صالح با لبخند گفت:

_تعریفتو قبلا کردم

لبخند سردی زدم و به ویلای رو به روم زل زدم

چه‌خرپولن اینا!

سنگای سیاه و درای طلاییش

سقف ایوونی شکلش

به زور پاهامو رو جا پای عارف گذاشتم تا لیز نخورم

همه جا سفید و برفی بود

منظره ی خیلی قشنگی بود

فکر نمیکردم اینجا ام پارتی و پول داریشونو نشون بدن

بدون توجه به نگاه خیره اشون وارد ویلا شدم و واقعا سرد بود

مطمئن بودم نوک بینیم سرخ شده

با دیدن صحنه رو به روم خشکم زد

سر جام مبهوت به صحنه رو به روم چشم دوختم

فریاد دستاشو دور کمر بهار قفل کرده بود و با تمام حسی که میشد چشم هاشو بسته بود و سرشو توی موهای بهار فرو برده بود و نفس های عمیقی میکشید

انگار اخرین نفس هاشه و دیگه نمیتونه نفس بکشه و در این بین اصلا به تقلا و دست و پا زدن بهار و جیغ هاش توجه نمیکرد

به صالح و عارف نگاه کردم که شاید حرفی بزنن و مانع کار فریاد بشن اما هر دوشون سرشونو پایین انداختن و از پله های مارپیچ گوشه ی ویلا بالا رفتن

وقتی دیدم حرفی نمیزنن به طبع ازون ها خواستم بالا برم که صدای خش دار و ملتمس فریادو شنیدم:

_اخه لعنتی تو چی داری که هیچکی نداره؟

و بعد صدای گرفته و ناراحت بهار که با التماس آزادیشو از بین دست های فریاد میخواست و حرفی که زد:

_فریاد مرگ من ولم کن، بیخیالم شو، من دوست ندارم

این حرفارو درحالیکه روی پیچ پله بودم و به پایین نگاه میکردم شنیدم

بعد از تموم شدن حرفش فریاد بهارو از آغوشش جدا کرد و بازوهاش رو گرفت و با همون لحنی که فقط مختص بهار بود از بین دندون های قفل شدش آروم غرید:

_دیگه حق نداری این حرفو بزنی

و بعد با فریاد ادامه داد:

_فهمیدی؟

بهار که شبیه گنجشکی کوچیک دست یک گربه وحشی بود سرشو تکون داد و فریاد با گفتن خوبه ای بازو هاشو ول کرد و طبق عادتی که ازش فهمیده بودم چندبار پشت سرهم چنگی به موهاش زد و بعد آستین های لباسشو نا مرتب بالا برد و تا زد و با چند قدم بلند از بهار دور شد و به سمت انتهایی ویلا رفت که نمیدونم کجا بود

بعدا حتما نگاه میکنم

دقیقا موقعی که فریاد رفت بهار روی زمین افتاد و دست هاشو روی صورتش گذاشت و بلند بلند شروع کرد به گریه کردن

اول خواستم توجهی بهش نکنم و تنفرمو الویت قرار بدم اما نا خوداگاه فکری توی سرم جرقه زد و همچنین دلم برای اون دختر فقط کمی سوخت

برای همین اومدم که از پله ها پایین بیام که بعد چند از پله صدایی جدید و تازه منو سرجام متوقف کرد

_بهتره نری، فریاد خوشش نمیاد بقیه توی مسائل خصوصیش دخالت کنن

به سمتش چرخیدم

بالای پله ها ایستاده بود و دست هاشو توی شلوار ورزشی ادیداسش فرو برده بود و موهای خیسش روی پیشونیش چسبیده شده بود

چند پله پایین اومد و روبه رو قرار گرفت و همچنان که به بهار زل زده بود البته از نظر من اینطور بود ادامه داد:

_بهار خودش باید مشکلشو حل کنه

و بعد نگاه تیزشو به سمتم نشونه گرفت

موهامو پشت گوشم دادم و بدون حرف زدن از کنارش رد شدم که صداش بلند شد

_دختر سرکشی اما جلوی فریاد اینکارارو نکن، اون دیوونه تر ازین حرفاس و با این چیزا نمیتونی اونو عاشق کنی

و بعد خیلی سریع پایین رفت و بدون توجه از کنار بهار رد شد

این عارفم زود جوگیر میشدا

عصبی پوفی کردم

از همشون بدم میاد

یه مشت ادم پولدارِ مُرَفَه و گند اخلاق

پامو روی زمین کوبیدم و راه افتادم

بالاخره وارد خونه شدم و جلوی سوت زدنمو به زور گرفتم

فضای گرم خونه باعث شد سرمای استخون سوز رو از یادم ببره

این عارف چرا موهاش خیس بود تو این سرما!

از پله های چوبی اروم بالا رفتم

عجب خونه ای!

توی پاگرد اول ایستادم

دوتا پاگرد بود اما من نمیدونستم کدوم اتاق باید برم

برای همین شروع کردم به باز کردن در تک تک اتاق ها که با باز کردن در یکیشون که رنگ درم نسبت به بقیه درها نسبتا پر رنگ تر بود حداقل دو درجه مبهوت موندم

درو کامل باز کردم و داخل شدم و با تعجب به اطراف چشم دوختم

اتاقی پر از عکس در اندازه های متفاوت، از زوایای متفاوت چهره دختری که بعضی جاها خندونه و بعضی جاها غمگین

حتی وسط اتاق طناب های متعدد کنفی بود که کلی عکس با گیره بهش وصل بود و همشون یک چهره رو نشون میداد اونم بهار بود

_تو اینجا چه غلطی میکنی

با ترس به پشت سرم چشم دوختم و با فریاد رو به رو شدم

طبق معمول نگاهش یخ و سرد بود

انگار این قیافه فقط با نگاه کردن به بهار گرم میشه و منم تنها در مقابل فریاد بود که لال میشدم

فریاد اروم درو بست و با قدم هایی اروم به سمتم اومد

هر قدم اون به سمت جلو برابر بود با یک قدم من به عقب و این پروسه انقدر ادامه داشت که منجر به برخورد من به دیوار شد و قرار گرفتن اون رو به روی من

تاب نگاه کردن به چشم هاشو نداشتم

بدنم لرز خفیفی گرفته بود و زبونم بند اومده بود که یهو با قرار گرفتن دست هاش دو طرفم از جا پریدم و بهش نگاه کردم

چشم های تیزش توی چشم هام میخ شده بود و عطر تلخش مشاممو پر کرده بود

_ازت پرسیدم اینجا چه غلطی میکنی؟

حرفاشو خیلی آروم و شمرده شمرده میگفت و با هر حرفش صورتشو بیشتر به صورتم نزدیک میکرد و این باعث شد چشم هامو ببندم که یهو ازم فاصله گرفت که منجر به باز شدن ناگهانی چشم هام شد

بهش نگاه کردم در حالیکه بالا تنشو به عقب مایل کرده بود و دست هاشو توی جیبش فرو برده بود با پوزخند بهم زل زد و گفت:

_بیا بازی کنیم!

چشمام گرد شد و وحشت زده نگاهش کردم

وای باز دیوونه شد!

چشماشو گرد کرد و گفت:

_فکر کردی من کیم هان؟

با چشمای گرد شده نگاهش میکردم

مشتشو اروم کوبید به دیوار کنارم و غرید:

_پا رو دمم بزاری لهت میکنم. با من بازی نکن که باهات بازی میکنم عروسک

با بهت نگاهش میکردم که ازم دور شد و اروم گفت:

_فکر کنم بدونی ته زندگی عروسکا چی میشه!

در اتاقو باز کرد و زیر لب با نیشخند گفت:

_آشغال دونی!

درو که محکم بست نفس حبس شدمو خارج کردم و دست لرزونمو رو صورتم گذاشتم و همون لحظه قطره اشکی از چشمام فرو ریخت

نفسم بند اومد

وای نیاز

وای

من عاشقِ کسی شدم که عاشق یکی دیگس

به عکسای بهار زل زدم و با حرص چشمامو بستم

چه غمی داره!...

احساس من به اون!...

اون به اون

و اون به اون

فوری از اتاق خارج شدم و برگشتم که به بهار برخورد کردم

زود ازش فاصله گرفتم و بینیمو بالا کشیدم و گفتم:

_نمیدونی اتاق من کجاست؟

بهار نگاه خیسشو گنگ به چشمای قرمز من دوخت و گفت:

_با من تو یه اتاقی

کلافه چشمامو با حرص بستم و اونم در اتاق رو به رو باز کرد و منتظر نگاهم‌کرد

باحرص رفتم تو اتاق و چمدونم کنار تخت بود

یه اتاق مشکی زرشکی

ساده و شیک

نشستم رو تخت گوشه اتاق و به رو تختی زرشکی رنگ چنگ زدم و با حرص به بهار زل زدم

هیچیش از من سر نبود

فقط قدش دراز بود!

من یکم کوچولو بودم

با حرص اروم گفتم:

_با فریاد چه جوری آشنا شدید؟

کافشنشو در آورد و رو تخت گذاشت و زیپ چمدون کوچیک و مشکیشو باز کرد و در همون حال گرفته گفت:

_وحید کارمند دوستش بود، منم عاشق وحید، زیاد میرفتم شرکتشون، یه روز اونجا فریاد حمله بهش دست داده بود نفس کم اورده بود منم آسم داشتم، فوری رفتم بغلش کردم اسپری آسممو گذاشتم تو دهنش

همین طوری نگاهم میکرد، بعد از اون ماجرا کم‌کم بهم نزدیک شد و بعدشم عاشقم شد

با حرص به قد و بالاش نگاه کردم و گفتم:

_هووم...چه رمانتیک

بهار با غم چشماشو بست و اروم گفت:

_اگر وحید بفهمه از دستم عصبی میشه ولی من به خاطر خودش این کارو کردم

چشمامو اروم بستم و زیپ کافشنمو با حرص باز کردم و پشتمو کردم و پرده رو کشیدم و به نمای برفی رو به روم زل زدم

چند صد متر جلو تر همه اسکی میکردن

ولی خب نمیدیدمشون فقط میدونستم به اونجا نزدیکیم

لبمو اروم گزیدم ک زیر لب گفتم:

_عاشق من میشی فریاد، قول میدم!

_چیزی گفتی؟

با شنیدن حرفش ترس برم داشت که حرفمو شنیده باشه اما سعی کردم چهره خونسردمو به خودم بگیرم و بعد از ثانیه ای به سمتش برگشتم و گفتم:

_گفتم خیلی گشنمه

و به طرف چمدونم رفتم و از داخلش شلوار آبی آسمانیمو به همراه بافت سفید کوتاهم برداشتم و موهامو از دو طرف دورم ریختم و کلاهشو روی سرم انداختم و بعد دکمه های بافتمو بستم و انگشتی آستیناش رو توی انگشتم کردم و خواستم بدون توجه به بهار از اتاق بیرون برم که صداش متوقفم کرد

_وایستا باهم بریم

با چشم هایی از کاسه در اومده رومو به سمتش برگردوندم و گفتم:

_اونوقت به چه دلیلی من باید وایستم؟

درحالیکه از جاش بلند میشد و یقه لباسشو بالا میداد گفت:

_من به فریاد گفتم هرجا برم و باشم توام باید با من باشی، به این دلیل من اومدم

توی صداش اینو که حرفاش بی قصد و قرضه احساس میکردم اما اینکه فریاد منو فقط به عنوان یک بادیگارد برای عشقش اورده رو نه با چهره ای عصبی و صدایی که سعی در نگه داشتن تن پایینش داشتم گفتم:

_عزیزم من بادیگارد و محافظ کسی نیستم، بند و کش شلوارتم نیستم که دنبال کسی کش بیام و راه بیفتم

و بعد از گفتن حرفام بدون در نظر گرفتن صورت بهت زدش از اتاق خارج شدم

وای چقد پرووعه این فریاد

یعنی من فقط برای بهار اینجا بودم ؟!

صدایی از درونم جواب داد:

_پ ن پ عاشق چشم و ابروته، خیلی ازت خوشش میاد گفته بلندشی بیای

کلافه نفسمو بیرون دادم و راه پله های مارپیچو پایین اومدم و به سمت اشپزخونه رفتم

صدای کسی نمیومد

شونه ای بالا انداختم و وارد آشپزخونه شدم و یه راست سمت یخچال رفتم

خیلی گشنم بود اما با دیدنِ داخل یخچال بادم خوابید

دریغ از یک بطری اب

با لب هایی پژمرده درو بستم و سراغ کابینت ها رفتم و یکی یکی بازشون کردم که بالاخره داخل یکیش کلی چیپس و پفک و هله هوله پیدا کردم

خوشحال دستمو جلو بردم که کیسه نایلونی رو از داخل کابینت بردارم اما قدم نمیرسید

هرچی زور میزدم نمیتونستم حتی انگشتمم بهش برسونم

داخل اشپزخونه هم هیچ صندلی نبود

همچنان درحال تلاش بودم که صدایی باعث شد دست از پریدن بردارم

_هرجا میرم باید تو چشمم باشی

به سمتش برگشتم و نگاهش کردم اما جوابشو ندادم

مشغول کارم شدم که صدای پاشو به سمتم شنیدم و بعد دستی که یک بسته چیپس رو از داخل کابینت برداشت

اونم مزه مورد علاقم

فلفلی

با خوشحالی به سمتش برگشتم که بسته رو ازش بگیرم که با شنیدن حرفش وا رفتم:

_بهار خیلی فلفلی دوس داره، توام برو یه ماست موسیر براش بیار

دیگه نتونستم صدامو کنترل کنم

درحالیکه داد میزدم و به قفسه سینش مشت میزدم و هلش میدادم گفتم:

_چی میگی تو ها؟؟ چی میگی روانی؟؟ من نوکر و کُلفَت تو و اون عشق خیالی مزخرفت نیستم میفهمی؟ نیستم دیگه، با من اینجوری حرف نزن، روانی روانییی

با صدای دادم بهار و صالح و عارف با حالت دو توی آشپزخونه اومدن

بعد از زدن حرفام نفس نفس زنون به چهره ی ترسناک فریاد چشم دوختم

خواستم نترسم

خواستم مثل نیاز قبل باشم اما در مقابل فریاد نمیتونستم

با صدای پرت شدن چیزی به خودم اومدم

و بعد دستی که به سمتم اومد و زیر بازومو گرفت:

_تو چطور جرعت کردی با من اینجوری حرف بزنی ها؟

و بعد کشون کشون به سمت بیرون برد و بچه ها همونطور مجسمه وار بهمون زل زده بودن و کسی حرفی نمیزد

تا اینکه به در رسیدیم درو باز کرد و خواست ببرتم بیرون که با صدا شدنش از جانب بهار، ولم کرد و با هیجان گفت:

_جانم ؟

بهار جلو اومد و دستمو گرفت و به طرف خودش برد

شده بودم مثل یو یو توی دستشون

خدایا من کِی اینطوری شدم ؟؟

_ولش کن نیاز با منه، تو بهم گفتی، پس حق نداری کاری کنی

و بعد با لحن اروم تری ادامه داد:

_من گشنمه اگ میشه چیزی بخر

و بعد به سمت کاناپه های ال مانند وسط ویلا رفت

_صالح مگه نشنیدی؟

و بعد بلندتر اما ملایم از بهار پرسید:

_چی میخوری زندگی؟

بهار جوابی نداد اما فریاد با چشم هایی خوشحال اما لحنی یخ به صالح گفت:

_جوجه و برگ و ماهیچه مخالفاتش برا پیش غذا، هم سوپ بگیر که سرما نخوره و گلوش باز باشه، کنارشم حتما براش دوغ بگیر، بهار نوشابه نمیخوره

و بعد به سمت بهار رفت و خودشو کنارش انداخت و دستشو پشت بهار گذاشت

اما بهار خودشو کنار کشید که بازم باعث نشد فریاد کنار بکشه

با حرص به همه ماجرا نگاه میکردم

به طبع ازونا من و عارفم روی کاناپه نشستیم و منتظر صالح شدیم

صالحم بعد از دو ساعت اومد و ناهار خوردیم و بماند که چقد من حرص خوردم و عصبی و کلافه شدم بخاطر توجه های فریاد به بهار

اینکه مثل پروانه دورش میگشت

در عین خشن بودن، در عین یخ بودن گرمایی داشت بینش که مختص اون دختر بود

اون دختر که ذره ای به اینا توجه نمیکرد

فریاد مثل یک توده یخ بود که داخل اتیش بود و اون اتیش فقط برای یک نفر روشن میشد

اونم بهار بود

بعد از خوردن ناهار قرار شد یک ساعتی استراحت کنیم و بعد برای برف بازی به قسمت تایین شده بریم

دستمو زیر چونم گذاشته بودم و نگاه خمارمو به فضای برفی رو به روم دوخته بودم

-به چی فکر میکنی؟

دستامو تو جیبم قایم کردم و از سرما و لرز یهویی که کردم کمی تو خودم جمع شدم و گفتم:

-هیچی، اینجا با سکوت و سرماش آرامش داره

به چشمای تیره اش زل زدم و کنارم نشست و مثل من به پنجره خیره شد و گفت:

-عاشقشی؟

چشمام گرد شد و با بهت تو جام پریدم و برگشتم سمتش و گفتم:

-چی؟

بدون اینکه برگرده سمتم دستاشو مثل من گذاشت تو جیبش و گفت:

-من‌روانشناس فریادم، عارف صداقت، معروفم تو کارم

برگشت و زل زد تو چشمای گرد شدم و گفت:

-یعنی میدونم، فریادُ دوست داری

با بهت نگاهش کردم

هول زده با حرص گفتم:

-روانشناسی که روانشناسی، به من چه؟

با ابروهای بالا رفته نگاه تیزشو بهم دوخته بود

زیر نگاه مرموزش تاب نیاوردم و هول زده گفتم:

-من هیچ حسی به اون روانی ندارم، تَوَهُم زدی

با همون نگاه خیره به چشمام زل زده بود

بالاخره نگاهشو ازم جدا کرد و گفت:

-معلوم میشه!

با حرص از جام بلند شدم و فحشی زیر لب بهش دادم و با سرعت از پله ها بالا رفتم که صالح و فریادُ دیدم که داشتن میومدن پایین

فریاد نگاه تیزشو بهم دوخت و خواستم از کنارشون رد شم که صالح زیپ سیوشرتشو بالا کشید و گفت:

-نیاز آماده شو، به بهارم بگو آماده شه، تا نیم ساعت دیگه میریم اسکی

بدون اینکه حرفی بزنم با عجله از کنارشون گذشتم و نگاه سنگین فریادُ رو خودم‌حس میکردم

در اتاقُ با حرص باز کردم و رفتم داخل که صدای صالحُ شنیدم:

-چِش بود؟

در اتاقُ محکم بستم و برگشتم که دیدم بهار گوشی به دست رو تخت نشسته و داره زار زار گریه میکنه!

با تعجب نگاهش کردم

موهاشو ساده بافته بود و گوشی رو چسبونده بود به سینش و گریه میکرد

اصلا برام مهم نبود

به جهنم

اونقدر گریه کنه تا خفه شه

حالا اگر مثل قبل بودم میشستم پا به پاش گریه میکردم!

رفتم رو تخت خودم نشستم و درِ چمدونمو باز کردم و دنبال بافت مشکیم میگشتم پیداش کردم و لباسمو در آوردم

داشتم میپوشیدمش که صدای گرفته اش رو شنیدم:

-دلم برای وحید تنگ شده، مجبور شدم بهش دروغ بگم که اومدم با خانوادم مسافرت

فین فین کرد و با بغض نالید:

-دارم دِق میکنم

با ابرو های بالا رفته نگاهش میکردم

بدون توجه به ناله های مسخره اش گفتم:

-پاشو آماده شو میخوایم بریم اِسکی

چشمای خیس و مظلومشو بهم دوخت و اروم بلند شد و شروع کرد به لباس پوشیدن

جالب بود

اصلا به لباساش توجه نمیکرد

واقعا انگار حضورش اجباری بود

مگه میشد فریادُ دوست نداشت؟

حتما واقعا عاشقه وحیده!

با اخمای تو هم آرایش محوی کردم و رژ لب قرمز و ماتی زدم

کافشن چرم و کوتاه قرمز پوشیدم

شلوار جین مشکی پوشیدم و دستکش های سیاهمو دستم کردم

موهامو یه وری تیغ ماهی بافتم و کلاه مشکیمو که منگوله پشمالو قرمز داشت رو اروم سرم کردم و موهامو فرق کج کردم

شال گردن مشکیم رو هم انداختم دور گردنم

بوت بی پاشنه مشکیمو هم پام کردم

به بهار که با تیپ ساده و مشکی قهوه ایش نگاهم میکرد زل زدم و پوفی کردم و از اتاق خارج شدم

اونم مثل بچه ها دنبالم دویید از اتاق بیرون!

از پله ها سرازیر شدیم و رفتیم پایین

با دیدن فریاد و عارف و صالح پوفی کردم

یه لحظه با دیدن تیپ فریاد نفسم گرفت

اصلا لباسا و تیپ و چهره صالح و عارف برام مهم نبود

کافشن سورمه ای فریاد و موهاش که قسمت جلوی موهاش بادمجونی شده بود

شلوار جین مشکیش و کلاه آویزون مشکیش که خیلی خوشگل و بامزه اش کرده بود

عجیب اون لحظه دلمو بُرد!

فریاد به بهار زل زده بود

یه لحظه از بهار چشم گرفت و به من نگاه کرد و سریع باز به بهار نگاه کرد

نمیدونم چرا خشک شده دوباره برگشت و به من نگاه کرد

نگاهش اول از پاهام شروع شد و کم‌کم اومد بالا و نگاهش که رو لبام خشک شد

حس کردم یخ زدم

نگاه یخ زدشو به چشمام دوخت و گفت:

-بچه ها میریم عروسی؟

با تعجب نگاهش میکردم

صالح با تعجب گفت:

-نه!

فریاد با خونسردی بهم زل زد و گفت:

-پس چرا نیاز تیپ اونایی که میرن عروسی رو زده؟

همه در سکوت به من زل زدن و من با حرص چشمامو ریز کردم و نگاهش کردم

داشتم آتیش میگرفتم

تصمیم گرفتم یبارم که شده من بسوزونمش

-آب بیارم؟

فریاد با چشمای ریز شده گفت:

-واسه چی؟

با نیشخند از کنارش گذشتم و گفتم:

-چون اون جات سوخته!

تو دلم صلوات نذر کردم که نزنه لهم کنه

ازش دور شدم و سوز و سرما یهویی تو تنم رسوخ کرد و احساس لرز و سوزش کردم و مور مورم شد و سفیدی چشم انداز جلوم باعث شد چشمامو ریز کنم

بهار با سرعت پشتم اومد و کنارم ایستاد

صدای صالح رو از دور شنیدم:

-

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

کاریش نداشته باش، دختره!

بهار با بهت اروم گفت:

-چه دل و جرعتی داری تو

برگشتم سمتش و با پوزخند گفتم:

-خب معلومه که باید تعجب کنی چون من مثل تو تو سری خور نیستم

با بهت نگاهم کرد و کم کم تو چشمای گرد و قهوه ایش قطره اشک جمع شد

تو خیلی از عکسایی که تو اتاق فریاد داشت لنز سبز گذاشته بود

ولی در اصل چشماش قهوه ای بود

خوشگل بود

ولی نه به اندازه ی من

بدون توجه به چونه لرزون و نگاه مظلومش بهش پشت کردم

باید یاد میگرفت که قوی باشه

فریاد و صالح و عارفم اومدن

فریاد با سرعت بدون توجه به من رفت سمت ماشینش و بهارم با بغض رفت سمت ماشین اما نشست و منتظر منو نگاه کرد

فریادم تو ماشین کلافه مشتشو به فرمون کوبید

پووف کلافه ای کردم و بدون توجه به سنگینی نگاه شیطون عارف و صالح به سمت ماشین فریاد رفتم و در عقب رو باز کردم و با حرص نشستم و در رو محکم بستم

فریاد نیم نگاهی بهم انداخت و چشماشو با حرص بست

چند لحظه همین طوری چشماش بسته بود که یهو سرشو اروم تکون داد و نیشخند ترسناکی زد و چشماشو باز کرد

یا خدا

باز چه نقشه ای داره؟

گوشیم تو جیب کافشن کوتاه و قرمزم ویبره رفت

برش داشتم و به صفحه اش زل زدم

)محمد مهدی(

فوری با تعجب دکمه ی سبز رو لمس کردم و صدای خش دار و خستشو شنیدم:

-الو؟

آروم گفتم:

-محمد؟

برق تیز نگاه آبیشو از آینه جلو حس کردم

پشت تفلن صدای شیشه خورده و شکسته حس میکردم

انگار داره روشون راه میره

-محمد چیزی شده؟

صدای خسته و کلافشو شنیدم:

-نه، دیشب تو باغم برا یکی از دوستام مهمونی‌گرفتم، پلیسا ریختن، هرچی که فکرشو بکنی رو شکستن، قلیون، مشروب، کلی خسارت زدن، اعصابم به هم ریخت

با ابروهای بالا رفته بی توجه به زمان و مکان بلند گفتم:

-چه نامردایین خو واسه چی شکستن؟

محمد پوف عصبی کرد و با حرص گفت:

-نگران‌نباش، اون‌قدر پارتیم کلفت هست و اونقدر دارم که تا دو دقیقه دیگه همه چیو میارن، دوباره مهمونی میگیرم

خنده‌ام گرفت از تُخسیش

شیطون شدم و گفتم:

-تو که خودت میری مهمونی، میزاری هستی ام بره؟

سریع و بلند گفت:

-نه

با خنده گفتم:

-چرا؟ چه فرقی داره؟

با حرص و خراشیده گفت:

-هستی ازهمه چیه من باخبره، با اینکه از هم دوریم و دیر میبینمش ولی هیچوقت نامردی نکردم و نمیکنم، اونم حق نداره جایی بره، توام همینطور، اوکی؟

نخواستم عصبیش کنم ناگزیر گفتم:

-باشه باشه، آروم صدا خسته

پوفی کرد و گفت:

-تو کجایی؟ گند که نزدی باز؟

سیخ سرجام نشستم و هول شده گفتم:

-نه چه گندی، با دوستام اومدیم توچال

پوف عصبی کرد و گفت:

-وای به حالت دروغ بگی، من کار دارم فعلا

-باشه به هستی سلام برسون بای

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و تازه متوجه سکوت ماشین و نگاه سنگین فریاد از آینه به خودم شدم

پووف

گند زدم

چرا این همه بلند حرف زدم

خاک تو سرم

با حرص نگاهمو از فریاد جدا کردم و به منظره ی بیرون زل زدم

چند دقیقه بعد ماشینو نگه داشت و من مثل زندونی که آزاد شده با سرعت در ماشین رو باز کردم و از اون فضای خفه خارج شدم

فریاد نیشخند تمسخر آمیزی بهم زد

دندونامو رو هم سابیدم

حیف که دوسش داشتم

حـــــیـــــف

دورمون خیلی شلوغ بود

صالح و عارفم از ماشین پیاده شدن

عارف با ابرو های بالا رفته شیطون نگاهم کرد و به فریاد اشاره کرد و من با حرص پامو به زمین کوبیدم

همون لحظه یهو یه ماشین آشنای خوشگل کنارمون پارک کرد و در ماشین باز شد و صالح با هیجان رو به فریاد گفت:

-خواستم سوپرایزت کنم، بهش خبر دادم بیاد

فریاد گیج به صالح زل زد و گفت:

-کی؟

از تو ماشین فردی بیرون اومد که باعث شد من لبخند شرارت باری بزنم و نگاه فریاد رو لبخند شرارت آمیز من خشک شد و هم زمان بهار با لبخند گفت:

-سارین

سارین با دیدن من خشکش زد و من ابروهامو با شیطنت بالا انداختم و گفتم:

-سلام سارین

نگفتم استاد تا فریاد متوجه صمیمیتمون بشه و دِق کنه!

سنگینی نگاه براق و تیز فریاد رو حس میکردم

سارین مبهوت با چشمایی روشن اروم گفت:

-نیاز اینجا چیکار میکنی!؟

لبخند ملیحی زدم و با عشوه و اروم گفتم:

-همکار فریادم

سارین نگاه خیره و پر هیجانشو به فریاد دوخت و گفت:

-پس چرا به من نگفتی فریاد؟

اینو که گفت از عمد نیشخند تمسخر آمیزی زدم و گفتم:

-حتما یادش رفته

فریاد برگشت و نگاهم کرد

جوری نگاهم کرد که نیشخند رو لبام ماسید

برگشت سمت سارین و نیشخندی زد و گفت:

-چیز مهمی نبود که بگم

بعد دستشو گذاشت رو شونه سارین و گفت:

-خوش اومدی

بهارم با لبخند به سارین دست داد و با عارفم خوش و بش کرد و تنها من بودم که تو آتیش حرص میسوختم

به هر بدبختی بود وارد شدیم و منم اِسکِیتامو به زور پوشیدم

همش سر میخوردم و مدام از در و دیوار و این و اونو میگرفتم

دوتا چیز شبیه چوبم دستم بود که اونارو تو برفا میکوبیدم و کمی خودمو به جلو حرکت میدادم

خیلی شلوغ نبود ولی بازم زیاد بودن

بیشتریا حرفه ای بودن

بهار بدون اشتباه خیلی قشنگ و حرفه ای اسکی میکرد و منم سعی میکردم یاد بگیرم

عارف و صالح که مدام به سر و کله ی هم میپریدن و سر همو تو برفا فرو میکردن

فریاد بهارو برد تلکابین و من حرص خوردم

سارین با لبخند و ماست نگاهم میکرد

این احمق چرا هیچ کاری نمیکنه که من حرص فریادو دربیارم؟

پـُـــــــف

تو جمعیت همش حس میکردم یکی نگاهم میکنه

ولی هربار که بر میگشتم با هیچکسی مواجه نمیشدم

کلاهمو رو سرم مرتب کردم و دوباره شروع کردم به اسکی

یه چندتا پسر کمی اون طرف تر کنار کافه بودن و به من نگاه میکردن

با حرص برگشتم و چوبو کوبیدم تو برفا و به حالت قدم زدن پاهامو بلند میکردم و محکم میکوبیدم رو برفا تا لیز نخورم

از اون قسمت فاصله گرفتم و رفتم سمت بچه ها

فریاد و بهارم برگشته بودن

بهشون نگاه کردم و چهره بهار از حرص قرمز شده بود و با دیدن من سریع به سمتم اومد و کنارم ایستاد

فریاد از نبودم استفاده کرده بود و تنهایی گیرش انداخته و بردتش تلکابین

فریاد با حرص به بهار نگاه کرد و بعد نگاه سردشو به من دوخت

بهار دستمو گرفت و منو کشون کشون از اونا دور کرد و من نمیتونستم مثل اون اسکی کنم و مدام لیز میخوردم

-ولم کن روانی

بهار از من قد بلندتر و هیکلی تر بود و راحت منو میکشوند

کم کم جیغ میزدم دیگه:

-با تو ام ولم کن، دیوونه روانی

یهو بازومو ول کرد و با بغض داد زد:

-چرا باهامون نیومدی؟

منم جیغ زدم:

-به من چه؟ مگه من بادیگارد توام؟

ناله وارانه جیغ زد:

-دیگه نمیتونم تحمل کنم، منو به زور بغل کرد، دیگه‌نمیتونم تحملش کنم

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم با همه قدرتم به سمت راست صورتش سیلی زدم

اونقدر محکم که کم مونده بود به خاطر از دست دادن تعادلش زمین بخوره

دستشو مبهوت و مظلومانه رو صورتش گذاشت و با گریه نگاهم کرد

یه لحظه برگشتم و دیدم خیلیا دورمون جمع شدن

با بهت به نگاه خیرشون نگاه کردم

ببنشون صالح و عارف و سارین و فریادم بودن

بهار یهو با گریه عقب عقب رفت و با سرعت اسکی کرد و ازمون دور شد

فریاد خواست بره دنبالش که سارین بازوشو گرفت و گفت:

-بزار تنها باشه

فریاد یهو با خشم بازوشو از دست سارین رها کرد و خیز گرفت سمتم و غرید:

-به چه جرعتی دست بلند میکنی روش؟

با حرص و عصبانیت داد زدم:

-باید یاد بگیره قوی باشه

عارف و سارین دوتا بازوهای فریادو گرفتن و گفتن:

-هیس، آروم

صالح رو به جمعیت داد زد:

-برید پی کارتون، فیلم که نمیبینید

کم کم دختر و پسرایی که با خنده و تعجب نگاهمون میکردن ازمون دور شدن

فریاد قرمز شده در حالیکه تقلا میکرد بیاد سمتم اروم غرید:

-دستم بیای بیچاره ای، ببین کِی گفتم!

عارف و سارین فریادو بردن سمت کافه و من با حرص همون جا رو برفا نشستم

دوست داشتم گریه کنم

نمیدونم چقدر گذشته بود

چهار یا پنج ساعت

همه مثل مرغ پر کنده دنبال بهار میگشتن

عارف رفته بود ویلا تا اگر اومد اونجا ببینتش

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

سارین و فریاد و صالحم اطرافو میگشتن

منم چون اسکی بلد نبودم و زیاد جایی رو نمیشناختم همون جا نشسته بودم

بغض خار شده بود تو گلوم

یهو صدای داد فریاد اومد و من رنگ پریده بلند شدم و نگران گفتم:

-پیدا شد؟

فریاد تو صدم ثانیه بهم رسید و صورتم از سیلی که خوردم سوخت و سرم به سمت چپ مایل شد

قطره اشک درشتی از چشمام لیز خورد و سارین زد به سینه فریاد و داد زد:

-چیکار میکنی؟

با بغض به فریاد نگاه کردم و چونم لرزید و از سرما تو خودم جمع شدم

یهو سارینو هول داد و داد زد:

-جلومو بگیری دیگه اسمتم نمیارم!

برگشت سمتم و یهو بازومو گرفت و داد زد:

-برو پیداش کن، خودت گند زدی

با بهت نگاهش کردم که هولم داد که افتادم رو برفا

و با بهت گفتم:

-م... م

یهو داد زد:

-خفه شو، بدون بهار برگردی میکشمت!

سارین مبهوت گفت:

-فر...

فریاد نعره زد:

-توام خفه شو

سارین با حرص گفت:

-داداش کل مامورای اینجا دنبالشن، هممون گشتیم، نیاز واسه چی...

فریاد یقه سارین رو گرفت و غرید:

-خودش گند زده، خودشم جمعش میکنه

با بغض نگاهش کردم

چرا در مقابلش این همه ضعیف شده بودم؟

فریاد بازوی سارین رو گرفت و درحالیکه میکشیدش و میبردش داد زد:

-پیداش میکنی، فهمیدی؟

در مقابل نگاه اشکی و خون زده ی من رفتن و من موندم و تاریکی و فضای برفی

به زور بلند شدم و چوبای اسکی رو از پاهام باز کردم و بلند شدم و تو خودم مچاله شدم و به سمتی که نمیدونستم کجاست رفتم و هر از گاهی داد میزدم:

-بهار

یکی از مامورای اونجا به سمتم اومد و گفت:

-دخترم ممنوعه، اینجا چیکار میکنی؟ خطرناکه، بیا برو پایین، این تپه دارن تلکابینارو تعمیر میکنن خطرناکه

براش سری تکون دادم و گفتم:

-بله بله الان میرم

سری برام تکون داد و رفت سمت کافه

فوری پشتمو بهش کردم و به راهم ادامه دادم

از سرما داشتم منجمد میشدم ولی به رفتنم ادامه میدادم

چشمام جایی رو نمیدید و همه جا فقط برف بود و برف!

نمیدونم چند ساعت راه میرفتم

سرمارو با تک تک استخونای بدنم حس میکردم

دستام جیز جیز میکردن و نمیتونستم قدم بردارم

پشت سر هم عطسه میکردم و حس میکردم از درون داغم ولی واقعا سردم بود

سرمو برگردوندم و داد زدم:

-ب...هار

تا برگشتم و قدم بعدی رو برداشتم زیر پام خالی شد و سرخوردم ک با سرعت قِل خوردم و مسافت زیادی رو به پایین سقوط کردم و بین جیغ های دلخراش و وحشتم درد بدی رو تو ناحیه کتفم حس کردم

انگار خوردم به یه چیز آهنی!

چشمای تب دارم اروم اروم بسته شد و بین سرما و سیاهی اسیر شدم

سرما و درد وحشتناکی رو با تک تک سلولای بدنم حس کردم و این باعث شد کم کم هوشیاریمو به دست بیارم

-آ... آی

ناله بی جونم اونقدر آروم و ضعیف بود که صدای خودمم نشنیدم

تو همون قسمت لا به لای برفا فرو رفته بودم و یک چیز بزرگ و آهنی رو کتفم بود و گردنمو کج کرده بودم تا نخوره به آهن

حتی نمیتونستم گریه کنم

اونقدر هوا سرد و انجماد آمیز بود که گریه برام نمیموند!

تنها بغض کرده بودم و وحشت زده سعی میکردم تکون بخورم

ولی درد و خشکی بدنمو اون میله بزرگ و آهنی نمیذاشت

اروم و خفه و بی صدا هقهقه میکردم و دلم برای خودم میسوخت

چشمامو از شدت سرما و وزش تند باد بسته بودم و تنها آروم آروم ناله میکردم و گاهی داد میزدم:

-ک... کمک

ضربان قلبم نامنظم بود و نفس تنگی داشتم

سینم بالا نمیرفت و نفسم میگرفت

از سرما منقبض شده بودم و بدنمو حس نمیکردم

کم کم همون تقلاهای آرومم هم از بین رفت و دیگه حتی نمیتونستم انگشتمو حرکت بدم!

کل بدنم یه لایه ظریف سفید رنگ از برف نشسته بود که باعث انجمادم شده بود

تو اون حالت به بخت قشنگم نیشخند زدم

یه روزی فیلم تایتانیک رو میدیدم و با خودم میگفتم یعنی اونقدر آب و هوا اون لحظه سرد بود که همشون منجمد شدن؟

حالا سر خودم داشت میومد

داشتم زنده زنده یخ میزدم و جون میدادم

بغضم شکست و تو همون حالت اروم باصدای خفه و آرومی گفتم:

-چ... چرا...م...من؟

از ناتوانی خودم حرصم گرفت و با حرص و بغض چشمامو بستم

هر ساعت و هر لحظه که میگذشت من بیشتر رو به مرگ میرفتم

انگار مثل بازی های کامپیوتری یک جونم کم میشد

حالا کِی گِیم اُور میشدمو نمیدونم!

کم کم ضربان نامنظم قلبم کند شد و چشمام بسته شد و دیگه توانایی باز کردنشون رو نداشتم

فقط دلم خواب میخواست بخوابم

عجیب خوابم میومد

مثل همون وقتایی که صبح میخوای بری مدرسه و برای پنج دقیقه خوابِ بیشتر حاضری کل جونتو بدی

در این حد خوابم میومد

-نیاز...

نمیتونستم چشمامو باز کنم و تو خواب و بیداری دست و پا میزدم

-نیاااز

صدای داد و هیاهوی جمعیت زیادی رو میشنیدم

دسته جمعی صدام میزدن

-نیاز

دوست داشتم چشمو باز کنم و بگم من این جام، بیاید پایین، دارم میمیرم

ولی نمیشد

من داشتم میمردم

به راحتی!

شاید ته قصه منو باید بهار تعریف کنه

شاید من نقش اصلی قصه ام نبودم

-نیاااز

-اینجاست

صدای پا

نفس نفس

ضربان قلبم که ایستاده بود

-فریاد چشماشو باز نکنه همین جا چالت میکنم

صدای داد مسترب فریاد:

-صالح برو سارین رو خبر کن با گشت بیان اینجا

صدای پا...

بازم صدای خراشیده مرد عصبی:

-احمقِ کثافت بلایی سرش بیاد میکشمت

صدای نگران فریاد رو شنیدم:

-داداش بیا آهنو برداریم حس میکنم نفس نمیکشه!

صدای پا...

نفس نفس

دو تا مرد که عجیب برام آشنا بودن

یکی آشنا و اون یکی غریبه ی آشنا

کتفم آزاد شد و دوس داشتم چشمامو باز کنم ولی کم کم نفسم نمیکشیدم چه برسه به چشم باز کردن

دستایی رو روی صورتم حس کردم و نفسای داغش که به صورتم میخورد

داغی دستای بزرگ و زبری که دور مُچم حلقه شد و غرش خشنش:

-داره میمیره احمقِ عوضی

با نفس دیگه ای که ازش گرفتم چشمامو باز کردم و چشماشو دیدم و نگاهم گیج شد و گنگ شد و چشمام بسته شد و بیهوش شدم

با درد زیادی پلک هامو باز کردم

سرم درد میکرد و تمام بدنم تیر میکشید

جوری که انگار یه تریلی از روم رد شده بود یا اینکه داشتن با باتوم بهم ضربه میزدن

بعد از اینکه از درد بدنم گذشتم به اطرافم چشم دوختم

توی جام نیم خیز شدم که درد فجیحی توی بدنم پیچید و احساس کردم تک تک استخونام ترک خورد

گلوم خشک بود و واقعا میسوخت و شدیدا آب میطلبید

برای همین با تمام دردی که تو بدنم بود کمی تو جام بلند شدم و دستمو به طرف پارچ آب کنار تخت کشوندم و سعی کردم برش دارم که بخاطر ضعف یکباره ی چشم هام و گیج رفتن سرم پارچ از دستم افتاد و صداش مثل ناقوسی توی سرم پیچید

بی حال روی تخت افتادم

به محض تیکه تیکه شدن پارچ در با ضرب زیادی باز شد و سه نفر با هل زیاد توی اتاق پریدن

با چشم هایی تب حال بهشون نگاه کردم

عارف و صالح بودن و جلوتر از همشون سارین که از چهره تک تکشون نگرانی میبارید

بی توجه به اونا با چشم دنبال یک نفر دیگه گشتم

کسی که باعثش بود اما پیداش نکردم که باعث شد بغضی توی گلوم بالا و پایین بشه

سارین با صدایی پر از نگرانی و التماس صدام زد:

_نیاز ... نیاز حالت خوبه؟

با چشم های خمار نگاهش کردم و جوابشو دادم اما تنها لبام بود که باز و بسته میشد و هیچ صدایی از بینشون بیرون نمیومد

قطره اشکی ناخوداگاه از چشمم روونه شد و بخاطر درد ناشی از تلاش برای حرف زدنم بود

سارین که دید نمیتونم حرف بزنم با صدایی که خش توش افتاده بود گفت:

_نمیخواد حرف بزنی ... نمیخواد

و بعد با عصبانیت زیر لب غرید:

_میکشمش ... میکشمش

و یکباره از جاش بلند شد و به طرف در رفت که عارف و صالح که تا اون لحظه ساکت بودن و کاری نمیکردن جلوشو گرفتن و عارف سارینو گوشه ای کشید و پچ پچ کنان شروع کرد باهاش حرف زدن که بخاطر بیش از اندازه اروم بودن صداش نمیفهمیدم و اصلا هم حال تیز کردن گوشهامو نداشتم

با اعصابی متشنج به بیرون نگاه کردم

حتی نیومده بود بالای سرم

حتی حالمو نیومد بپرسه

اره خب

مطمئناً رفته دنبال بهار

کنار اونه

اونکه منو نمیچسبه بهارو ول کنه

با فکر کردن به این ها نفسی عمیق کشیدم که باعث سوختن گلوم شد و تازه یادم افتاد که شدیدا تشنمه

با چشم به صالح نگاه کردم جوری که بفهمه ازش چیزی میخوام

صالحم با دیدن نگاهم جلو اومد و پرسید:

_چیزی میخوای نیاز ؟

سرمو تکون دادم و به پارچ تیکه تیکه شده که روی زمین بود خیره شدم

_آب میخوای ؟

با حرص نگاهش کردم

خب چه چیزی غیر این میتونست باشه

مثلا شیشه خورده های روی زمینو میخوام؟؟

حیف که نمیتونستم حرف بزنم

برای همین فقط نگاه حرصیمو بهش دوختم و کلافه سرمو تکون دادم

_الان برات میارم

و از جاش بلند شد و به سمت در رفت که سارین از حرف زدن با عارف دست برداشت و پرسید:

_کجا میری؟

صالح نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

_نیاز تشنشه میرم آب بیارم و یکیم بیارم شیشه هارو تمیز کنه

سارین سری تکون داد که عارف گفت:

_چرا دکتر نمیان؟ مثلا بیمارش بهوش اومده ها

سارین درحالیکه به طرف تخت میومد گفت:

_چند دقیقه دیگه میاد

بعد با چشم و ابرو به عارف اشاره زد

گیج نگاهشون کردم

چقد سخته که نمیتونم حرف بزنم

دوست داشتم به یک نفر زنگ بزنم

کسی که باهاش راحت باشم

که الان بفهمتم

نه اینکه بین کلی ادم غریبه باشم که هیچ چیزی راجبشون نمیدونم

دوست داشتم محمد، رُهام یا یاسی کنارم بودن

خدایا چقدر من بدبختم اخه

پوزخندی توی دلم زدم

مثلا خواستم استراحت کنم که زانو هام خوب بشه که اونم ب لطف فریاد بدتر شد

فریاد

فریاد

فریاد

اون داره مرحله به مرحله گند میزنه به زندگیم

حتی حالا که باعث شده اینجوری بیفتم روی تخت و یه دستم توی گچ باشه و سرم باند پیچی و گذاشته رفته

در باز شد که فکر کردم صالحه و برام اب اورده اما با دیدن مردی که رو پوش سفید داشت فهمیدم ک صالح رفته آبو از سر چشمه بیاره

دکتر با لب هایی خندون به سمتم اومد و گفت:

_سلام خانوم چه عجب بهوش اومدی، خیلیا نگرانت بودن مخصوصا...

که با صدای خش دار فردی حرفشو خورد

_مخصوصا این

و بعد با دست به سارین اشاره کرد

فریاد از در وارد شد

با دیدنش چشم هام برق زد

پشت سرش صالح وارد شد و به همراه چندتا کمپوت و اب میوه

پس رفته خرید که انقد طول کشیده

فریاد جلو اومد و تنها نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد رو به دکتر گفت:

_وضعیتش چطوره؟

دکتر درحالیکه توی دفتر دستش چیزی مینوشت گفت:

_خوبه دوساعت دیگه مرخص میشه، میتونین ببرینش

و بعد رو به صالح گفت:

_اب نخوره، فقط ابمیوه و کمپوت این چیزا

همشون باشه ای گفتن

انگار نه انگار که طرف مخاطبش صالحه

بعد از رفتن دکتر، صالح نزدیک تختم اومد و پلاستیک رو روی میز کنار تخت گذاشت بعد از توش یک پاکت آبمیوه برداشت و توی لیوانی ریخت و بعد نی قرمز رنگی داخلش گذاشت و نزدیکم اومد تا لیوان رو به دستم بده که سارین از جاش پرید و لیوانو از صالح گرفت که صالح چشم غره ای بهش رفت اما سارین بیخیال نسبت بهش نزدیکم شد و دستشو زیر سرم گذاشت و کمکم کرد توی جام بشینم و بالاخره نی ابمیوه رو توی دهنم گذاشت

بالاخره بهم یکم اب دادن

داشتم از تشنگی هلاک میشدم

بعد از خوردن دوتا لیوان پر از آبمیوه و رفع تشنگیم دوباره سرجام دراز کشیدم

_بدبخت داشته میمرده

بالاخره صداش در اومد و یه حرفی زد

حتی از وقتی اومده بود یک معذرت خواهی هم نکرده بود

حدودا نیم ساعت بود که همه ساکت شده بودن و حرفی نمیزدن

منم که حتی اگه میخواستم نمیتونستم حرف بزنم

همینطور در سکوت به سقف زل زده بودم که عارف از جاش بلند شد و گفت:

_من میرم کارای ترخیص رو انجام بدم

که فریاد از جاش بلند شد و دستشو روی شونه ی عارف گذاشت

_من میرم

و بعد نگاهشو بهم دوخت و گفت:

_زود حاضر شو

با تعجب نگاش کردم

این بشر یه ریزه احساس نداشت

بعد از رفتن فریاد سارین کمکم کرد که از جام بلند شم و بعد ازون عارف رفت و یه پرستار صدا زد که توی پوشیدن لباس هام کمکم کنه

بعد از تقریبا یه ربع طول کشیدن لباس هام صالح برام ویلچری اورد و سارین هم مسئول هل دادنم شد

بعد از خارج شدن از بیمارستان با احتیاطی که سارین به خرج میداد سوار ماشین شدم و به طرف تهران راه افتادیم

من و فریاد توی یه ماشین بودیم

صالح و سارین هم توی ماشین خودشون

قرار بود توی ماشین سارین باشم اما ازونجایی که زندگی من روی دایره بود برای فریاد و اینکه دوست نداشتم با سارین دوباره پا توی اون محله بزارم سوار ماشین فریاد شدم و اینکه فریاد هم برای اولین بار به این کار تمایل نشون داد

توی راه به سفارش سارین انقدر ابمیوه و کمپوت خوردم که باعث شد گلوم باز بشه و بتونم حرف بزنم

_کی پیدام کرد؟

با شنیدن صدای خودم هنگ کردم

صدایی فوق العاده خش دار

البته نه خش دار مثل فریاد خش دار و گوشخراش مثل گیتار خواننده های راک

نگاهی با چندش بهم انداخت و بی رغبت جواب داد:

_فرقی ب حالت میکنه کی نجاتت داده؟

اومدم جوابشو بدم که سریع ادامه داد:

_حرف نزن لطفا صدات گوشامو آزار میده

و بعد نگاهی زیر چشمی بهم انداخت و دوباره به جاده چشم دوخت

_من نجاتت دادم

که بعد از چند ثانیه متاسفانه ای چاشنی حرفش کرد

با تعجب نگاهش کردم

نه بخاطر حرف هایی که زده بخاطر اینکه من حس میکردم شخص دیگه ای اینکارو کرده

من مطمئنم

_اما تو نبودی، یه صدای دیگه ای بود، شک ندارم

بعد از گفتن حرف هام سرفه هایی وحشتناک پشت سر هم کردم

دستمالی برداشت و به طرفم گرفت:

_بهت یاد ندادن جلو دهنت و بگیری؟

بی توجه به حرفش دستمالو گرفتم و گفتم:

_جوابمو بده

دوتا دستاشو دور فرمون پیچید و گفت:

_بهت گفتم من بودم، شخص دیگه ای نبود، حالام ساکت شو صدات واقعا ازار دهنده و رو مخه

بخاطر گلوم ترجیح دادم حرف نزنم و اینکه از حالت روانیش میترسیدم برای همین تا تهران هیچ حرفی نزدم

بالاخره جلوی در خونه ترمز زد

کمربندمو باز کردم و از ماشین پایین اومدم و وایستادم تا وسایلمو برام بیاره اما دیدم همچنان مصمم سر جاش نشسته

ناامید ازش از جام تکون خوردم تا وسایلمو بردارم

درو باز کردم و با بدبختی و درد فوق العاده ای لوازمو برداشتم و به محض بستن در پاشو روی گاز گذاشت و با تیک اف ریزی توی کوچه محو شد

حتی در حد اینکه کمکم کنه و چمدون هامو برام بیاره هم براش ارزش نداشتم

من هیچی نبودم براش

هیچی

قطره اشکی سمج روی صورتم رووونه شد

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

نفس عمیقی کشیدم و به سمت در رفتم و با اون دست چلاقم یکی یکی چمدون هارو داخل بردم و همونجا دم در گذاشتمش و وارد خونه شدم

تنها یه چیز بدجور رو اعصابم بود

بهار کجا رفته بود که فریاد و بقیه دیگه دنبالش نگشتن؟

یعنی فهمیدن کجاست؟

شاید برای همین فریاد اینقدر عصبی بودش!

و یه راست به سمت تلفن رفتم و شماره یاسی رو گرفتم

شماره یاسمنُ گرفتم

صدای خواننده پاپ و جدیدی که شنیده بودم معروف شده به عنوان پیشواز گوشیش پخش میشد

هر چی صبر کردم برنداشت و در آخر ارتباط قطع شد

پوفی کشیدم و به خودم تو آیینه خیره شدم

زرد به نظر میومدم و پیشونیم بخیه خورده بود و باند پیچی شده بود و کتفمم بسته بودن و دستمم که کامل باند پیچی بود

نشکسته بود ولی خب تا جایی که فک کنم مویه کرده بود و باید مراقب می بودم تا برم برای عکس برداری و بعدش سنوگرافی

عصبی لگد محکمی به چمدونم زدم و روی تخت نشستم

پـــــــُـــــــف

من عاشق فریاد شده بودم!

این یعنی خود فاجعهُ!

دکمه تلفن کنار تخت رو زدم و صدای اونایی که پیام گذاشته بودن پخش شد

-نیاز... دخترم... منو عموت نگرانتیم، از همسایه هات پرسیدیم میگن با مَردای زیادی در ارتباطی و باهاشون بیرون میری، نیاز دخترم...کجایی؟

دندونامو رو هم سابیدم و چشمامو با حرص بستم

مامان چرا دست از سرم بر نمیداری؟

رفت رو پیغام بعدی:

-نیاز خانووووم... کجایی آجو؟ خبری ازت نیست

لبخندی رو لبام شکل گرفت ادامه صداشو گوش دادم:

-این محمدمهدی که ازت چیزی نمیگه. توام که نیستی، منم انقدر درس خوندم چشام داره میوفته، محمدم که همش درگیره کار و باغ و...، هر وقت گوش دادی زنگ بزن بهم، شماره جدیدتو ندارم، خدافظ آجو

خندم گرفت

این هستی واقعا بمب انرژی بود

درست برخلاف من

ولی شباهت زیادی با یاسمن داشت

منم قبلا اینطوری بودم

با شنیدن صدای فرد بعدی لبخند رو لبام خشک شد و یخ کردم:

-نیاز... دیگه نمیتونم مامانتو تحمل کنم، بخاطر شباهتش به تو میخواستمش ولی تو یه چیز دیگه ای برام، سیاوش جدیدا دوباره حرف از تو میزنه، میخواد برگردی پیشش، حق نداری فهمیدی؟ من تنها کسیم که خوشبختت میکنم، یکم فکر کن، پول... شهرت... موقعیت... همه چیز بهت میدم،

من عموتم، گناهم نیست، محرمیَم بخوای صیغه اتم میکنم

چشمام از شدت پلک نزدن به سوزش افتاده بود و دستام عجیب میلرزید

این مرد عموم بود و به من چشم داشت!

این مرد روزی بابای عشقم بود و به من چشم داشت!

از بچگی دستمالیم میکرد

شاید برای همین به سیاوش نزدیک شدم

گفتم شاید اگر بفهمه پسرش عاشقمه و پسرشو دوست دارم دست از سرم برداره

ولی این کارو نکرد

قطره اشک لجوجی از چشمای نفرت زده ام فرو ریخت و من به سال ها پیش سفر کردم

)دکتر داشت به عکس های زانوهام نگاه میکرد و من مثل مُرده ها رو تخت افتاده بودم

چرا کسی نمیگفت بابام کجاست؟

مامان از پشت در اتاق با صورتی که از ریزش ریمل و خط چشم سیاه شده بود منو نگاه میکرد

ازش بدم میومد

اون با عموم به رختخواب رفته بود

با برادر شوهرش

با مَردی که منو دستمالی میکرد و شب گذشته بهم پیام های عاشقانه میداد

چطور تونست دل بابامو بشکنه

غرور بابامو له کنه

پامو نمیتونستم درست حرکت بدم

اونقدر بی حال و بی جون بودم و اونقدر گریه کرده بودم که بیهوش شدم

چشم که باز کردم خونه بودم

تو اتاق خودم

با اعصا که لنگ لنگ کنان با درد و سر درد فجیهم از اتاق خارج شدم

مستقیم رفتم سمت اتاق کار بابا

چرا هیچکس از بابا نمیگفت؟

درو باز کردم

همه چیز سرجای خودش بود ولی خبری از بابا نبود

با بغض داد زدم:

-بـــابـــا

پاهام میلرزید و دستام زور نگه داشتن اعصام رو نداشت

از اتاقش بیرون اومدم و با صدای خفه ای که از بغض میلرزید داد زدم:

-بـــابـــایـــی

نبود

صداش

برق چشماش

هیچ چیز ازش نبود

حتی بوی عطرش

چرا!

چرا بوی عطرش هنوزم بود

هنوزم صدای نفساش بود

جیغ زدم:

-بـــابـــا کـــجـــایـــی؟

رو زمین افتادم و زجه میزدم و صدای پا اومد و مامان با عجله به سمتم دویید

سر تا پا مشکی پوشیده بود و صورتش رنگ پریده بود و چشماش قرمز!

پشت سرش عمو بود

شباهتی به بابا نداشت

ولی همونقدر قد بلند بود و همونقدر جذاب

با نفرت نگاهش کردم

نگاه لبریز از نفرتمو از چشمای گریون و پشیمون مامان به چشمای خونسرد و براق عمو چرخوندم

با نفرت و بغض دستامو با شدت از دستای مامان کشیدم بیرون و جیغ زدم:

-بابام کجاست؟ مگه حالش بد نشده بود؟ مرخص شده یا هنوز بیمارستانه؟

مامان با بغض نگاهم کرد و نگاه ملتمسشو به عمو دوخت

اما عمو با خونسردی شونه هاشو بالا انداخت!

مامان به نگاه منتظر و ناباور من زل زد و اروم اروم و شمرده شمرده با بغض گفت:

-نیاز... عزیزم... بابات.....

نا باور و حرصی جیغ زدم:

-بـــابـــام چـــــــی؟

به چشمای طوفانیم زل زد و اروم گفت:

-بابات... مُرده(

نگاه طوفانی و پر بغضم مستقیم رو تلفن بود

به چه جرعتی برای من پیام میفرستاد؟

ناباور و بهت زده بلند شدم و جیغ زدم:

-آشغالِ حیوون

تلفن رو با دست ازادم چنگ زدم و کوبیدمش به دیوار و جیغ زدم:

-چرا بهم زنگ میزنی؟

نفس نفس زنون سر خوردم رو زمین و جیغ زدم:

-این چه بازی ایه دیگه؟

با بغض داد زدم:

-یکی از پولداری زیادش میناله... یکی پول نداره نون بخره

مشتمو به پام کوبیدم و داد زدم:

-یکی غرق گناهه و خوشبخته.

یکی یه گناهم نکرده و داره کنار خیابون از بیچارگی جون میده

سرمو اروم به دیوار پشتم کوبیدم و اروم تر گفتم:

-یکی مثل من کسیو نداره که الان بهش بگه آروم باش همه چیز درست میشه.

اروم اروم تو همون حالت دراز کشیدم رو زمین و با بغض نالیدم:

-کاش حوا سیب ممنوعه رو نمیخورد... تاوان اشتباه اونارو قرن هاست که ما میدیم

چشمامو بستم و با بغض گفتم:

-شب بخیر نیاز... خوب بخوابی

دلم از تنهاییم گرفت و تو همون حالت تقریبا بیهوش شدم

نبضم تند میزد و سرم سنگین بود و توانایی حرکت نداشتم و صدای زنگ درو میشنیدم

ولی توانایی حرکت نداشتم

بدنم خشک شده بود و تو بیهوشی و بیداری گم شده بودم

دوس داشتم بمیرم و خلاص شم از این همه درد

صدای زنگ و در تو سرم اکو میشد

صدای داد میومد

-نیاز؟

توانایی حرکت نداشتم

تنها دوست داشتم فرد موردنظر بیخیالم شه و من بیشتر بخوابم

دستایی دور کمرم حلقه شد و منو برگردوند و چشمای خمار مو بیحال باز کردم و با صدای خش دارم لب زدم:

-ب..زار بمی..رم

نگاه براق فریاد بود که نفوذ کرده بود به تار تار وجودم

با حرص از کمرم و زیر زانوم گرفت و بلندم کرد و منو گذاشت رو تخت و گفت:

-احمقی؟

با گیجی و بی حالی چشمام و باز کردم و نگاهش کردم و شل و ول غریدم:

-میخوام... ب..میرم

یهو خم شد رومو دستشو گذاشت رو دهنم و با حرص گفت:

-خفه شو

بی حال چشمامو بستم و اونم ازم دور شد

تو همون حالت افتاده بودم رو تخت و سست بودم و توانایی انجام حرکتی رو نداشتم

صدای قدماشو شنیدم و تخت بالا و پایین شد و نشست کنارم و سرمو بلند کرد و سردی لبه شیشه ای لیوانُ رو لبم حس کردم

شیرینی مایع خنکی و تو دهنم حس کردم و مجبور شدم قورتش بدم

انگار جون تازه گرفتم که چشمام و اروم باز کردم و رخ به رخ فریاد شدم

تو فاصله ی نزدیکم قرار داشت و گرمای نفساش به صورتم برخورد میکرد

نگاه گیجم و بهش دوختم و به چشماش زل زدم و اونقدر فاصلمون کم بود و اونقدر اون دوتا تیله آبی رو نگاه کردم

اون لحظه اونقدر همه چیز برام گنگ بود که تنها کاری که به ذهنم رسید و انجام دادم.

زمان برام ایستاد

نفسش ایستاد و نفسم گرفت

قلبم انگار قصد داشت از سینم خودشو بندازه بیرون

فوری ازش فاصله گرفتم و نگاه نم زدمو بهش دوختم و اونم بی حالت نگهم میکرد

زبونم رو لبام کشیدم و اروم گفتم:

-م..ن..

صدای گرفتش خفه ام کرد:

-اومم... روم تاثیر نداشت

خشک شده نگاهش کردم که بلند شد و لباسشو صاف کرد و دستاشو تو جیبش گذاشت و گفت:

-من دوست ندارم، تلاش نکن!

پشتشو کرد و دو قدم برداشت و بعد از دو ثانیه مکث برگشت سمتمو شصتشو رو لبش کشید و گفت:

-اوممم.. البته تو به تلاشت ادامه بده

بعد خنده تمسخر آمیزی کرد و با دستش به نایلون داروهایی که روی پا تختی بود اشاره کرد و گفت:

-اینارو جا گذاشته بودی

دستشو به حالت خدافظی بالا آورد و گفت:

-بای

رفت و من و تو همون حالت رها کرد و من خشک شده به جای خالیش زل زدم

نیاز!

تو چیکار کردی؟!

من چیکار کردم!

غرورم له شد

مچاله شدم

به چه قیمتی؟

من که میدونستم بهارو دوست داره

این چه حس مزخرفیه دیگه

این عشقه؟

خدا لعنتم کنه

من چیکار کردم؟

سرجام وا رفته به در زل زده بودم و به کار چند دقیقه پیشم فکر میکردم

اخه این چه کاری بود

چشم هامو رو هم فشار دادم که اون صحنه بازم جلوی چشمم تداعی شد

عصبی از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا قرص خوابی بردارم و بخورم چون واقعا نمیخواستم بهش فکر کنم

بعد از خوردن قرص روی مبل دراز کشیدم و چشم هامو بستم تا به دنیای بی خبری از این افتضاح فرو برم

با صدای مشت زدن به در خونه چشم هامو باز کردم

یکی پشت در داشت خودشو میکشت

بدنم کوفته بود و موقعیتمو نمیدونستم

حتی نمیدونستم صبحه یا شب

گیج از جام بلند شدم و به سمت در رفتم

یک دقیقه هم به خودش استراحت نمیداد و یه بند زنگ میزد و مشت به در

ایفونو برداشتم و بدون نگاه کردن به صفحه گفتم:

_چه خبرته مگ سر آوردی؟

_وای نیاز... وای مردم از نگرانی... چرا درو باز نمیکنی تو

با شنیدن صدای روهام دستمو به سمت کلید بردم و درو باز کردم

ایفونُ گذاشتم سرجاش و بعد در ورودی رو باز کردم

روهام به همراه یاسی و هستی و محمد مهدی توی چارچوب در حاضر شدن

اینا اینجا چیکار میکنن

به محض دیدن من چهره همشون بهت زده شد و اولین نفر یاسی بود که آژیرکشون سمتم اومد

_نیاااااز چیشدی تو دختر؟ هاا؟

و با دو به طرفم اومد و بعد از اون هستی

هردوشون رو سرم تلنبار شده بودن و یه بند سوال میپرسیدن

_وایییی بچه ها دیوونم کردین برین عقب دو دقیقه نفس بکشم

با دادی که زدم یاسی و هستی ساکت شدن و مات بهم نگاه کردن

روهام و محمد هم که از اول فقط نگا میکردن

فکر کنم منتظر بودن اون دوتا کپنشون تموم بشه که شروع کنن

محمد با چهره ای عصبی نگام میکرد و اینو که (میکشمت خودم) از توی چشم هاش میخوندم

وارد خونه شدم و اونام همچنان در سکوت پشت سرم اومدن و رو مبل نشستن که روهام بالاخره گفت:

_چیشده نیاز؟ این چه وضعیه؟

و بعد به چهره درب و داغونم اشاره کرد

دستمو کمی جا به جا کردم و گفتم:

_خوبم چیزی نشده

_چیزی نشده؟؟ نگاه کن قیافتو

محمد که تا اون لحظه تو چشام فقط نگاه میکرد گفت:

_مگ نگفتی چیزیم نیست و اومدم با دوستام؟مگه نگفتم دردسر درست نکن ها؟؟ نگفتم؟؟

حرفی نداشتم بهش بزنم و فقط نگاش کردم

وقتی دیدن حرفی نمیزنم دیگه چیزی نگفتن

هستی رفت و یکم خوراکی اورد تا بخوریم

منم ساکت بودم و نظاره گر کاراشون بودم که هستی تو بغل محمد بود و یهو محمد سرشو نزدیک هستی برد که یاد فریاد افتادم

وقتی سرشو نزدیکم اورد و من چشم هامو بستم و اون کار احمقانه رو کردم دستم که رو گردنش گذاشتم چشم هامو بستم!...

سرمو تکون دادم تا اون افکار و اون خاطره از ذهنم بیرون بره

_بچه ها نیاز خل شده

با صدای یاسی بهش نگاه کردم و گنگ پرسیدم:

_چی میگی؟؟

-نیاز چته؟ چرا چشات و بستی سرتو هی تکون میدی؟ نکنه ضربه به سرت خورده؟ عکس گرفتی ها؟؟

_هیچی، چیزی نیست

و بعد به تلویزیون نگا کردم و شبکه هارو پایین بالا کردم که اونم موقعیت منو نشون داد

خدایا چرا این صحنه همش برام تداعی میشه

چرا باید الان فیلمشم ببینم

کلافه از جام بلند شدم و دور خودم شروع کردم به چرخیدن

خدایا دارم دیوونه میشم

چیکار کنم

سه ساعتی بچه ها نشستن و حرف زدیم

بین حرفاشون خیلی سعی کردن از زبونم بکشن اما چیزی نگفتم و با ایما و اشاره به یاسی گفتم بعدا براش توضیح میدم

سه روز گذشته بود و من مدام با خودم درگیر بودم

برای موزیک ویدیوی فریاد باید همه میرفتن اصفهان

میخواست تو کویر و بیابونش فیلم برداری کنه

چهره اشو نشون بده و بعدش از ایران بره

قرار داد شش ماهمون حالا یک ماهه شده بود و دیگه نمیدیدمش

اونقدر درگیر بودم و اونقدر تو خودم مچاله شده بودم که گذر زمانُ حس نمیکردم

ساعت ده شب همه راه می افتادن

برم؟

نرم؟

با اون آبروریزی و غرور خورد شدم برم که چی بشه؟

نرم که بهش نشون بدم منو شکست داده؟

مگه قرار نبود کاری کنم دوسم داشته باشه؟

پس این سفر یه فرصته

هر طور که شده کاری میکنم تا دوستم داشته باشه

یک جعبه دستمال کاغذیو تموم کرده بودم

از ضعف خودم متنفر بودم

از این که دوسش دارم

از اینکه دارم عشق یه طرفه رو تجربه میکنم

واقعا خیلی بده

خیلی تلخه

درست مثل همون تکس هایی که تو کانال ها میخوندم و مسخرشون میکردم

تلخه

عشق تلخه

چه برسه یه طرفه اش!

من به فریاد باخته بودم

عاشقش شده بودم اما اون منو نمیخواست

زود باش نیاز

یه کاری کن

از دستش نده

لبمو به دندون گرفتم و با احتیاط و آروم بلند شدم

به شدت قبل لنگ نمیزدم

فقط راه رفتنم کند شده بود

اووووف

خدا بیست روز دیگه مسابقه ی نهاییه!

رفتم تو اتاق و آروم و با احتیاط بانداژ دور پیشونی و بازو و کتفمو باز کردم

نمیتونستم تحملشون کنم

بعدشم رفتم عکس گرفتن و گفتن مشکلی ندارم

پس چرا باید تحملش کنم؟

آروم و با احتیاط وارد حموم شدم و خودمو به دست آب سپردم

وقتی از حموم خارج شدم ساعت نُه بود

لبمو با دندون از شدت استرس و حرص رخم کرده بودم

من نیازم

من نیازم

کم نمیارم

نمیبازم

چشمامو محکم بستم و مُصَمَم در کمدمو باز کردم و هرچی دم دستم بود و تو چمدون کوچیک و جمع و جور لیموییم ریختم و سریع یه جین کرمی پام کردم و یه بافت تنگ سفید پوشیدم و روش جلیقه بلند و کرم شکلاتیمو تنم کردم

شال مشکیمو روی موهای لخت شده و بازم قرار دادم و آرایشم تنها خط چشم و یک رژ لب مات بود

تیپم شبیه سوار کارها شده بود

نیشخندی زدم و با کرم پودر کمی روی رد بخیه ی کنار پیشونیمو پوشوندم و موهامو فرق کج کردم و ریختم تا دیده نشه

کفشای عروسکی و تخت مشکیمو پوشیدم و شماره آژانسو گرفتم

چمدون به دست گوشیمو تو جیب شلوارم گذاشتم و از خونه خارج شدم

درو محکم بستم و قفل کردم و برگشتم که نفس تو سینم گره خورد

از ماشین لوکسش فاصله گرفت و زن و بچه هایی که تو کوچه بودن میخ شده مارو نگاه میکردن

آروم آروم اومد سمتم و من لال شده بودم

دستاشو تو جیب شلوار راسته مشکیش فرو کرد و کت شیک و مارکش تو کوچه برق میزد

درست تو یه قدمیم ایستاد

باور نمیکردم در این حد بدبخت باشم!

چرا این جاست؟

با حرص و کینه و تمسخر گفتم:

-راهتو گم کردی؟ عمو؟

و بعد به زن های فضول کوچه که طبق معمول با یک سبد پر از سبزی دور هم جمع شدن و نظاره گر ما هستن نگاه کردم

اینا مصرف سبزیشون واقعا چقدره!

_چقد خوشگل شدی نفسِ عمو

با چندش بهش نگاه کردم

از حرفش لرزه ای به تنم افتاد

چقد یه نفر میتونست کثیف باشه

با صورت مچاله ای نگاش کردم و گفتم:

_چی میخوای اومدی اینجا؟ از کاخ بزرگت آاا نه نه منظورم کاخ بزرگ بابام که تو بالا کشیدیش و یه آبم روش خوردی دل کندی و اومدی کوچه فقیر فقرا !؟

دستشو به سمتم اورد که با انزجار خودمو عقب کشیدم و بازم نگاه و پچ پچ خاله زنکای کوچه.

نگاهی به تن مچاله شدم انداخت و بدون توجه به اینکه از حرکت دستش فرار کردم گفت:

_بنظرت اینجا جای خوبیه که ما باهم حرف بزنیم؟

و بعد سرشو نزدیک گوشم اورد و زمزمه وار جوری که باعث شد لرزی توی بدنم ایجاد بشه ادامه داد:

_شنیدم اینورا بفهمن یه دختر زیادی با مردی با این تیپ و تشکیلات

و به لباس و ماشینش اشاره کرد:

_حرف بزنه براش بد میشه

و درحالیکه تن نجسشو عقب میکشید

چشمکی زد:

_خود دانی

راست میگفت

تازگیام که انواع پسرا با بهترین تیپ میومدن و میرفتن اما اینکه بخوام تو خونه هم راش بدم!...

خدایا دارم خل میشم

به ساعتم و بعد به اون مرد نفرت انگیز نگاه کردم که سوت زنان دور و برشو نگاه میکرد

ناچار کلیدهامو دراوردم و توی قفل انداختم

_برو تو

لبخندی زد که دندون های لمینت سفیدشو به رخ کشید

با قدم های بلند وارد حیاط نقلی خونه شد و منم به دنبالش داخل شدم اما درو نبستم و همونجا جلوی در وایستادم و اونم همونجور به سمت در ورودی داشت میرفت که احساس کرد کسی پشت سرش نیست

برگشت و نگاهم کرد و با ابرو هایی بالا رفته پرسید:

_نمیخوای عموتو دعوت کنی تو خونت؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_خونه ی من جای ادم لجنی مثل تو نیست، اگه بخوای بری تو، باید ازین جا برم چون غسل دادنشم باعث نمیشه رد نجاستت از بین بره

بدون دقت و ذره ای واکنش به حرف هام بهم نگاه کرد

جوری که احساس کردم بدون هیچ لباسی جلوش وایستادم

خمار نگاهم میکرد و بعد اروم لب زد:

_چرا تو انقدر خوبی آخه، نیاز من نیاز عمو، عمو بهت نیاز داره

و با هر حرفش تیکه ای از قلبم خورد میشد و میسوخت

نه برای ذهن مریض و داغون این مرد

برای بابام

برای پدری که با تموم وجودش به برادرش اعتماد داشت

برای پدری که زن و بچشو به این ادم میسپرد

_تو چطور ادمی هھستی ھا؟ من برادر زادتم، محرمتم، من جای دخترتم

و داد زدم

_لعنتی من عشق پسرت بودم، کسی که قرار بود بشه عروست، نامزد پسرت، میفهمی؟!

چهرش توی هم رفت

برای یه لحظه فکر کردم پشیمونه اما بعد از حرفش به وقیح بودن کامل این مرد پی بردم:

_عیبی نداره که عروسک، پدرشوهر و عروس قشنگ نیست، تازشم هم عموتم و محرمت هم پدرشوهرت، حلال تر ازین؟

حدقه چشم هام طوری بزرگ شده بود که هر آن امکان داشت از جاش در بیاد

وقاحت رو به مرزش رسونده بود

خدایا

با داد و صدایی پر از نفرت گفتم:

_گمشو گمشو از خونه ی من بیرون، برو تو همون جهنمی که با اون زن کثیف تر از خودت ساختی

و بعد انگشت اشارمو تهدید وار تکون دادم و گفتم:

_دیگه سمت من نیا که به وَالله بلایی سرت میارم که کل دنیا برات عذاداری بکنن، البته فکر نمیکنم کسی برای یزید عذاداری کنه، تو در همون حدی، دقیقا همون حد

خونسرد جلو اومد و بغل گوشم خم شد:

_تو مال منی، تکرار کن، من هرجور شده با کشتن مادرت هم تورو بدست میارم

و بعد از خونه بیرون رفت و دقیقه ای بعد صدای تیک افش توی کوچه پیچید

روی دوپا روی زمین افتادم

خدایا

چرا من؟

چرا من انقدر بدبختم؟

چرا همچین ادمی توی زندگی من باید باشه؟

مگه من چیم کمتر ازون دخترای دیگست ؟

همون که همیشه توی داستانا از زندگی خوبش از پدر و مادر خوبش تعریف میکنن

همون که با دو وارد خونه میشه و بوی قرمه سبزی مامانش پیچیده و باباش با روزنامه روی مبل نشسته و با داداشش گل میگه و گل میشنوه

چرا زندگی من مثل اونا نیست؟!

چرا؟

چرا یک شاهزاده برای من نمیاد!؟

چرا؟

ازون شاهزاده ها که مغرورن اما عاشقتن

ازونا که همه چی تمومن

زهرخندی زدم

من موازی همه اینام

من اون دختر پاک و افتاب مهتاب ندیده و عشق قرمه سبزی مامانش نیستم

من یک دختر بدم که از مادرش چندشش میشه

ازون کسی که حتی لیاقت این واژه رو نداره

از جام بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم

درسته من اون دختری نیستم اما من نیازم

کسی که احتیاج و خواسته همه است

قطره اشک سمج گوشه چشم هامو پاک کردم و چمدونمو توی دستم جابجا کردم

از درر خارج شدم و بعد از گرفتن ماشین از آژانس ادرس خونه فریادو دادم

توی راه ذهنمو از همچی خالی کردم و فقط روی کارم و اینکه فریادو وابسته خودم کنم فکر میکردم

ده دقیقه از تایم دیر کردم

اما گفتن تا همه نیان راه نمیفتن

بالاخره رسیدم

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پایین اومدم که دیدم همه دارن سوار ماشیناشون میشن و راه میفتن

سر جمع پنج تا پسر و چهار تا دختر بودن

فریاد دستاشو تو جیب شلوار جین سورمه ایش کرده بود

قلبم چه بیقرار شده بود

اعتماد به نفسمو جمع کردم و غرور گم شدمو به چشمام برگردوندم و بلند قبل اینکه سوار ماشینا بشن گفتم:

-می خواید بدون من برید؟

با صدای بلندم توجه شونو جلب کردم

سارین با بهت نگاهم کرد و کلاه گپ سفیدشو رو سرش جا به جا کرد

اولین نفر به سمتم اومد

هیجان زده نگاهم کرد و با ذوق گفت:

_نیاز! حالت خوبه؟

ابروهامو بالا انداختم و چشمامو ریز کردم و گفتم:

-آره مرسی!

خیلیا منو نمیشناختن ولی همینطوری خیره نگاهم میکردن

سنگینی نگاه پسرا و پچ پچ دخترا برام جالب بود

سنگینی نگاه فریادو حس میکردم

برگشتم و نگاه براق و خیره اش رو شکار کردم

صالح دستشو آروم رو شونم گذاشت و آروم گفت:

-خوشحالمون کردی، خوبه که حالت خوبه، بدون تو دست تنها بودم

لبخند زوری و محوی زدم و عارف بینشون به سمتم اومد و گفت:

-برو بشین تو یکی از ماشینا، زیاد سر پا نمون، چمدونتو میبرم

و بعد خواست چمدونمو بگیره که دستمو عقب کشیدم

_من ماشین ندارم

و بعد به جمع نگاه کردم که صدایی خش دار از بین همه گفت:

_حالا که اومدی وقتمونو نگیر، برو تو یکی از ماشینا بشین

نگاهش کردم

به چشمای آبیش زل زدم

دلم براش خیلی تنگ شده بود

وقتی نگاهمو دید دستی به لبش کشید و تکیه اش و از ماشین گرفت و با پوزخندی سوار ماشین شد

همه دورم جمع شدن و شروع کردن به حال و احوال و حتی حرفی از اینکه داشتن جام میزاشتن نزدن

به همشون سر سری جواب دادم و بعد رو به سارین گفتم:

-تو ماشین کی بشینم؟

دستشو از تو جیب شلوارش بیرون کشید و بازومو گرفت و با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_این چه سوالیه؟ این همه ماشین!

و به دنبال حرف اون صالح گفت:

_راست میگه، بیا با سارین برو

و کم کم اکثر بچه ها تعارف زدن که باهاشون برم

اما توجهی نکردم

یکی از دخترای جمع لبخند حرصی بهم زد و بازوی سارینو گرفت و گفت:

-سارین جون قرار بود من با تو بیام!

سارین خواست چیزی بهم بگه که بی توجه برگشتم سمت صالح و صالح لبشو گاز گرفت و گفت:

-تو ماشین منم عارف و سهیلا و سهند و روزبه هستن

تو ماشین سارینم که پر بود

کم کم حرصم گرفته بود

یکی از پسرای جمع که موهاشو دم اسبی بسته بود و هیکل پف پفی و مسخره ای داشت بازومو گرفت و با نیش باز چشمک زد و گفت:

-من که تنهام، نیاز جون با من بیاد

همه ساکت شدن و اخمای سارین رفت تو هم

عارفم لپشو باد کرد و ابروهاشو بالا انداخت

مثل اینکه از این پسره دل خوشی نداشتن!

راهی نداشتم

سری براش تکون دادم و اونم چمدونمو برداشت و رفت سمت ماشینش که یهو بازوم کشیده شد و چون توقعشو نداشتم جیغ خفه ای زدم

کسی که بازومو گرفته بود منو کشون کشون برد و من با بهت به قیافه بچه ها نگاه میکردم

یه لحظه برگشتم و با دیدن فریاد نفسم رفت

در ماشین رو باز کرد و بازومو رها کرد و بدون نگاه کردن بهم غرید:

-بشین!

مبهوت و خشک شده به آبی های طوفانیش زل زدم و گفتم:

-چی؟

برگشت و جوری نگاهم کرد که کلا خفه شدم

چرا این طوری میکنه!؟

صدای پسری که قرار بود تو ماشینش بشینم رو اعصاب من و فریاد خط کشید:

-نیاز جان بیا دیگه

دوست داشتم پاشنه کفشمو بکوبم تو دماغش تا هی نیاز جان نیاز جان واسه ی من راه نندازه

فریاد دوباره بازومو گرفت و تو همون حالت عصبی چشماشو بست و آروم گفت:

-برو بشین تو ماشینت نرو رو اعصابم

پسره با تعجب به فریاد نگاه کرد و گفت:

-چی؟!

فریاد یهو برگشت سمتشو چشماشو درشت کرد و اروم از لابه لای دندونای کلید شدش گفت:

-دفعه ی دیگه که لازم باشه حرفمو تکرار کنم دندون نمونده تو دهنت!

چشمام گرد شد

پسره مبهوت به فریاد نگاه میکرد و فریادم یهو برگشت سمتمو چشماشو بست و عصبی اما آروم گفت:

-نیاز من به تو نگفتم بشین؟

گیج و خشک شده نگاهش کردم

فریاد لپشو باد کرد و در ماشینو با حرص باز کرد و گردنمو گرفت و با خشونت خم کرد و هولم داد تو ماشین و زیر لب گفت:

-آفرین، آفرین، هی برو رو مخ من!

خودشم فوری نشست و یه بوق برای همه زد و با سرعت دور زد و بقیه ام فوری رفتن نشستن و پسره نگاه خشک شدش رو از ما جدا کرد و با شونه های خم رفت سمت ماشینش!

هم خندم گرفته بود هم تو شوک بودم!

فریاد بدون اینکه برگرده سمتم آروم و سرد گفت:

-اینم من ببندم؟

گیج بهش نگاه کردم و گفتم:

-چیو؟

زبونشو با حرص رو لبش کشید و چشماشو تو کاسه چشماش چرخوند و در حالیکه دستش به فرمون بود یهو خم شد رومو من چسبیدم به صندلی و با چشمای گرد شده نگاهش کردم

ضربان قلبم رو هزار بود!

به چشمام زل زد و بعد نیشخند تمسخر آمیزی زد و کمربندمو گرفت و کشید و داد تو دستمو برگشت سر جاش

تازه متوجه منظورش شدم

تند تند پلک زدم و کمربندمو بستم و نفس عمیقی برای مهار ضربانم کشیدم و چند لحظه چشمامو بستم

گوشه لبمو جوییدم

چقدر بد بود همزمان داشتن و نداشتنش!

چه قدر سخت بود

با ژست خاصی پشت فرمون میشست

آرنجش رو لبه شیشه و دستش چنگ شده لای موهای کنار شقیه اش

یه دستشم که رو فرمون بود و با خونسردی و نرمی میروند

همه چیزش اون لحظه واسم شیرین بود

آروم گفتم:

-کِی بهارو اون روز پیدا کردید؟

نگاهش تو صدم ثانیه یخ زد و آروم و خش دار گفت:

-اصلا گم نشده بود، عارف رفت کمدشو نگاه کرد اصلا چمدونش نبوده، برگشته بوده تهران، بعد از اینکه تورو رسوندیم بیمارستان فهمیدیم برگشته تهران

لبشو جویید و آروم گفت:

-رفته بود خونه وحید

ابروهامو بالا انداختم و بهش زل زدم:

نگاهش یخ زده بود

اون لحظه حس کردم بهار از چشماش افتاده

واقعا همچین حسی داشتم

نیشخند آرومی زدم و اونم دیگه چیزی نگفت

سه ساعت گذشته بود و چون هوا تاریک بود بچه ها خسته شدن و جلوی یک هتل لوکس نگه داشتن

هممون پیاده شدیم و به سمت هتل رفتیم

خیلی خوابم میومد و فریادم چشماش قرمز شده بود

پسرا دوتایی اتاق گرفتن و دخترا ام دوتایی

فقط من بودم که خیلی سرد و شیک بلند گفتم:

-نمیتونم هم اتاقی تحمل کنم!

یه اتاق یک نفره زیر نگاه سنگین سارین و فریاد و اون پسره مو اسبی که فهمیدم اسمش پژمانه گرفتم و بدون توجه بهشون چمدونمو از عقب ماشین پژمان بیرون کشیدم و برگشتم هتل و همه رفته بودن اتاقاشون

پوفی کشیدم و رفتم تو اسانسور

از طبقه ی هشتم اسانسور بیرون اومدم و خسته به سمت اتاق ۸۸۶۷ رفتم و در اتاق رو با کارت باز کردم و بدون توجه به دکوراسیون شیک و زیبای اتاق خودمو رو تخت پرت کردم و چشمامو بستم

عینک آفتابی مارکمو رو موهام سُر دادم و دسته چمدونمو گرفتم و از اتاق خارج شدم

صبحانه رو همه تو اتاقاشون خورده بودن و چون دیر شده بود صبح میخواستیم سریع تر راه بیُفتیم

حسابی سر حال بودم و یه جین ذغالی و یه تیشرت مشکی پوشیده بودم و یه پیرهن مردونه مشکی پوشیده بودم که تا اواسط رونم بود

دکمه هاش باز بود و استیناشو تا زده بودم

موهامو محکم بالا بسته بودم و آرایشم تنها خط چشم پر رنگ و ذغالیم بود

تو لابی همه بچه ها جمع بودن و تنها افراد باقی مونده فریاد و عارف بودن

پژمان به سمتم اومد و من با دیدن تیپش نیشخند زدم

با اون هیکل بادکنکی شبیه باب اسفنجی شده بود با اون تیشرت زردش!

سارین بهم با لبخند محوی نگاه میکرد و صالح با دختر سبزه و عینکی و بامزه ای که کنارش ایستاده بود گرم گرفته بود

-چقدر خوشگلی

برگشتم و با ابروهای بالا رفته به سر تا پای پژمان نگاه کردم و سرد گفتم:

-مرسی!

ادامه داد:

-واقعا جذابی و..

اون‌حرف میزد و من خیره فریاد بودم که با تیشرت تیره و جذب و شلوار جین مشکی و کلاهی که رو سرش بود جذابیتُ تموم کرده بود

با عارف از اسانسور بیرون اومدن و برای همه سر تکون داد و به من که رسید سرشو داشت تکون میداد که با دیدن پژمان کنارم که با فاصله نزدیک فک میزد تو همون حالت موند و زبونشو رو لبش کشید و چشماشو بست و با صدای آروم و گرفته ای گفت:

-بریم

اونقدر خشک و سرد گفت که همه راه افتادن

پژمانم دست از فک زدن برداشت و منم دنبال فریاد رفتم و از هتل خارج شدیم و رفتیم سمت پارکینگ

فرباد بدون نگاه کردن بهم با حرص چمدونمو گذاشت تو صندوق عقب و رفت نشست

منم رفتم نشستم

صالح با نیشِ باز درحالیکه دوربین دستش بود اومد سمتمون و با خنده گفت:

-مقصد کجاست؟

فریاد نیشخندی زد و گفت:

-جهنم

خشکم زد و صالح خندید و رفت با دوربینش نشست تو ماشین

فریاد راه افتاد و منم کمربند زدم و زیر چشمی دیدم نگاهم کرد و لبخند محوی زد

اواسط راه دیدیم صالح سرشو از ماشین در آورده و داره فیلم میگیره و بلند بلند میخونه:

-از اون بالا داره میاد یه دسته حوری ... همشون کاکل به سر گوگوری مگوری!

خندم گرفت و فریاد سرشو کمی کج کرد و رو بهش با نیشخند گفت:

-شفا نمیده که

از جو شادی که درست شده بود منم خندیدم

بچه ها یکم مسحره بازی دراوردن که بعد از نیم ساعت فریاد طاقتش طاق شد و به عارف زنگ زد و گفت که تمومش کنن

اونام بادشون خالی شد و سرجاشون اروم گرفتن

سرمو به شیشه تکیه دادم و چشم هامو بستم و به فکر فرو رفتم

ذهنم انقدر مشغول بود که خودمم توش گم بودم

من حتی تو رویاهای خودمم نقطه کمرنگی بودم

ذهنم به دیروز کشیده شد

ازون نگاه

ازون صدایی که بی اندازه تُنِش شبیه صدای بابام بود

ناخوداگاه ذهنم پرت شد توی گذشته:

)با ذوق نگاهش کردم و پرسیدم:

_چطوری شدم؟

و بعد چرخی دور خودم زدم و به چشم هاش خیره شدم و منتظر تایید همیشگی و برق چشم هاش شدم

خمار نگاهم کرد و درحالیکه از جاش بلند میشد نزدیکم اومد و سرشو توی گودی گردنم فرو برد

ازین نزدیکی زیاد خوشم نیومد

برای همین با خنده از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

_عـــــــه سیا گفتم بگو چطور شدم نکه بغلم کنی

و قدمی دیگه به عقب برداشتم

اما جوری که متوجه ترسم نشه

لبخندی زد و دندونای مرتبشو به رخ کشید و بعد با لحن مهربون همیشگیش گفت:

_مثل همیشه عروسک شدی

و بعد اخمی تصنعی کرد و گفت:

_اما اینجوری تو چشمی دوست ندارم

خندیدم و کلی ذوق کردم

خوشحال بودم ازین که روم حساسه و چقدر راجب این مسئله احمق بودم

وقتی از اتاق بیرون رفت به انعکاس خودم توی آینه نگاه کردم

رنگ سفید پوستم با تاپ مشکی تنم که یقه ای دلبری داشت هارمونی قشنگی پیدا کرده بود و دامن ستش به همراه کفش های مشکیم و به همراه لاک جیغ تضاد خاصی و ایجاد کرده بود

موهامو لخت شلاقی کرده بودم که کناره هاش بافت هایی داشت

به همراه دستبندی که اسم سیاوش روش حک بود

تولد بابا بود و باید بهترین رو میپوشیدم

مهمونا تقریبا اومده بودن

اینو سر و صدای پایین بهم اعلام میکرد

بالاخره تصمیم گرفتم برم بیرون

بعد از نگاه کوتاه دیگه ای از اتاق بیرون اومدم که توی اغوش کسی افتادم و وقتی فهمیدم کیه مثل همیشه لرزی توی بدنم افتاد و سعی کردم ازش جداشم اما دستاش همچنان دور کمر لخت و باریکم حلقه بود

نفس هاش که توی موهام پخش میشد حالمو بدتر میکرد

با التماس و صدایی اروم گفتم:

_ولم کن

نفس عمیقی کشید و گفت:

_چطوری ولت کنم ها؟ تو دلیل این نفس هایی!

با تمام زورم هلش دادم اما زور اون کجا زور من کجا

حتی باعث شد بیشتر توی بغلش جا بشم که صدای سیا نجاتم داد:

_بابا؟

عمو بالاخره ولم کرد و وقتی ازم دور میشد لبخند خاص و خبیثی زد:

_داشتم عروس گلمو بغل میکردم و میگفتم چقدر خوشگله، ماشالا دخترم به مامانش رفته

از لفظ {دخترم} که گفت صورتمو جمع کردم

سیا نزدیکم اومد و گفت:

_نخیر، خانوم من تکه

و بعد چشمکی بهم زد

لبخندی زوری به روش زدم

خدایا

من چجور به این پسر راجب باباش بگم؟!

چطور به عشقم بگم باباش به من چشم داره؟!

چطور؟(!

_نیاز نیاز

با صدای خش دار به دنیای حال اومدم که چندان جالب تر از گذشته نبود

نگاه سوالیمو بهش دوختم

خنثی نگاهم کرد و گفت:

_فکر کردم مُردی راحت شدیم از دستت

گوشه لبمو کج کردم و گفتم:

_میبینی که زندم، حالا بگو چیکارم داری

درحالیکه توی آینه خودشو نگاه میکرد و سعی میکرد با چنگ زدن به موهاش که در اثر باد بهم ریخته بود مرتبشون کنه گفت:

_به دور و برت نگاه کنی میفهمی

و بعد از جاش پا شد و گفت:

_بیا پایین کلی کار داریم، چمدونتم بردار بیار، فکر کنم دیگه درجه ی چُلاقیت صفر شده

با حرص و غیض از ماشین پیاده شدم و بعد از برداشتن چمدونم راه افتادم به سمت هتل

واقعا گشنه بودم و داشتم ضعف میکردم

من و فریاد از همه زودتر رسیده بودیم و فریاد هم طبق همون دفعه که اتاق گرفتیم رزرو کردیم و فریاد بعد از گرفتن کلید بدون توجه بهم به سمت اتاقش رفت و منم دنبالش راه افتادم و متاسفانه مث داستانا اتاقمون نه کنار هم نه رو به روی هم بود

اون طبقه ی دوم و من طبقه ی چهارم بودم و حتی ذره ای هم برای اینکه ببینمش و برخورد کنم شانسی نداشتم

وقتی وارد اتاق شدم سریع چمدون رو گوشه ای گذاشتم و سفارش چیزی دادم

چون هنوز وقت نهار نبود نمیشد سفارش بدم

یه ساعت گذشته بود و من دوش گرفته بودم و یه جین یخی و یه بولیز گشاد مشکی که تا اواسط رونم بود پوشیدم

اینجا هوا گرم تر بود

موهامو دوتایی بافته بودم و یه کلاه پسرونه مشکی گذاشتم و بافت موهامو انداختم اینور و اونور شونم

آرایشی نداشتم و فقط یه رژ لب تیره و مات زدم

ال استارای مشکی مو پوشیدم

موچ پاهای سفیدم به خاطر قد نودی شلوار خیلی خودنمایی میکرد

عطر محبوبمو زدم و از اتاق خارج شدم

همزمان با من در اتاق کناریمم باز شد و همون دختر عینکی و سبزه که با صالح گرم گرفته بود از اتاق خارج شد

بهم لبخندی زد و گفت:

-سلام

لبخند محو و زورکی ای زدم و ساده گفتم:

-سلام

باهام همراه شد و راهروی عریض و طولانی رو طی کردیم و فرش قرمز و مخملی زیر پامون بود و تابلو های قشنگیم رو دیوارای مجلل نصب شده بودن

کلا هتل گرونی بود!

خداروشکر فریاد دست و دل بازه وگرنه از همون دم ورودی برمیگشتم

کل پس اندازم پونصد هزار بود!

حالا هرکی تیپمو میدید فکر میکرد دختر شاه پریونم!

سوار آسانسور شدیم و دختر برگشت سمتمو با نیش شل گفت:

-با هم آشنا نشدیم، من ساره ام، دوست دختر صالح

ابروهام بالا پرید

صالح و این کارا!

با همون ابروهای بالا رفته دستمو بردم سمت دست دراز شدش و در حالیکه باهاش دست میدادم گفتم:

-منم نیازم.، اهنگسازِ فریاد

اهانی گفت و اروم و با لبخند ساده و با مزه ای گفت:

-خوشبختم

براش سری تکون دادم

اسانسور که ایستاد با هم از اسانسور خارج شدیم و لابی رو دور زدیم و از سالن گذشتیم و درای بزرگ و طلایی رنگ رو باز کردیم و وارد رستوران شدیم

بیشتر بچه ها اکیپ اکیپ دور هم نشسته بودن و ناهار میخوردن

عارف دستشو بلند کرد و بهم علامت داد

صالحم بلند گفت:

-ساره

ساره لبخندی زد و هر دو به سمت میزشون رفتیم

من کنار عارف نشستم و رو به روم ساره و صالح بودن

لپمو از تو گاز گرفتم

پس کو فریاد؟

عارف با لبخند محوی گفت:

-شبیه دختر بچه هایی!

و به موهای طلایی و بافته شدم اشاره کرد

نیشخند تلخی زدم

من!

بچه؟

هه

صالحم خندید و گفت:

-کوچولو ام هست، توبغلیه به قول فره...

یهو ساکت شد و چشماش گرد شد و من با چشمای ریز شده گفتم:

-به قول کی؟

عارف با تاسف به صالح نگاه کرد

نگاهش انگار داد میزد ﴿گند زدی﴾!

صالح هول شده منو نگاه کرد و ساره ام مثل من گیج به صالح نگاه میکرد

-جمعتون جمعه!

با بهت برگشتم و با دیدن فریاد بالای سرم قلبم ایستاد

سارینم کنارش بود

سارین با هیجان نگاهم کرد و یهو بافت موهامو گرفت و گفت:

-چقدر گوگولی شدی

با چشمای گرد به سارین نگاه میکردم که یهو فریاد موچ سارینو گرفت و چشماشو بست و شصتشو کشید رو لبش و گفت:

-بشین سارین!

سارین متوجه رفتار و یهو عصبی شدن فریاد نشد و بهم لبخند زد و نشست

فریادم کنارم درست سمت چپم نشست

گارسون که یه پسر لاغر و جوون بود که پیرهن سفید تنش بود و جلیغه قرمزی روی پیرهنش پوشیده بود با لبخند شادی به سمتمون اومد و گفت:

-انتخاب کردید؟

تازه متوجه دفترچه منو رو میز شدم

سارین و صالح جوجه سفارش دادن و فریاد آروم گفت:

-سلطانی با دوغ

لبخند محوی زدم

ساره ام سالاد خواست

انگار رژیم داشت

منم لپمو گاز گرفتم و آروم برای جلب نظر فریاد گفتم:

-سلطانی با دوغ!

درحالی که نه دوغ دوست داشتم نه سلطانی!

رسما گند زدم به غذام

فریاد بی توجه بهم با رومیزی سفید قرمز بازی میکرد

اخه من عاشق چیه این شدم؟

#شروع_بازی_غول_آخر

با حرص با ته بافت موهام بازی میکردم و بچه ها هم راجب تم موزیک تصویری حرف میزدن

غذارو آوردن و در سکوت غذارو خوردیم و فریادم ساکت غذاشو میخورد

از سر میز با حرص بلند شدم و یه خداحافظی سرد گفتم و رفتم سمت خروجی

چرا دوسم نداشت؟

چرا بهم اهمیت نمیداد؟

نصف پسرای رستوران از جمله سارین کل مدت غذا خوردن داشتن با چشماشون قورتم میدادن بعد این انگار نه انگار

از آسانسور خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم

خدا لعنتت کنه

همش گند میزنی به اعصابم

به سمت اتاقش رفت و درُ با کارت مخصوصش باز کرد

نگاه خمارشو به تخت دوخت و روی تخت دراز کشید و چشماشو بست

فکر بهار مدام تو سرش چرخ میزد

-یعنی الان با وحیده؟

بغض مردونه ای تو گلوش چنگ زد

چرا بهار دوستش نداشت؟

همه این افکار تو سر دردناکش جولان میداد

دلش هوای بوی عطر موهای بهار رو کرده بود

سرش تیر کشید و لحظه ای موهای بهارو تصور کرد

اما تصویر موهای قهوه ای بهار ناگهان ابریشم طلایی رنگی شد که از لابه لای تار و پودش دو تیله آبی و وحشی نگاهش میکرد

لبشو گاز گرفت و با حرص چشماشو باز کرد

گیج به موهاش چنگ زد و با حرص گفت:

-فقط بهار فریاد، تو فقط بهارو میخوای!

دستاشو تو جیب شلوار جین مشکیش فرو کرد و چشماشو ریز کرد

موهای تیکه تیکه و مشکیشو به بالا چنگ زد و نگاه وحشیشو به دختر دوخت

دختر با بغض گفت:

-ف...فرهان!

پسر چشم هایشو درشت گرد و گفت:

-هیس

دختر با بغض و با چشمان گریونش به پسر دیوونه ی رو به روش چشم دوخت و گفت:

-من... من ازت حامله ام میفهمی؟ بچه داریم، یه بِیبی کوچولو

شصتشو روی لب پایینش گذاشت و نیشخندی زد و گفت:

-که حامله ای؟

دختر با وحشت به نگاه خونسرد و ترسناک پسر زل زد و گفت:

-آ... آره

پسر سرشو کمی به سمت دختر خم کرد و چشم هاشو با آرامش بست و آرام و شمرده شمرده گفت:

-خب... به... دَرَک

دختر با چشم های گرد به مرد بی احساس و سنگدل رو به روش چشم دوخت و مبهوت نالید:

-ی... ی... یعنی چی؟

فرهان با قدمی بلند از دختر فاصله گرفت و شصتشو به عادت گوشه لبش گذاشت و نیشخندی زد و چشم هاشو گرد کرد و گفت:

-یعنی... دَرم پشت سرت ببند

دختر دستشو روی شکم برامده اش مشت کرد و بغضش شکست و با هقهقه گفت:

-من حالا چیکار کنم فرهان؟

پسر برگشت و به چشم های خیس و مظلوم دختر نگاه کرد و با خونسردی کمی متفکر به دختر زل زد و گفت:

-اوممم... عزیزم میدونی که کلا من همیشه به نظرت احترام میزاشتم، انتخاب با خودته دوست داشتی به دنیاش بیار، دوست نداشتی بکشش!

بعد از اتمام جملش کت مارک و سیاهشو تو تنش مرتب کرد و در همان حال ادامه داد:

-اها گزینه سومم داری

نگاه ناامید دختر پر از شعف و امید شد

با هیجان به فرهان زل زد

فرهان جلوی آینه قدی کمی به خودش خیره شد و در حالیکه موهاشو با دست حالت میداد از آینه به دختر خیره شد و گفت:

-شنیدم پرورشگاه های نروژ خیلی توپن

دختر ناباور با کمری خمیده به فرهان خیره موند و فرهان نیشخندی زد و موبایل و سوئیچشو از روی میز چنگ زد و به سمت دختر رفت و گونه اش را سریع ب*و*س*ید و چشمکی زد و گفت:

-خدافظ بیبی

در اتاق رو باز کرد و بلند و ترسناک گفت:

-وقتی از باشگاه برگشتم نمیخوام تو خونم باشی

دستگیره دَر رو به چنگ گرفت و برگشت سمت نگاه غرق اشک دختر و گفت:

-عزیزم میدونی که وقتی عصبی شم چی میشه؟

چشم هاشو درشت کرد و نگاه ترسناک و سردشو به دختر دوخت و آرام غرید:

-میدونی که دیوونم؟

دختر چونه لرزوند و بغضش دوباره شکست و به زمین افتاد و فرهان سوت زنان از اتاق خارج شد

گوشیشو از جیبش بیرون اورد

در حالیکه به سمت آسانسور میرفت شماره ای رو گرفت

بعد از سه بوق صدای خندان مرد رو همراه با هیاهوی موزیک و جیغ جیغ دخترا شنید

-جونم داداش

بی حوصله لب زد:

-فرهاد

صدای مرد پشت خط جدی شد

کمی هیاهو کمتر شد و صدای مرد واضح تر

-چیزی شده؟

فرهان دکمه اسانسور رو فشرد و در همان حال گفت:

-خبری از فریاد نیست، قرار بود سریع تر بیاد نروژ پس چیشد؟

صدای خنده مرد از پشت گوشی باعث شد چشمای فرهان از حرص بسته بشه

-والا داداش من سرگرم دخترامم

دوباره خندید و فرهان عصبی غرید:

-فرهاد

فرهاد جدی تر شد و صدای آرومش از پشت گوشی رو اعصاب فرهان خط کشید

-برا ویدیو اخرش رفته اصفهان منم درگیر بدن سازیمم زیاد ازش خبر ندارم

فرهان سرد باشه ای گفت و گوشی رو از گوشش فاصله داد و تماس رو قطع کرد و زیر لب گفت:

-این همه گوریل شده بازم میره باشگاه!

نیشخندی زد و سوار آسانسور شد زیر لب گفت:

-بازی داره شروع میشه!

با صدای تقه ی دیگه ای به در اعصابم رسما اسفالت شد

دوست داشتم صالحو بکشم

سریع به کارم ادامه دادم که صدای صالح بلند شد:

_نیاز بدو دیگه چیکار میکنی سه ساعته هی میگی الان میام

با حرص ته موهامو بافتم و درحالیکه با پا پیرهنمو برمیداشتم داد زدم:

_صالح یبار دیگه صدات بیاد بخدا میکشمت

قرار بود بریم برای ضبط

ده دقیقه قبل از رفتن خبرم کردن و قرار شد همه برن و من و صالح باهم بریم که اونم نیم ساعتش فقط توی دستشویی بودم چون شدیدا دلپیچه گرفته بودم و الانم تا موهامو ببافم و کارامو بکنم شده یک ساعت و رب

بالاخره اخرین بافت موهامم زدم و با کش مشکی رنگ اون یکیو با لیمویی بستم و بعد پیرهن لیموییمم رو با شلوار مشکی زاپ دارم و به همراه کفش هایی لیمویی و مشکی که ساق های کمی داشت پام کردم و در اخر شالی به همراه کلاه روی سرم گذاشتم که اونجا شالمو دربیارم

بعد از برداشتن کوله و گوشیم و کارتِ اتاق، درُ باز کردم که با چهره قرمز صالح رو به رو شدم خیلی خونسرد گفتم:

_حاضرم بریم

و از جلوش رد شدم و به سمت اسانسور رفتم و اونم بی حرف دنبالم اومد

وقتی از اسانسور بیرون اومدیم و وارد لابی شدیم صالح کارت هارو گرفت و بعد از دادنشون به پذیرش، از هتل ببرون اومدیم و سوار ماشین شدیم که به محض بستن در صالح پاشو روی گاز گذاشت و باعث شد به جلو پرت بشم با عصبانیت داد زدم:

_صالح چـــِــــتـــــــه

صالح در حالیکه چشاش بین ساعت و خیابون در حرکت بود گفت:

_نیاز من مدیر برنامه و تنظیم کننده این موزیک ویدئوام باید اولین نفر اونجا باشم نه اخرین نفر

و بعد پاشو بیشتر روی گاز فشرد

با بیحالی شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_میخواستی واینسی یه نفر دیگه وایسه

چشم غره ای بهم رفت که با نگاه خنثی ای که بهش کردم جمش کرد و دیگه حرفی نزد

بعد از حدود بیست دقیقه پرسیدم:

_اسمش چیه؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_کویر سیازگه

_چی؟؟ سیازگه

دستشو روی دنده گذاشت و گفت:

_اره سیازگه، زیاد شناخته نیست اما خیلی بکره و البته خاص

اهانی گفتم

اسم کویر مصر و مرنجاب و اینارو شنیده بودم اما سیازگه نه اما هرجا که هست حتما جای خیلی نابیه چون فریاد انتخابش کرده

با همین فکرا چشام کم کم گرم شد و خوابم برد

بعد از مدتی که نمیدونم چقد بود، ماشین متوقف شد

چشامامو اروم باز کردم و چندبار پلک زدم و بعد به دور و برم نگاه کردم که باعث تعجبم شد

فوق العاده بود و به قول صالح بکر و چیزی که جذابیتشو دو چندان میکرد سیاهی یک دست زمین بود و خط هایی که انگار مثل لبه چاقو برنده بودن

_خیلی نابه نه؟

با صدای صالح به سمتش برگشتم و مثل یه ربات زمزه کردم

_عالیه

صالح تک خنده ای کرد و گفت:

_بدو بدو پیاده شو که برسیم، فریاد کشتمون

حرف گوش کن از ماشین پیاده شدم و بعد از برداشتن کولم و در اوردن شالم و همچنین کفشام با صالح به راه افتادیم و تقریبا نیم ساعت پیاده روی داشتیم

چون ماشین صالح به درد کویر نمیخورد و همون جایی هم که اومد شاهکار بود

بعد از نیم ساعت_چهل دقیقه رسیدیم

همه چی سرجاش بود

سرو صدا و جنب و جوش بچه ها سکوت لذت بخش و بکر کویر رو از بین برده بود

همه با دیدنمون تیکه ای مبنی بر اینکه (چه عجب اومدین یکم دیرتر تشریف میاووردین میزاشتین فردا صبح بیاین) بارمون کردن که توجهی نکردم و یه راست به سمت ماشینی که مثل ون بود و برای گریم و لباس اجاره شده بود رفتم

لاستیکاش از حد معمول بزرگتر بود و نشون میداد که برای کویر طراحی شده

وقتی وارد شدم بالاخره کسی که از اولی که به جمع رسیدم دنبالش بودم رو دیدم که زیر دست گریمور بود و سارین هم داشت راجب کارایی که باید انجام بده باهاش حرف میزد که با وارد شدن من دست از حرف زدن کشید و خیره نگاهم کرد

_سلام

با صدای سلامم به خودش اومد و با گرمی سلام کرد اما فریاد همچنان به رو به روش که اینه بود خیره شده بود و حتی به طرف من از توی انعکاس اینه نگاهم نکرد

من باید چیکار میکردم دیگه که اون بهم توجه کنه؟! چیکار؟!

_چه عجب اومدین

صدای خش دارش انعکاس ملایمی رو توی گوشام ایجاد کرد

_دیر شد دیگه، وقتی ده دقیقه قبل از ضبط خبر میدین همینه

پوزخندی صدا دار زد و از جاش بلند شد و به سمت در رفت و قبل خارج شدن گفت:

_اوم مهم نبودی که بخوام زودتر بگم، بود و نبودت برام فرقی نمیکرد اما حالا که اومدی سعی کن مفید واقع بشی

و با مکثی ادامه داد:

_البته شک دارم به کار بیای

و بعد از ماشین پیاده شد

با تعجب بهش نگاه میکردم

چونم داشت به لرزش درمیومد که سارین صداش درومد

_نیاز بهش توجه نکن برای ضبط استرس داره

و بعد رو به روم قرار گرفت

لبخندی زورکی زدم

بدون حرف از جلوی سارین رد شدم و بیرون اومدم

چقد خوشگل شده بود

البته فریاد بیشتر جذاب و جذب کننده بود

با اون لباسا و موهای سفید رنگ تضاد قشنگی با شن و ماسه ها داشت ایجاد کرده بود

سمت گروه فیلم برداری رفتم

همه سرجاشون بودن و صحنه تقریبا به نسبت کامل آماده شده بود

و فقط بچه های صدابردار بودن که هنوز سرجاشون قرار نگرفته بودن

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

بی حوصله رو صندلیه تاشوی کنار چادر نشستم و موضوع موزیک ویدیو چیز مبهمی بود

مدلی که آورده بودن خیلی خوشگل و لوند بود و چهره ی معصومی داشت

یه سرهمی مشکی پوشیده بود که پارچه ای بود و یه چیزی مثل شنل پشتش بود

شکل تور بود و روی شن ها کشیده میشد و موهای طلایی قشنگی داشت که ازادانه دورش ریخته بودن

فیلم برداری از راه رفتن اون تو شن ها و کویر شروع شد و بعد فریاد رو نشون میداد که به اون نگاه میکرد

ناخداگاه اشک تو چشمام جمع شده بود

بچه ها مدام صحنه های مختلفو فیلم میگرفتن و گاهی کات میکردن

من غرق اشک به فریاد زل زده بودم

چرا دوسم نداشت؟

اصلا نمیتونستم تحمل کنم برای فیلم به این دختر بچه لوس با عشق زل بزنه

همین طوری نگاهش میکردم و برای صحنه ی اکشن و جذاب ویدیو دور تا دور دختره رو آتیش زده بودن و دست دختره مشعل بود و خیلی معصوم به دوربین زل زده بود

عارف که هدفون گذاشته بود و انگار نه انگار تنها راه میرفت!

صالحم که خیس عرق شده بود و مدام میدویید این ور و اون ور

اهنگ رو پلی کردم و فریاد با اهنگ لب خونی میکرد و با حس به دختر بَدش زل میزد!

تو دختر دختر بد منی

تو دختر دختر گنگ منی

اصلا حواسش بهم نبود و این منو مثل همون آتیشای دور دختر میسوزوند

با حرص داد زدم:

-کات

صالح با تعجب اهنگ رو قطع کرد و فرشته دوربینو رو شونش گذاشت و گفت:

-چیشد؟

فریاد منتظر و کلافه نگاهم میکرد

با حرص لبمو جوییدم و گفتم:

-دختره حس نمیده!

همه ساکت شدن و سوسن با حرص از راه کنار اتیشا رد شد و گفت:

-یعنی چی؟

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

-عزیزم آهنگ رو من طراحی کردم برای دختر بد ساخته شده نه قیافه معصوم تو هر چقدر زور میزنی چهره ات شیطون و جذاب نمیشه!

عارف پقی زد زیر خنده و سوسن برگشت سمتش و گفت:

-کوفت

برگشت سمتم و سرخ شده و عصبی گفت:

-من خیلیم خوب اجرا میکنم

صالح دستشو رو چونش گذاشت و در حالیکه خم شده بود و دوربینو نگاه میکرد گفت:

-اومم حق با نیازه خیلی معصوم و سادس چهره ات!

فریاد دست به جیب اومد جلو و گفت:

-میگید الان من چیکار کنم؟ برم بهش آموزش بد بودن بدم؟

سوسن با چشمای گرد به فریاد نگاه کرد و گفت:

-چه عوضی ای هستیا!

با حرص موهاشو گرفتم و جیغ زدم:

-آشغال به کی میگی عوضی؟

دختره بال بال میزد و جیغ کشون فحش میداد:

-ولم کن روانی

سارین اومد سمتم و بین جیغ جیغای سوسن کمرمو گرفت و صالحم موهای مچاله شده ی سوسنو به زور از دستام کشید بیرون و عارف هر هر میخندید

همهمه شده بود و فریادو دیدم که بین جمع با یه لبخند محو نگاهم میکرد

دستام شل شد و سوسن رو ول کردم

سوسن تو بغل صالح زار زار گریه میکرد و جیغ میزد و سارین مبهوت منو گرفته بود

سوسن یهو صالح رو هول داد و جیغ زد:

-من یه لحظه ام اینجا نمیمونم آشعالا

به سمتش خیز گرفتم تا دهنشو ببندم که عارف با خنده و قرمز شده جلومو گرفت

سوسن دویید سمت ون و همه مبهوت منو نگاه میکردن و سنگینی نگاه فریادو رو خودم حس میکردم

بعد از چند دقیقه از ون اومد بیرون و لباساشو عوض کرده بود

فین فین کنان کولشو انداخته بود پشتش

دویید سمت شاستی بلند نوک مدادی و پژمانم دنبالش دویید و یه دختره ام باهاشون رفت سمت ماشین

صالح دویید رفت سمت ماشینشون و زد به شیشه تا با سوسن حرف بزنه و راضیش کنه نره ولی ماشین سوسن با سرعت از صالح دور شد و صالح لگدی به سنگ ریزه های جلوش زد و مبهوت گفت:

-حالا دختر بد از کجا بیاریم برا ویدیو؟

صدای خش دار فریاد باعث شد برگردم سمتش

در حالیکه به من زل زده بود با نیشخند گفت:

-نیازی نیست پیدا کنیم، سر جاشه

مبهوت نگاهش میکردم که صالح با گیجی اول به فریاد و بعد رد نگاه فریادو دنبال کرد و به من رسید و مبهوت و خشک شده کم کم نیشش شل شد و در مقابل چشمای گرد شده من گفت:

-خودشه

مبهوت به فریاد زل زده بودم

ابروهاشو بالا انداخت و با نیشخند گفت:

-زود باش

با چشمای گرد شده گفتم:

-ها؟

بچه ها زدن زیر خنده و سارین با نیش باز نگاهم کرد و گفت:

-برو که قراره معروف شی

ساره کلاهشو روی سرش جا به جا کرد و با لبخند گفت:

-توام که میخوای از ایران بری، تا ویدیو بیاد بیرون رفتی، پس مشکلی نداره

فریاد چشماشو درشت کرد و گفت:

-پول خوبیم داره

منو این همه خوش بختی محاله!

من؟

فریاد؟

باهم؟

اون مجبوره عاشقانه نگاهم کنه؟

حتی بعضی از صحنه ها باید بغلم میکرد

خدایا باورم نمیشه

ابروهامو بالا انداختم و اروم به سکوت جمع گوش دادم و گفتم:

-باشه

همه بچه ها با هیجان جیغ و دست زدن و فریاد نیشخندی زد و پشتشو کرد و سما فوری دستمو کشید و منو برد سمت وَن

از پله ها بالا رفتیم و منم خود به خود نیشم شل شده بود

نشستم رو همون صندلی ای که فریاد نشسته بود

کلاهمو از سرم برداشتم و ساره با لبخند موهامو باز کرد و شونه کرد

اتو مو رو برداشت و شروع کرد به لخت کردن موهام

از توی آینه به خودم زل زدم و خوشحال بودم که حساب اون دختره رو رسیدم

رو میز جلوم پر از کرم پودر و رنگ و گچ مو و لوازم گریم و آرایش بود

موهامو که لخت کرد صندلیمو چرخوند و کمی متفکر بهم زل زد و اروم گفت:

-ملیح و جذاب

به سمت رگال ته ون رفت و کمی خیره نگاهم کرد و در اخر کاوری و با چوب لباسیش از رو میله برداشت و درحالیکه به سمتم میومد گفت:

-لباستُ عوض کن این پیرهنُ بپوش

اونقدر ذوق و هیجان زیر پوستی داشتم که بدون توجه به طرح و شکل پیرهن گرفتمش و لباسامو پشت پرده در اوردم و پیرهنُ پوشیدم و دوباره جلوی آینه نشستم

موهامو دوباره شونه کرد و بعد شروع کرد به گریمم

ارایش جالب و جذابی که چهره امو عوض کرده بود و شیطون دیده میشدم

موهامو یکم حالت داد و یکم با شیطنت نگاهم کرد و یهو دست کرد تو کیفشو با شیطنت گفت:

-این ادکلنم مخصوصه خودمه برای اذیت صالح ولی خب حالا ازش بهت میزنم یکم رو اعصاب فریاد راه بری

متعجب نگاهش میکردم که با زدن ادکلن به گوشه گردن و جلوی لباس و استشمام بوش تازه فهمیدم چی میگه

عالی بود

جذبش فوق العاده بود

من که دختر بودم گیج شدم چه برسه پسرا

لبخند شیطنت آمیزی زدم و رو به ساره گفتم:

-هـــــوم مرسی

خندید و دستمو گرفت و بلندم کرد

تو اون پیرهن جذاب و لَخت که هیکلمو بی نقص تر نشون میداد واقعا خوشگل شده بودم علاوه بر اینکه گریمم عالی بود

-ساره زود باش دیگه مگه عروس در...

با شنیدن صدای فریاد برگشتم که دیدم خشک شده با دهن نیمه باز همینطوری نگاهم میکنه

خنده امو قورت دادم و بهش نگاه کردم و از عمد موهامو خیلی طبیعی با ناز پشت گوش زدم

ساره با شیطنت گفت:

-الان میایم عروسمون تکمیله

فریاد نگاه میخ شده و براقشو ازم جدا کرد و چندبار پلک زد و گیج گفت:

-آره عروس کامل..ه...چیزه یعنی کارتون تمومه پس... من...برم

پشتشو کرد و سریع رفت و من پقی زدم زیر خنده و ساره درحالیکه کلاهشو روی سرش میذاشت با خنده گفت:

-بَچَم هنگ کرد

همراه با ساره از وَن اومدیم بیرون و همه بچه ها با لبخند نگاهمون کردن

البته جز اون دختره که همش از بازوی سارین آویزون بود

سارین خشک شده منو نگاه میکرد و تند تند پلک میزد و من بدون نگاه کردن بهش رفتم سمت فرشته

فرشته دوربینُ تنظیم کرد و گفت:

-قسمت اول کلیپ گرفته شده، قسمت دومه الان باید بری تو حلقه آتیش

باشه ای گفتم و بدون نگاه کردن به فریاد با احتیاط رفتم سمت حلقه اتیش و وسطش ایستادم و دایره اتیشی رو کامل کرد و مشعلو روشن کردن و دادن دستم

آهنگُ پخش کردن و سه تا فیلمبردارا تو زاویه های مختلفم ایستادن و فرشته داد زد:

-به دوربین یه زل بزن و نیشخند بزن نیاز

سری تکون دادم و تا شروع گفتن به دوربینِ دستِ نیما نگاه کردم و نیشخند خبیثی زدم و سرمو کمی کج کردم و مشعلُ کمی جا به جا کردم و اروم پلک زدم

از شدت خیرگی کم کم داشت از چشمام اشک میومد

-کات

تند پلک زدم و فرشته با لبخند گفت:

-حله، پارت دو

لبخندی زدم و برگشتم که دیدم فریاد با یه لبخند محو داره نگاهم میکنه

خدایا این پسر چی داره که دیوونشم؟

با ضربان قلبی که رو هزار بود به چشاش نگاه میکردم

چشایی که انقد نافذ بود تو تموم وجودم رخنه کرده بود

قفسه سینم تند تند بالا و پایین میرفت و منتظر شدم چیزی بگه

لباش شروع کرد به حرکت اما اون صدای خش دار و بی حس ازش بیرون نیومد و صدایی که بلند شد صدای سارین بود که با لحنی طعنه امیز میگفت:

_سکانس تموم شده اما نیاز و فریاد فکر کنم خیلی تو حس رفتن

با حرفی که سارین زد فریاد تکون ارومی خورد و انگار که بیاد توی زمان حال

گیج ازم جدا شد و بدون نیم نگاهی درحالی که دستی بین موهاش میکشید به سمت وَن رفت

با حرص چشمامو بستم و به سارین نگاهی انداختم و از کنارش رد شدم

غمو توی چشاش دیدم اما برام مهم نبود

مهم توجه فریاد بود

انقدر خوشحال بودم که تمام بدنم مور مور میشد و این باعث شده بود لبخند عریضی روی صورتم باشه

با همون نیش باز به سمت ون رفتم تا لباسامو عوض کنم و همون موقع فریاد بیرون اومد اما با دیدن چهرش لبخندم محو شد

اخم هایی که داشت منو یاد اونجایی انداخت که بهار گم شده بود

همونقدر ترسناک

همونقدر خشن

اما ته ته نگاهش غم بود

جلو رفتم

وقتی خواستم از کنارش رد بشم بازومو گرفت

با خوشحالی سمتش برگشتم

با مکثی نگاهم کرد و گفت:

_نمیدونم چرا یه لحظه بهارو توی تو دیدم

و اروم تر ادامه داد:

_ولی تو هیچوقت اون نمیشی پس به خودت نگیر

و بعد دستمو ول کرد و از کنارم گذشت

وا رفته به رو به روم نگاه کردم

ضربان قلبم دیگه تند نمیزد

اروم شده بود

اروم تر حد معمول

تلو تلو خوران جلو رفتم و درو باز کردم و خودمو روی صندلی پرت کردم و مات به رو به روم چشم دوختم

واقعا چرا؟!

چرا باید عاشق این پسر بشم؟!

این همه پسر

این همه عاشق پیشه

چرا فریاد؟!

چرا؟!

سرمو با دستام گرفتم

احساس میکردم خیلی جلوش وا دادم

خیلی خودم و غرورمو شکستم

دیگه بسه

اشک های سمج روی صورتمو پاک کردم

من عاشقش میکنم اما اون باید به دست و پای نیاز مغرور بیفته

نه این نیاز

از جام بلند شدم و لباسامو عوض کردم

سکانس های بعد توی شماله

لبخندی زدم

مهران گزینه خوبی برای حرص دادنشونه

برای همین سمت گوشیم رفتم و شمارشو گرفتم

بعد از چهارتا بوق صدای پر انرژیش توی گوشم پیچید:

_به به ببین کی زنگ زده

لبخندی زدم:

_سلام چطوری خوبی

_خوبم تو چطوری؟ چیشده یه حالی از ما پرسیدی ها؟ چیشده افتادی تو دردسر باز؟ بیام تهران؟

_مهران ساکت باش دو دقیقه

تک خنده ای کرد و گفت

_باشه باشه امممم ساکتم بگو

درحالیکه رژ رو از روی میز برمیداشتم و روی لبام میکشم گفتم:

_دارم با یه گروه فیلمبرداری میام شمال، توام که مطمئناً رامسری نه؟ یه برنامه دارم میخوام که...

و بعد موضوع رو براش توضیح دادم و بعد از اینکه تایید رو گرفتم قطع کردم

گوشی رو گوشه ای پرت کردم و با لبخندی که بی شباهت به لبخند دختر بد نبود از در بیرون اومدم

پامو که بیرون از در گذاشتم شدم همون نیاز

سرمو بالا گرفتم

چشام پر شد از غرور

این چهره خیلی وقت بود که لابه لای نقاب های مهربون ضعیفم گم شده بود و الان بین انبوهی از خرت و پرت پیداش کردم

از پله ها پایین اومدم و به سمت عارف و صالح و سارین رفتم

احساس کردم تفاوت چهره و رفتارمو حس کردن

صالح به طرفم برگشت و گفت:

_نیاز تو که با من میای نه؟

بدون نگاه کردن به صالح درحالیکه به نقطه نامعلومی خیره شده بودم سرمو تکون دادم

بچه ها همه وسایل و چادرارو جمع کردن و منم با صالح و ساره تو یه ماشین نشستم و بقیه ام رفتن نشستن تو ماشیناشون و راه افتادیم

تو کل مسیر حس میکردم بغضی رو قورتش دادم که زهری بوده که اینقدر جاش درد میکنه تو کل وجودم

هر بار که حس میکنم همه چی داره درست میشه فریاد گند میزنه

دیگه خسته بودم

اونقدر که این سوال رو از خودم پرسیدم که چرا فریاد دوسم نداره؟

سرمو به شیشه تکیه دادم و ساره و صالح با لبخند باهم حرف میزدن

از برنامه هاشون میگفتن

از اتفاقات بامزه ای که تو روز گذروندن

از دستپخت خوشمزه ی مامان ساره و شلختگی های صالح

اونا حرف میزدن و من داشتم دق میکردم

از حرص اینکه چرا من نباید همچین زندگی ای رو با فریاد تجربه کنم

اما همچنان نقاب بی تفاوتیمو به صورت زده بودم

بالاخره رسیدیم هتل

کارت هامون رو از پذیرش گرفتیم و همه با خستگی به سمت اتاقاشون راه افتادن

از اسانسور با ساره بیرون اومدیم

باهاش دست دادم و اون با چشمک گفت:

-فردا میبینمت

نیشخند سردی زدم و اروم گفتم:

-باشه

به سمت اتاقم رفتم و درُ باز کردم و وارد شدم و بدون توجه به نگاه گیج ساره درُ بستم و مستقیم پرت شدم رو تخت

دوست داشتم خودمو مچاله کنم بندازم سطل آشغال تا اینقدر عذاب نکشم

حس میکردم زندگیم تو فریاد خلاصه شده

صدای اس ام اس گوشیمو شنیدم

گوشیمو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و بعد از باز شدن قفل، پیامو خوندم

از طرف مهران بود

-من فردا راه می افتم عروسک، آدرس محل ضبط رو بده

بدون حرف آدرسو براش فرستادم و گوشیمو انداختم رو تخت

من کلا یکسال دانشگاه رفتم

هنرستان درس خوندم و هزینه های زیادشو نمیتونستم در بیارم و از همون موقع ها شروع به مخ زنی کردم

خرج دبیرستان و در آوردم و بعدشم دانشگاه آزاد آوردم

با اون همه تفریح و خوش گذرونی و کار کردن من وقتی برای درس خوندن نمیموند

برای همین دانشگاه آزاد رفتم

مخارج دانشگاهمو یکی از دوست پسرای پولدار و لاکچریم میداد که حسابی دوسم داشت

ولی خب تو دانشگاه دووم نیاوردم

یکسال نشده به خاطر تعهد های زیادی که بابت بد حجابی پیش حراست دادم و دعوای سه تا از دوست پسرام که تو یک دانشگاه بودن و رابطه با استادم از دانشگاه با افتخار کامل اخراج شدم!

تو دانشگاه با اینکه مهران کارگردانی میخوند و من مجسمه سازی و... بودم ولی همو میشناختیم

مهران ترنس بود و به خاطر چهره مردونش هیچکس اینو نمیدونست فقط من میدونستم

معمولا برای پروندن دوست پسرای سیریشم مهرانُ میاوردم میگفتم مهران دوست پسر جدیدمه و تورو نمیخوام

اینطوری بود که با هم دوست شدیم و الانم برای قلقلک دادن احساسات فریاد نیاز به مهران داشتم

سارین گزینه ی خوبی بود ولی نمیتونستم با سارین همه نقشه هامو عملی کنم

نیشخند شیطانی ای زدم

من خیلی کارا با فریاد دارم

خیلی کارا

بعد از چند لحظه بلند شدم و به سمت حمام رفتم

سنگینی گریم هنوز رو صورتم بود و تو گرمای اونجا عرق کرده بودم

حوله پیچ از حموم خارج شدم و در چمدونمو باز کردم و بعد از زیر و رو کردن چمدون در حالیکه موهای خیسمو با گیره بالا میبستم یه قد نود زرشکی با یه بولیز خاکستری بیرون کشیدم

بعد از پوشیدن همه لباسام موهامو با سشوار خشک کردم و یه طرفه تیغ ماهی بافتم

روی بولیز خاکستریم یه سیوشرت نازک و لَش مشکی پوشیدم و روش شال مشکی رنگمو شل انداختم

آل استارای مشکی رنگمو پام کردم و تنها آرایشم رژ لب زرشکی و مات و خوش رنگم بود

از اتاق خارج شدم وقتِ سِرو شام بود

سوار اسانسور شدم و رفتم طبقه پایین

از راهرو گذشتم و درو باز کردم و هروقت این فرش قرمز رو این همه اشرافیت رو میبینم حس میکنم رفتم کاخ سفید

گاهیم احساس مونالیزا بهم دست میده

نیشخندی به افکار احمقانه ام زدم و وارد رستوران شدم

بیشتر بچه ها اومده بودن و خیلیا دور هم بودن و حالا همه بیشتر با هم جور شده بودن

عارفم با من رسید

لبخند محوی زد و گفت:

-بیا بریم بشینیم

سری براش تکون دادم و رفتم سمت میزی و گوشه ی سالن نشستم

عارف گوشیش زنگ خورد و ببخشیدی گفت و از رستوران گوشی به دست خارج شد

صالح و ساره رو اون گوشه ته رستوران دیدم

سرگرم خودشون بودن و منو ندیدن

تو خودم مچاله شدم و به دیوار چسبیدم و پشتمو کردم

اصلا نه میخواستم فریادُ ببینم نه کس دیگه ای رو

سرم درد میکرد

صدای کشیدن صندلی رو شنیدم و کسی جلوم نشست

یه پسر جوون بود که از بچه های گروه نبود

موهای رنگ کرده و فندقی

چهره ی خوبی داشت ولی تو این شرایط با این وضعیت حوصله اش رو نداشتم

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

-کار داشتید؟

با اشتیاق به چشمام و بعد لبام خیره شد و گفت:

-با این تیپی که تو زدی و این لبا و این بوی عطر کل رستورانُ ترکوندی! بعد میگی کاری داشتید؟

از چشماش شرارت و هیزی میبارید و این منو عصبی میکرد

به مُچ پاهای سفیدم نگاه کرد و گفت:

-میشه با هم آشنا شیم؟ فکر کنم تهرانی باشی

با حرص بهش نگاه کردم و عصبی اروم گفتم:

-به تو ربطی نداره من کیم و چیم و کجاییم.، چشماتو درویش کن تا از کاسه درشون نیاوردم

ابروهاشو بالا انداخت ک به هیکلم با اشتیاق نگاه کرد و گفت:

-جوون بهت نمی خوره خشن باشی!

با حرص چشمامو بستم و لبمو گاز گرفتم

خیلی عصبی شده بودم

نگاهش رو بدنم هرز میرفت

چشمامو باز کردم که همون موقع دستاشو رو رونم حس کردم

نتونستم خودمو کنترل کنم و جیغ زدم:

-چیکار میکنی؟

همزمان با این حرفم از رو صندلی به ضرب بلند شدم و کل همهمه ی رستوران خوابید و سنگینی نگاه همه رو حس میکردم

پسره با چشمای گرد شده نگاهم کرد و عصبی گفت:

-چرا سلیطه بازی در میاری هرزه؟ وقتی اینطوری تیپ میزنی و لنگ و پاچتو میندازی بیرون توقع چی داری؟

میزُ هول دادم کنار و رفتم سمتش و جیغ زدم:

-به تو چه ربطی داره عوضی اصلا دو..

-تو چیزی گفتی؟

با بهت ساکت شدم و برگشتم دیدم فریاد با سر کج شده به پسره نگاه میکنه

پسره خیره و عصبی به فریاد نگاه کرد و گفت:

-چی میگی تو؟

فریاد لپشو باد کرد و کاملا خونسرد کتشو گذاشت رو دستای منو برگشت سمت پسره و در حالیکه استینای پیرهنشو آروم آروم تا میزد تا آرنج رو به پسره گفت:

-یکم با هم حرف میزنیم چیز خاصی نیست

پسره گیج به فریاد نگاه کرد و گفت:

-چه حرفی؟ چی میگی؟

فریاد یهو برگشت سمتمو با ابروهای بالا رفته با لبخند گفت:

-ببین نیاز منو مجبور به چه کارایی میکنی!

گیج و مبهوت گفتم:

-چه کارایی؟

فریاد سرشو تکون داد و یهو شیشه نوشابه میز کناری رو برداشت و کوبید تو سر پسره و گردنشو گرفت و اروم غرید:

-به این کارا مجبورم میکنید!

صدای همهمه و جیغ دخترا و حیرت من همزمان شد با بلند کردن صندلی به وسیله فریاد و کوبیدنش به کمر پسره

مبهوت و خشک شده گفتم:

-فریاد!

پسره افتاده بود زمین و فریاد بهش نگاه میکرد

عارف انگار تازه رسیده بود دویید سمت فریاد و بازوی فریادو گرفت و مبهوت گفت:

-چیشده؟

فریاد شصتشو گذاشت رو لبش و سرشو پایین انداخت و نیشخندی زد و گفت:

-هیچی باهاش یکم حرف زدم!

گارسونا دورمون جمع شده بودن و یه مرد کت شلواری و مسن داد زد:

-یکی زنگ بزنه ۱۱۰

از سر پسره خون میومد و افتاده بود زمین و ناله میکرد و به خودش میپیچید

صالح رو به فریاد گفت:

-داداش چته؟

خم شد سمت پسره و گفت:

-آروم باش تورو خدا، دردسر درست کردی

فریاد دستاشو به حالت تسلیم برد بالا و گفت:

-آرومم، آرومم

هممون نفس راحتی کشیدیم و فریاد یهو چشماشو بست و با حرص داد زد:

-بگو گوه خوردم

همزمان با این حرف لگد محکمی به پهلوی پسره زد

دوباره همهمه شد و صالح و عارف دو طرف بازوهای فریادو گرفتن و فریاد قرمز شده داد زد:

-ولم کنید باید چیز خورش کنم

پسره با ناله تو خودش جمع شده بود و از دهنش خون میومد

خیلیا به من نگاه میکردن

مرد کت شلواری با حرص داد زد:

-الان پلیس میاد تمومش کنید

ساره به سمت مرد کت شلواری دویید تا باهاش حرف بزنه و فریاد همچنان داد و بی داد میکرد

-معذرت خواهی کن ازش!

فریاد بلاخره موفق شد و تونست عارف و صالح و پس بزنه

دویید سمت پسره و قبل از اینکه کسی بگیرتش از موهای پسره گرفت و سر پسره رو بلند کرد و غرید:

-ازش معذرت بخواه!

پسره با همون چشمای نیمه باز ناله وارانه گفت:

-ب..بخشید ... خانو..م..

رفتم سمت فریاد و گفتم:

-ب سه دیگه ولش کن کشتیش

یهو دستمو که گذاشته بودم رو شونشو گرفت و بلند شد و منو کشید سمت خودش با همون چشمای تیله ای و ترسناکش بهم زل زد و از لابه لای دندونای کلید شدش گفت:

-با توام کار دارم!

با بهت نگاهش کردم که صدای سارین رو پشتم شنیدم:

-چیشده؟

فریاد بدون نگاه کردن بهم گفت:

-جریان پلیس و بیمارستان این مرتیکه رو حل کنید

قبل از اینکه بفهمم چیشد یهو مثل کِش، کشیده شدم

منو به سمت خروجی میکشوند

سارین دویید و بازوی فریادو با حرص گرفت و گفت:

-کجا میبریش فریاد؟

فریاد عصبی به سارین نگاه کرد و چشماشو گرد کرد و با ابروهای بالا رفته شمرده شمرده گفت:

-به...تو...چه؟

با بهت از دردی که از فشار دستاش دور بازوهام ایجاد شده بود نالیدم:

-فریاد

بدون برگشتن سمتم همچنان زل زده بود به چشمای سارین و در همون حال خطاب به من گفت:

-هیس شو

سارین سرخ شده با حرص خواست چیزی بگه که فریاد با خونسردی گفت:

-زمانت تموم‌شد، خیلی کندی!

همزمان با این حرفش سارین رو هول داد و باز منو کشوند دنبال خودش و با سرعت به سمت در خروجی رفت

همه ساکت بودن و به ما نگاه میکردن و تو این بین یه عده دور پسره جمع شده بودن و سعی میکردن کمکش کنن

از سالن خارج شدیم

ناله وار جیغ خفه ای کشیدم:

-فریاد دستمو کندی

با حرص آروم گفت:

-خفه شو

خشک شده ساکت شدم و اون به کشیدن من تا خروج کامل از هتل ادامه داد

تا از هتل اومدیم بیرون صدای آژیر آمبولانس و ماشینای پلیسُ شنیدیم و دوتامون خشکمون زد

من پشت فریاد بودم

فریاد یهو با دستش موهاشو به هم ریخت و دستشو از رو بازوم آروم کشید پایین و دستمو گرفت و انگشتای کشیدشو لابه لای انگشتای سردم فرو برد و منو کشید سمت خودش و آروم گفت:

-آروم کنارم راه بیا

مامورین پلیس به سمت ما اومدن و ما خیلی طبیعی با سر پایین مثل دو زوج عاشق از پله ها پایین رفتیم

مامورا ام از ما گذشتن و رفتن داخل

لبمو گاز گرفتم و با حرص گفتم:

-ولم کن

اونقدر عصبی و دیوونه شده بود که کلا هنگ شده بودم

خدایا این داره منو کجا میبره؟

با حرص جیغ زدم:

-فریاد

بدون توجه بهم رفت سمت ماشینش و دزدگیرو زد و با حرص در ماشین رو باز کرد و گفت:

-بشین

مبهوت نگاهش کردم که یهو برگشت سمتمو رخ به رخم ایستاد و گفت:

-دوست داری؟

خشک شده و مبهوت نگاهش کردم

به تیله های گرد و آبیش

اروم گفتم:

-چی رو؟

ابروهاش رو بالا انداخت و از لابه لای دندونای کلید شدش غرید:

-رفتن رو اعصاب منو

گیج برای تجزیه و تحلیل حرفش بهش زل زدم و هنوز حرفش رو درک نکرده بودم که بازوم رو کشید و در ماشینش رو باز کرد و هولم داد و خشن گفت:

-بشین

منو که نشوند خودشم با سرعت نشست و در رو بسته نبسته ماشین رو روشن کرد و با قدرت پاشو روی پدال گاز گذاشت

چسبیدم به صندلی و حس کردم کمرم تا شد

با چشمای گرد شده جیغ زدم:

-فریاد

همون طور که با سرعت بین ماشینا لایی می کشید گفت:

-چرا چند وقته رفتی رو اعصاب من ها؟

دستم رو از دستگیره گرفتم و بهش زل زدم و گفتم:

-چی میگی؟

انگار با خودش حرف میزد

تند تند می گفت:

-فقط بهار.... برای من فقط بهار مهمه

داشتم آتیش میگرفتم

می دونستم داره بهم احساس پیدا میکنه ولی خودش رو گول می زد

نمی خواست باور کنه

برگشتم سمتشو با حرص گفتم:

-کدوم بهار اخه؟

بدون نگاه کردن بهم به جلو خیره بود

با حرص گفتم:

-اصلا دوست نداره، تورو نمی خواد وحید رو می خواد

بدون اینکه برگرده سمتم به جلو خیره بود

رگه های قرمز چشماش دیده می شد و سرخ شده بود و موهاش شلوغ و در هم ریخته بود رو پیشونیش

اروم غرید:

-خفه شو

بد تر شدم با همه وجودم جیغ زدم:

-چشمات رو باز کن، منو ببین، اون دوست نداره، اون دوست نداره

یهو پاشو گذاشت رو ترمز و من جیغ زدم و اگه از دستگیره نگرفته بودم پرت شده بودم تو شیشه

نفسم تو سینم حبس شده بود

ماشینای پشت سرمون بوق می زدن

فریاد بهم نگاه کرد و عصبی غرید:

-برو بیرون

نفس عمیقی کشیدم و وحشت زده نالیدم:

-چی؟

یهو مشتشو کوبید رو فرمون و داد زد:

-گمشو بیرون تا نکشتمت

اونقدر ترسناک و قرمز شده بود که تنها کاری که تونستم بکنم این بود که در رو باز کنم و خودمو پرت کنم بیرون

پام به زمین نرسیده جوری گاز داد که با وحشت جیغ زدم و رفتم عقب تا آینه بغلش بهم نخوره

ماشینای پشت سرش با بوق بوق و فحش و بد و بی راه از کنارم گذشتن و بعضیا تیکه های ناجورم بهم پروندن

کنار خیابون افتادم زمین و با حال بد با دستم به گلوم چنگ زدم

این بغض داشت منو میکشت

موهام ریخته بود تو صورتم و زیر لب و خفه با حرص جیغ می زدم تا گریه نکنم

چه طور این طوریه؟

چه طوری اخه؟

چرا دوستم نداره؟

چرا بهار رو می خواد؟

داشتم از حجم بغض خفه می شدم

سر من غیرتی می شد و بعد بهار بهار می کرد

باید جای من می بود و حس کرد که چه دردی داره عشق یک طرفه

قلبم داشت آتیش می گرفت

ماشینا برام نگه می داشتن و بوق می زدن و من تو حال خودم بودم

گوشیم زنگ خورد و شماره مهران بود

از لابه لای اشکای درد ناکم دایره سبز رنگ رو دیدم و لمسش کردم

-الو مهران

-من رسیدم اصفهان نزدیک هتلم... صبر کن ببینم چرا صدات خروسیه؟

با گریه جیغ زدم:

-بیا دنبالم مهران، حرف نزن

تا تاریکی شب تو خیابون ها چرخ زد

با سرعت از میان ماشین ها عبور می کرد و دوست داشت برگرده

نیاز رو تنها گذاشته بود

اگر چیزیش می شد چی؟

اگر بلایی سرش میومد چی؟

چنگی به موهاش زد

آروم تر شده بود

بهار ناآرومش می کرد

هرچند که دیگه آرومشم نمی کرد!

گوشیش ویبره رفت

در حالیکه به جاده نا آشنای تاریک جلویش خیره بود تماس رو برقرار کرد و بلندگو رو لمس کرد

صدای هیجان زده و پر استرس یکی از افرادش رو شنید

-اقا فریاد نمیدونم چجوری بگم، منم تازه فهمیدم

فریاد خونسرد اما کلافه چشم هاشو درشت کرد و گفت:

-بگو مجید؟

مجید با صدای کلفتش از پشت خط مِن مِن کنان گفت:

-چیزه... فردا تو کیش عروسیه بهار خانوم و اون پسره وحیده

فریاد دیگه چیزی نشنید

نگاه براق و وحشی نیاز قلبش رو آتش میزد و انگار صداش تو ماشین اکو می شد:

)اصلا دوست نداره، تورو نمی خواد وحید رو می خواد(

بغض کرد و در لحظه کامیون قرمز رنگ رو در فاصله ی نزدیکش دید.

اما دیر شده بود.

شیشه ها که خورد شد.

ماشین فریاد که از جاده منحرف شد.

صدای برخورد کامیون با ماشین فریاد گوش خراش بود.

شیشه ها که خورد شدند

ماشین که جیغ کشان در آسفالت چرخید و چرخید و چرخید

سرش که به فرمان کوبیده شد صدای ضربان قلبش که کند تر و کند تر می شد رو شنید

در سرش درد وحشتناکی رو حس می کرد و هر لحظه حس می کرد استخوان هایش در حال متلاشی است

دهانش رو باز کرد و خون از گوشه لبان زخمی اش راه گرفت و قبل از بی هوشی اش با درد ارام و بریده بریده نالید:

-ت...موم شد

چشمام می سوخت و خودمو گوشه ای زیر یه درخت قایم کرده بودم تا کمتر ماشینا برام نگه دارن

با اخم هایی گره خورده به دور و برم نگاه میکردم

انگار که از همه طلب داشتم

دستامو توی سوییشرتم فرو برده بودم و تاجایی که میتونستم دستامو فشار میدادم

جوری که سوییشرتم کش اومده بود

نزدیک دو ساعت بود که منتظر مهران بودم و هوا کم کم رو به تاریکی میرفت اما پیداش نبود

هرچیم زنگ میزدم جواب نمیداد

کنار اون خیابون شلوغ بودم و باید تیکه و حرف های یه مشت مرد هیزو تحمل میکردم

پوزخندی زدم

بخاطر یه پسر منو از رستوران آورد بیرون حالا اینجا ولم کرده

نمیفهمه من دوسش دارم!

چرا انقد اونو میخواد؟

سرمو تند تند به دو طرف تکون دادم که همون موقع دستی دور کمرم اومد

با ترس برگشتم و قلبم برای یه لحظه از شوک و وحشت ایستاد

محکم توی صورت کسی که پشتم بود کوبیدم که صدای اخ بلند و اشنایی توی گوشم پیچید

چشم هامو باز کردم و به شخصی که مطمئن بودم کیه نگاه کردم

مهران درحالیکه دستشو روی صورتش قرار داده بود اخ و اوخ میکرد و فحش و نفرینم میکرد:

_الهی بمیری و کپک بزنی چه خبره اخه حیوان؟

با چشم های اشکی که درحال کنترلش بودم تا مانع ریزششون بشم بهش چشم دوختم

مهرانم با دیدن چهرم دست از کاراش برداشت و نزدیکم اومد و بدون توجه به دور و برمون دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت:

_چیشده احتیاج؟

باز اسم منو مسخره کرد بیشعور

ولی اونقدر اعصابم به هم ریخته بود که نه به حرفش توجه کنم نه به شلوارکش که عکس شرک روش طراحی شده بود

سری تکون دادم و در حالیکه ازش فاصله میگرفتم و به طرف ماشینش میرفتم گفتم:

-بیا توضیح میدم برات

و با دست اشاره کردم که درو باز کنه و بعد سوار ماشین شدم اما مهران نیومد

با تعجب به اطرافم نگاه کردم

چرا نیومد؟

وقتی پیداش نکردم سرجام نشستم و به صندلی تکیه دادم و به اطرافم نگاه کردم که یهو صدای در صندوق عقب اومد و مهران با کیسه ای بزرگ پر از هله هوله وارد ماشین شد و کیسه رو به طرفم گرفت و گفت:

_خب شروع کن

لبخندی زدم

میدونست وقتی عصبیم باید بخورم و غر غر کنم

هم محمد هم مهران هر دوشون این موضوع رو همیشه رعایت میکردن

کمی فین فین کردم و چشمام متورم شده بود

در حالیکه بافت موهامو باز میکردم پفک چی توز بیرون اوردم و شروع کردم به حرف زدن

غر زدم و غر زدم و غر زدم

از همه چی گفتم

از همون مهمونیه عجیب و گند زدن رقصم که با کله رنگی قصه رو به رو شدم تا همین الان

بالاخره حرفام تموم شد و نفس راحتی کشیدم که دیدم مهران با ترس نگاهم میکنه!

مبهوت گفتم:

_چته؟

اب دهنشو قورت داد و گفت:

_نیاز

پکر نگاهش گردم گفتم:

_چیه؟

با همون چشمای گرد براندازم کرد و گفت:

_واقعا چطور تونستی؟

ببن حرفش با حالت زار و عصبی ای گفتم:

_نمیدونم مهران نمیدونم اصلا دست خودم نبود

مهران درحالیکه با بهت نگاهم میکرد وسط حرفم پرید و گفت:

_و بعد به بسته های چیپس و پفک و لواشک و شکلاتا اشاره کرد

با حرص گفت:

-بترکی چطور همشونو خوردی؟

با حرص و جدی گفتم:

_مهران!

دستشو به حالت باشه و ارام تکون داد و یهو سرشو به سمتم برگردوند

با حالت متفکرانه ای زل زد بهم و بعد لبخندی زد و گفت:

_بس که خوب بوده

_اره خیلی واقعا نیاز داشتم بهش

مهران مث دخترا لبشو گاز گرفت:

_چقد بی حیا شدی نیاز واه واه واه

با گیجی نگاش کردم و گفتم:

_بیحیایی؟ مگه خوراکی خوردن بده؟ خودت خریدیا

دستی به پشتونیش زد و با صدای جیغی شکلی گفت:

_من ب*و*س*یدن کله رنگی رو میگم نه خوراکی!

کلافه داد زدم:

_مهران

همزمان با من مهرانم شروع به داد زدن کرد

دستمو روی گوشم گذاشتم و داد زدم:

_چته؟

اما همچنان ادامه میداد

بالاخره بعد از چند ثانیه بیخیال شد و شروع کرد تند تند نفس نفس زدن

عصبی و تند گفتم:

_چته چرا هوار میزنی کر شدم

مهران درحالیکه نفس نفس میزد گفت:

_نه اخه .... دا.. د زدی

نفسی عمیق کشید و ادامه داد:

_فکر کردم مسابقه اس!

و نیششو تا بناگوش باز کرد و با حالت بامزه ای سرشو خاروند و گفت:

_خب بخند دیگه

واقعا درکش نمیکردم

چرا واقعا به این کاراش نمیتونستم عادت کنم؟

خب البته طبیعیم بود

مهران حالت ثابتی نداشت

بعضی وقتا شبیه دخترا

گاهی پسر

گاهی جدی و جنتلمن

یه موقع خشن و یه موقع خوشحال و گوله نمک

از فکر کردن به شخصیت مهران دست برداشتم و به ساعت نگاه کردم

چهار ساعت و نیم بود از فریاد جدا شدم اما حتی زنگم نزد بپرسه چیشده

بپرسه حالم خوبه

هه

اون فقط به فکر بهاره نه من

من اصلا مهم نیستم

احساس دل شوره و استرس عجیبی داشتم جوری که احساس خفگی میکردم

بالاخره راه افتادیم

نمیدونم چرا اینقدر ترافیک بود!

اخه نیم ساعت ترافیک؟

سرمو به شیشه تکیه دادم

تو ترافیک گیر کرده بودیم

اژیر پلیس و امبولانس که پشتمون بود نشون میداد تصادف شده!

یکی نیس بگه خب درست رانندگی کن!

باعث شدی این همه ادم تو ترافیک بمونن

کمی جلوتر رفتیم که ماشین تصادفی رو دیدم

رنگ ماشین، شکل ماشین با وجود مچاله شدنش و شلوغی دورش...

همه و همه انگار جلوی چشمام میخ شده بودن

درکی از اطرافم نداشتم

اما با دیدنش بدنم یخ بست

چشام تار شد و دستام شروع کرد به لرزش

حالتام دست خودم نبود

حتی جیغی که کشیدم دست خودم نبود

فقط تونستم جیغ بزنم:

-فریاد

درو باز کردم و بی توجه به انبوه ماشین ها خودمو پرت کردم بیرون

جوری که با زانو به زمین خوردم و ماشین های پشت سر و کنارم بوق میزدن و من نمیفهمیدم

به سمت آمبولانس رفتم و تنها صدا صدای داد مهران بود که صدام میزد

با سرعت جلو رفتم که چند نفر جلومو گرفتن

با داد و زور سعی داشتم برم جلو اما مانع ام میشدن

با گریه به مردی که لباس مخصوص داشت التماس کردم:

-اقا برو کنار ببینم سالمه فقط

مهران کنارم وایستاده بود و با یه دستش شونمو ماساژ میداد

گریه میگردم و ازشون خواهش میکردم

مهران با همون دستش که رو شونم بود منو به سمت خودش کشوند و تو بغلش جا شدم و گریه کردم

اونقدر گریه کردم و با التماس نگاهش کردم که در نهایت با داد زدن ها و دست و پا زدن هام کنار رفتن و پسشون زدم و جلو رفتم

خواستم سوار آمبولانس بشم که مانعم شدن

صدای جیغ اژیر هاشون رو اعصابم خط می کشید

خدایا چیزیش نشه

خدایا همین یه بارو به حرفام گوش کن

بعد از کلی داد و فریاد و خواهش اجازه دادن برم تو آمبولانس

حتی نفهمیدم مهران چی شد

سوار شدم و خشکم زد

خودش بود

فریادم بود

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

پیراهنشو در اورده بودن و رو تخت دراز کشیده بود و چشماش بسته بود و زخمای روی صورتش باعث شد جون از تنم بره

به تن زخمی و نفس های یکی در میون هیاهوی زندگیم چشم دوختم

نزدیکش نشستم و دستاشو گرفتم

کسایی که فکر کنم دکتر اورژانس بودن مدام چیزایی رو میاوردن و به بدن بی جونش وصل میکردن

من اما خشکم زده بود

بهوش بیاد همه چی درست میشه

زنده بمونه همه چیز خوب میشه

دستام می لرزید و حس می کردم دارم جون میدم

همون لحظه با شنیدن صدایی که همیشه تو فیلم ها نشون دهنده مرگ بود یخ زدم

تار تار وجودم از هم پاشید و من فقط به فریاد زل زدم

دیگه صدای خس خس نبود

گیج بهش نگاه میکردم و فقط گوشام دو تا چیز شنید

داد مردی که می گفت ایست قلبی!

و جنب و جوششون و صدای بوق متمدد

اینجا ته دنیاس نه؟

صدای بوق دستگاه و اژیر ماشین باهم قاطی شده بود توی سرم

مثل ناقوس مرگ اکو میشد

ناقوسی که هر لحظه صداش بلندتر و تیزتر از پیش میشد

مات و مبهوت به فریاد زل زده بودم و همه چی جلوی چشم هام آروم شده بود و به کندی رد میشد

حرکت و جنب و جوش دو تا پزشک و داد و فریاداشون برای بالا بردن درجه و با داد پزشک دیگه که به راننده میگفت سریع تر بره باعث شد از بُهت بیرون بیام و پشت دستمو روی چشم های اشکیم بکشم

من نباید گریه میکردم

نباید

بالاخره قفل زبونم شکسته شد و تونستم کلمات رو کنار هم بچینم

با صدایی پر از بغض بین سر و صدای دوتا فرد رو به روم داد زدم:

_فـــــریـــــاد فـــــریـــــاد بیدار شو، خواهش میکنم

حتی نمیتونستم گریه کنم

چرا هیچکاری نمیکنن؟!

چرا بیدارش نمیکنن؟!

با عصبانیت به سمتشون پریدم و گفتم:

_پس شماها چیکار میکنین ها؟ چیکار میکنین؟! چرا بهوش نمیاد؟!

اما اون دوتا بی توجه به من ژل رو روی شوکر ها میزدن و بعد از اون روی بدن بی جون و زخم خورده فریادم میذاشتن

اگه بهوش نمیومد چی؟!

اگه چشماشو باز نمیکرد چی؟!

توی ذهنم پوزخندی زدم

چی چی اگه بهوش نیاد!

همین یه ذره فریاد و هیاهوی زندگیمم از بین میرفت

تحمل نداشتم

همه بدنم سست بود

اما هنوزم نمیتونستم ساکت بشینم

صدای داد و فریادم با اون ناقوس لعنتی مخلوط شده بود

پزشک سوم سمتم اومد و به ارامش دعوتم کرد

_آروم باش عزیزم، آروم باش، اینجوری که داد میزنی چیزی درست نمیشه که

با انزجار نگاهش کردم

از لحن ارومش بدم اومد

به تندی سمتش برگشتم و گفتم:

_چجوری اروم باشم ها؟! چجوری؟!

و بعد تنه ای بهش زدم و تا خواستم فریادو صدا بزنم حرف دکتر توی سرم پیچید:

_از دستش دادیم

و این چند حرف صد بار توی سرم دور زد

جیغ بلندی کشیدم و به سمت دکتری که این حرفو زد توی همون مقدار جای کم پریدم که شخصی از پشت گرفتمو مانع نزدیک شدنم شد و در اصل مانع قاتل شدنم شد

_چی میگی؟! ینی چی از دستش دادیم ها؟؟؟ پس تو چیکاره ای اینجا ها؟! چیکاره ای؟!

بلندتر داد زدم:

_تو چی میفهمی؟ فریاد نمرده و نمیمیره، تو باید برش گردونی میفهمی برش گردووووووونی

دکتر که از رفتار یهوییم شک زده بود سری تکون داد و به سمت دستیارش برگشت و گفت دستگاه رو بزار رو درجه بالاتر

_اما دکتر....

دکتر دادی زد و گفت:

_زود باش

و بعد سریع دستگاه رو برداشت و ژل رو روش زد

_یک دو سه

شک اول و بازم اون بوق ممتمد

_بالاتر

و دوباره شوکر هارو روی هم زد و بعد روی قفسه سینه ی فریاد گذاشت

اما هنوزم اون خط لعنتی صاف بود

که دفعه سوم داد دکتر که دستور میداد شک رو بالاتر ببرن و صدای من که اسم فریادو گفتم توی هم قاطی شد و بعد...

همزمان با بالا پریدن قفسه سینه اش چشم هایشو ناگهان در بین هیاهوی اطرافش باز کرد و نور زننده ای برخلاف ثانیه ای قبل که تاریکی محض بود جلوی چشم هایش قرار گرفت

صداها و حرف ها برایش نامفهوم بود و محیط اطرافش تار و تنها در این بین چهره ی دختری با چشم هایی اشکی و موهایی طلایی تداعی شد و بعد از آن دیگر نتواست سنگینی پلک هایش را تحمل کند و دوباره در تاریکی فرو رفت

با باز شدن چشم های فریاد و لحظه ای مکثش که روی خودم حس کردم قلبم تپش دوباره ای گرفت اما وقتی بسته شدن چشم هاشو دیدم خیلی سریع به سمتش رفتم که دکتر جلومو گرفت و گفت:

_بیهوش شده، وقتی رسیدیم ببرنش بخش بهوش میاد تا اون موقع بهتره بشینی و یکم اروم باشی

و بعد نگاهی بهم کرد و لبخندی با امیدواری بهم زد و منم بعد از مکثی سرجام نشستم

فقط به فریاد نگاه میکردم

بالاخره بعد از چند ثانیه به بیمارستان رسیدیم و دوتا دکتر تخت رو پایین بردن و منم به توصیه ی دکتر دنبالشون نرفتم و توی حیاط نشستم

همون موقع مهران نزدیکم اومد و با دیدن چهرم فهمید که چه خبره و برای همین فقط جعبه ی سیگارو به سمتم گرفت

حرفی نزد

منم با فندکی که همیشه همراهم بود سیگارو اتیش زدم و بلافاصله کام عمیقی ازش گرفتم و دودشو اروم بیرون فرستادم

_همیشه خاص سیگار میکشیدی، حرکت دود بین لبات ارومه و واقعا...

حرفشو نصفه گذاشت و بجاش گفت:

_میرم آبمیوه ای چیزی بگیرم برات

سری تکون دادم

دوست داشتم از خوشحالی جیغ بکشم و بالا پایین بپرم اما نمیتونستم و واقعا نمیدونستم چرا

کام عمیق دیگه ای به سیگارم زدم

اینبار همه لحظه هارو مثل فیلم توی دود پک سنگینم دیدم

_اگه تو نبودی ممکن بود من نتونم بیمارمو نجات بدم

با صدای شخصی که لحظه ای پیش نقشه قتلش پیش چشمم بود سیگارو روی زمین انداختم و زیر پام له کردم

نمیدونم چرا با شنیدن صداش اشک توی چشام جمع شد

نگاهش کردم

سنش نسبتا زیاد بود

با دیدن چهره ام نزدیک اومد و دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

_گریه کن، نزار بمونه تو دلت، خوشحالیتو با گریَت نشون بده کسی نمیبینه

به محض گفتن این حرفش انگار که سد بزرگی پیش اشکام برداشته شد و توی بغلش رفتم و شروع کردم به گریه کردن

-نیاز؟

با شنیدن صدای داد فردی از دکتر فاصله گرفتم و تو تاریکی به صالح زل زدم

بغضمو فرو خوردم و صالح با بغض گفت:

-چ...چی شده؟

ساره و بقیه ی بچه ها با فاصله از صالح با سرعت داشتن میومدن سمتمون

به صالح زل زدم و بغض اجازه نمیداد حرف بزنم

سارین هول زده در حالیکه لباساش چروک و به هم ریخته بود بهمون رسید و من برگشتم و جای خالی دکتر رو حس کردم

رفته بود

پس این فیلمای ایرانی و هندی خیلیم فانتزی نیستن

هنوزم دکتر مهربون داریم!

صالح اینبار داد زد:

-با تو ام نیاز

عارف آروم تر بود و کنترلش بیشتر!

به سمتم اومد و بازومو گرفت و گفت:

-نیاز میشه بگی چی شده؟ همه نگرانیم

بغضمو قورت دادم و به چشمای براقش تو تاریکی زل زدم و گفتم:

-من از ماشینش پیاده شدم، مهران دوستم اومد دنبالم چند ساعت بعد دیدیم تو جاده تصادف شده ماشین فریاد بود، رسوندنش بیمارستان و دارن میارنش بخش

نفس راحتی کشیدم و پشت کردم تا برم و از حجم سوالاشون خلاص شم که سارین بازومو گرفت و گفت:

-تو حالت خوبه؟ خیلی بی حالی

کم مونده بود سرش جیغ بکشم از حرص

هیاهوی من رو تخت بیمارستان کم مونده بود بمیره این اومده میگه چرا بی حالی!

مهران به دادم رسید و بازومو گرفت و منو کشید سمت خودش و جدی به سارین نگاه کرد و گفت:

-حالش خوبه!

رفیق من خیلی زود رفته بود تو نقشش برای یه پسرک عاشق پیشه!

سارین با تعجب و کلافگی به مهران نگاه کرد و عارف و صالح و بقیه دوییدن تو بیمارستان

سارین ازم فاصله گرفت و کمی خیره نگاهم کرد که همون دختر کَنه که همیشه بهش چسبیده بود اومد جلو و بازوشو گرفت و با عشوه اما لحن حرصی گفت:

-سارین جان الان باید به فریاد برسیم

این یعنی واسه چی نگران نیازی

سارین یهو دستشو با ضرب از پنجه های دختره خلاص کرد و با حرص داد زد:

-چند بار بگم به من دست نزن قاصدک؟

دختره تو جاش پرید و من حوصله نمایششونو نداشتم پسر بدم حالش خوب نبود!

پشت کردم و دست مهرانو گرفتم و با هم وارد بیمارستان شدیم

مهران آروم گفت:

-چه پسره نازی بودا به چشم خواهری

خنده ام گرفت و اون دست کشید لای موهاش و چشمک زد

وارد بخش شدیم و من دکتر فریادو دیدم که داشت با صالح حرف میزد

بهشون رسیدیم و صدای دکتر مسن و قد بلند و ریش سفید و شنیدم:

-حالش خیلی خوبه، چون ماشینش مدل بالا بوده خیلی آسیب ندیده، شاید اگر همچین تصادفی رو با پراید داشت در جا مرده بود! کمی کوفتگی داره و در رفتگی دست و بخیه داشته، جواب آزمایشاشو که دیدم مطمئن تر جواب میدم ولی در کل با چند روز استراحت رو به راه میشه

صالح با هل گفت:

-پس چرا ایست قلبی کرده؟

دکتر عینکشو رو چشماش جا به جا کرد و ریلکس گفت:

-احتمالا شوک تصادف باعثش شده در برخی موارد پیش میاد، امشب یکیتون پیشش باشه به عنوان مراقب

با استرس گفتم:

-ملاقات؟

دکتر و بچه ها برگشتن سمتمو دکتر با دیدنم انگار فهمید کی آمبولانسو گذاشته رو سرش

لبخند محوی زد و گفت:

-خانوم قهرمان فعلا نمیتونید تا فردا ملاقاتش کنید مگر این که همسر یا خواهرش باشید در غیر این صورت یکی از اقایانون باید مراقبش باشن تا صبح

صالح زود جلو پرید و گفت:

-داداشاش نُروِژَن، من دوست و همکارشم من میمونم

دکتر سری تکون داد و دست به جیب روپوشش اَزمون فاصله گرفت

نفس راحتی کشیدم و از حجم بغض گرفته شده تو گلوم خلاص شدم

صالح با سرعت به سمت اتاقی که بهش نشون دادن دویید و من ارزو کردم صالح تیکه پاره شه و من به جاش برم پیش هیاهو

بچه ها نشستن رو صندلی های آبی رنگ انتظار و عارف رو بهشون به آرومی گفت:

-بچه ها مرسی که اومدید ولی فایده ای نداره بهتره برگردید هتل، جریان دعوای امروز تو رستورانم با پول حل کردیم، فردا میتونید برای ملاقات بیاید

بچه ها با تردید به هم نگاه کردن و منم سر تکون دادم

ساره به سمتم اومد و گفت:

-توام با ما بیا نیاز

سارین و اون دختره که اون سمتم ایستادن نگاه ها متوجه اونا شد

اروم رو به ساره گفتم:

-من میمونم ساره

ساره با تعجب به صورتم نگاه کرد و گفت:

-نیاز اگه نیم ساعت دیگه سر پا بمونی بیهوش میشی، خیلی بیحالی

توجه بقیه ام به سمتمون جلب شد

سارین با اخم گفت:

-نیاز بیا بریم با ما وضعیتتو دیدی؟

مهران وارد نقشش شد و عصبی گفت:

-نیاز هرجا بخواد میمونه، اگرم بخواد برگرده هتل خودم میارمش

سارین با چشمای ریز شده به مهران زل زد و گفت:

-ببخشید شما؟

مهران با نیشخند گفت:

-ببخشید به تو چه؟

عارف بازوی سارینو گرفت و گفت:

-بیخیال بچه ها

مهران و سارین همچنان به هم زل زده بودن که عارف بازوی سارین رو گرفت و قاصدک چسبید به دست سارین و با عشوه و کشیده کشیده گفت:

-واااای ســـــاریـــــــن ...چـــــرا هـمـچـیـن مـیـکـنـی؟

چشمامو گرد کردم و عصبی جیغ زدم:

-همتون برگردید هتل

همشون یه جهش پریدن و مبهوت نگاهم کردن و من آتیشی به عارف زل زدم و گفتم:

-همه ی بچه هارو برگردون هتل، مهرانم باهاتون میاد، دستیار و دوست منه اتاق بگیره فردا که شما اومدید من برمیگردم اگه یک کلمه حرف بشنوم همینجا آتیشتون میزنم!

اونقدر حالم بد بود و عصبی بودم که همه ساکت شده بودن و منو نگاه میکردن

عارف انگار درکم میکرد

این پسر همیشه و هر جا انگار از چشمای من همه چی و میفهمید

سارین خواست چیزی بگه که عارف بازوشو گرفت و گفت:

-حق با نیازه حالا که دوست داره بمونه نباید مانعش بشیم، کسی حرف نزنه لطفا، بریم تا دیر نشده

بچه ها کمی نگران نگاهم کردن و هر کدوم یه چیزی گفتن و عارف قبل از رفتن برام کافی (coffee) گرفت و مهرانم ساندویچ برای من و صالح گرفت و بهم با نیش باز زل زد و با چشمک آروم گفت:

-نری تو اتاق فریاد از بی هوشیش استفاده کنی بهش تجاوز کنیا

گیج بهش زل زدم و تا منظورشو گرفتم خواستم به سمتش برم که سارین عصبی گفت:

-مراقب خودت باش نیاز

بدون نگاه کردن بهش آروم گفتم:

-باشه

مهرانم با بچه ها رفت و من موندم رو صندلی های آبی و خشک بیمارستان و در اتاق فریادی که بهم انرژی میداد

هر بار که یه پرستار وارد اتاقش میشد نیم خیز میشدم و از لابه لای در نگاشون میکردم

چرا صالح نمیومد بیرون که یه لحظه برم و ببینمش

فقط ببینمش

قسم‌میخورم هیچ کدوم از این فانتزی هامو انجام ندم

فقط ببینمش

کلی تماس بی پاسخ از رُهام و یاسمن و محمد مهدی و هستی و ...داشتم

ولی فقط اون برام مهم بود و حوصله بقیه رو نداشتم

چشم هاشو آروم باز کرد و حس میکرد پلک هاش اونقدر سنگین شدن که توان باز شدن ندارن

نگاه تارشو به فضای سفید و نیمه روشن رو به روش دوخت و گیج پلک زد و سر برگردوند و بعد از چند لحظه تونست چهره ی صالح رو ببینه که رو صندلی کنارش لای پتو پنهون شده و خوابیده و خر و پف میکنه

زیر لب گفت:

-احمق بیشعور مثلا باید مراقب من باشه!

گیج دستشو بلند کرد و از روی میز کنارش درحالیکه از درد سرش اخماش تو هم فرو رفته بود لیوان نیمه پر آب رو بلند کرد و در حالیکه از تشنگی و خشکی گلوش کلافه شده بود لیوان رو به سمت لباش برد و گرمای آب که تو دهنش حس کرد سرفه اش گرفت و صالح تو جا پرید و فریاد در حالیکه لیوان رو با حرص سر جاش میذاشت بی حال با حرص گفت:

-تو بیدار نشو داداش بخواب من مراقبم بد خواب نشی

صالح با هول پتو رو کنار زد و به سمت فریاد رفت و با لبخند گفت:

-وای داداش به هوش اومدی؟

فریاد چشم هاش و بست و فکر کرد که چیشد که تصادف کرد!

در همون حال آروم گفت:

-نه بی هوشم تو ام بی هوش شدی تو رویا با هم اختلاط میکنیم

صالح خندید

دلش برای اخلاق گند رفیقش تنگ شده بود

صالح دستشو آروم روی شونه ی فریاد گذاشت و در همون حال گفت:

-برم دکترتو صدا بزنم بیاد معاینت کنه، بعدش حرف دارم باهات، باید بدونم چی شده و بدونی کی نجاتت داده!

فریاد بدون چشم باز کردن سر تکون داد و صالح از اتاق خارج شد

تو حجم سیوشرتش جمع شده بود و نگاه خمارشو به در اتاق فریاد دوخته بود

در اتاق باز شد و با دیدن صالح که با لبخند به سمت ته راهرو میرفت تو جا پرید و از شدت خشک شدن و گرفتگی عضلاتش صورتش مچاله شد و ناله ی ضعیفی کرد

لبشو به دندون گرفت و زیر لب گفت:

-فریاد

با سرعت دویید سمت اتاق و وارد اتاق شد و در رو آروم بست

با هیجان و قلبی که نامنظم تاپ تاپ میکرد برگشت و با دیدن اون حجمی که روی تخت دراز کشیده بود و موهای لخت و براقش که شلوغ و پیچیده رو صورتش ریخته شده بود نفسش گرفت

فریاد کم مونده بود چشماشو باز کنه و به صالح بگه چه زود اومدی ولی حوصله اشو نداشت و همچنان چشماشو بسته بود

نیاز به سمت فریاد رفت و دستای لرزونشو روی تخت گذاشت و به مژه های تاب دار و صورت زخمی فریاد زل زد و آروم گفت:

-خیلی بَدی

فریاد پلکش لرزید و قلبش ایستاد ولی چشماشو باز نکرد

نیاز با فین فین آب بینیش رو بالا کشید و سرشو خم کرد و سرشو رو سینه ی فریاد گذاشت و به تاپ تاپ تند قلب فریاد گوش داد و فریاد خشک زده چشم باز کرد

نیاز به تاپ تاپ قلب فریاد گوش میداد و حس میکرد زمان ایستاده

دوست داشت تو اون حجم آرامش و در حال گوش دادن به آهنگ منظم تپش قلب فریاد بخوابه

یه خواب طولانی

فریاد گیج و مبهوت به حجم موهای طلایی رنگی که روی سینش ریخته شده بود خیره بود

گیج شده بود

دستش عجیب دلش سرکشی میخواست برای خزیدن بین لابه لای طلایی موهای دختر کوچولوی رو به روش و از طرفی خشکش زده بود

صدای حرف زدن صالح و مردی رو که از بیرون از اتاق شنیدن فریاد فوری چشم هاشو بست و نیاز فوری سرشو از رو سینه فریاد بلند کرد و اونقدر هول شده بود که تنها کاری که تونست بکنه این بود که زیر تخت فریاد قایم شه و دراز بکشه

در اتاق باز شد و صالح و دکتر وارد شدن و نیاز در حالیکه با دست به کمر دردناکش چنگ میزد به کفش های صالح و دکتر از زیر تخت زل زد

فریاد چشم هاشو باز کرد و صالح با لبخند گفت:

-وضعیتش چطوره دکتر؟

دکتر با لبخند دست به جیب به فریاد گیج که انگار دنبال یه چیزی میگشت خیره شد و گفت:

-حال بیمارمون خوبه آزمایشاشم چیز بدی رو نشون نداد، فردا میتونه مرخص شه البته اگر فردا رو هم بمونه بهتره

فریاد نگاه گیجشو به صالح دوخت و بعد از اون به دکتر زل زد و گفت:

-باشه

صالح دستشو به شونه دکتر تکیه زد و گفت:

-مرسی دکتر

دکتر لبخندی زد و با گفتن کاری نکردم از اتاق خارج شد

صالح خودشو رو صندلی کنارش پرت کرد و فریاد گیج آروم گفت:

-نیاز کجا رفت!؟

صالح آروم گفت:

-چیزی گفتی؟

فریاد سرشو برگردوند و به صالح نگاه کرد و گفت:

-ن...نه

نیاز زیر تخت در حالیکه سرامیک های سفید و سرد زمین باعث شده بود از سرما و درد کمرش تو خودش جمع بشه با حرص چشم هاشو بست و تو دلش خودشو به خاطر قایم شدنش فحش میداد

اگر خیلی طبیعی سر پا می ایستاد و به صالح میگفت اومده وضعیت فریاد و چک کنه اینطوری نمیشد

الان از زیر تخت فریاد بیاد بیرون بگه داشتم چیکار میکردم؟

این فکر ها تو سرش جولان میداد و سردی سرامیک و خشکی زمین و فضای تنگ زیر تخت باعث شده بود نفسش بگیره و از حرص قرمز شه

کمرم از سردی سرامیکا و از اینکه نمیتونستم تکون بخورم شدیدا درد گرفته بود

تا جایی که حتی اگه جاش بود میزدم زیر گریه

تحمل اینکه انقدر یک جا ثابت بمونمو نداشتم و برام سخت و طاقت فرسا بود

فریادم قصد خوابیدن نداشت اما صالح به محض رفتن دکتر گرفت خوابید و این منو عصبی تر کرد

خب وقتی نمیتونی مراقب باشی نمون دیگه!

حدود فکر کنم یک ساعت بود که به میله های بالای سرم زل زده بودم و توی ذهنم فضای اتاقو موقع اومدن پرستار ها و تذکر دادنشون به صالح برای مراقب فریاد بودن و همچنین معاینه فریاد و تصور میکردم صدای پاشنه های کفششون که توی گوشم انعکاس پیدا میکرد باعث روانی شدنم شده بود

همچنین ناز کردن و عشوه هایی که بعضیاشون موقع حرف زدن با فریاد داشتن روی مغزم سوهان میکشید

چند بار سعی کردم که بخوابم اما از دردی که توی کمرم بود حتی نمیتونستم پلک بزنم چه برسه بخوابم

مهم تر از همه اینا خوشحال بودم فریاد نمیتونه زیاد تکون بخوره وگرنه ممکن بود صورتم بخاطر پایین اومدن تخت برای تکوناش داغون بشه

با توجه به زمانی که توی ذهنم داشتم ساعت نزدیکای سه چهار صبح بود که صالح از خواب بیدار شد

_چه عجب بیدار شدی

با اینکه حالت چهره هاشونو نمیتونستم ببینم اما مطمئن بودم فریاد اینو با صورتی بی حس مثل همیشه میگه

_بابا خسته بودم

و بعد از روی تختی که بود بلند شد و به سمت مبل کنار تخت فریاد اومد و خودشو روش پرت کرد

_چطوریا هستی؟

_خوبم

صالح پاشو روی پاش انداخت و گفت:

_دردی چیزی نداری؟

فریاد تکون ارومی خورد و گفت:

_نه چیزیم نیست

_اممم خوبه

و بعد مکث کمی کرد و گفت:

_نمیدونم نیاز کجا رفت دم در بود

با این حرف صالح تپش قلبم بالا رفت

انقدر که حس کردم الان هر دوشون بلند میشن و زیر تخت رو نگاه میکنن

فریاد با صدایی که توش کمی تعجب موج میزد گفت:

_مگ اینجا بوده؟

صالحم که انگار موضوع جذابی پیدا کرده بود پاشو روی زمین گذاشت و کمی حالت نیمخیز گرفت و گفت:

_آره پس چی فکر کردی اولین نفر اون اینجا بوده

_چطور؟

صالح با صدایی که کمی به حرص و کلافگی میزد گفت:

_کسی که نجاتت داده فکر کردی کی بوده؟

و بعد شروع کرد به تعریف همه چیزهایی که براش گفته بودن

با خوشحالی منتظر تموم شدن حرف های صالح و بعد حرف هایی که فریاد در جواب این ها میگه بودم که با حرف فریاد بیشتر از قبل توی خودم فرو رفتم

_خب؟ وظیفه انسانیش بوده و درضمن الان باید انتظار تشکر داشته باشه که منو دوباره به این زندگی نکبتی برگردونده؟

صالح با صدایی پر از تعجب و صورتی پر از علامت سوال که میتونستم قشنگ تصور کنم گفت:

_فریاد! واقعا چرا اینجوری میکنی پسر؟

اما فریاد در مقابلش فقط سکوت کرد و مطمئن بودم الان پوزخند جذابی که من عاشقش بودم گوشه لبشه

صالح وقتی دید فریاد چیزی نمیگه با لحن شیطنت باری ادامه داد:

_بابا دختره خیلی عروسکه کل اکیپ توی کَفِشَن من موندم چرا نخ نمیدی بهش!

و بعد با لحن خاصی ادامه داد:

_بخدا اگه عاشق ساره نبودم میگرفتمش! موهاش که شبیه ابریشم میمونه لامصب چشاشم که به قول سارین دنیاییه، کشیده و وحشی کمرشم که...

فریاد عصبی گفت:

-باشه دیگه بس کن

صالح خندید و بعد با لحن ارومی ادامه داد:

_هرکسی این نعمتو نداره ها

با چشم هایی گرد به بالای سرم زل زدم

صالح و این حرفا

از حرص دستامو مشت کردم

پسرا چه حرفایی میزدن تو خلوتشون!

با حرف فریاد همزمان لبخند و اخمی روی صورتم نشست

صداش تو سرم اکو شد:

_باشه قبول دارم خوشگله! خیلی... خوشگله

تو دلم قند آب کردم

و بعد مثل خود صالح صداشو پایین اورد:

_تازه دختره احمق لباش اون شکلیه میاد رژ لبم میزنه دیگه آدم دوست داره...

و بعد از مکثی گفت:

_صالح نذاشت حرف فریاد کامل بشه و با صدای بلند شروع کرد به خندیدن

اخم هامو توی هم کشیدم

اینا به چه جرعتی داشتن اینجوری راجب من حرف میزدن؟

صالح اروم و بریده بریده درحالیکه سعی داشت صداشو پایین بیاره تا تذکر پرستارارو نشنوه گفت:

_پس تو هم بهش فکر میکنی

و بعد دوباره خندید و ادامه داد:

_پس چرا انقد باهاش بدی ها؟

_چون سرکشه و میدونی من حوصله رام کردن یه نفر دیگه رو ندارم هنوز خسته ی اون قبلیم

با حرفش ذهنم بطور اتومات به سمت بهار رفت

تپش قلبم اروم شده بود و حتی صالحم حرف نمیزد و من میتونستم صورت فریادو تصور کنم

بی حس و خنثی و با اخمی چاشنیش

_فریاد چیشد؟

نفس عمیقی کشید که باعث شد قلبم مچاله بشه و قطره اشکی از گوشه چشمم پایین اومد

_تموم شد

_چی تموم شد منظورت چیه؟

_بهار تموم شد، دیگه مال من نیست، از امشب شد برای اون پسره

و بعد ثانیه ای سکوت کرد و با لحن خسته تری نسبت به قبل گفت:

_عروسی کردن

با حرفش بهت زده به دور و برم زل زدم

هم خوشحال بودم و هم ناراحت

خوشحال از اینکه فریاد میدونه بهار تموم شدست و ناراحت از اینکه الان چقدر حالش بده

پس برای همین بود تصادفش؟

برای بهار بوده؟

بخاطر اون تا مرگم پیش رفته و حتی نمیخواسته زنده بمونه؟

بعد از اون صالح دیگه چیزی نگفت به سمت تختش رفت و فریاد هم تکونی خورد و پهلویی عوض کرد

اینو از بالا پایین شدن تخت حس کردم

به پیشونیم فشار اومد و من موندم چجوری این زیر جا شدم

اتاق توی تاریکی و سکوت محض بود و فقط تیک تیک عقربه های ساعت و نفس های منظم فریاد و صالح بود که توی اتاق پیچیده بود

ذهنم آشفته بود و بهم ریخته

درگیر اینکه فریاد به من فکر میکنه اما بهارو میخواد...

دوست داشتم دستامو روی سرم بزارم و جیغ بکشم اما نمیشد

چشم هامو روی هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم که صدای تخت صالح بلند شد

خمیازه ای کشید و به سمت در رفت

خوشحال از موقعیتی که نصیبم شده اروم بعد از چند دقیقه از زیر تخت به زور و ضرب بیرون اومدم و از جام بلند شدم و خواستم به سمت در برم و برگشتم که با دیدن منظره رو به روم سرجام خشکم زد

زمان متوقف شده بود

قلبم بیقرار میکوبید و ضرب صداش انگار تو سکوت اتاق اِکو میشد

لبام اونقدر خشک شده بود و اونقدر خشکم زده بود که نمیتونستم حتی لبامو از کویری نجات بدم

از ترس و شوک گیج شده یه قدم عقب رفتم

چشمای براقشو بهم دوخت و با خونسردی گفت:

-اومم میدونستم کوچولویی ولی نه در این حد که اون زیر جا بشی یه شب تا صبح!

تند تند پلک زدم و نگاهش کردم و کمی نیم خیز شد و چشماشو گرد کرد و گفت:

-وای نیاز وای... آخه به تو نمیخوره عاشق شدن!

قلبم ایستاد

میتونستم انکار کنم؟

بخدا که نمیتونستم

کیه که شب تا صبح بره زیر تخت یکی قایم بشه و درد و سرما رو برای یه دقیقه دیدنش به جون بخره؟

جز یه عاشق احمق مثل من کی این کارو میکنه؟

با مِن مِن گفتم:

-من ..چی..زه..

نیشخندی زد و با شصتش به عادتش گوشه لب یه وَری شدش و خاروند و با همون لحن لبریز از خنده گفت:

-وای نیاز وای قیافت خیلی باحال شده

اخمام رفت تو هم

من فقط نگران این موجود مغرور و بی احساس عوضی بودم

همین موجود که مسخره ام میکرد و دوسش داشتم و در این حال ازش متنفر بودم

چشمامو بستم و گفتم:

-چی... میگی تو؟

مشتاق نگاهم کرد و با لبخند گفت:

-اومم تصورشو بکن یکی یک شبانه روز زیر تختت برات دل دل بزنه و اخرش با قیافه ی زار و خسته از زیر تخت به امید فرار بیاد بیرون...

بین حرفش زد زیر خنده و در حالی که دست میزد گفت:

-خیلی فانی دختر

بغض شکست تو گلوم و قلبم یه جایی مچاله شد تو وجودم

من این موجودو هنوزم دوست داشتم؟

قطعا دیوونه بودم

لبمو محکم گاز میگرفتم

با بغضی که به گلوم چنگ میزد با دید تارم بهش زل زدم و لب زدم:

-هنوزم... بهارو دوست داری نه؟

در این حماقت به اخرین ریسمان باقی مونده چنگ زدم

پی جوابشو به تنم مالیده بودم

من هیچی برای از دست دادن نداشتم و اگر جوابی که میداد منو در هم میشکوند برای همیشه میشکستم و احتمالا هیچ وقت سر پا نمیشدم

اما بزار بدونم که بدون تلاش نباختم!

جدی شد

سرد شد

درد شد

فریاد شد

هیاهوی چشم آبی من شد و بهم زل زد و گفت:

-نه دیگه دوسش ندارم

پلکم لرزید و اشکم رو گونم غلطید و ناباور و با شوک لبخند زدم

دنیا به اخر رسیده؟

با جمله بعدیش کل امید و حس خوشبختی لحظه ایم زهر شد

درد شد

زخم شد

مرگ شد!

-ولی از توام متنفرم! هوم؟ چیه؟ توقع داشتی بمیرم برات؟

زمان ایستاد و من محو شدم بین حجم شکستگی هام

اون لحظه برام زمان برید

شیشه های ساعت شنی شکستن و بین شن های زمان دفن شدم

نیم خیز شد و چشماشو لحظه ای بست و انگار با جمله های خودش درد میکشید

-از زندگیم گمشو نیاز، من به تو نیاز ندارم به یه دختر مثل تو که هرز میره نیاز ندارم، ازت بدم میاد، قبل از اینکه پشیمونت کنم و قبل اینکه بشکنمت برو نیاز

مگه نیازی ام مونده بود؟

مگه منی ام مونده بود؟

من نابود شدم!

منِ دختر بد

منی که همزمان تو دانشکده با چندین تا پسر میلیاردر دوست بودم

منی که جذاب ترین استاد دانشگاه رو فتح کردم

منی که هیچکدوم از لباسام و وسیله هامو با پول خودم نخریدم

من جلوی فریاد شکستم

جلوی این پسر من از خودم گذشتم و ندید

پلک زدم و عقب گرد کردم که خوردم به میز و پارچ آب و هر اون چه که روش بود به زمین افتاد و شکست و منم شکستم

ولی من صدا نداشتم

دستامو بالا بردم و اروم و هول زده با بغض گفتم:

-ببخشید... ببخشید

فریاد مبهوت پلک زد و نیم خیز شد و نالید:

-نیاز

صدای مبهوت صالح که انگار کل این پارت فیلم سینمایی و مزخرف رو دیده بود هم مبهوت هم بین صدای فریاد پیچید:

-فریاد چیکار کردی!

فریادم انگار فهمید چیکار کرده که به زور از تخت پایین اومد

اما من خودمو پیدا کردم

بدو نیاز بدو...

دوییدم و صالحم نتونست جلومو بگیره و من دوییدم

با همه توانم دوییدم

تموم شد

دیگه پیدام نمیکنی فریاد

دیگه تموم شد

داد فریاد تو فضای مسکوت بیمارستان اون موقع صبح مثل زلزله عمل کرد و با این فاصله صداشو واضح میشنیدم

نه با گوش هام بلکه با قلب خورد شدم

-برو دنبالش صالح، احمق چرا منو نگاه میکنی...میگم برو خطرناکه این ساعت

نگرانم بود؟

نه

احتمالا می ترسید عذاب وجدان بگیره از مرگم!

از بیمارستان با همه زور و توانایی که داشتم خارج شدم و بی دلیل تو تاریک و روشنایی و خنکای هوای صبح به سمت خیابون اصلی رفتم

قطره های اشک پی در پی از چشمام فرو میریختن و نه صدایی میشنیدم نه چیزی میدیدم

فقط نفس میکشیدم!

من حق داشتم که بد شم!

منی که تو اوج نوجوونی پسر عمومو دوست داشتم تا عموم ازم دل بکنه

منی که از نگاهای هرزه عموم و دستمالی هاش فراری بودم

منی که نامردی پاک ترین موجود دنیا، مادرمو با نامردیش با عموی کثافتمو تو تخت خواب دیدم

اون دیگه برام پاک دامن نبود

برام مقدس نبود

برام لکه ننگ بود

برام مثل چرک و سیاهی روی لباس سفید بود که با هیچ شوینده ای پاک نمیشد

منی که مرگ پدرمو از نزدیک دیدم

من؟

مگه گذاشتن خوب باشم؟؟!!

فریاد از کدوم یک از اینا خبر داره که بهم میگه هرز میرم؟

من با خیلی ها بودم و به خیلیا بد کردم ولی هیچوقت نذاشتم دستشون بهم بخوره

نذاشتم پا کج بزارن

من حریم خصوصی خودمو داشتم

من هرزه نبودم

نبودم

دستامو رو گوشام گذاشته بودم و تند تند را میرفتم

مقصدم بی انتها بود و نمیدونستم تو شهر غریب به کجا دارم میرم

بازوم که کشیده شد گیج جیغ زدم و جیغ زدم و جیغ زدم

نمیفهمیدم چیکار میکنم

به صدای فردی که مدام با فریاد اسممو صدا میزد توجهی نداشتم

اونقدر جیغ زدم و دست و پا زدم که شل شدم و تو آغوش ناجیم افتادم و چشمامو گیج باز کردم و صالح رو دیدم که تند تند و با چهره ای نگران و رنگ پریده حرف میزد و من نمیشنیدم

فقط لباش تکون میخورد

به همراهش کشیده شدم و بین گیجی ای که داشتم دست و پا ام میزدم و فقط آروم و ناله وار میگفتم:

-منو برگردون ه..هتل

بازم صداشو نمیشنیدم

نمیدونم چقدر راه رفتیم

البته من تقریبا رو هوا بودم و حتی پاهامم به زمین نمیرسید!

تو ماشینش که نشستم و درا رو که بست و تخته گاز که رفت تازه فهمیدم چه خبره و چی شده

من نه تنها جلوی فریاد بلکه جلوی همه غرورمو نابود کرده بودم

تو راه هیچی نمیگفت و منم هیچی نگفتم

بین راه برام آب میوه گرفت و به زورش تنها یه قورت خوردم و ترشای آب انارو که تو دهن بد مزه و تلخم حس کردم انگار جون گرفتم

ماشین که رو به روی هتل متوقف شد دستم رفت سمت دستگیره و هم زمان صالح گرفته و هول زده گفت:

-نیاز من نمیفهمم فریاد چشه، حرفاتونو شنیدم ولی بدون اون یکم به زمان احتیاج داره تا بفهمه که براش مهمی

چشمامو چند ثانیه بستم

با خش دار ترین و گرفته ترین صدای ممکن که از خودم تا به حال ندیده بودم گفتم:

-شاید چند وقت بعد بفهمه بهم یه احساسی داشته، شاید!

درو باز کردم و همزمان برگشتم سمتش و همراه با پیاده شدن گفتم:

-ولی خیلی دیره!

از ماشین پیاده شدم و به سمت ورودی هتل رفتم

پله هارو دوتا یکی بالا رفتم و صالحم از ماشین پیاده شده بود

با سرعت کارتمو از پذیرش گرفتم و به سمت اسانسور رفتم و قبل از اینکه صالح بهم برسه درها بسته شدن

تا درها بسته شدن دکمه طبقه ام رو زدم و افتادم کف اسانسور و با همه توانم زار زدم

نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم

من دیگه تحملم تموم شده بود

من از قوی بودن انصراف میدم!

بسه دیگه

تمومه

با پاهایی که انگار به هر کدومش وزنه ای صد کیلویی وصله و چشمایی پر از اشک که انگار باهم مسابقه گذاشته بودن و هر کدوم با سرعت بیشتری نسبت به قبلی روی گونه هام سر میخوردن درِ اتاقو باز کردم و واردش شدم و بی حال خودمو روی کاناپه پرت کردم

ذهنم آشفته بود و خیلی چیزا توی سرم چرخ میخورد

چرا من؟

چرا؟

هر لحظه ذهنم به گذشتم کشیده میشد و صحنه های مختلفی توی ذهنم تداعی میشد

پسرای جور واجوری که باهاشون بودم

ماشین هایی با مدل های مختلف

پارتی و رقص های شبانه و کلوب هایی که میرفتم و شاد بودنم در عین غرورم اما بین همه این ها باز یک دختر وجود داشت

دختری که عموش عوضی ترین فرد بود

مثل عموی های داستان ها نبود

مثل اونایی که شبیه پدراشونن نبود

مثل اونایی که عموهاشون پشتشونن نبود

عموی من اون هیولای زیر تخت بچگیام بود

اون دزد رویاهای شبونم بود

سرعت اشک هام بیشتر شده بود

انگار که اونام داشتن فرار میکردن مثل من

ذهنم دوباره پرت شد به قبل

اما نه خیلی قبل

همین چند دقیقه پیش

همین چند دقیقه پیش که خورد شدم و چیزی ازم باقی نموند

یادم اومد از حرفش که بین همه اونا برام پر رنگ تر بود

)هرز...هرز...هرز(

و بارها و بارها توی ذهنم پخش شد

هق هقم که تا اون موقع خفه بود اوج گرفت

من هرز نبودم

اره با خیلیا بودم

رفت و امد داشتم

دوست پسرای رنگی دختری که هیچی از خودش نداشت

اما هرز نمیرفتم

نمیزاشتم کسی پاشو از گلیمش درازتر کنه اما اون گفت!...

به اینجا که رسیدم صدای جیغم توی فضای تُنگ مانند اتاق پیچید

مثل ماهی بودم که نمیتونست تنفس کنه

صدای گوشیم که مدام زنگ میخورد روی مغزم خط میکشید

با دست هایی لرزون گوشی رو برداشتم و به سمت دیوار پرت کردم و به هزار تیکه شدنش نگاه کردم

همون موقع صدای در اومد اما به در زدن عادی شبیه نبود جوری بود که هر لحظه امکان شکستنشو میدادم و پشت بندش داد و بیداد و صدای مهران اما توجهی نکردم و همچنان به گوشیم که مثل من خورد شده بود چشم دوختم

_نیاز نیاز عزیزدلم احتیاج تروخدا درو باز کن

و بعد بازم صدای در زدنش

دوست داشتم برم و درو باز کنم اما پاهام یاری نمیکرد

دوباره نفس کم اوردم

خس خس کنان دستمو روی گلوم کشیدم و با بدنی سنگین و پاهایی سست و لرزون به سمت در رفتم و درو باز کردم و به محض باز کردنش خودمو توی بغل مهران پرت کردم

مهران اروم دستشو روی موهام میکشید مثل مامانا

تک خنده ای کردم

من که مامانی نداشتم برام اینکارو کنه

حرفو اصلاح کردم و کلمه پدرو جانشینش کردم

_نیاز چیشده؟ صدای جیغتو شنیدم نفهمیدم چجوری اومدم، بقیه هم خیلی کنجکاوی کردن اما فرستادمشون برن

بی توجه به حرفاش از بغلش بیرون اومدم و با چشم هایی اشکی به مهران نگاه کردم و گفتم:

_مهران من هرز میرم ؟؟

با این حرفم مهران با تعجب نگاهم کرد و...

دستاشو روی بازوهام گذاشت و منو عقب کشید و گفت:

_چی میگی دختر این حرفا چیه؟

دستمو عصبی مانند رو صورتم کشیدم که باز هم بدون توجه بهش ادامه دادم:

_منم مثل مامانم نه؟؟ من هرز میرم من هرز میپرم اره

و بعد با صدای بلندتری که خش عجیبی توش بود داد زدم:

_مهران من هرز نمیرم، نمیرم بخدا، من اینجوری نیستم، بهش بگو

و بعد پاهامو جمع کردم و مثل جنین توی خودم جمع شدم و زیر لبم مدام زمزمه میکردم:

_من هرز نمیرم

مهران نزدیکم اومد و اروم گفت:

_نیاز نمیخوای بگی چیشده ها؟ کی این حرفو زده؟ بگو تا برم و زندگیشو جهنم کنم، کی گفته تو هرز میری؟

خودمو توی بغلش جمع کردم و فشار دادم و فین فینی کردم و بعد ماجرارو براش بین هق هق هام تعریف کردم

گفتم و گفتم از هرچی که به ذهنم میرسید

حتی حرفایی که بارها بهش گفته بودم دوباره طوطی وار تکرار کردم

انقدر گریه کردم و حرف زدم که اخر توی تکون های گهواره مانند مهران خوابم برد

به عارف که رو به روش نشسته بود خیره شد

نیم ساعت بود که معطل صالح بودند تا نامه ترخیص رو بیاره

بدنش درد مزخرفی داشت اما ذهنش از بدنش بیشتر کوفته و خسته بود

از دیشب به نیاز فکر میکرد

اون دختر مو طلایی عجیب که یهویی وارد زندگیش شد و سعی کرد جای بهارو بگیره اما موفق نبود

بعد از این حرف مکثی کرد و برای ثانیه ای توی ذهنش (موفق بوده) ای نقش بست که خیلی سریع مثل اومدنش محو شد

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

بالاخره صالح وارد اتاق شد و بعد به کمک عارف زیر پهلو های فریاد رو گرفتن و اروم اروم به بیرون بردنش

توی ماشین هیچکس حرفی نمیزد

صالح تمام توجهش به رانندگی بود

عارف هم کتابی مرتبط با رشته اش را میخواند و فریاد هم در ذهنش دنبال دلیل و منطقی برای حرف های دیشبش میگشت

همیشه این حرف ها را میگفت

دخترهای زیادی بودند که با این حرف ها دک شده بودند اما نیاز...

عصبی دستی لابه لای موهایش کشید

با سر درد عجیبی از خواب بیدار شدم

بدنم کوفته بود و درد میکرد

تکونی توی جام خوردم که چشمم به مهران افتاد

روی کاناپه وسط اتاق خوابیده بود

اتفاق های دیشب جلوی چشمم نقش بست

بدنم دوباره یخ بست و حالت انقباض گرفت

به سختی از جام بلند شدم که بخاطر سست بودنم روی زمین افتادم و از صدای افتادنم مهران رو از جاش پروند و اخمی روی صورتم نشوندم

ازین ضعف متنفر بودم

مهران سمتم اومد و وقتی اخم های درهممو دید حرفی نزد و فقط کمکم کرد که از جام بلند شم

گشنم بود و شکمم قر قر میکرد

خب معلومه دو روزه غذا نخورده بودم

_چیزی میخوای برات بیارم؟

لبامو با زبون تر کردم و گفتم:

_نه

به ساعت با اخمای تو هم نگاه کردم

چشمام گرد شد!

ساعت هشت و نیم شب بود!

با بهت برگشتم و به مهران نگاه کردم

مهران لب تاب رو از جلوش برداشت

بهم نگاه کرد و گفت:

-فریاد ساعت چهار مرخص شد، تا الان استراحت کردن، برای پارت سه فیلم برداری رفتن کویر

با گیجی سرمو خاروندم و گفتم:

-من بازیگرشم

مهران چشم بست و گفت:

-فعلا قراره صحنه ای که فریاد و غیره و بقیه رو بگیرن

با اخمای تو هم نگاهش کردم و گفتم:

-فریاد مگه مریض نیست؟ با زخم و... چجوری رفته؟

خندید و گفت:

-نه بابا...از من و تو سالم تره عوضی، روی بخیه هاشو با گریم پوشوندن و کلاه سر کرده و خلاصه باید فیلمو تا لو نرفته گویا تموم کنه

با حرص چشم بستم و گفتم:

-ما هم میریم

مهران مبهوت گفت:

-کجا؟

با حرص دوییدم سمت چمدونم و برش داشتم و به زور بلندش کردم و انداختمش رو تخت و در حالیکه چند دست لباس میانداختم رو تخت با حرص گفتم:

-اول میریم کویر خداحافظی کنم ازش و بقیه، ببینه تموم شده، بعدش باهم برمیگردیم تهران

مهران با گیجی گفت:

-الان یعنی میخوای برگردیم؟

لباسارو برداشتم و به سمت حموم رفتم و با حرص گفتم:

-بهش نشون میدم چه اشتباهی کرده

مهران به سمتم اومد و بازوم و گرفت و منه عصبی و آشفته رو برگردوند سمت خودش و با چشمای گرد شده گفت:

-مگه قرار نبود با من حرصش رو دربیاری؟

عصبی و کلافه پسش زدم و پشتم رو کردم و گفتم:

-دیگه دلیلی نداره بهش ثابت کنم که دوسم داره.

مانتوم رو تو مشتم فشردم و با بغضی که داشت به گلوم چنگ می زد خفه گفتم:

-چون فهمیدم دوسم نداره!

مهران کلافه عصبی خندید و گفت:

-ببین دختر جون من الان هم زمان هم تو رو هم فریاد رو می تونم درک کنم.

عزیزم پسره تازه فهمیده عشقش ازدواج کرده و تازه فهمیده که رویای صورتی بهارش خیال بوده و بس.چه توقعی داری؟ درسته خیلی تند رفته خیلی اذیتت کرده اما نباید با عجله تصمیم بگیری!

دستم و با بغض رو گوشام گذاشتم و خفه و لرزون گفتم:

-بس کن مهران تموم شد تموم شد.

مهران دهن باز کرد تا چیزی بگه اما عصبی و کلافه تقریبا داد زدم:

-حرف نزن!

پشتم و کردم و به سمت حمام رفتم و در رو محکم و با حرص بستم و دوش آب و باز کردم و رفتم زیر دوش آب و. اصلا مهم‌نبود لباسای تنم رو در نیاوردم.مهم نبود سردی آب باعث لرزمی شه.

من نیاز داشتم به این سرما من‌باید به خودم بیام باید بتونم.

می میرم ولی می تونم.

قصدی که داشتم جدی بود من باید تمومش می کردم.چون دیگه دلیلی نداشتم من دیگه اون من سابق نمی شدم.

من تا عبد و یک روز جایی تو سینم خالی بود قلب تیکه پاره شدم و من تو اون بیمارستان جا گذاشتم من دیگه دلیلی نداشتم.

از حموم خارج شدم ،تو حموم لباسام و پوشیده بودم.

دستی روی مانتوی جلو باز زغالیم کشیدم و تی شرت سفید زیرش و با کفشای کتونی تخت و سفیدم ست کردم.

موهام و خیس بی حوصله محکم بالا بستم.

شال مشکیم و رو سرم انداختم و تو اتاق و نگاهی انداختم و خبری از مهران نبود و روی تخت یه جعبه پیتزا با نوشابه بود و من عجیب دلم ضعف می رفت و اما بازم بی میل بودم.

روی تخت نشستم و همون طور که در جعبه رو باز می کردم به جسد گوشیم که رو زمین افتاده بود خیره شدم.

تیکه ای پیتزا برداشتم و همراه با اون بغضم و هم قورت دادم.

چه طعم جدیدی! پیتزا مخصوص با طعم بغض!

سه تا تیکه به زور برای از بین بردن ضعف و غر غرای شکمم خوردم و از جا بلند شدم و چمدون جمع شدم و برداشتم و دسته اش و به دست گرفتم و کشون کشون بردمش سمت در.

در و باز کردم و سینه به سینه مهرانی شدم که حاضر و آماده دستش رو برای در زدن بالا آورده بود.

با نیش شل دستش و برد بالا و به موهای حالت داده اش حالت داد و گفت:

-جون چه هم زمان!

نیشخندی زدم و براش سری تکون دادم و گفتم:

-بریم.

باز زده بود به در بانمکی!

خم شد و دستش و دراز کرد و گفت:

-بفرمایید لیدی مو طلایی.

با حرص زیر لب گفتم:

-عمت و مسخره کن.

خندید و با هم خارج شدیم و انگار نه انگار من چمدون دستمه! دست به جیب جلو تر از من به سمت اسانسور می رفت و سوت می زد.

با حرص گفتم:

-بی‌شعور

صدام و شنید و شلیک خنده اش به هوا رفت و از دخترا قشنگ تر می خندید این بشر!

اومد سمتم و خنده کنان دسته چمدون رو گرفت و کشیدش تو اسانسور.

من موندم شب تو کویر فیلم برداریشون چه دلیلی داره؟

یادمه تو صحنه پردازی صحنه ی آتیش تو تاریکی و آسمون می خواستن بیارن.

احتمالا برای همین امشب اون جان.

لبم و به دندون گرفتم و تو آینه اسانسور به صورت رنگ پریدم زل زدم.

لبام رو اون قدر دندون کنده بودم و رژ نخورده خشکه زده بود و ترک ترک و خون مرده شده بود.

مهران به من از تو آینه خیره شد و نچ نچی کرد و گفت:

-مگه آدامسه که دائم لبات و می جویی؟

سرم و پایین انداختم و با اخم به کفاشم زل زدم که مهران چونم و گرفت و با نیش شل بهم زل زد و قبل این که بفمم می خواد چی کار کنه نرمی و خیسی چیزی و رو لبام حس کردم.

با چشمای گرد شده به مهران زل زدم!

ویتامین لب و که شکل رژ لب بود و تند تند رو لبام می کشید و جوری با دقت کارش و انجام‌می داد انگار داره اتم کشف می کنه!

لبام از خشکی و سوزش در اومد و حالا لایه زخیم مایع شکلی و روش حس می کردم.

با چشمای گرد شده به مهران که در رژ لب و می بست و می زاشتش تو جیبش خیره شدم و گفتم:

-ویتامین لب!

خندید و گفت:

-آره

هیچی نگفتم و فقط بهش لبخند محوی زدم.

در آسانسور باز شد و هر دو خارج شدیم.

کارت اتاقمون رو تحویل دادیم و قبلا پول اقامت من توسط فریاد داده شده بود.

پس با خیال راحت از هتل خارج شدیم و به سمت L90 نوک مدادی مهران رفتیم.

دزدگیر و زد و در صندوق عقب و باز کرد و دوتامون چمدونامون رو گذاشتیم.

هرچند که من چمدون داشتم و مهران یه ساک کوچیک و دستی داشت.

هر دو نشستیم تو ماشین و آدرس کویر رو پرسید و من کمربندم و بستم و چشم رو بستم و خوابم‌نمیومد ولی عجیب سرم درد می کرد و دلم‌تنها سکوت می خواست و سکوت

هوا تاریک بود و جاده نا اشنا و برای پیدا کردن مسیر مهران خیلی ادرس پرسید و از اون جایی که خیلی خنگ بود مسیرمون بیش از اون چه که باید طول کشید.

خیالم‌راحت بود که بچه ها شب قراره تو چادر هاشون تو کویر بمونن.

حدودا ساعت یازده شب بود که رسیدیم.

ماشین و نگه داشت و چون من مسیر و یادم بود با هم راه افتادیم.

هوا تاریک بود و اسمون پر ستاره.

انگار زمین و اسمون و به هم دوخته بودن از دور تنها، خاکی سیاه زمین و سورمه ایه آسمون و اون‌نقاط کوچیک و بزرگ چشمک زن دیده می شد.

خیلی خیلی قشنگ بود و این صحنه کمی فقط کمی باعث شد از اون حالت اولیه دپرسیم خارج شم.

مهران مدام حرف می زد:

-وای چه خوشگله وای نیاز اسمون چه قشنگه کاش زود تر میومدیم!

الان بچه ها نمی گن چرا این قدر عجله ای داریم بر می گردیم؟

نمی گن چرا تا فردا صبر نکردی و..؟

تند تند حرف می زد و هر دو کفش به دست به سمت چادر بچه ها نزدیک می شدیم.

از دور آتیشی که درست کرده بودن دیده می شد و صدای آهنگی که با باند هاشون گذاشته بودن شنیده می شد.

خسته از حرفای مهران پلک بستم و نفسم حبس شد با دیدنش که یه پتوی نازک آبی دور خودش پیچیده بود و رو صندلی کنار بقیه نشسته بود.

کنار اتیش بود و به شعله های اتیش زل زده بود و انگار تو این دنیا نبود و از شلوغی و سر و صدای اطرافش دور بود.

پیشونیش بخیه داشت و زیر چونش هم.

اون قدر بهشون نزدیک شدیم که صدای بلند و خوش حال سارین توجه همشون و از سیب زمینی های آتیشیشون پرت کرد:

-نیاز!

همه برگشتن و با خوش حالی و خنده هو کشیدن و مهران که گویا با همشون رفیق شده بود با خنده و ادا و اطفار رفت سمتشون و در حالی که با اهنگ قر می داد خودش و پرت کرد رو زمین کنار اتیش.

سنگینی نگاه داغش و حس می کردم اما نگاهش نکردم، مردم ! اما نگاهش نکردم.

درد داشت اما نگاهش نکردم.

لبخند محوی به سارین زدم و گفتم:

-سلام.

علاوه بر سارین همه بچه ها سلام‌کردن و خوش حال بودن که حالم خوبه و اومدم پیششون.فکر می کردن بعد اون شب که مریض شدم تو بیمارستان استراحت می کردم.اما خبر نداشتن که من مریض شده بودم اما نه اون مریضی که اونا فکر می کردن!

من‌مریض یه پسر عوضی و چشم آبی شده بودم.که ذره ذره وجودم و نابود می کرد

صالح لپ تاپ به دست از تو چادر اومد بیرون و رو به بچه ها با حرص گفت:

-مگه نگفتم لپ تاپاتون و شارژ کنید. این الان خاموش شد ک...

با دیدن من ساکت شد و ادامه حرفش و خورد و با چشمای گرد اول به من و بعد به فریاد زل زد و نگاهش و طولانی کرد و از فریاد چشم گرفت و دوباره به من زل زد و گفت:

-نیاز!

ابرو بالا انداختم و معمولی نگاهش کردم و آروم گفتم:

-سلام. می تونی از لپ تاپ من استفاده کنی

عارف از بین جمع اومد سمتم و با خیرگی و ریز بینی نگاهم کرد.

می دونستم سعی داره از چشمام همه چیز و بفهمه و از حالت نگاهش کاملا مشخص بود که صالح لطف کرده و همه چیز و گذاشته کف دستش.

برای عارف آروم سری تکون دادم و چشمام و ازش دزدیدم.

-لازم نبود بیای، خودمون ضبط و تموم می کنیم.

این صدای خش دار و گرفته ی فریاد بود که بین هیاهوی اطرافم گوشام و سوراخ کرد.

مغزم درد گرفت و بعدش ریشه گرفت تو سینم و بعدش جای خالی قلبم سوخت.

پلک زدم و با حرص چشم بستم و لبخند آرومی زدم و برگشتم و به نگاه براقش زل زدم و گفتم:

-اومدم خداحافظی کنم!

هیاهوی بچه ها در لحظه خوابید و مهرانم بلند شد اومد سمتم.

نگاه فریاد خشک شده رو صورتم باقی موند و پلک چپش پرید و تند تند پلک زد و گیج گفت:

-چ..چی! یعنی چی؟

مهران با نیشخند اومد سمتم و شونم و گرفت و نگاه فریاد میخ شد و داغ شد و آتیش گرفت.

میخ شده بود به دستای پیچیده شده مهران دور شونه های ظریفم.

مهران با لبخند به فریاد زل زد و گفت:

-دارم نیاز و برمی گردونم تهران، خسته شده یکم

صالح با تعجب بهمون نزدیک شد و فریاد چشماش و بست و بلند شد و به آسمون نگاه کرد و بعد از چند لحظه در حالی که تند تند پلک می زد عصبی اما خفه رو به مهران گفت:

-ببخشید! نفهمیدم، اومم تو کی ای اون وقت؟

مهران ابرو بالا انداخت و با لبخند رو اعصابی گفت:

-دوستشم!

به فریاد نگفت به تو چه!

به فریاد نگفت چون می دونست الان فریاد از همه مهم تره.

فریاد به سمتم اومد و مهران جلوم وایساد و من انگار پشت مهران قایم شدم از این هیاهوی عصبی و دیوونه شده!

سارین جلو اومد و با حرص گفت:

-واسه چی بری نیاز؟! یعنی چی؟

صالح بازوی سارین و گرفت و اروم به عقب کشیدش

با این حرکتش نشون داد اگر قراره نیاز به کسی جواب پس بده تو نیستی!

عارف آروم گفت:

-نیاز یه دختر عاقله، دوست داره بره، شما چرا جوش می زنید؟

بعد از این حرفش مستقیم زل زد به فریاد

رسما چشماش داد می زد که تو که گند زدی به روحش و گفتی بره چرا حالا داغ کردی؟

فریاد چشم بست و گفت:

-ما یه قراردادی داشتیم نیاز!

با این حرفش وجود مهران و بقیه رو نادیده گرفت.

بهش زل زدم و با حرص آروم گفتم:

-من آهنگ و تحویلت دادم، برای ضبط اولم همه کارا رو انجام دادم، حقوقمم گرفتم، نیازی به موندنم نیست، دیگه ام فکر نکنم باهات کار کنم، دیگه هم و نمیبینیم، اومدم خداحافظی کنم و بگم همکاری خوبی بود!

از چشماش آتیش می زد بیرون.

یهو به سمتم اومد و با کف دست زد به پیشونیش و با حرص گفت:

-وای نیاز وای نیاز

انگار همه فهمیدن این یه مکالمه ساده نیست و اگر فریاد و نگیرن میاد من و نصف می کنه!

عارف بازوی فریاد رو گرفت و فریاد اروم با حرص تند تند گفت:

-آرومم آرومم.

با حرص داد زدم:

-خب دیگه خداحافظیمون و کردیم، بهتره بریم.

پیراهن سورمه ای مهران و گرفتم و کشیدمش و گفتم:

-بریم مهران.

فریاد با حرص رو به صالح گفت:

-باز گفت بریم! باز گفت مهران!

یهو داد زد:

-چه مهرانی اخه!

مهران آروم برگشت سمتم و گفت:

-ای جان عصبی شد عزیزم

بچه ها همه ساکت شده بودن و جو متشنج شده بود!

کلافه به مهران زل زدم و گفتم:

-مهران بس کن دیگه، جلوی خودت و بگیر.

مهران چشمک با مزه ای زد و گفت:

-بسپرش به من.

برگشت سمت فریاد و با خونسردی به چشمای براق شده ی فریاد زل زد و گفت:

-حالا تو چرا عصبی شدی؟ خودت و کنترل کن!

فریاد و انگار آتیش زدن

به سمت مهران خیز برداشت و غرید:

-خیلی حرف می زنی بچه!

با بهت گفتم:

-فریاد چته؟

سارینم کلافه از عصبانیت بی حد و اندازه و عجیب فریاد گفت:

-راست می گه! چته فریاد؟

فریاد غرید:

-ما قرار داشتیم نیاز.

عقب عقب رفتم و با غم نگاهش کردم و گفتم:

-آره ولی خب تا جایی که من می دونم و چیزایی که یادمه و ازت شنیدم قراردادی نمی مونه!

فریاد خشکش زد.

تو همون حالت موند و عارف ولش کرد و بغضم و به زور قورت دادم اما یه جایی بین گلوم باقی موند.

لبم و گاز گرفتم و به چشمای گیج و ناباورش زل زدم و اون آروم گفت:

-ن...نمی بینمت یعنی؟

دندنام و رو هم سابیدم و بغض کوفتیم نمی زاشت حرف بزنم.

اما حرف زدم.

با همون بغض آشکار و مسخره حرف زدم:

-دیگه هم و نمی بینیم.

انگار بچه ها ام فهمیدن یه خبرایی هست.

اون قدر حالتای من و فریاد ضایع بود که احتمالا همه فهمیدن.

سارینم فهمید که عصبی به سبد جلوی پاش لگدی زد و پشتش و کرد و رفت.

من با زبونم لبام و خیس کردم و با بغض به فریاد نگاه کردم و گفتم:

-بریم مهران.

مهران سری تکون داد و دستم و گرفت و نگاه فریاد میخ دستامون شد.

اون قدر میخ که لرزم گرفت.

اما دستام و جدا نکردم و بر عکس دست مهران و محکم تر فشردم.

از بچه ها فاصله گرفتیم و پشت کردم و با اولین قدمِ دور شدنم انگار یه جونم و از دست می دادم.

شده بودم شبیه شخصیتای بازی های کامپیوتری که چند تا جون دارن.

من با هر قدمی که از هیاهوی بدجنس و چشم آبیم دور می شدم یک جونم و از دست می دادم.

وقتی ازشون اون قدری دور شدیم که دیگه نبیننمون پاهام سست شد.

آخرین جونم بود اما آخراش!

مهران متوجه شد که توانی واسم نمونده!

من ویرون شده رو کشید و اون حرف می زد و دلداری می داد و من گیج و گنگ تنها پلک می زدم.

سوار ماشین که شدیم کمربندم و بست و من چشم بستم و بغضم هنوز سر جاش بود و احساس خفگی داشتم.

کاش نمی زاشت برم.

کاش صدام می زد.

کاش می گفت بمون.

کاش می گفت بمون نرو...

کاش می کشت منو

می زد منو

داد می زد سر من و نمی زاشت برم

کاش میومد می زد تو گوشم می گفت چرا می ری؟

کاش داد می زد بمون

کاش می گفت بمون

من همین جا قسم می خورم اگر یکی و دوست داشتم و خواست بره، حتی اگر کل غرورم به تاراج بره، حتی اگر اون بزرگ ترین اشتباه دنیا رو کرده باشه، حتی اگر من مقصر باشم، داد می زنم بمونه.

نمی زارم بره.

چون درد می کشه.

کاش فریادم می گفت بمون.

کاش می گفت دوست دارم نرو.

خدا لعنت کنه این کاش های لعنتی رو که همیشه ته قلبمونن.

جاده بی انتها بود و شب بود و منم دنیام به تاریکی شب رسیده بود.

اون قدیما ام دنیام شب بود ولی شب دنیام پر از ستاره بود.

پر از سوژه های براق و رنگی که باعث می شد خوش بگذرونم و راضی باشم.

اما فریاد اومد، ماه شب پر ستاره ی من شد.

اون قدر شبم و روشن کرد و اون قدر بزرگ و نورانی بود که ستاره ها اصلا توش دیده نمی شدن.

ستاره ها یکی یکی از چشمام افتادن، اما ماه موند و شب موند و من موندم.

ماه رفت و شب موند و من موندم و ستاره ها ام بودن اما برای من فرقی نداشت بود و نبودشون.

من فقط ماهم و می خوام اما من ماه عشقم نبودم.

من نبودم.

من نبودم...

اون قدر به ماه زل زدم و اون قدر این ماه لعنتی که از شیشه ماشین دیده می شد من و دنبال کرد که چشمام آروم آروم بسته شد.

بغضم شکست و شد قطره اشک پر غصه ای که از گوشه ی چشمام سرازیر شد و من به خواب رفتم و کاش که هیچ کس عشق یک طرفه رو تجربه نکنه.

کاش...

چون درد داره.

اواسط راه مهران خسته شده بود و چون هوا تاریک بود خوابش گرفته بود و چون من کلی خوابیده بودم خوابم نمیومد

ماشین رو کنار یه فست فودی نگه داشت و هر دو پیاده شدیم

من که نتونستم هیچی بخورم ولی مهران کل رستوران رو جارو کرد و قطعا غذایی برای مشتری های دیگه باقی نذاشت اونقدر که خورد!

خداروشکر که مسابقه ی نهایی رقص به خاطر تمرین نهایی و حذف گروه ها عقب افتاده بود وگرنه رسما کل زحماتم به باد می رفت

خیلی سر درد داشتم و تمام سعیم رو می کردم بهش فکر نکنم

من باید رو پاهام وای می ستادم

من باید قوی باشم

یک ساعت که تو رستوران علاف شدیم و بعدشم که یکی دو ساعت تو ماشین نشستیم و من که چشم بستم و به افکارم سفر کردم و مهرانم رو صندلی عقب خوابید

بعد از دو ساعت از بی حوصلگی دندون غرچه ای کردم و متاسفانه گوشیمم داغون شده بود و نمی تونستم با اون سرگرم بشم، پس ماشین رو روشن کردم و راه افتادم

چون چیزی به تهران نمونده بود

جاده خلوط بود و منم طبق عادتم با سرعت می روندم و ظرف دو ساعت به تهران رسیدیم

هوا گرگ و میش بود و تا خونه کم مونده بود اما ترافیک اول صبح تو شهر و رسیدن به جنوب تهران برای خونه ی من حسابی باعث شد اعصابم خورد بشه

رسما دستم رو پشت ترافیک رو بوق گذاشته بودم و بر نمی داشتم

اونقدر داغون بودم و حرصی که هر لحظه امکان داشت قفل فرمون رو بردارم و زن بی عرضه و فس فسی ای رو که پشت پژو نشسته بود و یک ساعت بود راه نمی افتاد رو تیکه پاره کنم

تند تند با انگشت اشارم به فرمون ضربه می زدم!

بلاخره ترافیکم تموم شد و من با سرعت به سمت خونه ی خودم رفتم

نزدیک کوچه که شدم ماشین رو نگه داشتم و برگشتم سمت مهران که خیلی راحت خوابیده بود و دهنش اندازه غار باز بود و آب دهنش از زبون یه وَری شده اش می ریخت رو پیرهن چروک شده اش

کفشاش رو در اورده بود و پاهاشو از رو صندلی رد کرده بود این سمت!

چشمامو تو حدقه چرخوندم و یهو جیغ زدم:

-مهران

جوری از جا پرید که به خاطر این که پاهاش این سمت صندلی ها بودن نتونست تعادلش رو حفظ کنه و از رو صندلی افتاد پایین و خفه از اون زیر جیغ زد:

-زهر مار

نیشخندی زدم و گفتم:

-پاشو رسیدیم من پیاده می شم تو ام برو خونتون

به زور از اون پایین اومد بیرون و با چهره ای پوکر نگاهم کرد و با حرص گفت:

-جیغ جیغو

از ماشین پیاده شدم و اونم خواب آلود بیرون اومد و در ماشین رو باز کرد و نشست پشت فرمون

خم شدم و گفتم:

-صندوق رو باز کن

سر تکون داد و در حالیکه جلوی آینه موهای به هم ریخته و شکسته اش رو درست می کرد در رو باز کرد

کمرم گرفته بود و از خستگی و یک جا نشستن زیاد پاهام خشک شده بود.

رفتم سمت صندوق عقب و چمدون رو برداشتم و به زور بلندش کردم

وقتی گذاشتمش رو زمین دسته اش رو گرفتم به سمت مهران پشت فرمون رفتم

مهران برگشت سمتم و گفت:

-کار نداری؟

خیلی خسته و خواب آلود بود

بهش حق می دادم.

دستش رو آورد بیرون و باهام دست داد و با لبخند گفت:

-گوشیت رو درست کردی بهم زنگ بزن، نری حاجی حاجی مکه ها

لبخند محوی زدم و خم شدم سمتش و گفتم:

-دمت گرم

-مراقب خودت باش، هر وقت کارم داشتی می دونی که کجام؟

از ماشین فاصله گرفتم و با لبخند گفتم:

-آره همون تئاتر خاک گرفته!

لبخند زد

لبخند زدم

دست تکون داد و دست تکون دادم و بوق زد و راه افتاد

دسته ی چمدون رو گرفتم و قدم تند کردم و به سمت ته کوچه راه افتادم

این موقع صبح حضور این زن ها رو که دور هم جمع شدن و سبزی پاک می کنن رو درک نمی کنم!

تا منو می بینن طبق معمول سر تو گوش هم فرو می کنن و تند تند شروع می کنن به پچ پچ.

بی حوصله پوفی می کنم و شالم رو روی موهام درست کردم و دست تو جیب کوچیک چمدونم می کنم و کلیدا رو از بین هندزفریم بیرون می کشم و تو قفل در می زارمش.

هرکار می کنم کلید تو قفل نمی چرخه و در باز نمی شه!

مبهوت به در فشار میارم و دسته چمدون رو ول می کنم و تقلا می کنم تا در و باز کنم.

-هی دختر، صاحب خونت بیرونت کرده!

سر جام خشکم زد و تنها یه سوال تو ذهنم نقش بست!

من که کرایه خونم رو دادم پس این چی میگه؟

برگشتم و به نیش شل زن چادری رو به روم که بازوهای بزرگ و سفیدش و از لابه لای چادر کهنه و سورمه ایش می شد دید خیره شدم.

با تمسخر گفت:

-همسایه ها امضا جمع کردن برای خراب بودنت، صاحب خونتم وسایلات رو انداخت تو کوچه و یکی از خاطر خواهای بدبختت اومد جمعشون کرد رفت.

خشک شده از در فاصله گرفتم و دیگه صبرم لبریز شده بود!

با حرص به چشمای ریز و تیره اش زل زدم و گفتم:

-اون وقت چه جور امضایی جمع کردید که صاحب خونم من رو بدون حضورم انداخته بیرون و پی شکایتم و به تنش مالیده؟

زن کناری که یه بچه غنداق و تو اون سرمای دم دمای صبح زیر بغلش زده بود بهم خیره شد و حرصی گفت:

-یه مردی خدا خیرش بده اومد برای صاحب خونت دلیل و مدرک آورد گند کاریات و دوس پسرای رنگارنگ و پولدارت رو که می بری خونت و بهش نشون داد.

زن قبلی با اون هیکل گنده اش تو جاش جابه جا شد و با تمسخر گفت:

-والا یکی دو تا ام نبودن که یه محله رو به گند کشیدی! بهترین خونه ی محل و با پول کم با عشوه خرکی هات به چنگ آوردی و هر کثافت کا...

با حرص رفتم‌سمتش و با پام‌به سبزی های پلاسیده جلوشون لگد زدم و جیغ زدم:

-حرف دهنت و بفهم زنیکه من هر چی هستم ظاهر و باطنم یکیه مثل شما نیستم زیر چادر هر غلطی دلم می خواد بکنم.بقیه می دونن صیغه حاجی جون محل شدی و طلا های رنگا رنگت و از زیر بغل زن پیر بی چاره اش در میاری؟

عصبی به صورت مبهوت و سرخ شدش خیره شدم و جیغ زدم:

-می بینی خانومم منم یه چیزایی بارمه ولی مثل شما بی کار و بدبخت نیستم سرم تو لاک این و اون باشه!

زنی که بچه به بغل داشت حرصی گفت:

-واه واه واه چه حرفا ،دختره هرزه ی سلیطه رو نگاه کن خلاف شرع که نکرده. که ،صیغه شده حلال حلال!

خود همون خانوم صیغه شده و چاغ و چادری ام زحمتی به خودش داد و بلند شد و جیغ زد:

-صیغه کردم که کردم به تو ربطی نداره هرزه هر شب خونت پسره!

قرمز شده با دو دستم با این که یک سوم هیکلشم‌نمی شدم اما هولش دادم و جیغ زدم:

-اون پسرایی که می گی شرف دارن فهمیدی !روهام داداش منه محمد مهدی داداش منه خودش زن داره آشغال من هر گوهی بیرون بخورم پسر نیاوردم خونم چیه چشمتون افتاد به ماشین میلیونی ای که دم خونم پارک بود؟ اون ماشین استاد موسیقیمه اصلا در حدی نمی بینمتون براتون توضیح بدم همون بهتر که با این غیبتا و دو دو تا چهار تا کردناتون بمیرید.

به خاطر این که هولش داده بودم یاقی شد و دستش و بلند کرد و موهام و که از شال بیرون زده بود و به چنگ گرفت و موهام رو کشید و من جیغ زدم و از ریشه ی موهام درد رو با همه وجودم حس کردم و دست و پا زدم اما زنی که بچه داشت بچه اش و به دختر بچه چهار پنج ساله کنارش داد و اونمبه کمک زن وحشی و هیکل روبه روم اومد و از پشت کمرم و گرفت و من جیغ می زدم و همسایه ها دورم جمع شده بودن ولی کاری نمی کردن!

زن بعد این که خوب موهام و کشید دستش و برد بالا و محکم با پشت دستش کوبید تو صورتم.

جیغ زنون با دست آزادمبه صورتش چنگ زدم و دست و پا می زدم و هیچ کس هیچ کاری نمی کرد!

البته چرا بعضیا زحمت می کشیدن فیلم می گرفتن!

چنگی که به صورتش زدم.صورتش و مثل گوشه لب و زیر بینی من خون آلود کرد و این وحشی ترش کرد و منم که از درد صورتم سر شده بودم جون تقلا نداشتم.

زنی که من و از پشت گرفته بود جیغ زد:

-عاطی بزنش دختره هرزه رو کل جوونای محل و از راه به در کرده.

منظورش از جوونا همون لات و لوتایی بودن که به اونا توهین می کردن اما پشت من تا خونه راه می افتادن و منم یادم نمیاد کاری کرده باشم تا اونا رو جذب کنم!

زنی که من و از پشت گرفته بود موهای باز شدم و گرفت و با کشیده شدن موهام به عقب سرم بلند شد و از بین چشمای خیسم که از بی کسیم خیس شده بودن به صورت عصبی و کبود زن روبه روم زل زدم و دستش و برد بالا تا دوباره رو صورتم فرود بیارتش که موچ دستش به شدت کشیده شد و من حیرون و با بغض و چشمای خیسم سرم و برگردوندم و به ناجیم خیره شدم.

بین نفس نفس زدنام با بغض و گریه گفتم:

-ف..فریاد

به چشمای آبی و عصبیش با بهت خیره شدم و فریاد سرش رو کج کرد سمت زنی که من رو گرفته بود و با حرص اما اروم از لابه لای فک قفل شده اش گفت:

-ولش کن

زن فوری ولم کرد و به خاطر ضعفی که داشتم پاهام سست شد و کم مونده بود بی افتم که فریاد یه قدم اومد جلو و تو آغوشش سقوط کردم.

مثل سقوط آزاد

همون قدر سریع

همون قدر قشنگ

دستش رو دور کمرم پیچید و دستای لرزونم چنگ شد به پیراهن سفید و چروکش.

انگار اونم مثل من شب خوبی رو نگذرونده بود!

به خودم اومدم و تمام توانم رو، رو پاهام ریختم و با سره پایین ازش فاصله گرفتم و همه سکوت کرده بودن.

حس میکردم هیچ کس نفس نمیکشه.

دستم رو به دیوار گرفتم تا نیفتم و به نیم رخ طوفانی و اون رگ برآمده و اون سینه ای که از حرص و خشم تند تند بالا و پایین می رفت زل زدم.

این همه جذابیت مگه داریم؟

دیوونه شدم نه؟

صد در صد زده به سرم!

زده به سرم که با وجود خونی که از بینی و گوشه لبم سرازیر بود و درد و بی آبرویی ای که حس کرده بودم به جذابیت عشق سنگ دلم فکر می کردم!

فریاد بدون اینکه برگرده رو به زنی که منو زده بود و حالا با حیرت و سکوت گوشه ای ایستاده بود و موچ دستشو گرفته بود گفت:

-چرا؟

اونقدر این کلمه سه حرفی رو ترسناک و آروم گفت که من لرزیدم چه برسه اون زن!

زن انگار زبونش و قورت داده بود.

انگار اینا فقط برای منه تنها و بی آزار شیر بودن!

-چ..چی چرا؟

فریاد یهو به سمت زن خیز برداشت و دو گوشه ی روسری خاکستری و چرکِشو گرفت تو مشتش رو سر زنو به سمت صورتش مایل کرد و از لابه لای دندوناش غرید:

-دفعه بعد که جمله رو تکرار کنم دیگه هیچ وقت رغبت نمیکنی بری جلوی آینه.

یکی از جوونای محل که تو سوپری کار میکرد به سمت فریاد اومد و با اخم گفت:

-هوی آقا ولش کن!

فریاد بدون برگشتن سمت پسره با حرص رو به زنه ترسیده و موش شده ی جلوش داد زد:

-بگو...

زن مِن مِن کنان با چشمای گرد شده به فریاد زل زد و گفت:

-آقا شوما که نمیدونی دختره چه سلیطه ایه، هر روز هر روز با...

فریاد دستشو کنار سر زن گذاشت و سمتش خم شد و چشماش و گرد کرد و گفت:

-به تو چه؟

زن خشکش زد و فریاد سرشو بیشتر خم کرد و غرید:

-ببین منو

زن نگاه ترسیدشو به من دوخت.

داد فریاد دوباره سکوت جمع رو شکست:

-گفتم...ببین منو!

زن مثل من از جا پرید و ترسیده به فریاد زل زد و گفت:

-بله؟

فریاد غرید:

-اگر مرد بودی...دقت کن! اگر مرد بودی،این همه جمعیتی که مثل ماست وایسادن و کتک خوردن یه دختر بچه رو زیر دست و پای توی پیر زنِ آشغال دیدن و از جاشون تکون نخوردن، اون موقع که اگر خدا رم میاوردن زنده نمیموندی، نمیکشمت چون زنی، یادم ندادن دست رو زن بلند کنم، زن ارزش داره، هرچند که تو بی ارزشی اما من که آدمم!

فریاد لبشو گزید و با فک لرزون از حرص زیادش گفت:

-دعا کن به جون خدات که تورو زن آفرید وگرنه اگه مرد بودی لاشه ات و لاش خورا میخوردن تو همین کوچه!

پاهام می لرزید و چشمام تار می دیدشون.

فقط دلم لبخند می خواست و یه حال خوب.

تا بدوآم سمتشو با همه توانم بغلش کنم این حجم چشم آبی و مو خرمایی رو...

کله رنگی این روز هام وقت نمی کرد موهاشو رنگ کنه و من عجیب دلم تو اون غلغله برای موهای لخت و در هم بر هم خرماییش می رفت.

فریاد با ضرب زن رو رها کرد و به زنی که منو تا قبل از فریاد گرفته بود و نمی زاشت از خودم دفاع کنم با حرص نگاه کرد و گفت:

-اون قدر بی ارزشی که بچه کوچیکت بمیره ام نمی فهمی و غرق سلیطه بازی ای!

زن انگار به خودش اومد و یهو جیغ زد:

-یا ابولفضل...ستایش بچه رو کجا بردی؟

تند تند دنبال دختر بچه ای به اسم ستایش می گشت.

فریاد رو به جمعیت زن و مردی که این موقع صبح جمع شده بودن و گاهی با خودشون حرف می زدن و گاهی پچ پچ می کردن در گوش هم و گاهی فیلم میگرفتن گفت:

-یه فیلم پخش بشه، به اون خدایی که می پرستید تک تکتونو آواره میکنم، کاری میکنم هیچ جا نتونید سر بلند کنید، پس به نعفتونه پاک کنید اون فیلمارو.

همهمه شد و فریاد با حرص گفت:

-تف به غیرتتون

و با حرص به سمتم اومد و من نمیدونم چرا اما از این حالتش ترسیدم و تو خودم جمع شدم و چشمامو بستم.

صدای پچ پچ افرادی که دورمون جمع شده بودن خیلی واضح بود:

-معلوم نیست چیکاره ی دختره است که اینقدر جلز و ولز میکنه!

-پسره از تیپ و قیافش معلومه خر پوله، معلوم نیست دختره براش چیکار میکنه که اینجوری انگار آتیشش زدن

-حیف شد دختره چه دافی بودا داره از محل میره.

صدا های مختلف و لحن های زننده ی مختلف و میشنیدم

بازوم کشیده شد

صدای چرخ چمدونمو می شنیدم و فریاد منو کشون کشون میبرد تا از کوچه خارج شه.

خون بینیم قطع شده بود اما همچنان از لبام خون میومد.

جرعت نداشتم نگاهش کنم

بیرون از کوچه ماشینش رو دیدم که پارک شده بود

به سمت ماشین رفتیم و با حرص درو باز کرد و بدون حرف بازوم رو کشید و سرم رو خم کرد و نشوندتم تو ماشین.

درو محکم بست و رفت چمدون رو بزاره صندوق

من دستای لرزونم رو بردم سمت خون خشک شده ی زیر بینی و لبم.

البته هنوزم از لبم خون میومد.

چشمام رو محکم رو هم فشردم و ضربان قلبم رو هزار بود و بدنم انگار داغ شده بود.

در ماشین باز شد و نشست و یجوری برگشت نگاهم کرد که قلبم ایستاد!

-چرا باهام لج میکنی؟

سرم رو به شیشه تکیه زدم و اونم به جلوش خیره بود.

-لج نکردم، کاری که گفتی رو انجام دادم. از زندگیت گم شدم!

بازوم رو یهو گرفت و منو محکم کشید سمت خودش

جوری که نفسم از ترس و شوک رفت.

تو صورتم داد زد:

-من منظورم این نبود، انقدر چرت نگو

اونقدر چشماش درش و ترسناک شده بود که هول زده چشمام رو از ترس اون برق طوفانیِ آبی بستم

چیزی رو روی لبم حس کردم و شک زده چشم باز کردم.

دستمال گذاشته بود رو لبم و با چشمای عصبی اما خمارش به لبام زل زد.

یاد حرفش تو بیمارستان راجب لبام افتادم و داغ شدم.

لعنت بهش.

نمیتونستم وا بدم.

نمیتونستم.

دستمو رو دستمال گذاشتم و ازش فاصله گرفتم.

به آینه زل زدم و با حرص و عصبی تند تند خون زیر بینی و گوشه لبم رو تمیز کردم.

صدای نفسای تند تند و عصبیش تنها چیزی بود که سکوت ماشین رو می شکست.

کلافه پوفی کرد و با مشت آروم به فرمون کوبید و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

-کجا ببرمت؟

چشم بسته در حالیکه بوی عطرش رو با همه وجودم حس میکردم تا از یاد نبرم گفتم:

-برو سمت میدون قیام.

هیچی نگفت و صدای خسته اشو بعد از نیم مین شنیدم:

-اینجایی که میری کجاست؟ مورد اعتماده؟

من دیوونه شدم یا پسر چشم آبیِ بدجنسم نگران منه!؟

قطعا دیوونه شدم!

-خونه روهامه. دوست بچگی، داداش، مادرش رو خاله صدا میکنم، گاهی مامانی! گاهی به اسم!

با نیشخند پر دردی ادامه دادم:

-یعنی... نگران نباش نمیرم جایی که هرزگی کنم.

حس کردم سینه ای که برای نفس کشیدنش بالا پایین میشد متوقف شد.

یعنی نفسش گرفت.

یعنی جمله ام براش درد داشت.

حق داشت؟

آره حق داشت.

این جمله، اون کلمه ی چند حرفی ای که توش بود، اگر چه برای اون درد داشت، اما منو کشت.

پس حق داشت که نفسش بگیره.

پاشو رو گاز فشرد و سرعت دو برابر شد و من اما دلم یکم خنک شده بود از دیدن رگه های سرخ چشماش و فک قفل شده اش.

چشمامو دوباره بستم و گفتم:

-این همه راه از اصفهان کوبیدی دنبال ما اومدی دم کوچمون مثل محافظا کمین کردی که برم خونمون، نمیخوای بگی چطور استحقاق این همه لطف و بزرگواریت رو پیدا کردم؟

ابرو هامو بالا دادم و برگشتم سمتش و با نیشخند تلخی گفتم:

-من موهام طلاییه کله رنگی، فکر نکنم منو با بهار اشتباه گرفته باشی!

تلخ شده بودم

مثل قهوه...

ولی خب اون باعثش بود

باید دلم رو خنک میکردم وگرنه آتیش می گرفتم و می سوختم.

از لابه لای دندوناش غرید:

-بزارش پای تسویه حساب اینکه نجاتم دادی و یه شب تا صبح زیر تختم له شدی.

برگشت سمتم و با نیشخند حرصی ای گفت:

-گفتم حواسم بهت باشه تا برسی خونه، به اون بچه قرتی نمیخورد مسئولیت پذیری!

عصبی از اینکه اون چه که باید رو نشنیدم چشم بستم و اونم ساکت شد و دیگه هیچی نگفت.

آدرس دقیق رو بهش دادم و وقتی ماشین رو تو کوچه رُهام نگه داشت سر بلند کردم و بهش نگاه کردم:

-مرسی

سر تکون داد و درو باز کردم و قبل از خروج با بغضی که تو گلوم بیقراری میکرد گفتم:

-خداحافظ، برای همیشه

قبل از اینکه پام به زمین برسه بازوم به شدت کشیده شد و جوری برم گردوند که صدای تیک تیک استخونام رو شنیدم و از وحشت جیغ خفه ای کشیدم و ناخداگاه بغضم شکست و قطره اشکی از چشمای نم دارم رو گونه های متورم و قرمزم لیز خورد.

تند پلک زد و با چشمای گرد و عصبی ایش آروم گفت:

-ی..یعنی چی برای همیشه؟

پلک زدم و لبمو گزیدم و دردم اومد از فشردن زخم لبم اما بی توجه آروم گفتم:

-تموم شد کله رنگی، تموم شد

گیج بهم زل زد و پلکش پرید و منتظر نگاهش کردم.

بگو بمون

بگو

بگو نرو

بگو دوست دارم

بگو تورو میخوام

بگو لعنتی

بهم خیره نگاه میکرد و اونقدر چشماش عجیب و پر از حس های متفاوت بود که بغضم تو گلوم شکست.

جای قلب شکستم درد گرفت.

هیچی نگفت

هیچیییی

سرم رو تکون دادم و اروم ازش فاصله گرفتم

دستم رو، رو دستش که دور بازوم حلقه شده بود گذاشتم و دستای یخ کرده اشو لمس کردم.

دستش رو کنار زدم و برگشتم و قبل رفتن دست بردم سمت گردنبند ظریف و نقره ام و کشیدمش و پنهونی انداختمش رو صندلی و از ماشین خارج شدم.

باید یه چیزی ازم براش بمونه.

باید منو یادش بمونه

باید بدونه یکی یه جایی از دنیا دوسش داره.

به سمت در اناری رنگ و کوچیک ته کوچه رفتم

هنوز ماشینش ته کوچه بود.

در زدم و چشم بستم و بغض کردم.

-کیه؟

با شنیدن صدای خاله از آیفون چشم هام که پر از اشک بود رو پاک کردم و اب دهنمو قورت دادم و لبخندی روی لبم نشوندم و چشم از ماشین فریاد گرفتم

هرکی از دور میدید به تصنعی بودن لبخندم پی میبرد

بیشتر شبیه پوزخند بود تا لبخند!

_کیه!؟؟

با صدای دوباره خاله به خودم اومدم و تند گفتم:

_منم خاله جون

_عه نیاز تویی مادر؟ چرا حرف نمیزنی آخه؟ بیا تو، بیا قربونت بشم

و درو باز کرد

درو باز کردم و رفتم داخل

پام که سنگ فرشای سیاه و سفید خال خالی رو لمس کرد و چشمم که به درختای بزرگ و کوچیک تو حیاط افتاد بغضم بیشتر به گلوم چنگ زد

سال ها پیش وقتی به این خونه پناه آوردم همین قدر شکسته بودم

امیدوارم که رُهام هم خونه باشه وگرنه اصلا نمیتونستم خودمو جلوی خاله کنترل کنم

وارد حیاط که شدم با کلی خاطره روبه رو شدم

همه با سرعت از ذهنم گذشتن

نفس عمیقی کشیدم

چشم هامو روی هم فشردم و به سمت خونه رفتم

خاله جلوی در بود و با چشمای براق و قهوه ایش که گذر زمان و سختی های روزگار دورشو چروک و پیر کرده بود نگاهم می کرد و پشت سرش رُهام بود که با تی شرت بزرگ و گشاد سفید و نگاهی نگران بهم چشم دوخته بود

با صدایی که از ته چاه در میومد سلام کردم

سرم تا اونموقع پایین بود اما به محض سلام کردنم سرمو بالا اوردم که خاله با دیدنم دستشو توی صورتش زد و گفت:

_خدا مرگم بده مادر چیشدی؟ بیا تو بیا ببینم

دستمو گرفت و کشید و به سمت اشپزخونه برد و مانع حرف زدنم شد

رُهام هم پشت سرم میومد و هی مدام سوال های جور واجور میپرسید

_چیشده؟ نیاز تصادف کردی؟ نکنه دعوا کردی؟ نیاز نیاز جواب بده دیگه

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

وارد اشپزخونه که شدیم نفسی کشیدم و روی صندلی نشستم و با چشم هام به رُهام گفتم که براش تعریف میکنم پس دیگه حرف نزن

_اینا رَد ناخونه مادر بشکنه دستش، کی اینطوری کرده اخه صورتتو

و بعد پنبه رو که روش بتادین بود روی صورتم گذاشت که همزمان با قرار گرفتنش درد و سوزشی همه وجودمو گرفت اما دردش و سوزشش بیشتر از اون اتفاقا نبود

بیشتر از هرز بودنم نبود

بیشتر از پس زده شدنم نبود

نفس عمیقی کشیدم و این دردو بهانه کردم برای ریختن اشک هایی که توی چشمام اسیر شده بودن

خاله که داشت صورتمو تمیز میکرد و چسب میزد هی زیر لب حرف میزد و گاهی کسی که مسبب این کار بوده رو نفرین میکرد

حرفایی به عربی زیر لب تند تند میخوند

بالاخره بعد از یه ربع کار خاله تموم شد اما چیزی ازم نپرسید و فقط به رُهام اشاره کرد که منو ببره تو اتاق

ازین که درک میکرد خیلی خوشحال بودم

رُهام دستمو گرفت و به سمت اتاقش رفتیم

به محض وارد شدنم روی تخت نشستم و اشک هام سریع تر از قبل روی گونه هام روون شدن

همراه با اشک هام غرورمم پایین میومد و چقد این برای من سخت بود اما اینا اخرین اشک هام بود

اخرین شکستنم بود

اخرین خورد شدنم بود

رُهام روی صندلی روبه روم نشسته بود و فقط نگام میکرد و چیزی نمیگفت و بالاخره خودم به حرف اومدم

گفتم و گفتم و گفتم

انقدر که احساس کردم سبک شدم

شبیه یک پر

تمام طول حرف زدنم رُهام سر تا پا گوش بود

بعد از تموم شدن حرفام کنارم اومد و بغلم کرد

اروم و نرم روی موهام دست کشید

نگفت ناراحت نباش

نگفت من که بهت گفتم

نگفت کارت اشتباه بوده

هیچی نگفت و خوشحال بودم از نگفتنش

بعد از یه ربع رُهام به حرف اومد و گفت:

_میخوای چیکار کنی؟

کمی تو جام جا به جا شدم و گفتم:

_میخوام برم دنبال کسی که زیرابمو زده و امضا جمع کرده، باید بدونم کی بوده که با من مشکل داشته، چرا اینکارو کرده

رُهام مکثی کرد و بعد گفت:

_من اینکارو ردیف میکنم تو نگران نباش، تا اونموقع هم وسایلتو میزاریم تو انبار همینجا میمونی

_نه وسایلمو میبرم یجا دنبال خونه هم میگردم مزاحم شما نمیشم

رُهام دستشو زیر چونم گذاشت و با اخم گفت:

_نیاز چی گفتی؟ مزاحم یعنی چی؟ این حرفو دیگه نشنوم

لبخندی زدم و گفتم:

_من برم یه زنگ بزنم، میام

باشه ای گفت

از جام بلند شدم و تازه یادم اومد گوشی ندارم و گوشیم سوخته

برگشتم و گفتم:

-رُهام گوشیتو بده گوشیمو زدم به دیوار شکسته

یکم خیره نگاهم کرد و با تاسف برام سر تکون داد و گفت:

-فکر نکن پولداری، میدونی الان قیمت گوشی با کلیه یکیه!؟

خندیدم و گوشیشو گرفت سمتم و لبخند زد و رفت بیرون

صفحه ی گوشیشو روشن کردم و تاریخ تولدشو وارد کردم و شماره محمدو گرفتم

بعد از چندتا بوق صدای خمار و خوابالودش توی گوشم پیچید:

_همم؟

از جواب دادنش خندم گرفت

دوس داشتم اذیتش کنم مثل قبلا اما الان حال اینکارارو نداشتم به هیچ وجه

_خوبی؟

_همم

_کلیدای خونتو میخام

لحظه ای صدایی نیومد و بعد از چند ثانیه صدای محمد واضح شد

_چیشده؟

انگار که اخم کرده اینو میفهمیدم

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

_میگم بعدا بگو کجاست

_بگو

_محمد اذیت نکن وسایل خونم تو انباری رُهامه، یه خونه لازم دارم فعلا

با این حرفم داد بلندی زد که گوشم سوت کشید

اخمی کردم

_چیییی؟؟؟؟ تو انباری؟؟ یعنی چی؟؟؟ هاا؟؟؟

_محمد بگو کجاست حوصله ندارم الان

_برو از همسایه طبقه بالام بگیر، برای آب دادن به گل ها کلیدارو دادم دستش، خودمم که اینجا پیش هستی ام، مریض شده اومدم حواسم بهش باشه، برو کلیدارو ازون بگیر دست اونه، لازم شد بهم زنگ بزن

باشه ای گفتم و بعد خدافظی کردم

پوف

من فقط بفهمم کی زیرآبمو زده تو محل!

دستی به صورتم کشیدم

سردرد مزخرفی گرفته بودم که بخاطر گریه هام بود

وارد اتاق شدم و گوشی رو به رُهام دادم

_من میخوابم دو سه ساعت دیگه بیدارم کن

و به سمت تخت رفتم و خودم رو پرت کردم

رُهامم تنها با [باشه خوب بخوابی] از اتاق بیرون رفت

بعد از رفتن رُهام چشم هام رو بستم و سعی کردم بخوابم

بدنم خسته بود

روحم خسته بود

انگار که ساعت ها مشت و لگد خوردم

انگار که یک کامیون بارها و بارها از روم رد شده و کلی چیزهای دیگه که باعث کوفتگی ادم میشه

بعد از کلی فکر کردن بالاخره چشمام گرم شد و توی دنیای تاریکی و ظلمت فرو رفتم

_نیاز نیاز بیدارشو

با صدایی که یه بند اسمم رو می گفت چشم هامو باز کردم

گیج بودم و موقعیتمو نمیفهمیدم

_نیاز

با دادی که رُهام زد عصبی دستم رو روی هوا تکون دادم و گفتم:

_اه بیدار شدم دیگه چرا داد میزنی

رُهام دستی به موهاش کشید و گفت:

_خوبه، من دارم میرم تا جایی توام استراحت کن

از جام بلند شدم و درحالی که لباسم رو درست میکردم گفتم:

_میرم کلاس، باید تمرینام رو شروع کنم، تا الانم شانس اوردم مسابقات رو انداختن عقب

_اما نی...

کلافه دور خودم چرخیدم و گفتم:

_رُهام بسه، من میرم الانم لطفا برو بیرون که لباس بپوشم

رُهام اخمی کرد و درحالی که به سمت در می رفت گفت:

_باشه میرم برات یه چیزی اماده کنم بخوری که میخوای بری پَس نیوفتی

و بعد نیم نگاهی بهم کرد و از اتاق بیرون رفت

بی توجه به نگاه اخر رُهام به سمت چمدونم رفتم تا لباس بردارم که دیدم نیست

کمی دور و برم رو نگاه کردم که یهو یادم اومد چمدون و وسایلم توی ماشین فریاد جا مونده

پووووووف

زمین نشستم و سرم رو با دستام فشردم و عصبی پام رو تکون دادم

چیکار کنم؟

چیکار کنم!؟

یعنی باید ببینمش باز؟؟

نه محاله

بزار علاوه بر اون گردنبند لباسام و عکسامم براش بمونه

بزار اونارم ببینه و عذاب بکشه

و بعد پوزخندی زدم

البته اگه براش مهم باشه

دستمو تکیه بدن سنگینم کردم

البته سنگین از لحاظ حرفایی که پُرَم کرده بود

غصه ای که توی دلم جمع شده بود

اینا بود که سنگینم کرده بود

به سمت کمد رُهام رفتم و پیراهنی برای خودم برداشتم و تنم کردم

شبیه پیرهن های مردنه خودم بود

گشاد و راحت

پس مشکلی نداشت

استیناش رو نامنظم تا زدم و شالم رو، روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم

_چقد اشناس

به رُهام که روی صندلی اشپزخونه بود نگاه کردم

_زیادی تحویلم گرفتیا

و به میز اشاره کردم و پشت میز نشستم و نون تُستی برداشتم و شکلات رو روش کشیدم و شروع کردم به خوردن

بعد از اون کمی الویه و سالاد و نوشابه خوردم و کسری غذا این چند روز رو جبران کردم

از جام پا شدم و گفتم:

_من برم دیگه دیر میشه

و به سمت تلفن رفتم و اژانس گرفتم که گفت الان میرسه

_من رفتم، منتظر خبرتم هستم

و از خونه بیرون اومدم و به محض بیرون رفتم ماشین رسید

سوار شدم و بعد از گفتن ادرس سرم رو تکیه دادم به شیشه و به بیرون چشم دوختم

_خانم رسیدیم

با هُل سرمو از روی شیشه برداشتم و کرایه رو حساب کردم

وارد ساختمون شدم و ازون پله های منزجر به سختی بالا رفتم و به محض رسیدنم دستم رو روی زنگ گذاشتم

سرو صدای داخل با صدای زنگ خوابید و کسی به سمت در اومد و به محض باز شدن در و دیدن من، بچه ها شروع کردن به جیغ زدن

بی توجه به جیغ جیغاشون وارد خونه شدم

سر و گردنم رو با حوله خشک کردم و حوله رو روی دوشم انداختم و از داخل یخچال کوچیک کنار اتاق بطری اب پرتغالی برداشتم

خداروشکر همیشه لباس و حوله اضافه داشتم.باز خوبه پرهام و این جا ندیدم!

در بطری رو باز کردم و در همون حال به سمت شاداب رفتم و اروم بهش گفتم:

_شاداب میشه دوباره گوشیت رو بهم قرض بدی؟ باید یه زنگ بزنم

شاداب با لبخندی گوشیش رو برداشت و سمتم گرفت:

_اره چرا نشه بیا عزیزم

ممنونی گفتم و به سمت اتاق رفتم

خوبه که سوالی راجب این که گوشیت کجاس نپرسید

شماره رُهامو گرفتم و بعد از چند بوق صدای عصبیش توی گوشی پیچید:

_جانم نیاز

اخمی کردم

چرا عصبی بود؟

_وسایل رو بردی تموم شد؟

_آره همه رو چیدیم تو خونه، خداروشکر خونه محمد مهدی شبیه کف دست صاف بود وسایلات کاملا جا شد

_هوم خوبه، زنگ زدم بپرسم فهمیدی کار کی بوده؟؟

با شنیدن حرفم رُهام ساکت شد و حرفی نزد

_رُهام

_نیاز خودم بهش رسیدگی میکنم تو کاری نداشته باش

اخم کردم و با صدایی که سعی کردم کنترل کنم گفتم:

_رُهام بگو کار کی بوده

من منی کرد و بعد خیلی تند گفت:

_عموت

با اینکه رُهام این واژه کریهه رو تند گفت اما اسلومشن وار توی ذهنم تکرار شد

اون موجود چی از جون من میخواد

نفسم رو عصبی بیرون فرستادم و فقط گفتم:

_میکشمش

و به نیاز نیاز گفتن های رُهام توجهی نکردم و سریع گوشی رو قطع کردم و به سمت لباسام رفتم و با عجله تنم کردم و از اتاق بیرون اومدم

_عه نیاز کجا؟

لبخند کجی روی لبم نشوندم و گوشیش رو به طرفش گرفتم و گفتم:

_من باید برم، کاری برام پیش اومده

و منتظر خدافظیشون نشدم و سریع از خونه بیرون اومدم و تند تند پله هارو پایین رفتم و به محض رسیدنم به بیرون استشمام هوای ازاد نفس عمیقی کشیدم

خدایا چرا تموم نمیشه؟

چرا بیخیال من نمیشه؟

جلو رفتم و دستم رو برای اولین ماشین زرد و مشکی رنگ بلند کردم و سوار شدم

_کجا میرین خانم؟

ادرس رو بهش گفتم

عصبی بودم و این باعث شده بود تند پامو تکون بدم و انگشتام رو بشکنم

چرا نمی رسیدیم؟

چرا نمی رسیدیم!

ساعت برام اروم می گذشت

اون مرد همه زندگیم رو نابود کرده بود

بچگیم رو

عشقم رو

همه رو ازم گرفت

الانم داشت بازم گند میزد به زندگیم

فضا برام اشنا شد کم کم

اینجا مال بابام بود

شرکتی که اون مرد گرفت

اینجارو دوست داشتم چون بابام بود

همیشه عاشق این بودم بیام اینجا اما الان!..

_رسیدیم خانم

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم و سریع به سمت ورودی رفتم که صدایی متوقفم کرد

_خانم خانم کجا داری میری با شمام

با خشم و عصبانیت به سمت پیرمردی که دستش رو زانوش بود و از دوییدن نفس نفس میزد برگشتم و گفتم:

_با رئیس شرکت کار دارم

_خانم جان اینجوری که نمیشه، باید هماهنگ کنم

لبخندی زوری زدم که مطمئنم خیلی مزحک بود

_منتظرم

اونم با حرفم به سمت اتاقک کوچیک دم در رفت

گذاشتم وقتی کامل وارد اتاقک شد به سمت ساختمون دوییدم و وارد شدم

مجلل تر شده بود اما گرفته

طراحش واقعا میدونسته چیکار کنه اینجا رو

دقیقا مثل رئیسش گرفته و تاریک

جلوی اسانسور ایستادم و سریع خودم رو داخل اون الونک تنگ و گرفته انداختم

با پام روی زمین ضرب گرفتم که بالاخره اون زن اعلام کرد که به طبقه مورد نظرم رسیدم

از اسانسور بیرون اومدم و به سمت دفتر ریاست رفتم که صدای زنی بلند شد:

_خانم کجا؟

به سمت زن که پشت میز بود برگشتم و گفتم:

_کوری؟ میرم تو دفتر

و به در اشاره کردم

زن ابرو های تتو هاشور زدش رو توی هم گره زد و گفت:

_میدونم اما اینجا طویله که نیست خانوم، باید وایستیداقای رئیس جلسه دارن

پوزخندی زدم و گفتم:

_فدای سرم

خواستم به سمت اتاق برم که دستم به وسیله اون موجود قد کوتاه کشیده شد

عصبی جیغ زدم:

_چته وحشی ولم کن

_وحشی خودتی، میگم نمیتونی بری داخل

صدای جیغ جیغمون توی راهرو پیچید

با دست زن رو هل دادم و وارد دفتر شدم که چندتا سر به سمتم چرخید اما من فقط به اون فردی که با کت و شلوار طوسی و میلیونی در صدر میز نشسته بود چشم دوختم

...

با چشمای ریز شده نگاهم کرد و مرد های اطرافشم با دهنی نیمه باز و ابروهای بالا رفته نگاهم می کردن.

با حرص گفتم:

-باید حرف برنیم.

منشی نفس نفس زنون و با حرص بازوم و گرفت و گفت:

-ببخشید اقای آرام الان بیرونشون می کنم گوش ندادن‌به حر...

بهم زل زد و با ابرو های بالا رفته خودکارش و انداخت رو دفتر جلوش و به پشتی صندلیش تکیه زد و با نگاه پیروزی بهم خیره شد و گفت:

-نیازی نیست.برای امروز جلسه تمومه می تونید برید.

منشی کبود شده و با حرص نگاهم کرد و سری تکون داد و یه چشم غره به عمو رفت و من مطمئن بودم باهم رابطه داشتن.

مرد هایی که دور میز نشسته بودن و همه کت شلواری و شیک بودن از پشت میز بلند شدن و کمی خیره نگاهم کردن و دفترا و پوشه هاشون و برداشتن و با نگاه های معنا داری به هم از کنارم گذشتن.

در اتاق که بسته شد لرز تو بدنم‌نشست.

اخرین بار که باهاش تنها شدم سال ها پیش بود.درست بعد این بابا مرد به خاطر آسیب دیدگی پاهام نمی تونستم از خونه برم.

در اتاقم و قفل می کردم و با ترس و لرز می خوابیدم.سیاوش ولم کرده بود و تنها بودم و تنها روهام و داشتم.

البته محمد مهدی ام بود اما دور بود.

نگاهای هرزش و دستمالی های غیر مستقیمش که به اوج خودش رسید و سند ازدواجشون و که بهم نشون دادن و وقتی که به سمتم اومد و با لبخند کثیف و چشمک گفت:

-حالا دخترم شدی و همه با ام زیر یه سقفیم.

از خودمو اون و همه متنفر شدم.شبونه وسایلم و جمع کردم و رفتم خونه روهام و چون نزدیک هیجده سالگیم بود دیگه نتونستن کاری کنن.تحدیدشون کردم به خود کشی و مامانم عمو رو مجبور کرد که من و به حال خودم بزاره‌هرچند که باور نداشت که معشوقه آشغالش به دخترش نظر داره.

حالا ام که بعد این همه مدت دوباره فیلش یاد هندستون کرده بود!

وقتی به اون تیله های براقش نگاه می کردم ازش متنفر می شدم.شباهت چهره ای و هیکلی با بابام داشت اما بابام کجا و این آشغال کجا!

-فکر نمی کردم این همه راه و بیای شرکتم فقط برای دیدنم!

از پشت میز بلند شد و من دندون رو هم سابیدم

-یعنی این قدر دلت برام تنگ شده بود؟

با نفرت بهش زل زدم و غریدم:

-به خیالت فکر کردی اگه من و آواره کنی میام تو خونه ای که ...تو هستی؟

جوری تو، رو کشیده گفتم که صورتش از انزجار تو، حرفم مچاله شد.

بهم زل زد و نیشخندی زد و ریموتی رو از روی میز برداشت و دکمه ای رو فشرد و گفت:

-صورتت چی شده؟

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

-همونایی که در مقابل من تو محل جمعشون کردی ریختن سرم.

اخماش تو هم رفت و به سمتم اومد و من بدون این که بخوام لرزیدم و به در محکم چسبیدم و غریدم:

-نیا جلو.فقط اومدم بگم پای کثیفت و از زندگی من بکش بیرون.

بی توجه بهم‌اومد سمتم و با نگاه پیروزی به چشمام زل زد و گفت:

-ازهمون موقع که سه چهار ساله بودی می خواستمت.خوشگل تر از توام بود.ولی تو رو می خواستم.هنوزم می خوام تا جایی که زنمم طلاق دادم .و با مادرت ازدواج کردم.شبیه مادرتی ولی مادرت به اندازه تو دلبر و وحشی نیست.چشم بستم و دستم و رو گوشام گذاشتم بابغض جیغ زدم:

-خفه شو ...خفه شو...جیغ می زنم تا کارمندات بدونن چه حیوونی هستی.

ابروهاش و بالا انداخت و دست برد سمت دکمه اول پیرهنش و به چشمای گرد و مبهوت من زل زد و گفت:

-ده سال پیش موقعی که این جا رو ساختیم این اتاق و عایق کردیم.یعنی گلو تو پاره کنی صدا از این در بیرون نمی ره موطلایی من.در ضمن تو این طبقه جز منشیم کسی نیست.که اونم عادت داره به این سر و صدا های اتاق من.

این‌جمله آخر و اون قدر منزجر کننده و کثیف گفت که اشکام رووونه صورت بی روح و یخ زده ام شد.

لرزون جیغ زدم:

-آشغال حیوون.

برگشتم سمت در و دستگیره گرد در و گرفتم و هرچی کشیدم باز نشد.

خون تو تنم یخ بسته بود.

تند تند به در می کوبیدم و دستگیره رو بالا و پایین می کردم اما در قفل بود.

-چرا باز نمی شه‌این در کوفتی رو باز کن عوضی.

-تلاش نکن قفله.

خشکم زد.یخ کردم.دندونام قفل شد و نفسم گرفت.

تازه نگاهم‌به چراغ قرمز زیر دستگیره افتاد.

در قفل شده بود.موقعی که ریموت و برداشته بود در و قفل کرده بود.

-دیوونه وار به موهای کنار شقیقه ام چنگ‌زدم و ناباور لب زدم:

-در قفله.در قفله...

برگشتم و با گریه جیغ زدم:

-خدا لعنتت کنه.تو عمومی..تو عمومی..مامانم زنته.حیوون.تو عمومی.

کاش نمیومدم.تله گذاشته بود.تله گذاشته بود.خدا لعنتت کنه.

برگشتم و با گریه نگاهش کردم به سمتم اومد و من مچاله شدمو به در چسبیدم.از ترس بدنم می لرزید و بی حال شدم و افتادم زمین.

اون به سمتم میومد و من هیستیریک می لرزیدم و حتی قدرت بلند شدن و سعی به فرارم نداشتم!

اون قدر وقیح و پست بود که با دیدن این حالت های من چشماش برق می زد و لباش کش اومده بود.

-ن..نه.

خدایا میشه فریاد بیاد؟

مثل دیروز که نجاتم داد بیاد و نجاتم بده؟

بیاد و قصه پایانش خوش باشه

فریاد بیا

فریاد بیا

جلوم رو زانو هاش نشست و دستش رو به سمت چونم آورد که جیغ خفه ای زدم و سرمو چسبوندم به در

خیلی بچه بودم بغلم میکرد.

لبخند میزدم

عموم بود

عموم بود

دستش میرفت سمت ممنوعه هام

عموم بود

چه ایرادی داشت؟

مثل بابا بود

ولی مگه بابا اینجوری بغلم می کرد؟

اون عموم بود مگه نه؟

پس چرا اون حرفا رو می زد؟

بچه بودم

خیلی بچه بودم

شبا می ترسیدم بخوابم که نکنه عمو باز هیولا شه بیاد باهام بازی کنه؟

از همون بازی هایی که در گوشم می گفت هیچی نیست، بازیه،

از همون بازی هایی که من ازش وحشت داشتم

عمو مگه این جا دنیای واقعی نیست؟ پس چرا باهام بازی می کنی؟

مگه این جا همون دنیایی نیست که براش فیلم ساختن؟

اسم فیلمه چی بود؟

دستام چنگ میشه رو صورتش و اون به کاراش.ادامه میده.اسم فیلمه چی بود؟

هیس؟ نه هیس نبود.دختر داشت

یادم‌اومد

هیس دختر ها فریاد نمی زنند!.همه دخترا مجبورن خفه شن.لال شن

-جیغ نزن، خودت اذیت میشی

جیغ نزنم؟

باشه منم لال میشم تو ام همون طور که تو بچگی روحم رو کشتی جسمم بکش

بکش

بکش

دستو پا میزنم

دستش رو بدنم می شینه و من دیوونه وار میلرزم.

من واقعا دختر بد قصه ام؟

من که بدم و این همه درد می کشم و بی چاره ام پس خوبا در چه حالن!

نمیشه یکی بیاد نجاتم بده؟

مثل فیلما

مثل رمانا

مثل قصه ها

فریاد بیاد!

روهام بیاد!

محمد مهدی!

حتی پرهام!

مهران!

حتی اون پسر گوریل؟

یکی بیاد نجاتم بده

گلوم میسوزه از جیغ هام...

لباسام سر جاشه؟آره هنوز سر جاشه.اما کمی پاره شده.

کم مونده به هدفش برسه.

کم مونده بازی رو ببره و منو نابود کنه

خیلی کم مونده...

صدای در اتاق میاد

سایه اش از جلوم محو میشه.

درو باز میکنه.جسمی به داخل اتاق پرتاب میشه و من قدرت دیدنش رو ندارم.

چون می لرزم.کسی که می لرزه و دندوناش دارن به شدت به هم برخورد می کنن قطعا قدرت برگشتن و دیدن فرشته نجاتش رو نداره!

اما صدا هارو میشنوم.

این صدا صدای منشی نیست؟

-احمق روانی داری چیکار میکنی؟ یکی بیاد ببینه چی؟ دختره داره میمیره

-برو گم شو بیرون دخالت نکن.

بلند شو نیاز

بلند شو

نمیر نیاز

الان‌نمیر

فرار کن و با شرافت بمیر

اصلا خودتو بکش ولی اینجا نمیر

زیر این مرد جون نده

بمیر ولی نه اینجا

گردن خشک شدم رو بر میگردونم

پشت به من در حال بحث و جدالن

دختره با حرص جیغ جیغ میکنه و من دستای لرزونم رو به زمین تکیه میدم و برمیگردم و از میز می گیرم و پاهام میلرزن و آمادگی بلند شدن ندارم ولی من باید برم

جلوی مانتوم رو با دست می گیرم و برمی گردم و می بینم که منشی نگاهش بین جیغ جیغاش به من می افته.

پاهام خشک میشه و از وحشت کم مونده بی افتم و اشکای داغم صورتم رو می شورن و منشی با مکث ازم چشم میگیره و یقه ی اون حیوونو میگیره و حواسشو پرت میکنه و جیغ میزنه:

-تو به من قول داده بودی عوضی...

مرسی منشی دوست داشتنی

مرسی که نجاتم دادی

هرچند که برای من نباشه و پای منافع خودت وسط باشه.

اما نجاتم دادی

از دیوار فاصله میگیرم و با تمام سرعتی که از خودم انتظار دارم به بیرون میدوام.

نمیر نیاز

الان نمیر

به سمت اسانسور رفتم و دستم رو به درش گرفتم که نیفتم.

درو باز کردم و خودمو پرت کردم داخل

در محکم بسته شد و صدای داد اون تو فضای اسانسور پیچید:

-نیاز کجاس؟ نیاز؟

از وحشت دستم لیز خورد و افتادم کف اسانسور و صدای کوبیده شدن دستاش به در اسانسور همراه شد با پایین رفتن اسانسور.

دستم رو رو گلوم گرفتم و با یه دستم به جلوی مانتوم چنگ زدم

دکمه هاش کو؟

تو آینه اسانسور نگاهم به خودم افتاد و من چرا نمی تونستم نفس بکشم؟

در اسانسور که باز شد همه کارمندایی و اونایی که تو اون طبقه بودن مبهوت نگاهم کردن و من تند تند نفس می کشیدم.

اما اکسیژنی وارد ریه هام نمیشد

چند تا از کارمندای زن به سمتم دوییدن و زیر بازوم و گرفتن و مبهوت جلوی باز مانتوم رو رد چنگ و کبودی رو شکمم شدن

-خانوم‌حالتون خوبه؟ خانوم کرمانی زنگ بزنید اورژانس

وحشت زده دختر جوون و چادری کنارم و هول دادم و از بدنه اسانسور گرفتم و بلند شدم.

سنگینی نگاه همه رو رو خودم حس می کردم.

-ولم کن

هولشون دادم و با همه توانم به سمت در خروجی دوییدم.

جلوی مانتوم رو رو هم گذاشتم و شالم رو از رو گردنم رو سرم هول دادم و گوشه های شال رو رو جلوی مانتوم انداختم.

تو پیاده رو راه می رفتم و سرم پایین بود و بلند بلند نفس می کشیدم و هقهقه امم این بار صدا داشت

این بار غرور مهم نبود

-هیع...هیعع.

نمی تونستم نفس بکشم.

خم شدم و محتویات معدم رو گوشه جوب بالا اوردم و پیر مردی کنارم نشست و گفت:

-دخترم خوبی؟

با گریه و هقهقه گفتم:

-ن...نه برام ماشین بگ..

منظورمو فهمید و با نگرانی گفت:

-تلفنت رو بده زنگ بزنم مادر پدرت یا ببرمت بیمارستانی چیزی.

با حرص برگشتم سمتش و به چشمای خیره اش زل زدم و با گریه جیغ زدم:

-ماشین..بگ..

مردم دورمون جمع شده بودن.

پیر مرد با عجله بلند شد و رفت سمت خیابون و من سرم پایین بود و جلوی مانتوم رو چسبیده بودم و هرکس یه چیزی می گفت:

-شاید معتاده بهش مواد نرسیده!

-احتمالا دختر فراری ای چیزیه...

بازوم که کشیده شد جیغ زدم و دست و پا زدم که صدای مهربون و نگران پیر مرد و شنیدم:

-منم..دخترم. بیا ماشین گرفتم.

سر بلند کردم و ترسیده به پیر مرد چسبیدم و به کمکش بلند شدم و من و برد سمت ماشین زرد رنگ گوشه خیابون و در و عقب و باز کرد و نشوندم و رو بهم‌گفت:

-کرایه رو حساب کردم دختر جان آدرس خونت رو بده.

گیج چشم بستم

خونه نداشتم که!

روهام‌می‌فهمید عمو رو می کشت

قاتل میشد..

ادرس خونه محمد مهدی رو با بی جونی دادم و چشم بستم و ماشین راه افتاد و من چرا نمی میرم؟

الان بمیر نیاز

الان بمیر

پله هارو دو تا یکی بالا رفتم و اونقدر حالم بد بود که از نرده ها و دیوار برای کشیدن خودم به بالا استفاده می کردم.

چشمام سیاهی می رفت و جلوی مانتومم بی خیال شده بودم.

به در کرمی رنگ روبه روم نگاه کردم و دستای لرزونم رو بردم سمت زنگ و زنگ رو زدم.

شالم رو جلوی مانتوم سر دادم و خم شدم و چشم بستم تا جلوی این سرگیجه لعنتی رو بگیرم.

دنیا دور سرم می چرخید

مثل چرخ و فلک

مثل یو یو

مثل هرچیزی که در حال حرکت باشه

صدای درو که شنیدم سر بلند کردم و به دختر جوون روبه روم زل زدم.

حدس اینکه دختر صاحب خونست سخت نبود.

چشمای عسلیشو بهم دوخت و با بهت و خشک شده گفت:

-سلام...بفرمایید!

یه چادر گل گلی رو سرش بود و از لابه لای چادرش تی شرت صورتیش دیده می شد.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و خفه و با بغض گفتم:

-کلیدای خونه ی محمد مهدی رو بده، برای آب دادن گلهاش داده بوده به بابات.

گیج و مبهوت بهم خیره نگاه میکرد و چشماش رو لبای متورم و کبودم و چشمای قرمز و اشک آلودم خشک شده بود.

-نشنیدی؟

به خودش اومد و گیج گفت:

-صبر کنید به بابام بگم زنگ بزنه به اقا مهدی..

با حرص دستمو کوبیدم به دیوار و گفتم:

-همین امروز صبح رُهام اومد وسایل منو گذاشت تو این خونه، من یه مدت اینجا زندگی می کنم.

دختر گیج نگاهم کرد و یهو با صورت باز شده گفت:

-آهان...نیاز خانوم؟

زیر لب گفتم:

-جون بکن

لباشو گاز گرفت و ببخشیدی گفت و دویید تو خونه و من بی حال خم شدم و رو پله ها نشستم.

حالت تهوع داشت داغونم می کرد.

بمیر نیاز

بمیر

در باز شد و دختره اومد بیرون.

به حال زارم نگاهی انداخت و دلسوزانه رفت سمت در و در رو باز کرد و برگشت سمتم و گفت:

-حالتون خوبه؟

به زور از نرده های فلزی و مشکی رنگ گرفتم و بلند شدم و درحالی که لرزم داشت آشکار می شد گفتم:

-خوبم برو کنار

با نگرانی نگاهم کرد و یه لحظه چشمام سیاهی رفت و کم مونده بود بی افتم که زود زیر بغلم رو گرفت که چادر از سرش افتاد و نگاهم خیره موند رو شکم برجسته اش.

حامله بود!

نیشخند تلخی زدم و ازش فاصله گرفتم و با بغض گفتم:

-امیدوارم بچت دختر نباشه.

خشک شده نگاهم کرد و رفتم داخل و قبل از این که چیزی بگه در رو محکم بستم و رو زمین پشت در سرخوردم و سرمو رو پاهام گذاشتم.

-بمیر نیاز

بمیر

زیر دوش ایستادم

آب داغ رو باز کردم

داغ خالص

سوختم

سرم‌سوخت

پوستم انگار ذوق ذوق می کرد.

شامپو بدن رو روی خودم خالی کردم و نشستم رو زمین و لیف رو برداشتم و خودم رو شستم.

تمیز نمیشم!

دستاش رو بدنمه

تمیز نمیشم

جیغ میزنم:

-تمیز نمیشم

دوست داشتم سبک شم

راحت شم

نمیشد

نمیشد

پاک نمیشم

آلودم به دستاش

آلودم به نگاه کثیفش

-فریاد..

هقهقه کردم

راست میگفت

فریاد راست میگفت

من هرزه ام

من هرزه ام

اونقدر بدنم رو شستم و سابیدم و به خودم چنگ زدم که پوستم قرمز و به کبودی میزد.

از حموم برهنه خارج شدم و نگاه یخ زده و سرخمو به اطراف دوختم.

وسط اتاق به صورت نامرتب کمدم رو گذاشته بودن.

روش خش افتاده بود.

موقع جابه جایی داغونش کردن.

این موضوع مهم بود؟

معلومه که نبود!

قفل کمد رو با کلیدش باز کردم و چسبارو وحشیانه باز کردم و از سر تا پام آب میچکید و سردم شده بود.

مهم بود؟

معلومه که نبود!

لباسام مچاله شده و در هم تو کمد بودن.

تنپوش سفیدمو چنگ زدم و از بین لباس مجلسی قرمز و سورمه ایم بیرون میکشمش.

حوله رو تنم کردم و گیج و گنگ به دیوار تکیه دادم.

سرمو پایین انداختم و بغضم دوباره شکست و اشکام آروم از چشمام رَوونه ی گونه های زخمیم شدن

صدای در خونه اومد و داد و بی داد رُهامی که میدونم دختر همسایه از حال بدم براش گفته.

دستم رو رو چشمام گذاشتم و از درون لرزیدم.

اون قدر صدای داد و بی دادای روهام واضح شد و رو اعصاب نداشته ام خط می کشه که نمی تونم خودم و کنترل کنم و به سمت در قدم بر می دارم.

اما درست سه قدم‌مونده به در...

چشمام سیاهی می ره و در دوتا می شه و دیدم‌تار می شه و در محو می شه و همه جا سیاه می شه و بدنم درد می گیره و سرم درد می گیره و ... در نهایت بی هوش می شم.

***

با دستاش موهاش و زیر آب ولرم ماساژ می ده و چشم بسته و فکرش همه جا هست جز زیر حمام و جز تموم شدن کف های شامپو روی موهاش.

نیاز کجا رفت؟ روهام کیه؟ چرا همسایه هاش زدنش؟

با یاد آوری اون صحنه...اون دستای بزرگ و سیاهی که رو صورت نرم و سفید موطلاییش فرود میومدن ، عصبی چشم می بنده و سرش و خم می کنه و نبضش تند می شه و دستش و به دیواره ی سرامیکی روبه روش تکیه می ده.

تند تند نفس می کشه.

حال نیاز بد بود؟ آره بد بود.

عصبی زیر لب می گه:

-همش نیاز...همش نیاز!

خودشم حرصش می گیره از این نیاز های پر رنگ توی ذهنش.

خودشم عصبی می شه از این دختر مو طلایی کوچولوی بدجنس که حسابی دلبری می کنه با صدای لوسش.

-بهار بهتره...بهار بهت...

نمی تونه جمله اش و تکمیل کنه.

بهار حالا مال اون‌نبود.خودشم قبول داشت این اواخر از بهار و وحید غافل شده بود اگر فریاد سه ماه پیش بود امکان نداشت که از بهار دور بشه و بهش ازادی عمل بده.

اما حالا؟

از طرفی باید از نیاز دوری می کرد به خاطر برادرش باید دور می شد.

از طرفی...نمی شد! دوری از اون حجم بدجنس مو طلایی سخت بود.

عاشقش نبود! بود؟

با نیشخند حرصی به آینه زل زد و از لابه لای بخار های اطرافش به چشم های محو و آبیش زل زد و گفت:

-هه من فقط عاشق بهارم حتی اگه مال وحید باشه.

چشماش رو بست و بوی عطر معرکه ی نیاز و حس کرد و چشم باز کرد و عصبی داد زد:

-فقط بهار!

از حمام‌خارج شد و تن پوش سورمه ایش تنش کرد و با کلاهش موهاش و خشک می کرد که صدای زنگ و شنید.

عصبی سیبی از رو سبد میوه ای که روی کانتر بود برداشت و در حالی که بهش گاز می زد به سمت در سالن رفت و در و باز کرد و کلافه با دهن پر گفت:

-خوبه گفتم ادامه فیلم برداری شمال...

منتظر صالح بود اما به جای چهره ی صالح چهره ی پسر قد بلند و چهار شونه ی ساده ای رو دید که جدی روبه روش ایستاده بود.

بی خیال بازم به سیبش گازی زد و با دهن پر و ابروهای بالا رفته گفت:

-بله؟

پسر نگاه ریز شده اش و به فریاد می دوزه و آروم می گه:

-من روهامم ، برادر خونده ی نیاز.

آدرستون رو از تو قرارداد نیاز پیدا کردم.چمدونش تو ماشینتون جا مونده بود اومدم برش دارم.

فریاد لپش و از تو می گزه و با حساسیتی آشکار به سرتاپای روهام خیره می شه و می گه:

-خودش پا نداشت؟

چهره ی روهام تو هم می ره و فریاد پوز خند می زنه و در رو پس می زنه و در حالی که به سمت اتاقش می ره می گه:

-می خوام برم استادیو صبر کن آماده شم از تو پارکینگ موقع رفتن چمدون و بهت بدم تو ماشینه.

روهام حرصی از غرور و اخلاق مزخرف پسری که دل خواهر کچولوی کله شقش رو برده وارد خونه می شه.

بدون توجه به ظاهر لوکس و شیک خونه ی فریاد به دیوار تکیه می زنه.

صدای زنگ گوشیش رو که می شنوه دست تو جیبش می کنه و به صفحه گوشی زل می زنه و اسم محمد مهدی رو صفحه چشمک می زنه.

-الو داداش.

صدای خشن محمد مهدی لبخند رو لبای روهام خشک می کنه.

-روهام فوری برو خونه ی من، دختر حاجی همسایمون زنگ زد بهم گفت نیاز با سر و وضع داغون و لباسای پاره پوره رفته خونه ی من تو چیزی می دونی؟

روهام خشک شده به فریاد آماده و اخم کرده ی روبه روش زل می زنه و با بهت می گه:

-یا ابلفضل.

محمد مهدی با نهایت توانش در حالی که از اتاقی که هستی مریض و تب کرده خوابیده خارج می شه داد می زنه:

-روهام می گم چی شده؟ کاری نکن پاشم بیام تهران.

روهام خشک شده و مبهوت لب می زنه:

-نیاز رفته بود شرکت عموش،رفته بود پیش اون حیوون!

محمد مهدی لال می شه و روهام گوشی رو از گوشش فاصله می ده و پشت می کنه به فریاد گیج و عصبی.

-وایسا ببینم.

روهام اما نمی تونه صبر کنه با دو از خونه خارج می شه و فریادم سوئیچ و سیو شرتش و چنگ می زنه از رو کاناپه و به دنبال روهام از خونه خارج می شه.

طبقه هم کف فریاد اخرین پله رو با ضرب پشت به روهام پایین میاد و تویه حرکت بازوی روهام کلافه و پریشون رو می گیره و با نفس نفس می گه:

-چی شده؟ قرار بود چمدون و بگیری!

روهام عصبی و کلافه می گه:

-بعدا می گیرم.الان باید برم.

فریاد که از حرص و اعصبانیت رو به انفجاره با حرص داد می زنه:

-هر جا داری می ری می رسونمت با این حالت تصادف می کنی مسیر منم همون سمتاست.

دروغ گه نگفت! گفت؟

روهام گیج پشت سر فریاد راه می افته و تو فورد فریاد که جا گیر می شن روهام به موهاش چنگ می زنه و عصبی می گه:

-برو تند برو.

فریاد لبش و از حرص گاز می گیره محمد مهدی کیه؟ عموی نیاز چی کار کرده؟ اسم عمو که تو ذهنش نقش می بنده مغزش درد می گیره و نفرت تو چشماش خونه می کنه اگه فرهاد

این جا بود احتمالا از حرص می مرد!

کل مسیر و هر دو در حرص و اعصبانیت گذروندن روهام سریع آدرس می داد و فریاد تنها نگران موطلایی بود.

روبه روی اپارتمان ساده و سه طبقه که نگه داشتن هر دو از ماشین به بیرون شلیک شدن روهام می دونست چرا می دوهه ولی فریاد نمی دونست!

جلوی در کرمی رنگ ایستادن و هر دو نفس نفس زنان دست رو زنگ و در گذاشتن روهام داد و بی داد می کرد و فریاد حرص می خورد.

فریاد بازوی روهام و کشید و عصبی گفت:

-تا فردا می خوای جیغ و داد کنی مثل دختر بچه ها؟

هم‌زمان‌با این حرفش به در لگد زد و با دو به سمت در حرکت کرد و با شونه به در ضربه محکمی زد که قفل در شکست و هر دو با دیدن صحنه مقابلشون شک زده ایستادن.

روهام هم چنان بهت زده به جسم بی

جون روبه روش نگاه میکرد درک و هضم موقعیت براش سخت بود تواین بین اما فریاد زودتر از شک بیرون اومد و تنها با گفتن اسم... نیاز

به سمت عروسکش که گویی خراب شده بود دوید و این حرکتش باعث شد که روهام هم به خودش بیاید فریاد به محض رسیدن به موطلایی اش دستش را زیر سر نیاز و دست دیگرش را به سمت پاهاش برد و با یک حرکت بلندش کرد و تند و بی توجه از کنار روهام گذشت.

روهام فوری ملافه ی رو میل و چنگ‌زد وبه طبع از فریاد از خونه بیرون اومد و بدون بستن در از پله ها سرازیر شد مدام زیر لب به آن مردک بی همه چیز حیوان صفت ناسزا می گفت و نقشه قتلش رو می کشید.

دست هاش درهم گره خورده بود و اخم هاش بیشتر در هم فرو رفته بود و نفسش عجیب گرفته بود نیاز رو، رو صندلی های عقب گذاشته بود و عصبی منتظر روهام بود.

روهام‌به پاگرد که رسید سریع به سمت ماشین رفت و خودش را درون آن پرت کرد و به محض نشستنش و قبل بسته شدن در فریاد پایش را روی گاز گذاشت و با تیک افی که بوی لنت و گرد زمین را بلند کرد از محوطه پارکینگ خارج شد روهام هر چند بار به سمت نیاز برمی گشت و اسمش را صدا میزد و وقتی با سکوت خواهر ناتنی از تن بهش نزدیکتر مواجه میشد چشمه اشکش بیشتر از قبل پر میشد.

صبح باید دنبالش می رفت باید کنارش میبود اما با خود گفته بود چه اتفاقی می افته؟ اونجا یک شرکت بود و بالاخره ادم های با شرفی هم بودند که این دختر رو از چنگ اون حیوون پست نجات بِدن نبود؟

روهام نیم نگاهی به فریاد انداخت که بیشتر از قبل پایش را روی گاز گذاشت بود و انقدر انگشتانش را که دور فرمون ماشین حلقه شده بود فشرده بود رگ های دستش

که بخاطر بالا بودن استینهایش نمایان بود بیرون زد و هر چند دقیقه یکبار نفسی عمیق میکشید لرزش دست هایش را حس میکرد

که هر بار با نفس های خط در میان نیاز عمیق تر میشد.

و از چشم های ابی رنگش اتش می بارید

بالاخره به بیمارستان رسیدن فریاد با سرعت کمر بندش را باز کرد و در را بدون بستن رها کرد و نیاز را برداشت و بدون قفل کردن یا توجه به ماشین به سمت ساختمان نحس دویید روهاهم هم ناچارا شروع کرد به جابه جا کردن ماشین....

به محض اینکه وارد ساختمان شد فریاد زد:

-یکی کمک کنه

که هم زمان با این حرفش چند پرستار با برانکارد به سمتش دوییدن و به محض قرار گرفتن جسم نیمه جون نیاز روی برانکارد نگاهش خشک شد رو کبودی های صورت و گردن و لب هاش که از لابه لای ملافه ی پیچیده شده دورش دیده می شد.نیاز که از جلوی چشم هایش محو شد عصبی دستی بین موهاش کشید رگ گردنش برجسته شده بود انقدر انگشتاش را فشرده بود که کف دستش زخمی شده بود و باعث لرزششون شده بود و ناگهان تصمیم گرفت که با کوبیدن دستاش به دیوار این لرزش مزخرف رو مهار کنه.

محکم و با همه قدرتش مشتش رو به دیوار کوبید که باعث شد بیشتر افراد به سمتش برگردند اما نبست به همه آنها بی توجه بود.

حتی به خونی که از لابه لای انگشتانش جاری بود هم توجه نمیکرد توجهش به این بود که چرا رعشه بدنش بیشتر شده بود؟ چرا ذهنش مغشوش تر شده بود چرا؟ چرا ! چرا؟

این ها همه در ذهنش می چرخید دوست داشت محو می شد و کسی نمی دیدش.

مثل بچگی هایش مثل زمانی که احساس میکرد با بسته شدن چشم هایش کسی نمیتواند ببینتش برای همین چشم هاش رو بست و شمرد:

1 2 3 4 5 -

دیگه چیزی نمونده بود به نیمه های محو شدن رسیده بود.

6 7 8 9 -.....

اما با صدای پسرک مجهول معلوم شده اش از فکر بیرون اومد و به روهام نگاه کرد.

بازم نتونست غیب بشه بازم نتونست پس کی قراره اون ترفند کودکی لعنتی به کارش بیاد؟

صدای روهام خطی به افکارش کشید:

_چیکار کردی تو ؟ دستت و ببین خون میاد ازش.

و بعد پرستار را صدا زد.

خونی ؟ پس چرا خودش احساس نکرد و بعد به مایع لزج روی دستش خیره شد پوزخندی زد این ها برایش عادی بود بدتر ازین درد راهم از دوری بهار کشیده بو...

در ذهنش توقف کرد بهار؟؟

بهار خالی

پس آن میم مالکیت کجا رفت؟

_اقا لطفا دستتون و سفت نگیرید

با صدای دختر روبه رویش از فکر بیرون اومدو دستش را شل کرد و تهی به روبه رویش خیره شد.

روهام کمی اون طرف تر روی موزائیک های سرد و یخ زده نشسته بود و دست هایش رو مدام بین موهایش می کشید.

چند لحظه قبل به یاسمن نگران زنگ زده بود و ازش خواسته بود تا به بیمارستان بیاد. عصبی بود، ناراحت بود، خشمگین بود هر حالتی که ممکن است درش وجود داشت اگر خودش سراغ اون مرد رفته بود اگر به نیاز به دروغ میگفت چیزی نفهمیده....

اگر همراهش می رفت و هزاران اگر دیگر در ذهنش ایجاد شده بود و ذهنش را به انفجار رسانده بود بخاطر اون خواهرش روی تخت لعنتی بیمارستان بود و او نتوانسته بود کمکی کنه.

به ساعتش نگاهی انداخت عقربه ها مثل لاک پشت دنبال هم می کردند و زمان را احمقانه ترین چیز در آن لحظه نشان می دادند بالاخره دکتر از اتاق بیرون اومد و فریاد و روهام به حالت هجوم به سمت مرد سفید پوش رفتند و مرد بعد پرسیدن چند سوال گفت:

-بیهوشه و حدودا یکم دیگه به هوش میاد و اینکه بدنش دچار شوک خاصی شده که علتش معلوم نیست و همچنین چند اثار کبودی زخم روی بدنش وجود داره که قابل ترمیمه.

سپس از زیر عینک گردش به دو پسر جوان نگاه کرد یکی طوفانی و پرتلاتم و دیگری نمیتوانست اون پسر چشم ابی را حدس بزند...اون زیادی مرموز بود اما چرا؟

بیخیال شد به ریش های پرفسوری اش دست کشید و گفت:

_لطفا یکیتون که رابطه نزدیکتری با بیمار داره همراه من بیاد وگرنه مجبور میشم به پلیس اطلاع بدم.

روهام خیلی سریع داوطلب شد و پشت سر دکتر به راه افتاد و اما فریاد با قدم های سنگین اما سست به سمت اتاق عروسک موطلایی رفت.

وارد اتاق شد و به جسم بی حال نیاز نگاه کرد

با قدم هایی اروم به سمت تخت رفت

سرش را کمی کج کرد و به صورت سفید نیاز که در اثر...

در اثر چه؟

همان هایی که وقتی بهش فکر می کند مغزش را اتش میزند؟

همانطور درحال نگاه کردن به آن صورت آرام اما شیطون بود که ناگهان...

با احساس سنگینی چیزی روی صورتم چشم هام رو به سختی باز کردم

چندبار پشت سر هم پلک زدم تا بتونم بالاخره محیط اطرافم رو ببینم که به محض واضح شدن دیدم با دو تا تیله آبی رنگ و بعد چهره ای درهم و اخم الود و در اخر موهایی لخت اما درهم مواجه شدم

نگاهم بهش بی رمق بود و مرده

اره نگاهم خالی بود از هر حسی

انگار اونم این رو متوجه شد چون بعد از ثانیه ای دست هاش رو مشت کرد

نگاهم رو ازش گرفتم و به دیوار زل زدم

به یک نقطه ی نامعلوم

نقطه ای که مثل پرده سینما همه اتفاقاتی که سرم اومده بود رو برام واضح تر از هر پرده چند اینچ سینما نمایش میداد

بدنم مور مور شد.از حس اون دست ها

فریاد همچنان بالای سرم بود و حرفی نمیزد

حتی یک کلمه ای که بیشتر از چهار حرف نبود [خوبی؟]

_خوبی؟

با شنیدن حرفش مردمک چشم هام کمی گشادتر شد اما قلبم تپش نگرفت

نلرزید و خودش رو به در و دیوار استخونی اطرافش نکوبید

چرا؟

لبخندی زدم و با خودم گفتم:

خب معلومه چون نیاز توی اون تاکسی مرد

ادم مرده که ضربان و تپش نداره داره؟

_قبلا زیاد حرف میزدی!

صداش خشدار تر شده بود و لرزش داشت.

شایدم من اینطور فکر می کردم

جوابی ندادم نه اینکه نخوام نه!

فقط اینکه انگار زبونم قل و زنجیر شده بود و بی حس شده بود و لبهام با محکم ترین نخ ممکن بهم دوخته شده بود

خب شاید اینم یه ویژگی دیگه اس

مرده ها که حرف نمیزنن! میزنن؟

صدای قدم هاش بلند شد و به سمت در رفت.

حرف بزن نیاز...حرف بزن

نزار بره...

حالا که اومده نزار بره

به سمتی زبونم رو تکون دادم و حیات دوباره گرفتم اما فقط کمی فقط کمی علائم داشتم برای زنده بودن و با اون مقدار کم فقط میخواستم بگم خوبم

بگم چون تو اینجایی خوبم

بگم هنوزم زیاد حرف میزنم

اما انگار حروف هم از یاد برده بودم و چینششون رو فراموش کرده بودم چون حرفی که زدم هیچکدوم از اون هایی که باید می بود نبود

_منو دوست داری؟

با حرفم به سمتم برگشت و نگاهم کرد

اروم نبود...

خنثی نبود .عصبی بود

وحشی بود ترسناک بود

مثل همون روز که بهار گم شد

مثل اون روز توی استدیو اما اینبار برخلاف همیشه حرفی نزد

داد نزد...

معنی اسمش رو به رخم نکشید فقط نگاهم کرد.

پوزخندی زدم اون دوستم نداره

چه خیال باطلی ،چه رویای مزخرفی

دوباره مردم و تپش قلبم از کار افتاد

کلمه ای که نیاز گفت در سرش پژواک یافت:

_منو دوست داری؟

نگاهش کرد

نمی دانست چه باید بگوید

به سوالی که خودش هم این روزها درگیرش است چه باید بگوید!

تنها توانست اخم کند مثل همیشه

مثل تمام طول عمرش

دستش را بر روی دستگیره در گذاشت و بدون هیچ حرفی با چشم هایی که زهره هر مخاطبی را آب میکرد از اتاق بیرون رفت و به محض خارج شدنش با چهره دختری روبه رو شد که تا الان جلوی در ایستاده و با خارج شدن او به سمت اتاق پرواز کرد

***

چشمای تب دارم رو بستم و بغض عجیب به گلوم چنگال می کشید و من خسته به پنجره چشم دوختم و دلم زهر خنده می خواست وقتی به پرده های بنفش صورتی و مزحکش خیره می شدم

صدای در اتاق اومد اما برنگشتم.

صدای جیغ و گریون یاسمن اگر چه رو اعصاب نداشته ام خط کشید اما دلم تنگ شده بود برای این دوسته بی شیله پیله و لوده و چشم عسلی

سر برگردوندم و نگاه اشک آلود و خیسش رو که دیدم چشم بستم و اون به سمتم دویید و کوله پشتیش رو، رو زمین پرت کرد و کل وزنش رو روم انداخت و محکم من خسته و بی رمق رو به آغوش گرفت.

نه اون حرف می زد و نه من اون تو بغل من زار می زد و من در بهت و حیرت بودم.

الان اون باید گریه می کرد یا من؟ من مورد تجاوز عموی محرم و مورد اعتماد پدر بی چاره و همسر مادر بی آبروم قرار گرفته بودم یا اون؟

من داغون بودم یا اون! من‌عاشق شدم و عشقم مثل جاده ی یک طرفه بود یا اون؟

منِ خسته و بی چاره ، درمونده باید زار می زدم یا یاسمن؟

ازم که فاصله گرفت دوباره چشم بستم.

نباید نگاهش کنم منو باید قوی ببینن

من رو باید سر پا ببینن نه این قدر ضعیف نه زیر سرم نه له و لَوَرده...

منو باید سنگ دل ببینن نه شکسته.

صداش و می شنوم با بغض می گه:

-نیاز فدات شم چشمات و باز کن بگو چی شده هممون داریم دق می کنیم محمد مهدی داره اون سر دنیا دق می کنه هستی مریض شده آنفلانزا گرفته و محمد نمی دونه چی کار کنه.

روهام و به زور نگه داشتم نره دم خونه اون حیوون.تمام تلاشمون و کردیم فریاد جریان عموت و نفهمه.

بغض می کنم و چونم می لرزه دوست عزیز بچه گی هام مطمئنم فکرشم‌نمی کنی که این حیوون که می گی فرای حیوونه. حیوون شرف داره به این موجود جهنمی.

چونه می لرزونم و اون ادامه می ده:

-نیاز چشمات و باز کن آبجی بگو چی شده بگو دکترت دروغ گفته به روهام دیوونه شده که روش نمی شه بیاد تو اتاقت میگه تقصیر اونه.

قلبم درد می گیره و دستام مشت می شه و دستای سردش رو صورتم می شینه و نوازش می کنه پوست خش دار و زخمیم و..

-یاسی فدات شه بگو ...ببین سه روز دیگه مسابقه نهاییه تو باید رو پاهات وایسی بری چشماشون رو دربیاری..

جمله اخرش و با بغض تقریبا جیغ زد.

پلک هام و محکم تر رو هم فشردم.

-بلند شو از رو این تخت، ضعیفی به تو نمیاد قوی باش.

قطره اشک لجوجی از گوشه چشمام سرازیر شد.

آروم چشم باز کردم و هقهقه یاسمن قطع شد و به تیله عسلی و لرزون چشماش زل زدم و آروم و گرفته گفتم:

-ازش شکایت کنید کاراش و زود تر انجام بدید نه به محمد و نه به روهام و نه به هیچ کس هیچی نمی گیم.از شکایت.

یاسمن با هیجان دستام و گرفت و کنارم نشست و با ذوق گفت:

-باشه باشه عزیز دلم هر چی بگی همون می شه ازش شکایت می کنیم مهم اینه به نیتش نرسیده سلاخیش می کنیم اصلا.

به پنجره خیره شدم و دندونام و رو هم سابیدم و بی حس گفتم:

-کارای ترخیصم و انجام بده یاسمن باید برای مسابقه آماده شم.

یاسمن مبهوت‌نگاهم کرد و یخ زده به عسلی گرم‌نگاهش زل زدم و گفتم:

-اخرین رقصم باید دیدنی باشه.

اون قدر تو همون حالت به پنجره زل زدم که در نهایت یاسمن برگشت و چند ساعتی بود که رفته بود

کارای ترخیص و انجام می داد

وارد اتاق که شد چشم از پنجره گرفتم بوی عطرش رو می شناختم...لجند!

به سمتم اومد و دستش یه ساک کوچیک بود لبخندش مصنوعی بود و چشماش عجیب غم زده.

نیم‌خیز شدم و خواست به کمکم بیاد که ممانعت کردم.

خودم از رو تخت پایین اومدم و حالم خوب بود فقط حالت تهوع داشتم و کمی گرسنه بودم.

دستم و به تاج کوتاه و میله ایه تخت گرفتم و پاهام رو ، رو زمین گذاشتم کفش نداشتم.

کف پاهای داغم که سردی و زبری زمین و حس کرد لرزم گرفت و یاسمن زیپ ساک و باز کرد و گفت:

-روهام مثل دیوونه ها شده حرف نمی زنه اون پسره فریادم‌نمی دونم چی شد وقتی بهش نگفتیم چرا حالت بده صندلی هارو با پاهاش پرت کرد این ور، و اون ور و رفت.

بی حس و حالت بی توجه به حرفاش مانتوی مشکی ای که به دست داشت و ازش گرفتم.

لباسای صورتی ای که سه تای من توش جا می شد و از تنم در اوردم و سنگینی نگاه اشک زده ی یاسمن رو، رو زخمای روی شکم و شونم حس می کردم اما بی توجه مانتو رو پوشیدم.

مانتوی خودم بود چند ماه پیش یکی از دوست پسرایی که اسمش و یادم‌نیست برام خریده بود.

شلوار کش مشکی و ساپرتی راحتی که اورده بود ازش گرفتم و به زور پوشیدمش و هرچی یاسمن خواست کمکم کنه نزاشتم.

کفشای عروسکی و تختم و پام‌کردم کمی برام کوچیک بود یاسمن روهام رو فرستاده بود از خونه برام لباس بیاره و قطعا روهام خبر نداشته که این کفش ها اندازم نیست.

بی خیال شدم و هر جور شده پا کردم و شال چروک شده ی خاکستری رو، روی موهای آشفته و نا مرتبم ریختم.

به کمک یاسمن از اتاق خارج شدیم و روهام رو تکیه زده به دیوار رو به رو دیدم.

چشماش سرخ سرخ بود و موهاش نا مرتب رو پیشونیش ریخته بود.بر خلاف رمانا و فیلما این حالتش اصلا جذاب نبود و به نظرم مفلوک دیده می شد.

نیشخندی زدم و مثل همیشه گفتم:

-چته تو لَکی !من خوبم بریم.

سر بلند کرد و نگاه غم گین و نگرانش و بهم دوخت و من یه دل سیر گریه می خواستم ؛ یه دل سیر جیغ و داد می خواستم اما خب هیس دختر ها فریاد نمی زنن!

بی حرف به سمتم اومد و تویه حرکت بغلم کرد و کی باورش می شه که نامزد این پسر ولش کرده باشه؟

بعد از چند لحظه با بغض و احساس آرامش ازش جدا شدم و بی حرف در سکوت با هم‌به سمت خروجی بیمارستان رفتیم.

نپرسیدم‌فریاد کجاست؟ نپرسیدم چرا رفت! نپرسیدم نگرانم‌شد یا نه؟ نپرسیدم‌از کجا فهمید و اومد

من‌باید یاد می گرفتم که به چیزی که مال من نیست دل نبندم.

تو ماشین که جا گیر شدیم چشم بستم و برنامه ریزی کردم برای ابن که چه جوری تو کمتر از دو روز سر پا شم و بشم همونی که بودم تا مسابقه رو ببرم!

یاسمن خونه بود و روهام رفته بود.

یعنی به زور فرستادمش رفت با هستی و محمد حرف زدم و راضیشون‌کردم که خوبم.

رفتم‌حموم و دوباره دوش گرفتم

این‌بار مثل قبل بدنم رو نسابیدم از خودم‌متنفر بودم اما الان وقت تسویه حساب با خدا نبود الان‌نه...الان وقتش نبود.

از حموم که اومدم بیرون دیدم یاسمن داره وسایلا رو می چینه.

خبر نداشت،خبر نداشت.

بی روح بهش زل زدم و از تو کمد مرتب شده ام‌به وسیله یاسمن یه شرتک و تاب پوشیدم و حسی از جای زخمام نداشتم.

رفتم سمت آینه و روزنانه هارو از روش برداشتم یاسمن با غم‌نگاهم‌کرد می دونستم‌که می دونه این آرامش قبل طوفانه..می دونست،می دونست

به خودم زل زدم یکم لاغر شده بودم مهم‌بود !نبود؟ معلومه که بود!

-بیا پیراشکی درست کردم.

لبخند بی روح و محوی می زنم و با چشمام ازش تشکر می کنم این رو از نگاه خیره و پلک آرومم می فهمه.

پشت‌کانتر رو صندلی های بلند رنگی رنگی می شینیم و بی حرف شروع می کنیم به خوردن خوش مزه است اما خوب من تو این دنیا نیستم یاسمن می خنده و حرف می زنه و شوخی می کنه و از برادر زاده اش و شیطونی هاش حرف می زنه و من تو این دنیا نیستم هستم؟

معلومه که نیستم

یه تیکه تقریبا بزرگ از پیراشکی خوردم و یاسمنم دست از حرف زدن برداشته بود از این حالتشون بدم‌میومد.لحظه لحظه و تک تک کاراشون آمیخته به ترهم بود.

بعد از غذا حدودا چهل دقیقه گذشته بود با یاسمن بر خلاف غر غراش مبنا بر استراحت کردنم خونه رو تمیز کردیم و بعدش آماده شدم برای تمرین.

یکی از رقصای قدیمی اما جذابم و می خواستم تکنیکی ترش کنم.

یاسمن مدام غر غر می کرد که نرقصم و بی خیال مسابقه شم.

اما من و بی خیالی؟ محال بود محال!

آهنگ و پلی کردم رقصیدم یاسمنم کمکم می کرد.

گاهی حرکت جدید اختراع می کردیم و بلند بلند به اسمی که رو حرکته می زاشتیم می خندیدیم.

حرکت بال مگسی! حرکت موج رود خونه ای! ضربه بالا تنه ایه منگنه ای!

خنده ام داشت نداشت؟

یاسمن واقعی می خندید و من پر از نقشه های شوم...می خندیدیم اما من فرق داشت خنده هام.

اون قدر رقصیدیم و خندیدیم و تمرین کردیم که انگار نه انگار که یاسمن از کارش اخراج شده و عموی من خواسته بهم تعرض کنه و کسی که دوسش دارم ولم‌کرده و دوسم نداره و انگار نه انگار

که من قراره بمیرم!

با صدای زنگ گوشیم به سمت اتاق می رم و شماره ناشناس و جواب می دم و صدای هقهقه گریه دختری رو می شنوم و صدای جیغ لرزونش رو:

-راحت شدی؟

***

....

یاسمن با استرس نگاهم می کنه.

می ترسه از نگاهم از هر حرکتم می ترسه اون از تشکیل پرونده شکایتمون علیه عموم می گه و تو هر جمله سریع و پر از استرسش ترس نهفته بود.

می دونست ؛این دوست چندیل ساله چشم عسلی می دونست قراره یه چیزی بشه.

رژ لب رو آروم رو لبام می کشه و صدای هیاهو و سر و صدا بیرون از اتاق به گوش میاد گروهمونم بیرونن و رقصای گروهی و اجرا می کنن و خوش حالم که تا الان گروه اول انتخاب شدن.

پرهامم یه جایی اون بیرونه اما بچه ها به خواسته من اجازه ندادن بیاد سمتم

من اما تو اتاق پرو کنار یاسمن رو اون صندلی گرد صورتی نشستم و دست چپم رو پاهامه.

یاسمن داره کرم گریم و روی صورتم پخش می کنه نمی خوام جای کبودی و خراش های روی گونم دیده شه.

رژ لب خوش رنگم رو لبای قلوه ایم بد جور تو چشمه ،خونسردم خیلی خونسرد اون قدر که از خونسردی بیش از حدم متعجبم

برد و باختم مهم نیست اما باید شرکت کنم سیاوشم یه جایی اون بیرون داره می رقصه می دونم بهترینش و ارائه می ده برام‌مهم نیست برام هیچی مهم نیست.

-نوبته توعه نیاز

چشم‌می بندم و دستای یخ یاسمن رو بازوم می پیچه بلند می شم اخرین نگاه و تو آینه به خودم می ندازم و لباسم رو روی تنم‌صاف می کنم و به سمت در اتاق قدم بر می دارم که بازوم کشیده می شه و تو آغوش یاسمن فشرده می شم.

ازش فاصله می گیرم و بی حرف از اتاق خارج می شم.

جمعیت زیادی چسبیده به هم دور استیج جمع شده بودن و بالا و پایین می پریدن با ریتم آهنگ.

هوا از شدت تجمع جمعیت و بالا و پایین پریدنا و انرژی گرم تر به نظر میومد و عجیب دما بالا بود.

سیاوش از استیج پایین اومد و عرق کرده و با موهای خیس با اَساتید دست داد و اومد سمتم و دی جی اعلام کرد نوبت رقصنده اخره.

رو به روم ایستاد و خشک شده به صورتم و قسمتی از گردنم زل زد و گفت:

-شکایتت بر علیه بابام واقعیه ، نه؟

بی روح و سرد به چشمای ملتمس و پر عذابش زل زدم.

به چشماش زل زدم هر دو داشتیم به اون روزی فکر می کردیم که بهم گفت نمی تونیم با هم باشیم چون مامانم هرزه است همون روز که به چشمام زل زد و گفت بچه ام و آمادگی رابطه ندارم.

و حالا فهمیده بود باباش هرزگی کرده و من بچه گی نکردم.

با گرفتگی و چشمایی که حس می کردم اگر مردونگیش نبود صد در صد می بارید گفت:

-نیاز من متاسفم مامانتم درخواست طلاق داده بیمارستان بستری بود در به در دنبالته

نیشخند می زنم و نیشخندم تبدیل به قهقه مستانه می شه و بی توجه به نگاه گردش از کنارش رد می شم و از پله ها بالا می رم و لبخند به لب وسط استیج می ایستم و همه دور نرده ها جمع می شن و روبه روم یه میز بلنده که پشتش سه نفر از داورا نشستن.

سرم و پایین می اندازم و نفس عمیق می کشم سر بلند می کنم و به دی جی خیره می شم و سرم و به عنوان تایید تکون می دم.

آهنگ امینم و ریحانا پخش می شه.

دستام و دو طرفم باز می زارم و به حالت رباتیک خم می شم و با شنیدن صدای خواننده آروم بالا میام و برقا خاموش می شه و نور رو من تنظیم می شه.

با اهنگ شروع می کنم به رقصیدن همون طور که سال ها تمرین کردم بی استرس،نرم،آروم اما بی نقص.

هر حرکتم و تیکنیکی و بی عجله و دقیق با هر ریتم اهنگ انجام می دم قسمت رپ آهنگ که با سرعت امینم خونده می شه منم می رمرو دور تند اون قدر سریع تیکنیکی رباتیک و شافل و ترکیب می کنم و می رقصم که حتم دارم همه خشکشون زده.

اخر اهنگ و خم شدنم همراه بلند کردن دست چپم به اتمام می رسونم.تو همون حالت نفس نفس می زنم و دونه های درشت عرق از پیشونیم به تیغه بینیم و از اون جا به زمین سقوط می کنن.هیچ صدایی نمیاد.

سر که بلند می کنم امیر علی استاد سومی از جا بلند میشه و در حالی که خشک شده به من نگاه می کنه شروع می کنه به دست زدن.

پشت سرش همه همین کار و می کنن.یه چیزی فرای تشویق یه چیزی تومایه های بمب اما من خوش حال‌نیستم.

کسی که مرده خوش حال نمی شه می شه؟

نیشخند می زنم و برای امیر علی سی و پنج ساله که هر سه سال برای این مسابقه از ترکیه به ایران میاد از روی تشکر سری تکون می دم و از پله ها پایین میام و از کنار دختر و پسرای هیجان زده که رد می شم همشون بازو هام و لمس می کنن و به سر شونه هام دست می زنن با این کار نشون می دن که عاشق رقصم شدن و خوششون اومده.

بچه های گروه به سمتم تقریبا شیرجه می رن و یسنا و صبا از بازو هام آویزون می شن و مدام جیغ می زنن.

سهیل و بقیه هم همشون هیجان زده از هر حرکتم تعریف می کنن و می گن هیچ وقت این قدر خوب نبودم.

پرهام گوشه ای دور از بقیه با چشمایی که برق می زنه بهم‌نگاه می کنه و می دونم که دوس داره بیاد جلو.

پشت می کنم تا برم تو اتاق که با دیدن یه جفت تیله براق دریایی یه جایی دور نزدیک به یاسمنی که با استرس داره براش چیزی و تو ضیح میده خیره نگاهم‌می کنه خشکم می زنه!

اون قدر حول می شم که تو همون حالت

دست رو دستگیره در می زارم و با سرعت در حالی که نمی تونم چشم از اون و یاسمنی که متوجه نگاه خیره فریاد شده رو من مبهوت وارد اتاق میشم و در و محکم می بندم و با سرعت به سمت جالباسی می رم هر چی می گردم ساک دستی کوچیکم و پیدا نمی کنم.

خدای من یاسمن فهمیده...فهمیده که فریاد و خبر کرده.چرا فریاد؟ شاید چون می دونسته تنها کسیه که می تونه جلوم و بگیره.

لباسام و قایم کرده که که نرم اما من این بار موندنی نیستم ،نیستم.

از رو جالباسی بین انبوه لباسا با سرعت دست تو نایلون صورتی می کنم و شلوار جین دمپای تیره ای رو بیرون می کشم و با سرعت شرتکم و در میارم و شلوار و پام‌می کنم‌کمی برام‌گشاد بود.

دکمه اش و بسته نبسته بر می گردم و از رو صندلی کنار اینه یه پیرهن مردونه سفید پیدا می کنم و برام‌گشاد و بلنده اما مثل مانتویه با سرعت تنم‌می کنم و دکمه هاش و بسته نبسته بر می گردم و بین انبوه کیف و نایلون ها یه شال بیرون افتاده از نایلون کج شده رو زمین می بینم و دست دراز می کنم و رو سرم‌می اندازمش و در اتاق و باز

می کنم و سرم و پایین می اندازم و دستم و رو صورتم می زارم و با سرعت بین انبوه جمعیت حرکت می کنم.

از پله ها بالا می رم و دستای لرزونم و از نرده های فلزی می گیرم تا نیفتم.

بوی ادکلن های متفاوت و جیغ و هیاهو و سر و صدای دی جی همه و همه باعث شده سرم از شقیقه تا وسط پیشونیم داغ و دردناک شه.

به اخرین پله که رسیدم صدای دی جی و از فاصله زیاد شنیدم.

داشت برنده مسابقه رو اعلام‌می کرد داشت پول زیادی و که قراد بود به برنده همراه اقامت نروژ بهش داده می شد رو می گفت.

داشت نفر سوماعلام‌میکرد من‌نبودم فشارم افتاده بود و چشم بسته بودم و به دیوار تکیه زده بودم.

نفر دوم هر کی بود نفر اول و تایین می کرد.

-نفر دوم هست...اسمش...

چشم باز می کنم و به دیوار روبه روم زل می زنم.

-سیاوش

صدای دی جی و جیغ و هیاهو تو سرم اکو می شه.

زانو هام خم‌می شه.

-نفر اولمون کسی نیست جز نیاز این دختر نفر اول شده پس چرا نمی بینمش؟

بغض چنگ می زنه به گلوم و تموم قدرتم و جمع می کنم و می ریزم تو پاهام و پا می زارم رو آرزو های خورد شدم و در و باز می کنم و سه بادیگاددی که پشت به من با بی

سیم کنار در اصلی ایستادن بر می گردن سمتم و برام سری تکون می دن و در و باز می کنن و من با سرعت خارج می شم.

اشک نمی ریزم نباید ریملم پاک شه...نباید بریزه...

دست مشت می کنم وچشم می بندم و با سرعت می دو ام.

خارج شهریم و کل باغ و می دو ام بادیگاردایی که کنار در ایستادن در و باز می کنن و خارج می شم و می دو ام سمت انبوه ماشینای پارک شده.

پراید روهام و پیدا می کنم برای اومدن به مهمونی قرض گرفتیمش.

خم می شم و دست می کشم زیر گل گیرش و سوئیچ و برمی دارم و در و باز می کنم.

-نیاز.

صدای داد فریاده...صدای داده فریاده.

بدو نیاز بدو نباید برسه دیگه دیره نیاز !خیلی دیره وسوسه نشو برنگرد برای دیدن اون آبی های ظالم برنگرد.

بمیر نیاز بمیر.

خودم و تو ماشین پرت می کنم و در و می بندم و مشتش کوبیده میشه به در و با سرعت در و قفل می کنم.

ماشین و با سرعت غیر قابل باوری روشن می کنم و مشتش دوباره به شیشه بر خورد می کنه و شیشه ترک بر می داره و همچنان صدام می زنه با داد با خشونت صداش گرفته است و موهاش پریشون همون موهای دوست داشتنی من دیره فریاد خیلی دیره.

-باز کن این درو..نیاز.

پام و رو پدال گاز می زارم و قبل این که بتونه دوباره به شیشه مشت بکوبه و دل من ریش شه برای دستای زخمیش ازش دور می شم و اون می دوعه و تو آینه بغل می بینمش و مشت می کوبم به فرمون و گریه می کنم و باید بمیرم

با سرعت تو تاریکی شب می روندم.

بین معدود ماشینایی که تو جاده پیدا می شد مویی رد می شدم و تنها می خواستم برم...به کجا؟ نمی دونم!

اشکام کل صورتم و خیس کرده بود.

-همش تقصیر توعه عمو.

با بغض به فرمون کوبیدم و گفتم:

-همش تقصیر توعه مامان گند زدی ،گند زدی به زندگیم.بابا رو کشتی.

دست‌چپم و رو دهنم می زارم و می لرزم.

دستم و بر می دارم و از کامیون سبقت می گیرم.با گریه جیغ زدم:

-دل هزار نفر و شکستم مامان عاشقشون‌می کردم و ازشون سواستفاده می کردم.ولشون می کردم مامان.

نفس نفس زنون بین بغضم جیغ زدم:

-ازت متنفرم که باعثش شدی.

دیروز فهمیدم.دیروز فهمیدم آرین خودش و کشته.

دست لرزونم و رو دهنم‌می زارم و تند تند نفس می کشم.

-هیعع...هیعع.

یه لحظه کنترل ماشین و از دست می دم و کم‌مونده با نیسان آبی رنگ‌رو به روم‌بر خورد کنم.به موقع میون گریه هام فرمون و می چرخونم و می زنم تو خاکی و پاهام و محکم رو ترمز می کوبم.

عصبی تند تند نفس می کشم.

سرم و روی فرمون می زارم.

-ت..تقصیر تو بود.

یه سال پیش باهاش آشنا شدم.

یه پسر بیست و چهار ساله.

پولدار بود و مهربون.تو یکی از مهمونیا آشنا شدیم و گفت که پول خوبی می ده اگر بهش گیتار و آموزش بدم.

با یاد آوری گذشته حالت تهوع می گیرم و چشمام و می بندم.هم زمان با به یاد آوردن آرین جای دستای اون حیوون و رو تنم‌حس می کردم و به بدنم چنگ می زدم و می لرزیدم.

قبول کردم سوژه خوبی بود ساده و پولدار هم مایه بود هم پایه.

بغض چنگ می شه به گلوم فریاد بهم‌گفت هرزه.فریاد گفت برم...

فریاد گفت گم شم...

دستام و رو قلبم می زارم و بازم به یاد میارم.

آرین کیس خوبی بود چند وقت باهاش وقت گذروندم و در اخر بعد این که ازش خسته شدم‌باهاش کات کردم.

دنبالم گشت زنگ‌می زد گریه می کرد.

می گفت می میره می گفت دوسم داره.

یاسمن نگران بود می گفت گناه داره.

محمد باهام‌سرد شد گفت دل آرین رو شکوندم و یه جایی یه روزی خدا تلافی می کنه.

سرم و می کوبم رو فرمون و جیغ می زنم.

-بسه.

خونم و عوض کردم تا پیدام‌نکنه خیلی گیر بود. و نگرانش بودم.دوسش نداشتم‌نمی خواستم با دیدنم اذیت شه.با مادر ناتنیش مشکل داشت و پدرش الکلی بود و افسردگی داشت. این اواخر لاغر شده بود و حدس می زدم چیزی مصرف کنه.

سرم و بین دستام گرفتم و پام و دو باره رو پدال گاز فشردم و وارد جاده شدم بی مهبا می روندم.

چند ساعت گذشته بود نمی دونم.

گریه می کردم و می روندم کاش بمیرم کاش بمیرم.

چشمای درشت و سیاهش و به یاد میارم و هق می زنم و می لرزم.

از پراید نقره ای سبقت می گیرم و نا باور می گم:

-گفته بود می میره گفته بود می میره.

شاید تقصیر من نبود.شاید مشکلش ریشه خانوادگی داشت اما.منم بودم.منم تاثیر داشتم.

دیشب بود...

آره دیشب بود !خواهرش زنگ‌زد گریه می کرد جیغ می زد.

صدای جیغاش تو سرم اکو می شه.

منم‌جیغ می زنم خواهرش گفت مرده!

فریاد گفت هرزه؟ عموم می خواست بهم‌تجاوز کنه! مامانم به بابام‌نامردی کرده بود؟

ذهنم هم‌زمان به هزاران مکان کشیده می شد مثلا اون پله هایی که به خاطر دیدن مامانم تو اون وضعیت ازش سقوط کردم.

یا بوی الکل و بیمارستانی که فریاد بهم زل زد و گفت گم شم.

یا مثلا سوزش سیلی ای که تو سرما ی اون‌روز برفی به خاطر بهار حس کردم.

شایدم تو اون‌اتاق جلسه کنار در افتاده بودم و عموم داشت دکمه هاش و باز می کرد؟

من کجا بودم تو ماشین تو جاده شمال؟

یا تو خونه بودم و خواهر آرین زنگ زده بود و گفته بود که آرین مواد زده بوده و خودش و از هفت طبقه پرت کرده پایین؟

-بمیرم...بمیرم.

اشکام و با حرص از رو صورتم پاک می کنم و دوباره اشکای تازه ام جایگزین می شن.

باید بمیرم آرین‌مرد !به خاطر من مرد.

من‌واقعا بَدم.کاش این قدر بد نبودم.

باید بمیرم.

من بد شدم ، من بد شدم چون مامانم به بابام نامردی کرد من آشغال شدم چون عموم به برادر زاده اش نظر داشت.

من هرز شدم چون بابام با دیدن نامردی زنش و داداشش رو تخت خوابش مرد.

من کثافت شدم چون...

هقهقه می زنم و برام عجیبه که چه طور تو این جاده پیچ در پیچ و با این حال و روزم تصادف نمی کنم!

خدا من چی دارم! چی دارم که نمی کشیم؟

چی دارمَ خدایا می خوای آخرین گناهمم بکنم؟ می خوای کامل بد شم؟

هرچی تو بگی...هر چی تو بخوای.حالا که نمی بریم...پس منم به

زور میام پیشت.

نمی دونم‌چه قدر رفتم.

چند تا جاده رو به اتمام‌رسوندم.

صبح بود؟

آره صبح بود.

ماشین که کم کم ایستاد و استارت که نخورد فهمیدم بنزین ندارم.

از ماشین پیاده شدم.

اروم و شل به سمت مقصدم قدم برداشتم.

خیلی دور نبود.

قدیما با بابا میومدیم همین جا مطمئن بودم بچه ها پشت سرمن و دارن میان.

مطمئنم یاسمن اون قدری من و می شناسه که بگه کجا همیشه آرزو داشتم برای آخرین بار بیام و بمیرم.

بحث همیشگیمون بود من می گفتم که انسان ها خودشون نوع مرگشون و ناخواسته انتخاب می کنن

و همیشه بین حرص خوردنای یاسمن متفکر می گفتم من دوست دارم همون جایی بمیرم که بابام برای اولین بار من و اون جا برد.

بوی دریا...حسش می کردم.همه چیز برام بی روح بود اما قشنگ مرگ اون قدرا هم ترسناک نیست.مطمئنم تا حسش نکنی نمی فهمی اون لحظه مرگ برام آسون ترین چیزی بود که می تونست وجود داشته باشه ساده تر از آب خوردن راحت تر از راه رفتن مرگ آسون بود.

صدای موج های دریا که با شدت خودشون و به سخره ها و سنگ ها می کوبیدن و متلاشی می شدن رو اعصابم خط می کشید.

شالم و از سرم در میارم و یه جایی بین زمین و آسمون رهاش می کنم.

باد می برتش یه جای دور...جایی که دیگه نمی تونم با چشم ببینمش.

رو بلندی ام...یه جای بلند و با ارتفاع.

زیر پاهام تنها چیزی که دیده می شه آبه و آب و آب.

لبخند می زنم و باد بین موهام می رقصه و موهام به این طرف و اون طرف پرواز می کنن و روز قشنگیه!

دوازده سال پیش بابا من و اورد این جا.

درست هشت آذر.

هوا سرد بود اما منظره اش همین قدر نفس گیر بود.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

دستم و گرفت و قدم ازش خیلی کوتاه تر بود چشمای خوش رنگش و بهم‌دوخت و گفت:

-ببین نیازم.دنیا مثل همین دریاست بزرگ و آبی.توشم پر از موجودات عجیب غریبه همشونم سعی می کنن زنده بمونن.

اروم و بغض کرده لب زدم:

-خیلی قشنگه.

اون موقع با ذوق این‌جمله رو گفتم بابا کنارم رو لبه پرتگاه نشست و محکم چنگ زد به کمرم تا نیفتم در همون حال گفت:

-درسته، دریا خیلی قشنگه مثل چشمای تو و مامانت اما گفتم که دنیا مثل دریاست گاهی آروم و قشنگه و گاهی طوفانی و کشنده.

سر رو شونه بابا گذاشتم و با لحن شیطنت باری گفتم:

-اگه دریا طوفانی شه قایق می شیم غرق نمی شیم.ما برنده می شیم.

می خنده.

می خندم بلند و با بغض می خندم.

بین گریه هام می خندم و داد می زنم:

-من باختم.

بازم‌می خندم اون قدر که زیر دلم‌منقبض می شه و خم می شم و با گریه جیغ می زنم:

-من تو این طوفان باختم غرقم کن.

جلو تر می رم خیلی جلو تر.

موهای پریشونم مدام به صورتم سیلی می زنن شاید می گن چی کار می کنی نیاز؟ نرو جل .می افت می میری!

اما من دیگه به آخر خط رسیده بودم.اصلا اون قدر به اخر خط رسیده بودم که خطی رو نمی دیدم.

صدای آژیر آمبولانس و آژیر ماشین های پلیس و می شنوم.

چشم‌می بندم و به لبه پرت گاه نزدیک و نزدیک تر می شم بغض چنگ می زنه به گلوم.

بر می گردم و می بینم که ماشینا یکی پس از دیگری یه جایی نزدیک بهم‌متوقف می شن و پلیسا و ...از ماشینا خارج می شن و خیلی محتاط آروم جلو میان.

کاش یاسمن گذاشته بود مرگ‌با ارامشی داشته باشم.این صدا ها قطعا نمی زاشتن با آرامش بمیرم.

صدای ترمز میخی و باز شدن سریع در ماشینی رو می شنوم و بر می گردم.

یکی از مامورین پلیس داره باهام مثلا حرف می زنه!

-این راهش نیست،انتخابای دیگه ام داری ما بهت کمک...

حرفاش و نمی شنیدم نگاهم خیره فریادی بود که نا مرتب از ماشین با عجله پیاده شد نگاهش مبهوت بود.

اولین بار بود که تا این‌حد شلخته و نگران می دیدمش.یکم دیره کله رنگی.

می دوعه سمتم و بهش پشت می کنم.

پلیسا رو به زور کنار می زنه:

-ولم کن... باید باهاش حرف بزنم دِ می گم ولم‌کن!

موفق می شه میاد نزدیکم بر می گردم‌سمتش.

نگاهش می کنم نفس نفس می زنه نگرانه!

-ن..نیاز...اگه به خاطر اون آشغاله نگران نباش...من پیشتم باشه؟

لبخند می زنم و بعدش بلند بلند قهقهه...

عصبی می شه نعره می زنه نگران هنجره اش می شم!

-نیاز بیا این جا من رو سگ نکن به خاطر این کارت بعدا حسابت و می رسم ، فعلا کاریت ندارم...بیا.

این پسر همونیه که جوابم رو نمی داد تا به هنجره اش آسیب نرسه؟

چشم آبی من حالا برای کی داری گلو تو پاره می کنی؟

با لبخند بهش نگاه می کنم و می گم:

-داستانه رو شنیدی؟

پلیسا کمی ازمون دور می شن..صدای بی سیم ها و هم همه شون رو اعصابمه.

عصبی پلک می زنه و می گه:

-تو ماشین برام تعریف کن بیا بریم.

بهش زل می زنم و بغض کرده می گم:

-پروانه عاشقه خرسه بود.به خرسه گفت: دوست دارم.

ساکت می شه و نگاهم می کنه

لبمو می گزم و دستای یخ کرده و لرزونم و رو قلبم‌می زارم و ادامه می دم:

-خرسه یکم به پروانه نگاه می کنه و می گه باشه ممنون بزار بخوابم.بعدا راجبش حرف می زنیم.

خرسه می خوابه و پروانه غم‌گین منتظر بیدار شدن خرس می مونه خرس چندین ماه می خوابه و وقتی بلند می شه داد می زنه.پروانه...پروانه...منم دوست دارم.

اما پروانه...

هقهقه کنان با گریه و بغض می گم:

-اما..پروانه مرده عمر پروانه فقط سه روز بود.خرس می مونه و یه دنیا غم.

فریادچند قدم عقب می ره و کلافه به سمتم‌میاد و با صدای گرفته ای می گه:

-دستت رو بده نیاز باشه...من خرس احمق قصه ام.دستت رو بده.

دستم و آروم‌به سمتش دراز می کنم.

محتاطانه دستش و می گیره سمتم

فاصله دستلمون کمه یکم‌مونده تا زنده بمونم.

ولی اون الان مهربونه اگه برگردم باز بهم‌می گه هرزه باز می گه برو گم شو.

دستم و تو لحظه اخر ازش دور می کنم و به چشمای خشک شدش زل می زنم و با بغض می گم:

-گفتی گُم شم...منم گُم می شم.

می فهمه...حسش می کنه...

به سمتم‌می دوعه دستام و از دو طرف باز می کنم پلیسا ام نمی تونن کاری کنن.

هیچ کس نمی تونه کاری کنه.

نفس عمیق می کشم آخرین نفسمه

آخرین نفس...آخرین لحظه.

صدای پرنده ها...موج دریا و صدای فریاد،فریادم می شه آخرین صداهایی که می شنوم.

***

متحیر به پرواز عروسک روبه روش و رقص موهای طلاییش تو اسمان و محو شدنش چشم دوخت مغزش توانایی فرمان را نداشت و تنها توانست واژه ای را بر زبان بیاورد که متشکل از دو حرف بود

_نیاز!

با صدای داد و بی داد اطرافش پس از ثانیه ای از جایش کنده شد و همچون عروسک محو شده اش به سمت صخره دوید و خودش را درون آبی بی کران زیر پاهایش رها کرد.

به محض فرودش در زیر آب فرو رفت و خیلی سریع بالا آمد و نفسی گرفت موهای چسبیده به پیشانی اش را با حرکت تند سرش به کنار زد.سرش را به اطراف می چرخاند و به دنبال نیازش می گشت.

اما نبود.تند تند نفس نفس می زد و سینه اش با سرعت بالا و پایین می شد.

-نیاز!

گلویش سوخت مهم‌بود؟

-نیاز!

دوباره و دوباره اسمش را صدا زد دستش را به صخره گرفت تا به زیر آب نرود

-شنا بلد نیست!

دلش گریه می خواست دلش گریه می خواست اما...

قایق بزرگ و غواصان را که رویش دید به سمت قایق شنا کرد.

به فریاد برای بالا رفتن از قایق کمک کردنند.

دستش را از میله ها گرفته بود و بی توجه به حرف های اطرافیانش به اطرافش نگاه می کرد پیراهنش را در آورده بود و لباس دیگری به تن داشت.

هوا آفتابی بود،چه قدر گذشته بود؟

قلبش بی قرار می کوبید

دستش را به سرش تکیه زد و چشم بست.

غواص ها یکی یکی از آب بیرون میامدن بدون عروسکش!

عصبی شد فریاد شد ،طوفان شد!

-به درد لای جرز دیوار می خورید شما.

پیداش کنید ! یه دخترکوچولوعه ..پیداش کنید مگه چه قدر می تونه آب دورش کرده باشه؟

به عروسک کوچولو که رسید بغضش گرفت.

اما باید خودش را جمع و جور می کرد.

بدون توجه به نگاه خیره اطرافیانش و نگاه های ترحم آمیزشان به دور دست ها خیره شد و دندان هایش را روی هم سابید.یاد روزی افتاد که نیاز با عجله از ماشینش پیاده شد بعد رفتنش گردنبند نقره ای و بلندی رو پیدا کرده بود.حتی گردنبندم بوی عطرش را می داد.

لب گزید و دست برد و گردنبند را دور گردنش لمس کرد.

-پیدات کنم...زنده پیدات کنم..خودمم‌ی کشمت احمق!

چه قدر گذشته بود.رو به مرگ بود.کل وجودش منقبض شده بود.

چند ساعت گذشته بود؟ خبری از نیاز نبود همه جا را گشته بودنند

پلیس ها و غواصان می گفتنند سرعت موج های این ناحیه خیلی بالاست!

می گفتند احتمالش کم است که زنده مانده باشد.می گفتند با تاریک شدن هوا دسترسی ان ها کم تر می شود...

فریاد داشت دیوانه می شد و آنها تنها حرف می زدنند!

چراغ قوه به دست و غواصانی که با لباس های مخصوص و کلاه های چراغ دار از زیر آب بیرون می آمدند و هر لحظه نا امید تر می شد.

غرید:

-کجایی نیاز...کجایی؟

لحظه ای چرخش نور چراغ قوه روی صخره ای توجهش را جلب کرد و در لحظه ای نگاهش میخ حجم طلایی ای که کمی به رنگ قرمز آغشته شده بود و روی صخره ای نزدیک به دریا پریشان شده بود شد. چند لحظه خشک شده به آن نقطه کور و دور خیره شد و به خودش که آمد با همه توانش داد زد:

-اون جاست!

نمی توانست صبر کند تا به قول خودش آن بی عرضه ها به خودشان بیایند!

دویید سمت داخل اتاقک قایق و لباسش را از تنش دراورد و طناب و چراغ قوه ای برداشت و به سمت لبه ی قایق شتافت

سریع نفسی گرفت و شیرجه زد و زیر آب فرو رفت و به سمت صخره ها شنا کرد زمان برایش معنا نداشت و نسبت به نفس هایش که گرفته بود و چشم هایش که می سوخت و تنها هدفش رسیدن به نیازش بود بالاخره به مقصدش رسید و با سرعت خودش را روی صخره کشید و با زانو به سمت نیاز رفت و به کمر باریک و نحیف نیاز چنگ انداخت و جابه جایش کرد. دستی به پیشانی اش زد وموهای مزاحمش را کنار زد و سپس دست هایش را رو هم گذاشت و سپس کنار قلب دختر وسط سینه اش گذاشت شروع کرد

یک دو سه

یک دو سه

_زود باش،چشمات رو باز کن.

با بغض که نگفت؟ گفت!

مایعی در چشم هایش ترشح شده بود که سعی داشت خود را قانع کند بخاطر سوزش چشم هایش است اما...

لبش را گزید و نعره زد:

-حق نداری بمیری.

بینی اش را با انگشتانش گرفت و لب هایش را با سرعت روی لب های بی رنگ نیاز گذاشت و برای بار دوم نفس داد.

نفس کم‌آورد اما نفس داد.

سرش را بالا اورد.

نیروهای امداد بالاخره رسیدند و در مقابل تقلاهای فریاد عروسک موطلایی اش را از پیش دستش برداشتند و روی برانکارد گذاشتند.

به سختی از جایش بلند شد و دنبالشان رفت آن مایع لعنتی مصر بود که سد پیش رویش را بشکند به سختی از صخره ها بالا رفتند و از این صحنه متنفر بود قلبش مچاله شده بود

چرا؟

هنوزهم قرار نیست اعتراف کند؟

گیج بود و سردرگم هیچ نمی دانست

تنها چیزی که در آن هنگام در ذهن مغشوشش بالا و پایین می شد.نفس کشیدن نیاز بود همین!

به خاطر بغل کردن نیاز و خم‌شدن‌روش خون نیاز روی قسمتی از سینه برهنه و صورتش نمایان شده بود.

سرش گیج می رفت.

به بالای تپه که رسیدند آمبولانس با سرعت به سمتشان آمد و نور چراغ ماشین های گشت و آمبولانس باعث شد چشم هاش و ببنده.سرگیجه اش بیشتر شد از دیشب که

دختری به اسم‌یاسمن باهاش تماس گرفته و گفته بود اگر نیاز براش مهمه سریع تر خودش رو به آدرسی که به او می دهد برساند.

اگر چه ساعت ها با خودش کلنجار رفت تا به آن آدرس نرود.چون یقینا نیاز براش اهمیتی نداشت!

اما در آخر خودش را با سرعت به آن آدرس رساند.

یاسمن خودش را به فریاد معرفی کرده و گفته بود نیاز بعد از بلاهایی که سرش آمده رفتارش عجیب شده و مثل قبل نیست و آن قدر عجیب شده که حتی می ترسد به خودش آسیب برساند.

وقتی دنبال نیاز به سمت جاده شمال راند و بین راه اورا گم‌کرد با شماره ای که از یاسمن داشت تماس گرفت و یاسمن آدرس مکانی را با گریه داده و جیغ زده بود که نیاز می خواد خودش رو بکشه!

...

با صدای آژیر گوش خراش آمبولانس چشم باز کرد.بی هوش شده بود؟

کمی گیج شده بود کجاست؟

به مردی که بالای سرش نشسته و دستش شلنگ سرم بود زل زد و می توانست تشخیص بده که تو آمبولانسه.

-چه خبره؟

مرد به سمتش متمایل شد و فریاد همه چیز و در لحظه به یاد آورد.

-ن..نیاز.

صدای گرفته مرد:

-آروم‌باشید فشارتو..

نزاشت حرفش تمام شود کمی نیم خیز شد.

-نیاز کجاست؟

کم کم ترس عجیب و غیر قابل وصفی رو حس کرد.احساس سرما صدای آژیر...

نفس نفس هایش..بوی نیاز رو حس می کرد؟ نمی کرد!

-ولم کن...با تو ام.

لحظه ای برگشت و در نزدیکی اش روی تخت کوچکی که گوشه ای در امبولانس بود دست های ظریف و سفید نیاز را دید.

سر نیاز رو به سمت در بود و موهای طلایی و آغشته به خونش بین زمین و آسمان با هر حرکت ماشین می رقصید و مردی کنار نیاز با دستگاهی درگیر بود. و دستگاه را روی سینه نیاز با ضرب می کوبید و نیاز با هر ضربه دستگاه کمی نیم خیز می شد.

شوک بود؟ شوک بود!

نیازش داشت می مرد!

قلبش زد؟ نزد!

مرد؟ نمرد! ترس از دست دادنش را تا به حال این قدر نزدیک حس نکرده بود.حتی لحظه ای که خود کشی کرد هم به این اندازه نترسیده بود.

گریه کرد؟ گریه کرد!

مگر مرد هم گریه می کند؟ مگر فریاد هم‌گریه می کند؟ گریه کرد!

-ولم کن ...نیاز...

لحظه ای دستای نیاز را لمس کرد اما نتوانست بلند شود.مرد زورش بیشتر بود.

اثرات دارو و خواب آوری که مرد بهش تزریق کرده بود هم‌نمی توانست آرامش کند.

-ولم کن..همش تقصی..ر منه...

نفس نفس می زد و صدایش شبیه گرفتگی گلوی بعد از تب سرما خوردگی بود یه چیزی میان گرفتگی و شکستگی. پر بغض بود.

صدای مرد پژواک مرگ بود برایش:

-حال دوستتون خوب نیست با این کارا حواس مارم پرت می کنید آرو...

نمی فهمید:

-می گم ولم کن..من تو رو می کش..

بین گریه اش با بغض سرش را به تخت کوبید و دارو داشت اثر می کرد.

-همتون رو می...کش..م.

سرش را کج کرد

به ضربه اون دو دسته فلزی به سینه نیاز زل زد و بین خماری چشم هایش و خیس و تاری چشم هایش با بغض و کشیده گفت:

-بر..گرد

با تکان ها و تاب خوردن ماشین چشم هایش را که سوزششان مغز استخوانش را هم ازار میداد باز کرد برای لحظه ای موقعیتش را فراموش کرده بود اما با شنیدن صدای آژیر که بی شباهت به ناقوس مرگ نبود از جایش پرید و پتویی که رویش کشیده شده بود را به تندی کنار زد و فریاد زد

_نیاز، نیاز

مردی جلو امد و سعی کرد که آرامش کند اما او بی توجه به مرد همچنان داد میزد

_نیاز کجاس ها! حالش چطوره ؟

و بعد فریاد بلندتری زد

_میگم حالش چطوره؟

و سپس یقه مرد را گرفت

_مگه با تو نیستم ها!

با این حرف ناخودآگاه قطره اشکی لجوج از گوشه چشمش پایین امد

اشک بود؟ یا سوزش چشم هایش این مایع را ترشح کرده است!

نه مطمئنن اشک نبود

اما چرا صدایش بغض داشت چرا مخلوط آن بغض درد هم داشت؟ نداشت!

صدایی در سرش انعکاس یافت.داشت.

خیلی درد داشت.

مرد سفیدپوش دستش را روی کتفش گذاشت و اورا به آرامش دعوت کرد و سپس با لحنی ارام گفت:

_حالش خوبه خطرش رفع شده فعلا، الانم نزدیک بیمارستانیم اونجا میشه بهتر به وضعیتش رسیدگی کرد

درحالی که نفس نفس میزد اب دهانش را قورت داد و همراه آن سرش را به تایید حرف مرد تکان داد و بعد بی درنگ به خرمن طلایی روبه رویش که به وسیله مایعی

قرمز رنگ زینت یافته بود خیره شد صورتش خیس بود و موهایش با سمجی تمام به پیشانی اش چسبیده شده بودند با تکانی که ماشین در پیچ خورد دست فرشته از تخت بیرون امد و جلویش قرار گرفت چشم های در بین صورت خراشیده و دست رنگ پریده تر از همیشه اش در تلاتم بود. ناگهان انگار که جریانی بهش وصل شده باشد کمر بند مزاحمش را باز کرد و دستش را جلو برد و به ارامی آن انگشتان ضعیف را در بین دستانش محصور کرد که با این کار سیب گلویش کمی تنها کمی بالا و پایین شد...

آن دست های کوچک دستش را فشرد و قلبش هم همزمان با ان فشرده شد..

بعد از سی دقیقه بالاخره به بیمارستان رسیدند ؛ با عجله از ماشین پایین امد و بقیه هم تخت را به سرعت پایین اوردند و به سمت در اورژانس روانه شدند پشت سرشان میدویید و با هر قدم که بر زمین میکوبید دردی در بدنش پیچیده میشد. اما توجهی نداشت وارد که شدند نیاز را به سمت اتاقی بردند که بر روی درش علامتی بزرگ به همراه حروفی به رنگ زینت موهای نیاز که ورود ممنوع بود را نمایش میداد پشت در ایستاد دیگر توان ایستادن نداشت روی دو زانویش نشست نفس هایش عمیق و پشت سر هم بود چشم هایش را روی هم گذاشت و سرش را به این طرف و آنطرف تکان داد قفسه سینه اش بر اثر تنفس های نامنظمش به تندی بالا پایین میشد همانجا روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد و پایه چپش را تکیه گاه دستش کرد و پای دیگرش را دراز کرد و سعی کرد چشم هایش را روی هم بگذارد و کمی بخوابد اما مگر میشد؟

همان لحظه پزشک از اتاق بیرون امد و فریاد به سرعت از جایش پرید و روبه رویش قرار گرفت

_حالش چطوره ؟ بهتره، بهوش میاد؟ کی!

و همینطور پشت هم سوال هایش رامی پرسید

که دکتر به ارامی پاسخ داد

_نمیدونم چی بگم به خفگی نرسیده چون قبل از بیهوش شدن از شدت شوک تو آب بیهوش شده و اینکه اب شور دریا هم باعث شده....

_دکتر خفه شووو خفه شووو زنده اس؟نفس میکشه؟

دکتر نگاه ارومش رو به فریاد دوخت و اروم و گنگ گفت:

_اره زنده اس ولی هیچی معلوم نیست این دختر خودکشی کرده شوک زیادی بهش دست داده نمیتونم با اطمینان چیزی بگم

فریاد عصبی چرخ دور خود زد و سپس دستش را به سمت صورت پزشک نشانه برد و گفت:

_یعنی چی نمیتونم با اطمینان بگم ها ؟ مگ تو دکتر نیسی!

پرستار هایی که اطرافشان بودند جلو امدند و سعی کردند که عقب بکشندش اما همچنان فریاد میزد

_با توام تو چی و میتونی بگی پس ها چی!

و بعد عصبی دستانش را بالا برد و اطرافیانش را پس زد

_ولم کنید میگم ولم کنید

و نگاهی خشمناک و عاری از احساس به دکتر که همچنان سعی در حفظ چهره ارامش داشت کرد و بعد یقه لباسش را که مامورین پلیس در اخرین لحظه به او داده بودند و در سرویس بیمارستان پوشیده بود را کمی جلو کشید و راه تنعس را باز کرد و به سمت محوطه بیمارستان گام برداشت

ضربان قلبم تند می زد.نفس نفس می زدم گلوم می سوخت و طعم دهنم اون قدر تلخ و وحشتناک بود که دوست داشتم گریه کنم.

دست چپم و نمی تونستم تکون بدم.

درد دارم...درد دارم...من زنده ام!

خدایا شوخیت گرفته؟ من زنده ام!

یکی دو تا بچه کوچیک داره و جوونه و هزار تا آرزو و کلی کار برای انجام دادن داره و به راحتی جونش و می گیری!

حالا چرا من و نبردی؟ باهام قهری!

توانایی باز کردن چشمام و نداشتم.

چشمام می سوخت اما زورم نمی رسید بازشون کنم.

لبای خشکیده و زخمم و از هم باز کردم.

با همه سعیم تلاش کردم تا کمک بگیرم.

اما صدایی از هنجره ام خارج نشد جز چیزی مثل خس خس.

کمی نیم خیز شده ام و سینم درد می کرد و تازه از بویی که استشمام کردم و سنگینی چیزی که روی دهنم بود فهمیدم رو دهنم ماسک اکسیژنه.

بلاخره تونستم چشم باز کردم و انگشتای دست چپم و تکون دادم.

چند لحظه اول تار می دیدم و به خاطر سوزش چشمام چند بار پلک زدم.

دست آزادم و بردم بالا و ماسک اکسیژن و برداشتم.

-د..ک..

حرفم کامل نشد.در بزرگ اتاق باز شد و از پشت پرده های عجیب جلوم دختر ریزه نقشی با لباسای مخصوص به سمتم اومد و با دیدنم ابروی چپش و بالا انداخت و گفت:

-بهوش اومدی!

خیلی دوست داشتم حال خوبی داشتم و بهش می گفتم.

نه الان مرده ام روح مرده ام رو تخت داره نگاهت می کنه!

به سمتم اومد و به دستگاه کنارم زل زد و با سرعت از اتاق خارج شد.

چشم بستم.آروم آروم خوابم‌گرفت و میون درد قفسه سینه ام و فشاری که روش حس می کردم.بین خس خسایی که اصلا شبیه نفس کشیدن عادی نبود بیهوش شدم.

وقتی دوباره چشم باز کردم.تو یک اتاق دیگه بودم.اتاق قبلی احتمالا قسمت مراقبت های ویژه یا چیزی مثل این بود.وارد بخش شده بودم.

دست راستم و کامل گچ گرفته بودن.

پیشونیمم بخیه خورده بود.

صورتمم که نگم بهتره!

حالم خوب نبود این مهم بود؟ معلومه که نبود!

وقت ملاقات که شد در اتاق باز شد و نگاه خشکیده ام و به افرادی که یکی یکی وارد اتاق می شدن دوختم.

محمد مهدی! هستی،روهام،یاسمن،مهران!

همه بودن بینشون مامانم دیدم.

مامان؟ یه اسم پنج حرفی که زندگیم و جهنم کرد!

یاسمن با لبخند کنارم نشست و بی حرف دستم رو گرفت.فضا بد جور گرفته بود.

نگاه اخموی محمد و غمگین هستی.

می دونستم محمد هیچ وقت نمی بخشتم.می دونستم براش تموم شدم.

کاری و کردم که سال ها پیش یکی از دوستاش انجام داده بود و زنده نمونده بود.

و اون حالا ازم عصبی و ناراحت بود درکش می کردم.

روهام کنارم خم شد و موهام و ناز کرد.

پچ پچ گونه گفت:

-بعدا حسابت رو می رسم.

برخلاف جمله تحدیدیش صورتش اگر چه گرفته بود و پریشون اما چشماش مهربون بود.

همشون آشفته بودن حتی هستی ای که ماسک زده بود به خاطر آنفلانزاش.

حتی مهرانی که از موقعی که اومده بود اول گل های رز سفیدش و کنارم روی میز کنار تخت گذاشته بعدش ساکت و گرفته به پنجره زل زده بود.

حتی مامانی که فرقی با مرده نداشت!

خبری از موهای بلوند و لختش نبوددخبری از آرایش و جواهرات گرون قیمت و لباسای جذبش نبود.

مامان..دیگه مامان نبود!

تو انگشت دست چپش دیگه حلقه ازدواجی نبود.

اون روزی که با یاسمن رفتیم پزشکی قانونی و اونجا تایید کردن کسی قصد تعرض بهم داشته و اون عموم بوده.

وقتی رفتن و عمو رو بازداشت کردن این زن مرد.

منم بودم‌می مردم به خاطر مردی به شوهر و بچه اش نامردی کرده بود که دنبال دخترش بوده! یه مریض.

زیر چشماش سیاه بود و به چشمام زل زده و از چشمای هم رنگ چشمام اشک میومد.

گریه می کرد؟ هه

همه ساکت بودن و تنها صدای کم‌کم‌ذبلند شده ی گریه ی مامان سکوت اتاق و می شکست.پشیمون بود؟ آره بود.

دیر بود؟ خیلی دیر بود!

محمد مهدی تحمل نکرد و با حرص از اتاق خارج شد و هستی با نگاهی آروم دستم و فشرد و پشت سر محمد از اتاق خارج شد دیگه نمی دیدمشون.

مطمئن بودم!

یاسمن با اخمای درهم رفت سمت مامان و گفت:

-پیله کردی که بیای ملاقات دخترت خب اومدی !با گریه هات چیزی درست نمی شه حال نیازم خوب نیست بهتره بری!

من نه برام گریه های مامان مهم بود و نه دلگیریه مهران و نه اخمای روهام و نه اعصبانیت یاسمن از گریه های دلیل خود کشیم.برام‌مهم چشم آبی سنگ دلم بود که آخرین بار قبل از پریدنم از دره به سمتم دویید تا دستام رو بگیره

ولی حالا نیست!

مامان با حرف یاسی مثل فنر از جاش پرید و به سمتم اومد و چنگی به دستم زد دستم و با انزجار عقل کشیدم

نگاهی به دستم و دستش انداخت و بی اهمیت شروع کرد به حرف زدن

_دخترم ببخ...شید منو ببخش خواهش میکنم

به هق زدن و چشم های گود افتاده از اشکاش نگاه کردم توی گودی چشم هاش فریاد روبا دوتا گوی ابی دیدم یک دره و یک مو رنگی بی رنگ و پرشون و دیدم

_دخترم من و میبخشی به پات میفتم زندگی مامان ببخش من رو اون جوری رفتار میکرد که ...که باورم میشد

و روی زمین زجه کنان نشست

فریادم وقتی من افتادم و پرت شدم زجه کنون روی زمین نشسته؟

_باعث شد من فک کنم که تو بدی تو میخوای اون رو ازم بگیری

با این حرفش یاسی جلو اومد و دستش و گرفت و کشید وشروع کرد به بحث و سعی کرد از اتاق بندازش بیرون

چشم های بی روحم رو به یاسمن و مامان دوخته بودم که درحال بحث بودن صداشون عجیب روی مغزم خط میکشید. بالاخره یاسی دست مامان رو گرفت و از اتاق بیرون برد اب دهنم رو به سختی قورت دادم و نسبت به چینی که از وقتی بهوش اومده بودم بین ابروهام بود و باعث درد کبودی های صورتم میشد سعی کردم بی توجه باشم این چند وقت یعنی میشه حتی به زندگیمم بی توجه بودم درد کبودی که جای خودش رو داره به روهام و مهران که هرکدوم توی دنیایی بودن نگاه گذرایی کردم

دلم براشون تنگ میشه نمیشه؟

برای مسخره بازی و کارهای مهران

برای صبر و حرف های امید وار کننده روهام

برای غر غر های تند تند و یک نفس یاسی

یا دلگریمی های همیشگی مهران

یا ... یا کلی چیزای دیگه دلم برای محمد مهدی که ازم متنفره هم تنگ میشع ؟

نفس عمیقی میکشم که قفسه سینم درد میگیره و باعث میشه اخی ناخوداگاه از بین لبهای خشک شدم بیرون بیاد صدایی که حتی با شنیدن یک اوا هم فهمیدم عجیب بهم ریخته

روهام و مهران سمتم اومدن ک ببینن چیشده که دستم و اروم بالا اوردم و همون لحظه یاسی وارد شد و با تعجب به حالت نیمخیز مهران و روهام چشم دوخت و بعد به من که سعی داشتم اون ماسک اکسیژن رو از روی صورتم بردارم و بالاخره موفق شدم و بعد چند لحظه با کشیدن چند نفس عمیق شروع کردم به حرف زدن با صدایی که انگار حاصل کشیده شدن گچ روی تخته سیاه بود

_من قراره برم توی مسابقه پول زیادی بردم.بلیط نروژ و گرفتم. اقامتم جور شد.و اون جا توی کمپانی رقصشون بهم کار می دن.و حالا میتونم برم فقط باید یک...

سرفه ای خشک کردم که از اعماق قفسه سینم بود

و بعد ادمه دادم

_مدارکم و حکم و همچی خونه توی گاوصندوقه یاسی خودت میدونی چیاست دیگه

و بعد نگاهم و به مهران دوختم اخماش توی هم بود اما مهم بود ؟

_مهران کارای پاسپورت و ویزا هم برام انجام بده

و در اخر سرفه دیگه ای کردم و گفتم:

_و اگر توی حرفم نه ای بیارین و مانع رفتنم بشین جوری ناپدید میشم و میرم که هیچ وقت نتونین پیدام کنین جوری که انگار اصلا وجود نداشتم و میدونین که جدی ام من قراره برم اونجا زندگیم و از نو بسازم میخوام خرابه های این زندگی و به عنوان مصالح برای زندگی جدیدم توی نروژ بردارم

نفس خش داری کشیدم

_هیچی رو قرار نیست یادم بره اما قرارم نیست بشینم و عذا این روزاهم بگیرم کمپانی رقص و موسیقی نروژ قبولم کرده کار دارم اونجا خونه و حقوق و ماشین و همچی و دولت متحمل میشه

مهران که تا اون لحظه نیم خیز بودنش و حفظ کرده بود گفت:

_یعنی چی نیاز حال و روزت رو نگاه تو تنهایی چجوری میخوای بری اونجا بزار بیای بی..

وسط حرفش پریدم قفسه سینم درد میکرد و گلوم میسوخت و بخاطر حرف زدن های زیادم بود

_من سالهاست دارم تنها توی یک مملک غریب زندگی میکنم این تازه نیست میتونم از پس خودم بر بیام تصمیمم گرفتم

روهام پوزخندی زد و انگار که داره با خودش حرف میزنه بلند جوردی ک بشنوم گفت:

_تصمیم گرفتع هه مثل تصمیم خودکشیش

و بعد نگاهم کرد و گفت:

_قبلا اینقد سریع تصمیم نمیگرفتی هنوز دو روز از تصمیم قبلیت برای مرگ نمیگذره

حرفاش زهر داشت درد داشت زخم و تیزی داشت اما

من مردم و تموم شدم من در طی سالها هزار بار مردم وقتی بابام مرد مردم وقتی مامان نامردی کرد مردم وقتی عموم بهم دست زد مردم وقتی توی تاکسی درحال فرار بودم وقتی سیلی خوردم و زمانی که هرزه خونده شدم از دهن فریاد و وقتی از دره افتادم من هزاران بار مردم

پس اینا برام درد نداره من حس نمیکنم مرده ها احساس ندارن

برای همین چشم هام رو به نقطه نامعلومی دوختم و گفتم:

_یاد گرفتم تصمیماتم رو با الویت بچینم و اگه یکیش نشد بعدی اجرا کنم

به محض تموم شدن حرفم روهام از جاش بلند شد که بره بیرون نزدیک در بود که گفتم:

_هیچکس حق نداره به فریاد بگه که قرار کجا برم

روهام نفس عمیقی کشید و درو باز کرد و محکم پشت سر خودش بست که باعث شد صدای تذکر پرستار بلند بشه

لبخندی زدم که تلخیش باعث شد اشک توی چشام جمع بشه مگ لبخند نبود پس چرا اشک هام اشک شوقه، شوق از جدایی شوق از تموم شدن شوق از محو شدن شوق از رهایی چشم هایی ابی موهای رنگاوارنگ و....

مهران و یاسی وقتی دیدن حرفی نمیزنم از اتاق بیرون رفتن

مرخص شدم.

چهار روز و پنج ساعت تو بیمارستان موندم و مرخص که شدم.

یاسمن و روهام و مهران برم گردوندن تهران.

مامان؟ مامانم بود ! با پورش قرمزش پشتمون میومد و یه لحظه ام ازمون دور نشد.

کم‌مونده بود بهش بگم.مامان چه عروسک خوشگل و توچشمی زیر پاهاته!

اما تنها خیره نگاهش کردم.

به چشمای غم‌زده و اشکیش زل زدم.

نگاهش کردم،نگاهش کردم نگاهش کردم.

بعدش نگاهم و به ماشینش دوختم که کنار پراید کوچیک و داغون مهران غولی بود برای خودش.

به ماشینش طولانی زل زدم،زل زدم،زل زدم.

برگشتم و به نگاه قرمز و گریونش خیره شدم لبام کش اومد پوزخند زدم.

بابام گفته بود نباید تو خیابون با ماشینای گرون و جیغ توجه جلب کنه می گفت مواظب باشه با عشق می گفت با غیرت و مردونگی می گفت.

اما حالا یه ماشین گرون و جیغ زیر پاش بود آره خب،بابا نبود!

بی توجه به در باز شده ی ماشینش و تشک مخصوص و بالشتی که رو صندلی عقب برای راحتیم آماده کرده بود رفتم‌سمت ماشین روهام که مهران اومد جلوم و گفت ماشین اون راحت تره و روهامم تایید کرد.تو ماشین مهران جاگیر شدم و پاهای یاسمن شد بالشت سرم و دراز کشیدم و درد داشتم.

مامان خشک شده کنار در نیمه باز ماشینش مونده بود.چه توقعی داشت!

مثل فیلمای ترکی در لحظه ببخشمش و با اشک بغلش کنم و به هم برسیم و یک زندگی خوب تجربه کنیم؟

چه رویایی!

کل مسیر خواب بودم.تاثیر دارو ها و حال بدی که داشتم...

کلا تو این دنیا نبودم فکرم رو دوتا چیز کلید بود.

فریاد چرا نبود؟ مگه یاسمن نگفت که نجاتم داده! مگه نگفت برام پریده تو دریا؟ پس چرا نبود

دوم این که...حالا باید چی کار کنم؟

چه طوری برم نروژ؟

حالا که مسابقه رو بردم می تونستم راحت برم اما سخت بود،سخت بود دل کندن از هوایی که چشم آبی توش نفس می کشید.

رسیدیم تهران و به درخواست که نه دعوا و اسرار بی اندازه ام من و بردن خونه ای که وسایلام بود.خونه محمد مهدی!

خودش و هستی برگشته بودن و من می دونستم ک همه چیز تمومه رابطه امون سرد شده بود.آدم هیچ وقت فکرشم‌نمی کنه از کسایی جدا شه که روزی فکر می کرد غیر ممکنه!

اما حالا...همشون شدن خاطره!

یاسمن و مهران پیشم موندن و روهام رفت تا خاله رو بیاره.

با کمک یاسمن دوش گرفتم و عجیب، مهرانی بود که عجیب ساکت بود!

روهام و خاله اومدن و خاله قربون صدقه امی‌می رفت و مدام‌گریه می کرد و سوپ پای مرغ درست کرده بود و هرچی من سعی به فرار می کردم‌نمی شد.

در اخر دو ظرف کامل به خوردم دادن.

-مهران کارای پاسپورت چی شد؟

سرش و برگردوند سمتم و بهم‌نگاه کرد و آروم گفت:

-دارم حلش می کنم.چون گذرنامه داری کارا سریع تر پیش میره.

بهش خیره می شم.کاش پیش نره!

کاش...

بعد از خوردن سوپ های خاله که طعمی ازش نفهمیدم و تنها به سختی قورتشون میدادم و مهران هم بعد از جواب دادن به سوالم مثل این چند وقت بازم توی خودش فرو رفت و به نقطه ای خیره شد

بی توجه به مهران شروع کردم به دیدن تلویزیون

با اینکه هیچی ازش نمیفهمیدم اما مشتاقانه به صفحه زل زده بودم و شاید بخاطر این بود که همه کارکترا افرادی بودن با چشم های ابی، موهای رنگی و حتی موج صدایی خش دار

توی رنگ های شفقی مانند صفحه گم بودم که با صدای کسی که بطور مداوم اسممو صدا میزد بدون اینکه چشم هامو از صفحه بگیرم گفتم:

_بله؟

و درجوابم صدایی سرد بود که جوابم رو داد:

_باید بخوابی، دکتر گفته بیشتر از 10 نباید بیدار باشی و به صفحه مانیتور گوشی یا هرچی خیره بشی، اشعه هاش برات ضرر داره، سرت ضربه خاصی ندیده اما وا..

از جام بلند شدم و بدون توجه به حرف زدن رُهام به سمت اتاق رفتم

چهره بهت زدش رو میتونستم تصور کنم اما نخواستم چون اگر بخوام اینکارو بکنم تصویری که به سختی از فریاد ساخته بودم محو میشد

این روزا همش بی توجه شده بودم به رُهام به مهران یاسی به همه به جز...

وارد اتاقم شدم

مرتب چیده شده بود

کار یاسی باید بوده باشه یا....

یا هرکی

شونه ای بالا انداختم

مگه فرقی هم داره؟

پشت مانیتور نشستم

رُهام گفت ضرر داره اما مهم نبود

کیس رو روشن کردم که رنگ ابی رنگش توی چشمم خورد

آبی آبی آبی

چرا همچی آبی بود!

چرا صفحه مانتیور دکمه کیس رنگ دیوارا حتی روی گچ دستمم ابی بود!؟

صفحه روشن شد

موس رو به سمت گوگل هدایت کردم و شروع کردم به گشت زدن راجب محل تولد جدیدم (نروژ(

بعد از کلی چرخ زدن یک موضوع مهم بود

اینکه 7 سال بعد اقامت تابعیت میدن و این خوب نبود و تنها شرایط اینه که با کسی که نروژیه ازدواج کنم در این صورت بعد از 3 سال میتونم تابعیت رو بگیرم

مدرک زبانم که ب هر کشوری بالا 6 ایلتس قبول میکرد و منم خداروشکر بخاطر اینکه بابا بچگی خیلی رو زبان حساس بود مدرکم رو داشتم و ویزا و پاسپورتمم که مهران درست میکرد

از جام بلند شدم

روی تخت دراز کشیدم

هزینه ای برای اقامت نمیدادم اما تابعیت و شهروندی مهم بود

یکی که نروژی باشه

سعی کردم از فکرش بیرون بیام و چشمام رو ببندم که ناخوداگاه اسم مایک توی ذهنم نقش بست

اون نروژی بود

میتونست کمکم کنه

چند روز گذشته بود؟

یک هفته!

شایدم دو هفته؟

با کمک مایک پسر دوست سابق بابا تونستم خیلی سریع تر از حد معمول کارارو اوکی کنم.

تو این چند وقت حتی یک بارم از خونه خارج نشده بودم.

گفتم خونه!

روی صندلی بار نشسته بودم و به موهای کنار شقیقم چنگ زدم و به صفحه لپ تاپم زل زدم.

عکس خونه ای که برام اجاره کرده بودن تو نروژ رو فرستاده بودن.

بی حوصله عکس رو رد می کردم.

تنها مزایاش گلخونه قشنگش بود!

مهران رو کاناپه کنار تلویزیون مثل اون دفه تو ماشین خوابش برده بود.

گردنش آویزون شده بود و یه لنگش روی مبل بود و شلوارکش رفته بود روی رونش.

تصمیم گرفتم از خونه محمد مهدی برم.

تا هم فریاد پیدام نکنه و هم بیشتر از این جلو چشم محمد نباشم.

فردا می رفتم...و سمساری ام وسایلا رو می برد.

وسایلام رو به کمک روهام به یه سمساری خوب فروختم.

سرجمع شد شیش تومن

یخچالی که الان نزدیک ده میلیون بود رو شیش صد به زور ازم خرید!

فردا که من می رفتم اونا ام میومدن و وسیله هارو می بردن.

ولی خب مهم نبود.

مهران رفت و از رابطمون مدارکی و چیز هایی که برای رفتن به نروژ تو مسابقه برده بودم رو گرفت

.کمی لاغر تر شده بودم و موهام رو کمی تیره تر کردم.

دیگه وقت رفتن بود.

تا ساعت سه صبح هم من هم یاسمن مثل جغد رو تشک های نرم و رنگی رنگی و گل گلی ای که یاسمن آورده بود و وسط پذیرایی بی فرشم پهن کرده بود نشستیم

مهران هنوزم رو کاناپه خواب بود.

صدای عقربه های ساعت تو سرم اِکو می شد.

تیک...تاک...تیک...تاک

چشمام می سوخت

یاسمن نزدیک دو ساعت سر رو زانوهام گذاشته بود و گریه می کرد.

ولی من گریه نکردم.

چه میخواستم چه نمی خواستم باید می رفتم.

از کنارش بلند شدم و لپ تاپ رو کناری گذاشتم.

قهوه ساز رو که تنها چیزی بود که جمعش نکرده بودم و روشن کردم

عمو از بازداشت بیرون اومده بود

دادگاه مختومه شده بود.

نمی گم کار پول و پارتیه و...می گم شانس منه!

شاهدی نداشتم.

شاهد برده بود که من با خیلی ها رابطه دارم و ممکنه کار اونا باشه چنگ ها و کبودی های روی بدنم.

مدارک برده بود و ثابت کرده بود که سه بار گشت ارشاد و دو بار توی پارتی مختلط گرفتنم.

من هیچی نداشتم!

دیروز عصر اومد بیرون و گوشی یاسمن زنگ خورد و یاسمن با چشمای گرد شده زد رو اسپیکر.

صدای عمو رو هنوز تو گوشم حس می کنم.

-فکر کردی با شکایت و انداختن من تو بازداشتگاه ولت می کنم؟ آبروم رو بردی مامانت داره جدا می شه من پیدات می کنم نیاز

بقیش رو یادم نیست.

فقط یادمه که تهدیدم کرد و یاسمن داد و بی داد کرد و جیغ جیغ کنان فحشش داد و گوشیش رو کوبید به زمین.

هر چند که پنج دقیقه بعدش قربون صدقه گوشیش می رفت و قطعاتش و به هم وصل می کرد و صلوات نذر می کرد تا گوشیش نسوخته باشه.

چون احتمالا با قیمت نجومی گوشی ها امکان نداشت بتونه بخره!

قهوه ام و توی ماگ شکلاتی رنگم ریختم و به سمت پنجره رفتم.

تکیه زدم به قاب پنجره و به کوچه ی تاریک و خلوت زل زدم.

بی حواس چشم گردوندم و با دیدن صحنه مقابلم کم مونده بود ماگ از دستم بی افته.

فریاد بود!

نزدیک ماشینش گوشه ای ایستاده بود و حواسش به من نبود.

نگاهش به جلوش خیره بود.

هوا سرد بود!

چرا اون پایین بود؟

این موقع شب!

قلبم بی قرار می کوبید.

لبم رو گاز گرفتم و دستم و رو شیشه ی سرد پنجره گذاشتم و بدنم از سرما مور مور شد.

چرا این جایی چشم آبی؟

انگار سردش شد که کت تیره ای که داشت و تو تنش مرتب کرد و کمی تو خودش جمع شد.

مگه می شد عاشقش نبود!

لحظه ای سرش رو بلند کرد و قبل این که کاری کنم موچم رو گرفت.

نگاه براقش و تو شبم می تونستم ببینم.

قلبم ایستاد و زمان ایستاد و ماگ از دستم افتاد و دست چپم سوخت و قلبم سوخت و خم شدم و با زانو افتادم زمین.

با صدای شکستن ماگ مهران از رو کاناپه پرت شد پایین و هول شده و گیج به اطراف نگاه کرد و یاسمن اما همچنان خواب بود.

فوری بلند شدم و پرده رو کشیدم و به بیرون خیره شدم.

صدای لاستیکای ماشینش و جای خالیش!

پروازم چند ساعت دیگه بود.

به خاطر زنگ زدن سمساری برگشتم خونه محمد مهدی.

صبح وسایلم و جمع کرده بودم و با یاسمن رفتیم خونش.

اما نیم ساعت پیش سعادت زنگ زده بود و گفته بود ماشین لباس شویی ایراد داره و باید برگردم.

یا پول ماشین و برگردونم یا درستش کنم.

ماشین مهران و برداشتم و رفتم خونه محمد مهدی.

شال زرشکی رنگم از سرم افتاده بود اما اهمیت ندادم و با سرعت از پله ها بالا رفتم و دم واحد صاحب خونه سمسار هارو دیدم.

خبری از دختر حامله اش نبود.

وارد خونه شدم.

کارگرا داشتن اسباب و می بردن از پله ها پایین.

سعادت با شکم گنده اش به سمتم اومد!

می گم شکم گنده اش چون قبل خودش شکمش وارد می شد!

یه مرد پنجاه ساله و کچل!

-کجایی خانوم یه س..

نزاشتم حرف بزنه از کنارش گذشتم و رفتم سمت ماشین لباس شویی.

برگشتم سمتش و گفتم:

-چی شده؟

با اخم به موهای آزادم نگاه کرد و گفت:

-روشن نمی شه.

چند ساعت تا پروازم مونده بود و وقت نداشتم.

بی حوصله و عصبی دکمه ماشین لباس شویی و زدم اما روشن نشد.

همه جاش و چک کردم.

اما کار نمی کرد.

به شانس کوفتیم تو دلم لعنت فرستادم.

از پولی که داده بود کم کرد و منم حرصی از نگاه خیره کارگراش و اخمای مرتیکه از خونه خارج شدم.

از پله ها با سرعت رفتم پایین.

از محوطه ساختمون خارج شدم و رفتم سمت ماشینم که یهو صدای ترمز شدید ماشینی اومد و بعدش باز شدن در هاش.

با تعجب برگشتم و با دیدن فریاد که با سرعت جت دویید تو ساختمون نفسم رفت!

کجا رفت؟

چرا اومده این جا!

نتونستم جلوی کنجکاویم و بگیرم با سرعت دوییدم تو ساختمون و با احتیاط از پله ها رفتم بالا و به خونه که نزدیک شدم کنار نرده ها خودم رو خم کردم و از لابه لای نرده ها به بالا نگاه کردم.

صدای شکستن چیزی اومد و نعره ی فریاد از تو خونه:

-می گم صاحب این وسایلا کجاس؟ واسه چی فروخته؟

قلبم بی قرار شد.

کارگرا دم خونه ایستاده بودن و به داخل نگاه می کردن.

دوباره صدای داد فریاد:

-می گی یا همه اینا رو آتیش بزنم؟

صدای داد سعادت:

-چی کار می کنی روانی؟

هم زمان با این صدا صدای کشیدن چیزی اومد و کمی خودم و بیشتر پنهون کردم اما همچنان نگاهم به در واحد بود.

کارگرا با سرعت رفتن کنار و تا رفتن کنار یخچالم با قدرت افتاد زمین و حتی از چند تا پله هم رفت پایین!

گرد و خاک و صدای فجیهش باعث شد دستم و بزارم رو دهنم.

صدای نعره ی فریاد:

-گفتم...ن..یاز کجاست؟

دست آزادم و رو قلبم گذاشتم.

کارگرا با سرعت رفتن داخل و صدای شکستن میومد.

انگار همه چیز و داشت می شکست.

بین صدای شکستن ها صدای داد فریادم میومد:

-می گی یا همه شون و پودر کنم...

سعادت انگار به خودش اومده بود.

صدای داد و بی داد همسایه هارو هم کنار در واحد جمع کرده بود.

-من‌نیاز نمیشناسم، نشکن مرتیکه، یک تومن پولشه. ازت شکایت می کنم. پولشون رو دادم. صاحبشونم یه خرمایه بود داشت می رفت اون ور آب.

صدای شکستن ها قطع شد.

با وحشت و سرعت از پله ها به پایین سرازیر شدم و نمی دونم چه جوری از ساختمون خارج شدم.

دوییدم و پشت ماشین مهران پنهون شدم.

درست چند لحظه بعد فریاد از ساختمون خارج شد.

موهای جدیدا خرمایی رنگش شلخته و در هم به هم پیچیده بود و سینش تند تند از نفس نفس زدن و عصبانیت بالا و پایین می شد.

در ماشینش و باز کرد و چند لحظه دستش و رو سقف ماشین تکیه زد و سرش و رو دستش گذاشت.

قلبم مچاله شد.

اشک تو چشمام جمع شد.

نمی دونم شاید توهم زدم

نمی دونم شاید فاصله دور باعث شد اشتباه ببینم.

اما چشماش اشکی بود!

دستش و از سرش فاصله داد و نگاهش خیره به رو به روش بود.

دستم و رو دهنم گذاشتم و هقهقه ام و خفه کردم.

با حرص چشماش و بست و چنگی به موهاش زد و با سرعت سوار ماشینش شد و ماشینش که تو پیچ کوچه گم شد به زمین افتادم و بغض کرده لب زدم:

-فریاد

بعد چند دقیقه به سمت ماشین مهران رفتم.

خودم و پرت کردم تو ماشین و در و محکم بستم.

سرم و گذاشتم رو فرمون.

صدای قلبم و می شنیدم.

بوم..بوم..بوم.

صدای عقربه های ساعت موچیم.

تیک..تاک..تیک..تاک

نفسم گرفت.

بسه نیاز،نمون نیاز عاشق نباش نیاز

ولش کن دل بکن برو...

نفس عمیقی کشیدم.

اون قدر عمیق که بینش وقت کنم بغضم و قورت بدم و اشکام رو پاک کنم.

من قویم...من قویم،من نمی بازم

من می رم ، من این بار می رم

دیگه دیره فریاد،خیلی دیره...

ماشین رو روشن کردم و پام و رو پدال گاز گذاشتم و با سرعت به سمت خونه یاسمن روندم.

گوشی اهدایی مهران توجیبم زنگ می خوره.

در حالی که از کوچه خارج می شم دایره سبز رو لمس می کنم و گوشی رو به گوشم می چسبونم.

-بله روهام؟

صدای فریادی شکل روهام تو سرم اکو می شه:

-نیاز پروازت نیم ساعت دیگه است،چند ساعته کجایی تو؟

با استرس به ساعت موچیم نگاه کردم.

-توراهم،مستقیم میام فرودگاه چمدونم رو برادید با مدارکم.

با حرص و عصبی گفت:

-برداشتیم،ما فرودگاهیم زود باش.

گوشی رو پرت کردم کنارم و پام رو گذاشتم رو پدال گاز و دنده رو عوض کردم و دور برگدون رو دور زدم.

.

یگی از آهنگای مورد علاقم و با حرص و بلند شروع کردم به خوندن.

می رم از این جا به جای دیگه

که نبینم روی تورو بار دیگه

چون که با تو بودن یه کاب*و*س* تکراری

ترک خاکی که تو توش باشی اجباریه

می رم و نمی کنم پشتم رو نگاه.

یه بلیط یه طرفه دارم به اون دور دورا

اصن نفهمیدی چی آوردی به روزم

دستم و رو بوق گذاشتم و جیغ زدم:

-برو دیگه

-دفه دیگه که دارم من می خندم

نمی خوام بکنم یاد تورو

لبم و گاز گرفتم و بغض نزاشتت ادامه بدم

از هر کوچه پس کوچه ای رفتم

از هر میانبری

من باید می رفتم

می رفتم.

چه قدر گذشته بود؟

بیست دقیقه

با سرعت دویدم سمت ورودی فرودگاه.

هرکس از کنارم می گذشت امکان نداشت تنه نخوره.

با سرعت می دوییدم

بینش نگاهم به افرادی می افتاد که با لبخند داشتن از هم خدافظی می کردن.

عکس می گرفتن.

گاهی هم و بغل می کردن

گاهی حرف می زدن

چمدون ها...قدم ها...آدم ها

صدای نازک و جیغ مانند زنی که مدام پروازا رو اعلام می کرد.

پروزارو چک کردم

دبی..رفته بود.

-نیاز.

با سرعت برگشتم و دوییدم سمت یاسمن.

چمدون به دست با گریه نگاهم می کرد.

دوییدم سمتش و به نگاه گریونش زل زدم.

روهام از سمت راست دویید سمتمون و نفس نفس زنون مدارکم و داد دستم و گفت:

-

-بدو باید مدارکت رو ببری

سری تکون دادم و به زور چشم از یاسمن گریون گرفتم و دوییدم سمت پذیرش.

روبه دختر جوون با مغنعه تیره اش گفتم:

-پرواز به نروژ،اینم پاسپورت و..

مدارک رو گذاشتم جلوش

بهم‌نگاه کرد و دفتر چه رو باز کرد و گفت:

-شانس آوردید پروازتون کمی تاخیر گرفت.

وگرنه پرواز های خارجی باید نزدیک چهل دقیقه قبلش آماده باشید.

سری تکون دادم و لبم و جوییدم.

مدارک و چک کرد و گفت برم قسمت بعدی.

گیج دور خودم می چرخیدم.

بلیط رو دادم و وسایل و چمدونم رو برسی کردن.

فرستادنم سالن انتظار.

وقتی زن پرواز و اعلام کرد نگهبان همه رو راهنمایی کرد و من خارج شدم و بچه ها رو دیدم.

بغض کردم،اما لبخند زدم بغض زده نگاهشون کردم.

اولین نفر یاسمن تو بغلم حل شد و بعدش مهران که سرش و رو شونم گذاشت و گریه می کرد بعدش خاله رو که همش دعا می خوند و مظلومانه گریه می کرد.

و در آخر روهام!

-خیلی نامردی اگه دعوت نامه نفرستی

می خندم!بلند و شاد،شاد اما تلخ!

شونه یاسمن رو میگیرم و نگاهش می کنم:

-از طرف من از بچه های باشگاه و بقیه خداحافظی کن به پرهامم بگو بره به جهنم و این قدر اس ام اس های تحدید آمیز نده!

همشون می خندن ،اما تلخ.

-بدون خداحافظی با ما می ری؟

بر می گردم و با لبخند آرومی به محمد و هستی نگاه می کنم.

با لبخند نگاهم می کنن

هستی بغلم می کنه و با خنده می گه:

-نری لب ساحل و استخر لخ...

محمد جوری هستی و نگاه می کنه که هستی ساکت می شه و ریز می خنده.

لبخند می زنم

مهران اشکاش و پاک می کنه و می خنده و می گه:

-راست می گه،چشم سفید نری اون جا...

باز محمد چشم غره می ره و مهران ساکت می شه و من می خندم.

با لبخند می گم:

-مهران، یاسمن رو به تو میسپرم.روهام،مهران و یاسمن و به تو.

بر گشتم و به محمد نگاه کردم و گفتم:

-محمد،هستی و یاسمن ، مهران و روهام رو هم به تو می سپرم.

خاله لبخند زد و مادرانه دستش و رو شونم گذاشت و گفت:

-ما تورو به کی بسپریم عزیز دردونه؟

لبخندم تلخ می شه.

دوباره همشون رو بغل می کنم و ازشون فاصله می گیرم.

یاسمن بلند بلند گریه میکنه و سرش و تو بغل روهام پنهون کرده.

بغضم داره خفم می کنه.اما مهم نیست.

-نیاز.

برمی گردم و قلبم وای میسته.

اون از کجا می دونست که من این جام؟

-من رو ببخش،نرو دخترم برگرد.

با زانو به زمین می افته و گریه می کنه و دستاش رو به سمتم دراز می کنه

نفس نفس میزنه بین زجه هاش دوییده!

دوییده تا بگه نرم؟

چه مامان مهربونی!

نیشخند می زنم و به محمد علامت میدم بلندش کنه و پشت می کنم و می رم.

دوباره از نگهبان ها رد می شم و حالا همشون رو از پشت شیشه ها می بینم.

براشون دست تکون می دم و به سمت پله برقی می رم.

صدای داد و بی داد نگهبان هارو می شنوم.

-ن..یاز

با حیرت برگشتم و به پشتم نگاه کردم.

خیلیا دور فریاد جمع شده بودن.

اون نباید تو فضای عمومی می بود!

کلیپش و سه روز پیش داده بودن بیرون!

مردم میشناختنش.

دستم و رو دهنم گذاشتم

مشتش و به شیشه کوبید و داد زد:

-نـــیـــاز

وقتی فهمید که دیدمش کلاهش رو،رو سرش جا به جا کرد و تونستم موهای آشفته و چشمای سرخش و ببینم.

صداش گرفته بود.

-با هم حرف می زنیم...نرو.

بغض کردم و با اشک نگاهش کردم.

چه قدر دیر!

کم کم سر و صدای فریاد توجه هارو جلب کرد و گوشیاشون و دراوردن و شروع کردن به فیلم گرفتن.

فریاد زیر زمینی بود.

اگه میگرفتنش براش بد می شد.

بغض کرده با دست علامت دادم برو.

پشتم و کردم و راه افتادم که صدای دادش و شنیدم:

-نرو

چون داد می زد می تونستم صداش و بشنوم.

دستم و با حرص رو صورت خیس از اشکم کشیدم و برگشتم سمتش و جیغ زدم:

-برو فریاد

مامورای حفاظتی به سمت فریاد رفتن و جمعیت دورش و کنار زدن و فریاد بی توجه بهشون دوباره مشت کوبید به شیشه و داد زد:

-نیاز...برگرد حرف بزنیم....نرو

مامورا بازوی فریاد و می گیرن و فریاد اون قدر عصبی و دیوونه شده که آرنجش و بالا آورد و کوبید تو صورت ماموری که سعی داشت ببرتش.

مرد با بینی ای که ازش خون میومد افتاد زمین و بقیه مامورا دوییدن تا فریاد و بگیرن.

فریاد هولشون داد و شروع کرد به دوییدن.

مامورا فوری آژیر و زد و دنبالش دوییدن و همه داشتن فیلم می گرفتن.

وحشت زده چسبیدم به شیشه تا فریاد رو ببینم.

جمعیت و کنار می زد و سعی می کرد شیشه رو دور بزنه و به من برسه.

منم همراهش دوییدم تا به قسمت ورودی رسیدیم.

تو یه لحظه نگهبان و کنار زد و سرخ شده و نفس نفس زنون دستم و گرفت و منو کشید سمت خودش.

اون قدر سریع و محکم که کوبیده شدم تو بغلش و بغضم ترکید و دستاش و دور کمرم پیچید و داد زد:

-نمیزارم بری فهمیدی؟ نمی...

مامورا رسیدن و فریاد و گرفتن و کشیدنش عقب ولی ولم نمی کرد.

کمرم درد گرفته بود و نفس کشیدنم سخت بود ولی بوی عطرش و نمی تونستم بی خیال شم.

دم گوشم داد زد:

-همتون و می کشم. از کار بی کارتون می کنم. ولم کنید...نیاز...

هقهقه کردم و موفق شدن و فریاد و جدا کردن و کشیدنش عقب.

دست و پا می زد و کبود شده داد می زد.

-ولم کنید...نیاز!

جمعیت دورش جمع شدن و شلوغ شده بود و دخترا جیغ جیغ می کردن.

عقب عقب رفتم و با گریه به فریاد نگاه کردم.

اون الان گیج شده.

اگر برگردم میگه برو نیاز

میگه چرا موندی؟

باید برم تا بفهمه که چی کار کرده.

کم عذابم نداد

اگر بمونم میشم نیاز خوب!

دختر خوب!

اما من بدم.

باید برم.

نمیزارم اذیتم کنه.

این قلب و از سینه در میارم ولی دیگه عاشق نمی شم.

من مغرورم، من مغرورم.

بغض داشت خفم می کرد.

فریاد دست و پا می زد و به زور گرفته بودنش.

همچنان اسمم و داد می زد و اونارو تهدید می کرد.

بهش پشت کردم و دوییدم سمت خروجی.

اون قدر سریع که...

چرا این کارو کردم؟

من با رفتن از ایران همه چیز و عوض کردم.

همه چیز.

سوار هواپیما که شدم.

بوی سوخت و که حس کردم

کمربندم و که بستم، چشم که بستم.

هواپیما که بلند شد، من نیمی از وجودم و جا گذاشتم.

بغض کرده سرم و پشتی صندلی تکیه زدم و آهنگی که این روز ها ورد زبونم شده بود و آروم خوندم.

-نکنه فک کردی بخوای بری سمت در

دوباره یکی میرسه و در و می بنده.

نرو بی جنبه

نرو بی جنبه

خودت نه ولی اون چشای لعنتیت.

همیشه تو هر شرایطی من و می فهمه.

نرو بی جنبه

نرو بی جنبه

من مغرورم یکم اگه تو بری منم مجبورم برم.

نزار اون چشما مدیونم بشن.

نرو بمونیم دست تو دست هم.

درحالی که اهنگ و زیر لبم زمزمه میکردم چشمام کم کم گرم شد

با تکون های فردی چشمام رو باز کردم و با اخم و حالت منگ به کسی که از خواب بیدارم کرده بود نگاه کردم

با دیدن چشم های بازم لبخندی که عشوه خاصی توش نهفته بود رو نشون میداد حاصل تمرین زیادی و صدایی که خیلی با ناز بود گفت:

_بالاخره بیدار شدین ، لطفا میز روبروتون رو جلو بکشید

ربات وار هرچی گفت انجام دادم هنوز کامل لود نشده بودم ظرف هایی و به سمتم گرفت تشکر زیر لبی کردم که لبخندی زدو رفت به ظرف های غذا نگاه کردم میل نداشتم اما گشنم بود برای همین شروع کردم به خوردن

بعد از اینکه غذام تموم شد و اومدن و ظرف هارو جمع کردن گوشیم رو برداشتم و توی قسمت ویدئو ها رفتم و روی ویدئو ای که این چند وقت شده بود همه زندگیم رو لمس کردم و هدفونم و روی گوشم گذاشتم و بعد صدای فریاد توی گوشام پیچید

چشم هام و بستم و ذهنم رفت سمت فرودگاه اون چشای آبی که شبیه دریای پرتلاطم بود نه دریای طوفانی همیشه انگار که خورشید دریا غروب کرده بود همونقدر دلنگیز همونقدر تلخ و غمگین دلم برای اون چشما تنگ میشد برای اون موهای رنگی اما نباید می دیدم نباید یادم م یموند واسه همین چشم هام رو روی ویدیو بستم که یه وقت دلم نلرزه و پشیمون نشم از پیشمونی بدم میومد

با صدای فریاد و فکرش دوباره خوابم برد

_مسافرین گرامی لطفا کمرب....

صدای خلبان توی گوشم پیچید بیدار شدم رسیده بودیم و تا چند دقیقه دیگه هواپیما فرود میومد به طبع از حرف خلبان کمربندم رو بستم و منتظر شدم

همیشه توی هواپیما خوابم میگرفت و اصلا نمیتونستم بیدار بمونم به قولی از منظره پشت پنجره لذت ببرم و اصلا مهم نبود من چون من همینجوریش هم توی زندگیم از خیلی لذت ها محروم بودم

***

درحالی که مدارکم دستم بود جلوی ریل چمدون ها وایستاده بودم تا چمدونم روبه روم قرار بگیره به دورو برم نگاه کردم فضای جدیدی بود برام نوع پوشش و گویش و لهجه ها بعضیا رو میفهمیدم و بعضیا به گوشم هفت پشت غریبه بود

بالاخره چمدونم رسید دست بردم و دسته خاکستری رنگ چمدون صورتیم و گرفتم و روی زمین قرارش دادم و دنبال خودم کشوندمش با چشم دنبال پسر قد بلند و چهارشونه و نسبتا بوری گشتم و بالاخره تونستم گوشه ی ستون پیداش کنم

جلو رفتم و اونم با دیدنم به سمت حرکت کردم

لبخندی زدم و دستم و جلو بردم از الان باید شروع میکردم به اینگیلیسی حرف زدن

_سلام مایک چطوری ؟

مایک لبخندی زد که خطی کنار لبش شکل گرفت

_سلام نیاز خوش اومدی خوبم تو خوبی؟

امیدوارم پرواز خوبی بوده باشه

دسته چمدونم رو گرفت

لبخندی زدم و به این فکر کردم چقد از وقتی اومدم لبخند تلخ می زنم!

شالم و از روی سرم برداشتم وتوی کیف دستیم گذاشتم در همون حال جواب مایک رو دادم

_خوبم پروازم خوب بود من چیزی ازش نفهمیدم خواب بودم همش

مایک خوبه ای گفت و دیگه حرفی رد و بدل نشد وقتی از فضای فرودگاه بیرون اومدم سرمایی توی تنم پیچید کمی توی خودم جمع شدم هوا نسبت به تهران فوق العاده بود اما سردی داشت که بخاطر این بود که نروژ یک کشور شمالی و برگن هم چون قسمت بالای کشور قرار داره سردتره

همراه مایک به سمت تاکسی زرد رنگ رفتیم و سوار شدیم مایک ادرس رو به نروژی به راننده داد زبان خیلی سختی بود اما خوشبختانه اونجور ک شنیدم اکثر مردم البته اغلبشون به انگیلیسی مسلط هستن.

به بیرون زل زدم هرکی یجور بود یکی چکمه هایی قهوه ای با جلیقه مشکی. و یکی متضاد اون با تاپ و شلوار هرکی یجور بود و کسی به کسی کاری نداشت اما بین همه اینا یه چیزی خیلی بد بود و توی چشم، و این بود که چشم ابی های زیادی اینجا وجود داشت...

بعد تقریبا 40 دقیقا ماشین جلوی خونه ای نگهداشت به اطرافم نگا کرد. محیط قشنگ و ارومی بود با تشکری از ماشین پیاده شدم و بعد من مایک از ماشین پایین اومد و بعد برداشتن چمدون کوچیکم لبخندی بهم زد و جلو تر از من راه افتاد کنارش گام برداشتم در مقابلش زیادی کوچیک بودم خب معلوم بود اون یه نروژی از نژاد وایکینگا بود و این رو در نگاه اول از صفات ظاهریش میشد فهمید به خونه های چیده شده کنار هم نگاه کردم شبی دهکده های کوچیک بود در کوچیک جلو رو با کلیدی زرد رنگ باز کرد و دست شو جلوم گرفت وارد شدم و اولین چیزی که چشمم رو گرفت گلخونه و باغچه کوچیک جلوی خونه بود که زیبایی توی چشم خاصی داشت .

جلو رفتیم

_بفرمایید لیدی

و بعد لبخند دندون نمایی زد که دندون های سفیدش ردیف شد

_مرسی

وارد خونه شدم عکسارو از قبل دیده بودم پس هیچ تعجب خاصی نداشتم خونه رو مبله خریده بودم تا راحت باشم و نیازی نباشه هی دنبال وسایل بگردم

_مرسی مایک بابت تمام کمک هات

مایک درحالی که چمدون رو گوشه خونه میذاشت و بعد به ساعتش نگاد کرد و گفت:

_اوه نیاز دیگه خیلی داری تعارف میکنی البته

و سرش و بالا اورد و ادامه داد...

_اینا همه اش تعارفات ایرانیاس

لبخندی زدم و به چشماش نگاه کردم ابی بود اما من هیچ شباهتی بین این ابی و اون ابی نمی دیدم هیچ شباهتی!

ابی چشم های فریاد سرد بود اما مرکزش گرمای دلگیری داشت اما مایک همش سرما بود

با تکون خوردن دستی جلوی صورتم به خودم اومدم

_کجایی دختر دو ساعته زل زدی بهم

و بعد چشمکی زد و گفت:

_میدونم خیلی خوشتیپم اما دیگه یکم رعایت کن

لبخند زدم

این لبخندا برای چیه ؟

دستم به کانتر تکیه دادم

_نیاز من باید برم کار دارم هرچی خواستی بهم زنگ بزن و بگو

به دم در که رسید نزدیک رفتم که ادامه داد:

_راستی یه دفترچه گذاشتم آدرس هایپر مارکت، شماره تاکسی و خلاصه همچی...

دستم رو جلو بردم

_مرسی واسه همچی

_بیخیال نیاز انقدر تعارف نکن بخوای انقد تعارف داشته باشی دو روزم دووم نمیاری

درحالی که دکمه بالا لباسم رو باز میکردم گفتم:

_سعی میکنم

درو باز کرد و گفت:

_خب دیگه خدافظ

و دستی تکون داد و رفت.

درو بستم و وارد خونه شدم و دکمه ها رو با سرعت بیشتری باز کردم و لباسم و دراوردم و بجاش تاپی برداشتم و پوشیدم همه جا از تمیزی برق میزد و نیازی به تمیز کاری نبود سمت اشپزخونه رفتم فقط وسایل ضروری داشت و خبری از وسایل اضافی اشپزخونه نبود یخچال و باز کردم و به محتویاتش نگاه کردم

گوشت، سبزیجات، میوه و هرچیزی که ممکنه وجود داشته.. باشه باید پولش و به مایک بدم

خواستم برم توی حیاط و کمی به باغچه نگاه بندازم که تازه چشمم به پله ها کوچیک کنار خونه افتاد انقدر حواسم پرت بود که ندیده بودمش از روی کنجکاوی به سمتشون قدم برداشتم بالا رفتم دو تا اتاق بود و دوتا در دیگه که روش برچسب حمام و دستشویی بود وارد اتاق اول که شدم بهت زده به اطرافم نگاه کردم

ساز های موسیقی...

مطمئنم کار مایک بوده اون از علاقه شدیدم به موسیقی خبر داشت اما هزینه اینا برام خیلی سنگین بود

بیرون اومدم اتاق دیگه چیز خاصی نداشت و فقط تخت و پاتختی و رگال لباس بود.

با دیدن رگال لباس آهی کشیدم باید میرفتم لباس میخریدم هیچی از لباسای اونورم به درد اینجا نمیخورد

***

با عجله کلاه رو، روی سرم گذاشتم و ازخونه بیرون اومدم سارا و جان رو گوشیم یک سره کرده بودن درحالی که زیپ سوییشرتم رو میبستم که بخاطر نیم تنه مشکی رنگ موقع موتور سواری سردم نشه گوشیم و جواب دادم.

_تا ده دقه دیگه میرسم سارا

حدودا یک ماه بود که این جا بودم.

می مردم! اما زندگی می کردم.

دل تنگ بودم،اما راهی ام داشتم؟

نداشتم!

دم در باشگاه تیم رسیدم کلاه کاسکت مشکی رنگم رو از سرم برداشتم و سرم رو تکون دادم که حالتشون عادی بشه

اینجا دیگه راحت بودم خبری از زیر چشمی نگاه کردن و پچ پچ های دم گوشی و نگاه های هیز نبود اینجا ازادی داشتم حق تنفس و کمترین حق هر ادم حق زندگی،

موتورو داخل پارکینگ باشگاه گذاشتم و با حالت دو به سمت سالن اصلی رفتم

هیاهوی بچه ها و صداهاشون به گوش میرسید اما چیزی نمیفهمیدم چون نروژی حرف میزدن یک ماه بود اینجا بودم اما تنها تونستم چند کلمه حیاتی رو یاد بگیرم اونم بخاطر سختی زیاد زبانشون بود .برای همین بچه ها معمولا باهام‌انگلیسی صحبت می کردن.

_سلام

با وارد شدنم همه سلام کردن و از نروژی حرف زدن دست برداشتن

سارا که این چند وقت نسبتا باهاش صمیمی شده بودم جلو اومد دست داد و گفت:

_نیاز

به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد:

_برای این نیم ساعت دیر اومدنت چه عذری داری؟

دستم و روی شونش گذاشتم و درحالی که از کنارش رد میشدم گفتم:

_بیخیال سارا انقدر حساس نباش

سارا پشت سرم اومد و شروع کرد به غر غر اما توجهی نکردم

این کاراش عجیب منو یاد یاسمن می نداخت دقیقا مثل وقتایی که دیر می اومدم و باز و خواستم میکرد چقدم دلم براش تنگ شده بود برای غر غراش و اعصاب

خوردیاش و حرص خوردناش از داداشای غیرتیش تا پوشیدن لباس سبز با پیرهن زرد سوپر مارکتی جای خونشون

این چند وقت با همشون فقط تلفنی در تماس بودم و اکثر وقتا هم تصویری باهم حرف میزدیم هستی حالش خوب شده بود و قرار بود عروسی بگیرن و این منو خیلی خوشحال میکرد حتی دراین بین چیزهایی هم از رهام فهمیده بودم ک هنوز مطمئن نبودم راجبش.

در حال فکر کردن راجب بچه ها بودم که الکس که سرگروه تیم بود اومد و چند بار پشت سر هم

دستاش رو بهم زد و با این کارش همه بچه ها به ترتیب سر جاهاشون وایستادن و با یک دو سه الکس شروع کردیم به رقصیدن رقصی که برای مسابقه باشگاه ها آماده کرده بودیم

با خسته نباشید الکس همه روی زمین نشستیم واقعا خسته شده بودم میزان انرژی و تمرینی که اینجا دارم یک درصدم توی ایران نداشتم

حتی من که اونقد با بچه ها سخت کار میکردم هم به این اندازه نبود

_نیاز

سرم رو بر گردوندم و به انزو رو نگاه کردم اهل آمریکای جنوبی بود و این و در لحظه اول از لهجه خاصش میشد فهمید

_بله؟

با حرفم انزو و سارا و الکسندرا ، جوزف دورم حلقه زدن

با تعجب نگاهشون کردم و گفتم:

_چیه ؟ اتفاقی افتاده؟

سارا با چشم های سبز یشمیش بهم خیره شدو گفت:

_با بچه ها قراره

انزو ادامه حرف سارا و پیش گرفت و گفت:

_بعد باشگاه

جوزف:

_بریم کلوپ

و در اخر الکسندرا حرف همشون رو کامل کرد.

_و نه! توی کار نیست

لبخندی کوچیکی زدم

این یکی ماه شمار لبخندام از دستم در رفته بود لبخند هایی که به چشم همه شاده اما به چشم من تلخ لبخند هایی که حاصل خاطرات چند سالمه و الان مایل ها باهاشون فاصله دارم

_اوه بچه ها بیخیال واقعا خستم و ازین جا باید برم جایی کار دارم منو این دفعه معاف کنید

با گفتن حرفم انزو تند گفت:

_نیاز باید بیای همیشه میگی منو معاف کنین اما این بار باید بیای یک مسابقه اس میتونیم شرکت کنیم و ممکنه ببریم نصف پول شرطی ها میشه مال ما و میتونیم با پولش شب بریم بازار ماهی فروشا و بعدم بریم کلیسا سنت مری و یکم دعا کنیم ناسلامتی امروز یک شنبه است

سارا با حرف کلیسا خنده ای کرد و گفت:

_میخوای از پدر روحانی تقاضای بخشش چیو بکنی و با لخندی به الکسندرا و انزو نگاه کرد

وسط حرف سارا پریدم و گفتم:

_باشه میام اما باید برم خونه از اونجا میام فقط ادرس و بهم بگین

جوزف از جاش بلند شد و گفت:

_من باهات میام خونت از اونجا باهم بریم

برگشتم و به چشم های ابیش نگاه کردم این چشم ها که شباهت فوق العاده متفاوتی به چشم های هیاهوی ساکت زندگی من داشت مدام منو یادش میانداخت بعضی وقتا با خودم میگم باید حتما توی کشوری پا میذاشتم که اکثرن چشم ابین؟ نمیشد جایی رفت که این رنگ و ندید ؟

هنوز هم از جام و مکانم خبری نداشت بچه ها میگفتن اولا خیلی پیگیری میکرد و به قولی مزاحمت ایجاد میکرد اما بعد چند وقت بیخیال شده و دیگه خبری ازش نشده

به بی تعارف بودن جوزف عکس العملی نشون ندادم این فرهنگشون بود که تعارفی نداشتن

_باشه پس بریم

_تو برو من الان میام

باشه گفتم و از بچها خدافظی کردم و با دو به سمت پارکینگ رفتم و حواسم اصلا به جلوم نبود و این باعث شد با سر توی اغوش کسی فرو برم از درد جزئی که داشت

چشم هام رو بستم و بعد ثانیه ای بازشون کردم و بع مانع سخت روبه روم نگاه کردم که با دیدن فرد روبه روم خشک شدم انقد خشک و بهت زده بودم که...

توانایی تکون خوردنم نداشتم!

یه پسر نوجوون روبه روم بود.

با وجود سن کمش قدش از من بلند تر و هیکلش درشت بود.

نگاه رنگی و زیبایی داشت و چیزی که باعث شده بود خشکم بزنه سیب کامل و قرمز رنگی بود که لابه لای دندوناش مونده بود و دستشم بین زمین و آسمون مونده بود و با چشمای گرد شده نگاهم می کرد.

به خودش که اومد ازم فاصله گرفت و هدفون رو از رو گوشاش برداشت و سیب رو از لای دندوناش جدا کرد و خیره نگاهم کرد و هول شده گفت:

- Beklager

کمی فکر کردم ببینم چی گفت!

گفت (ببخشید)

به چشمای شیطونش زل زدم و ناخداگاه لبخند زدم و سرم رو تکون دادم

خواستم از کنارش رد شم که بازوم رو گرفت و با لبخند جمله طولانی و سریعی به زبونشون گفت که هرچی فکر کردم نتونستم جواب بدم.

سوالی نگاهش کردم و به انگلیسی گفتم:

-Excuse me?

ابروهاش رو بالا انداخت و انگار متوجه شد زبانشون رو خوب نمی فهمم.

مودب کمی خم شد سمتم و گفت:

- I'm sorry. I was afraid.

)متاسفم.اشتباه از من بود(

با لبخند نگاهش کردم و دو ضربه رو شونش به آرومی زدم و گفتم:

- Your mistake was not.

)اشتباه تو نبود.(

لبخند مهربونی زد و ردیف دندونای سفیدش معلوم شد.

از سفیدی زیاد کمی به قرمزی می زد و کمی بور بود اما چهره ی بامزه اش باعث می شد احساس خوبی بهش داشته باشم.

پشتم رو کردم و به سمت خروجی پارکینگ رفتم که صدای پر از خنده اش رو از پشت سر به حالت داد شنیدم:

- I do not even know your name.

)من حتی اسم تورو نمی دونم(!

خندیدم و براش دست تکون دادم و بی توجه به حرفش از پله ها رفتم بالا.

ناخداگاه بهم انرژی داده بود.

خونه پُرش بهش می خورد هیجده سالش باشه.

به سمت خونه رفتم.

باید دوش می گرفتم و بعدش با بچه ها قرار داشتم.

دل و دماغ بیرون رفتن و تفریح و نداشتم.

من چندین سال تلاش کردم و پسرای پولدار و تیغ زدم و رقصیدم و کار کردم و حتی گاهی دست کجی کردم تا فقط مسابقه رو ببرم و بیام نروژ و یه زندگی مجردی خوب دور از گذشته ام داشته باشم.

برنامم خوش گذرونی بود.اما حالا چی؟

از وقتی که اومدم مدام میرم کلاس رقص و با بچه ها تمرین می کنیم.

و دارم آروم آروم زبونشون رو یاد می گیرم تا بتونم یه کار نیمه وقت دیگه ام پیدا کنم.

زندگی خرج داشت!

دلم هوای چشمای آبی فریاد و داشت.

این پسر با من چه کرده بود؟

در خونه رو که باز کردم

فوری لباسام و درآوردم و خودم رو پرت کردم تو حموم.

)فصل آخر(

)شروع بازی نهایی(

با صدای زنگ در خونه رژ لب زرشکی رنگم و انداختم رو میز و با تعجب به سمت پذیرایی رفتم.

در رو باز کردم و با دیدن جزف اخمو و کلافه .چشمام گرد شد و با یاد اوری این که قرار بود منتظر جزف باشم تا باهم به خونم بیایم زدم به پیشونیم و با خنده گفتم:

-وای جزف ببخشید.

انگلیسی اون رند تر بود با سرعت گفت:

-نیاز واقعا ممنون!

خم شده بودم و می خندیدم جا گذاشته بودمش احتمالا تا این جا دوییده بود.

بازوم رو گرفت و از جلوی در کنارم زد و وارد شد و خب این جا ایران نبود که کفشاشون رو دربیارن.

بهم نگاه کرد و گفت:

-اگه آماده ای که بریم.

خوش حالم که قرار نیست یه ساعت براش توضیح بدم چرا فراموشش کردم.

بیخیال به سمت اتاقم راه افتادم و اونم نشست رو کاناپه.

شلوار جینم رو عوض کردم و موهام رو حالت دادم بلند شده بود و لخت.

از اتاق خارج شدم و جزف پا رو پا انداخته بود و از چیپس نیمه خورده ی من روی میز می خورد.

اون قدر قد بلند بود که پاهاشر و جمع کرده بود تا پشت میز جا شه.

لبخند محوی زدم و بلند گفتم:

-پاشو بریم دیگه.

از جا پرید و چیپس موند تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن.

خندیدم و از خونه خارج شدم.

اونم پشتم اومد و در رو که بست با حرص نگاهم کرد و گفت:

-وحشی

خندیدم و با هم از خیابون رد شدیم.

نزدیک محلمون یه کلوپ بود که معمولا هرشب توش برنامه بود.

از اکیپ های رقص مختلف میومدن و می رقصیدن و سر رو کم کنی و شرط بندی می بردن یا پول میگرفتن.

به کلوپ که رسیدیم در رو باز کردیم و از پله ها رفتیم پایین

یه فضای بنفش و نورانی شکل به شکل راه رو جلومون بود.

وارد که شدیم بین تاریکی کنار میز بار بین هیاهوی جمعیتی که تو پیست رقص بودن اندرو و سارا رو دیدیم

به سمتشون رفتیم و با لبخند براشون دست تکون دادم فقط امیدوارم اون نگاه ریز شده ی سارا نشون دهنده این نباشه که فهمیده لبخندم مصنوعیه!

***

نگاهش رو به عکس ها دوخت

روزنامه ها،نقشه،هرچیزی که بهش داده بودن.

خبری از یاسمن نبود خونش رو عوض کرده بود محل کارشم عوض کرده بود.

اون مسابقه کوفتی فقط اقامت نروژ و بلیطش و پول رو فراهم کرده بود آدرسی از نیاز نداشتن.

اون خونه ای که نیاز توش چند روز مونده بود خالی بود و صاحب خونه فردی به اسم محمد مهدی بود که یک شهر دیگه زندگی می کرد.

روهام نبود...هیچ جا نبود!هیچ چیز نداشت دونه به دونه سوابق افراد باشگاه سوابق نیاز رو دراورده بود پرهام رو همه رو هیچ کس خبری از نیاز نداشت.

لبش رو گاز گرفت و نگاهش به رنگ موهای روی میز افتاد.

قبلا چه حوصله ای داشت! مو رنگ کنه!

الان چی؟ الان همش نیاز بود و نیاز.

اومده بود نروژ.

همون جایی ک نیاز بود البته دیگه جایی ام تو ایران نداشت بعد جریان فرودگاه.

میلیون ها پول خرج کرد تا تونست بدون شلاق و زندانی خلاص شه.

چنگی به موهاش زد غرید:

-کجایی نیاز! کجایی!

نتونست تحمل کنه چشم هاش رو بست نمی تونست..اون بوی عطر رو می خواست اون موهای طلایی رو اون نگاه هم رنگش رو می خواست.

با حرص دستش رو به تخته کوبید و همه نقشه ها و عکس هارو تو مشتش مچاله کرد و پرت کرد رو زمین نعره ای زد و هرچیزی که جلوش بود رو به زمین پرت کرد و هرچیزی که مربوط به جست و جوی نیاز بود رو نابود کرد. با پاش صندلی رو پرت کرد و مشتش رو بی محبا به مجله چسبیده به دیوار کوبید و نفس نفس زنون ساعدش و روی میز گذاشت و نفس نفس زد خسته بود خیلی خسته بود بوی عطرش رو می خواست

موهای نرمش رو می خواست بهار و نه نیاز رو میخواست.

سرش رو روی ساعدش گذاشت دلش گریه می خواست اما مرد بود فریاد بود.

دیگه تحمل بس بود دست برد و در کشو رو باز کرد چیزی که می خواست رو برداشت و با سرعت از خونه خارج شد.

تنها راه پیدا کردن نیاز فرهاد بود ریسک می کرد.اما تنها راهش بود.

نیاز چه می خواست و چه نمی خواست حالا مال فریاد بود

این بازی تازه شروع شده بود...

با سرعت به سمت ماشین پارک شده اش رفت.

در ماشین رو باز کرد و با حرص سوار شد و در رو محکم بست.

چند لحظه به جلویش خیره شد و نفس نفس زنون دستش رو روی فرمون گذاشت.

تو یک تصمیم آنی با سرعت ماشین رو روشن کرد و به سمت باشگاه راه افتاد.

هم زمان دست برد و گوشی اش را از جیب شلوار جینش بیرون کشید و درحالی که مخاطبینش رو زیر و رو می کرد از چهار راه گذشت

شماره ی فرهاد رو گرفت!

یک بوق..دو بوق...سه بوق...

بر نمی داشت!

همیشه همین بود

زیر لب غرید:

-یا اون ماسماسکت خاموشه یا برنمیداری بندازش سطل آشغال راحت تری.

گوشی رو از گوشش فاصله داد.

اسم (مامان) رو روی صفحه ی گوشی پیدا کرد.

گوشی رو به گوشش چسبوند و چراغ قرمز رو رد کرد و با یک دست فرمان رو با سرعت چرخاند و دور برگردون رو رد کرد.

یک بوق...دو بوق...سه بوق..

-بردار...بردار

-الو فریاد!

با دست راستش ضربه ای به فرمان زد و با هیجان گفت:

-فرهاد باشگاهه؟

صدای برخورد چیزی به میز رو شنید و بعد صدای سهیلا

-رفته پیست چیزی شده؟ پول داری!

عصبی چشم بست و زبانش رو از عادت روی دندون های اسیابش کشید و گفت:

-به پولت احتیاج ندارم آدرس پیست رو برام بفرست

حتی صدای ضعیف پاشنه های بلند کفش هایش رو هم می شنید.

-پسرم، نگرانم نکن خبری از نیاز شده؟

فریاد سه بار با کف دست محکم به فرمان کوبید و نعره زد:

-نه...نه دست از سرش بردارید

صدای سهیلا رو که نشنید اروم تر و ترستاک تر گفت:

-می گی فرهاد کجاست، یا زنگ بزنم به فرهان؟

صدای لرزون و متاصل سهیلارو شنید:

-ب..باشه،آروم باش نکنه می خوای مثل میلاد شی؟ خودتم می دونی که خانوادگی مشکل عص...

فریاد پایش را روی ترمز کوبید و با حرص چشم بست و گفت:

-مامان...مامان..بحث نکن با من ندو رو نِرو من...میلاد مشکل حاد شخصیتی داره این به من چه؟ ها!

نفسی عمیق کشید تا خودش رو کنترل کنه.

-فرهاد کجاست؟

صدای بغض کرده ی سهیلا روی اعصاب نداشته اش خط کشید:

-مسابقه موتور سواری داش...

فریاد گوشی رو بی توجه به سهیلا از گوشش فاصله داد و پرت کرد رو صندلی کنارش پاش و رو پدال گاز فشرد و دنده رو عوض کرد.

با سرعت به سمت پیست راند.

ماشین رو پارک کرده و نکرده با سرعت به سمت ایستگاه رفت.

دست راستش رو روی نرده گذاشت و پرید اون سمت.

نگهبان از پشت اتاقک بیرون آمد و سوت زد و فریاد بی توجه به او به سمت راه پله ها دویید و با پاش به لاستیک های چیده شده روی هم لگد زد و دویید و از نرده های بالا آویزون شد و به پایین نگاه کرد.

موتور فرهاد رو تشخیص داد.

کلاهش رو از سرش برداشت و نگاه آبیش رو به اطراف دوخت و به سرش حرکتی داد و موهاش رو از حالت خشک شده خارج کرد.

لباس مخصوص تنش بود و خسته به نظر میومد با ژست مخصوصش کلاه کاسکتش رو زیر بغل زد و به سمت دختر ها رفت.

فریاد چشم هاش رو با حرص بست و گفت:

-خودشیفته!

از نرده ها پرید پایین و کنار فرهاد فرود آمد و دختر ها با صدا با دیدن فریاد گفتن:

-اووووه.

نگاه دخترا روی فریاد بود و فرهاد برگشت و نگاهش رو به فریاد دوخت و با خنده به فارسی گفت:

-از اون بالا داره میاد یه دسته فریاد

فریاد گوشه یقه فرهاد رو گرفت و اون رو به سمت خودش کشید.

فریاد خیلی اهل ورزش نبود

برعکس فرهان و فربد و مهیار که هرکدوم موخ رشته ی خودشون بودن، اون علاقش رو تو موسیقی ریخته بود

نه مثل داداش بزرگه نخبه بود، نه مثل فرهان بهترین متخصص مغز و اعصاب و نه مثل فرهاد ورزشگار حرفه ای تو همه رشته ها.. و نه حتی مثل مهیار که از الان مشخص بود موخ ریاضیه ریاضی دان بود!

اون فریاد بود!

خانوادگی ضریب هوشی بالایی داشتن.

حتی عمو و پسرعموش میلاد...

با هم به سمت گوشه ی پیست رفتن و دختر ها از دور بلند می خندیدن و حرکات نمایشی اجرا میکردن شاید برای جلب توجه!

فریاد با حرص گفت:

-باید برام پیداش کنی

فرهاد ابروهای پهنش رو بالا انداخت و گفت:

-چیه؟ نکنه دنبال دختر کوچولوتی؟

چشماش رو گرد کرد و با لبخند ادامه داد:

-اها گمش کردی؟

با لبخند به نگاه ترسناک فریاد زل زد و گفت:

-نگران نباش،ما واست پیداش می کنیم

چشمکی زد و با لحن ترسناکی گفت:

-یعنی قبلا پیداش کردیم و وارد عمل شدیم؛شرمنده...ولی این بار رو نمی تونی فراریش بدی خودش با پای خودش اومده تو دهن شیر!

فریاد با غیض به فرهاد نگاه کرد و گفت:

-این بازی رو شروع نشده تموم می کنم.اگه من فریادم؛که نمی زارم تو و اون قول احمقت نیاز و بازیچه کنید.

)شروع نیم فصل آخر(

***

موهای لختم رو دوباره و سه باره و چهار باره شونه کردم.

موهام رو رنگ کرده بودم

کمی تیره تر از قبل شده بود

هرچند پشیمون شده بودم برای همین اخلاقم رنگ دائمی نزده بودم و تا چند وقت دیگه مثل قبل می شد!

این روز ها حوصله هیچ چیز و هیچ کس رو نداشتم.

خسته از کندن موهام شونه رو روی میز پرت کردم و به چشمای وحشیم تو آینه زل زدم و لبم رو گاز گرفتم.

صدای ضبط و بلند تر کردم.

-با تو حاضرم حتی...تو دریا غرق بشم

-مال خود منی مال منی حق من...

به ریشه موهام از کنار شقیقه چنگ

می زنم.

دلم فریاد و می خواد فریاد و ...فریاد

نفسم بالا نمیومد.

می رفتم...میومدم،کار می کردم،می رقصیدم!مست می کردم آزادانه موتور سواری می کردم از مامان و اون مردک و هرچی که تو ایران بود دور شده بودم.

اما خوش حال نبودم!

دلم فریاد و می خواست این عشق چیه؟

این عشق کوفتی چیه؟

آهنگ رو اعصابم خط می کشید.

سیگارم رو از کنار عسلی برداشتم و با فندکم روشنش کردم و اولین کام هم زمان شد با صدای فریاد:

-تو دختر..دختر بد منی

-تو دختر..دختر گنگ منی

اون که نمی دونست من این اهنگ رو به منظور نوشته بودم ! اما اون احمق بود

احمق...احمق

چرا دیر فهمیدی دوست دارم؟

موزیک ویدیو کامل پخش شده بود

تو گوگل سایت ها همه جا... همه جا پر بود از اسم فریاد آتشزاد و چشمای آبیش

و موهایی که خیلی وقت بود رنگ خوش رنگ طبیعیش و داشت.

هم زمان با صدای اهنگ دست بردم و با ریموت درحالی که سیگار دوم رو، رو لبم می زاشتم تلویزیون رو روشن کردم.

تو فایلای فلش رفتم و رو موزیک ویدیو پلی کردم.

من بودم و کویر ، فریاد

من بودم بین آتیش ها و فریادی که نگاهم می کرد من بودم و دستامون

اون بود و نگاه آبیش

سیگار بعدی رو هم آتیش زدم.

صدای تلویزیون و ضبط رو قلبم چنگ میکشید

-ترسناکیم ما این کرکودیل

_پس نخند نیا...

میون آهنگ جیغ زدم:

-فریاد کجایی؟دقیقا کجایی! کجایی تو بی من..

بلند به آهنگی که می خوندم خندیدم و سیگار رو انداختم رو میز و به آینه زل زدم.

با بغض و چونه لرزون به تصویر ترحم آمیزم زل زدم و گفتم:

-گریه نکن!

اما انگار کسی که تو آینه بود نمی خواست بفهمه!

با غیض جیغ زدم:

-گریه نکن...

هم زمان مشتم رو بالا بردم و با شدت رو آینه کوبیدم.

اون قدر محکم که آینه با صدای وحشت ناکی خورد شد شد و من هق زدم و چند لحظه بعد کف اتاق افتادم و صدای فریاد همچنان تو سرم بود.

-می تپه تند قلبم

وقتی میزنی دست به من

با تو حاضرم حتی...

تو دریا غرق بشم!

آب بینیم و بالا کشیدم و با حرص با دست سالمم زیپ سیو شرتم و بالا کشیدم و در حالی که دستمال آغشته به خون و تو دستشور

می انداختم به سوییچ موتور چنگ زدم و از خونه خارج شدم.

خانوم آلِن که داشت با سگش جونیور تو محوطه روبه رو بازی می کرد با دیدن وضعیت داغون و دستای خونیم .با چشمای گرد شده به سمتم اومد و وحشت زده گفت:

-اوه.نیاز چی به سرت اومده؟

به انگلیسی گفت.می دونست که هنوز تو فهمیدن زبونشون مشکل دارم.

مثل خودش به انگلیسی .کلافه و با صدای خروسی گفتم؛

-دستم و اتفاقی بریدم باید برم بیمارستانی درمانگاهی چیزی...پانسمانش کنم فکر نکنم بخیه بخواد.

بدون توجه به نگاه گرد و قهوه ایش چشم از فر فری های شرابیش گرفتم و به سمت موتورم رفتم که فوری بازوم و گرفت و خیره به دستای دوباره خون زده ام گفت؛

-باید بیشتر مراقب باشی.با این وضعیتت رانندگی با موتور خطرناکه من می رسونمت یک درمانگاه کوچیک همین نزدیکی هاست.

خارجیا تعارف نمی زدن! منم که تو همون ایرانم اهل تعارف نبودم!

بی حوصله آب دماغم و دوباره بالا کشیدم و دستای خونیم و لای دستمال توی دستم چپوندم و به سمت ماشین آلن رفتم.

اونم جونیور و برداشت و پشت سرم اومد.سرم درد می کرد و حالم خوب نبود.جالب این جاست همسایه های این جا فضول نیستن! حتی کنجکاو نشد که چه طور دستم و بریدم!

البته منم قرار نبود بگم به خاطر عشق یک طرفه به کله رنگی چشم آبیم دیوونه شدم و قصد حون خودم و کردم!

بلاخره اومد و جونیور و رو صندلی عقب گذاشت و گذاشتش تو صندلی مخصوصش.انگار بچه است!

تو کشور من که یاد گرفتن به این موجودات پاک. و از هر انسانی انسان تر بگن نجس!

اما من همیشه دوسشون داشتم.

راه افتاد و منم چشم بستم و سعی کردم قوی باشم! و قوی بودن این روز ها چه قدر سخته!

توی راه جز حرفای معمولی راجب زخم دست و راه و مسیرش حرفی نزدیم.

وقتی نگه داشت برگشتم سمتش و چشم از بیمارستان و آرم آبیش گرفتم و برگشت سمتم گفت:

-بریم.

-نه ممنونم آلن.من فقط یک بار سگت و برات نگه داشتم و ممنونم که با اوردنم به درمونگاه جبرانش کردی.از این جا به بعدش با خودم.

کمی نگران نگاهم کرد و در آخر لبخندی زد و گفت:

-باشه اگر کمکی از دستم براومد بهم بگو.شمارم و که داری.این پیله رو از دور خودت باز کن دختر ایرونی.

خندیدم و مثل خودش به انگلیسی اما تلخ گفتم:

-دختر فراری صدام کنی.راحت ترم!

از ماشین پیاده شدم و برام بوق زد و ماشین عحیب غریب و کوچیک فیلی رنگش که از جلوی چشمام محو شد به سمت بیمارستان رفتم.درمانگاه شلوغ بود.

با بیمارستان راحت تر بودم!

از پله ها بالا رفتم و سرم کمی گیج می رفت و حتم داشتم رنگم پریده.

کم مونده بود بیافتم که پرستاری که داشت از کنارم می گذشت فوری بازوم و گرفت و تند به زبون خودشون چیزی گفت که نفهمیدم.

گیج نگاهش کردم و به انگلیسی گفتم:

-چی؟

در حالی که من و از راه روی نسبتا شلوغی آروم آروم می برد سمت اتاقی به انگلیسی گفت:

-مواد مصرف کردی؟

گیج و تلو تلو خوران به شونش چنگ زدم که متوجه خونی بودن دستم شد.

تازه فهمید چمه! من و رو تختی نشوند و فوری دراز کشیدم و چشم بستم و صداش و شنیدم:

-خون ریزی کردی.فشارت...

دیگه نشنیدم و بیهوش شدم.

چشم که باز کردم روی تخت بودم و دستم باند پیچی شده بود.عصبی نفسی کشیدم و سرم و کند زدم و کفشام و پوشیدم.تشنه ام بود و حالم نسبتا بهتر بود و خبری از سرگیجه نبود.اما حالت تهوع داشتم.

موهام پریشون دورم ریخته و بی رنگ شده بودم.

از اتاق خارج شدم و پرستار وضعیتم و چک کرد و هزینه درمان و پرداخت کردم و به سمت پله های خروجی رفتم که یه فرد که به خاطر قد بلندش و نزدیکی یهوییش

فقط گردن و چونش معلوم بود با شدت از کنارم رد شد و چنان تنه ای بهم زد که جیغی کشیدم و پرت شدم رو زمین.

اون قدر دردم گرفته و اون قدر برخورد دستم با زمین و سوزشش حرصیم کرده بود که بی توجه به دردم عصبی مثل ماده ببر وحشی از جام پریدم و برگستم و یقه فردی که بهم تنه زده بود و گرفتم و جیغ زدم:

-جلوت و نگاه کن عوض..ی

زبونم گرفت و لال شدم!

هنگ کردم و یه لحظه موقعیت و از دست دادم.

اون؟ این جا؟ زمین که می گن گرده اینه؟

لکنت زبون گرفته بودم و نمی تونستم چیزی بگم.

من حتی اسمشم نمی دونستم! چی بهش می گفتم؟ یکم به قد و هیکلش نگاه کردم و با به یاد آوری لقبش مبهوت و آروم گفتم:

-گوریل!

با چشمای ریز شده نگاهم کرد و ابروهای پهنش و چشمای سگ دارش عجیب پاچه می گرفت!

آب دهنم و قورت دادم و نگاه خیره و پر تمسخرش به یقه مچاله شده ی پیرهنش توی دستام کشیده شد.

دستم و جدا کردم و ازش فاصله گرفتم و حتی دردمم فراموش کرده بودم.کمی خیره نگاهم کرد و به فارسی گفت:

-گوریل!

نگاهش فرق داشت.تمسخر و پوزخند خاصی داشت یه چیزی تومایه های فریاد وقتی مسخره ام می کرد! اما نگاهش اون خباصت و شیطنت تو مهمونی بالماسکه ایران و یا اون شب تو اون کوچه رو نداشت.

من من کنان گفتم:

-شبیه گوریلی.چه با کت شلوار و ماسک تو مهمونی بالماسکه چه الان با این تیپ در هر صورت مثل یک گوریل گنده و زشتی!

ابروهاش بالا پرید و خیره و مرموز نگاهم کرد.

ابروی چپش و بالا انداخت و به موهاش دست کشید موهاش بسته بود از پشت.قبلا مثل تارزان با موهای باز دو بار دیده بودمش.

کمی بهم زل زد و در اخر نیشخند صدا داری زد و سرش و خم کرد تو صورتم و گفت:

-من تو رو نمیشناسم خانوم کوچولو.

چشمام گرد شد.نمیشناخت!

کم‌مونده بود به زور اون شب سوار ماشینش کنتم و حالا نمیشناختم؟ تو بالماسکه رقصیده بودیم و عطرش و دزدیده بودم و حالا من و نمیشناخت؟

کمی فکر کردم.شاید حق با اونه! چرا باید یادش باشه!

اخمی کرد و عقب عقب رفتم و گفتم:

-مهم نیست.فقط.مثل آدم راه برو!

ابروهاش بالا پرید و دستای بزرگش و توجیب شلوار جین سورمه ایش فرو کرد و زنی در حالی که کارتی و به نگهبان نشون می داد به گوریل نگاهی انداخت و گفت:

-حالتون چه طوره دکتر؟

با کمی مکس حرفش و فهمیدم.گوریل دکتر بود؟

برای زن سری تکون داد و نگاهش و به من دوخت و چشماش و ریز کرد و با ابروهای بالا رفته چرخید و نگاهم رو برق کفشای مشکیش خیره موند.

پشتم و کردم و از بیمارستان خارج شدم.پسره احمق!

کاش نمی گفتم میشناسمش! خیط شدم.

تا خود خونه دکتر گوریل و فحش می دادم وسه تا مسکن خوردم و به بچه ها زنگ زدم و خبر دادم که نمی رم چند روز باشگاه.

*

به پرستار نگاه کردم و چشمای درشت و سبز و مژه های کم پشت و بور.نگاهم و از کک و مک های زیر پوستی گونه هاش گرفتم و با اخم و بد خلقی گفتم:

-تموم نشد؟

دستم و تمیز کرد و به رد بخیه ها نگاه کرد و گفت:

-تموم.

خوب نمی تونست انگلیسی حرف بزنه و منم کم کم داشتم زبونشون و یاد می گرفتم

از رو تخت بلند شدم و تاب کاربنی مو تو شلوار جین مشکیم فرو کردم و با چکمه هام به زمین کمی ضربه زدم و کارش که تموم شد .دستم و نگاه کردم.بخیه رو باز کرده بود و ردش خیلی دیده نمی شد و دقت می طلبید!

از اتاق خارج شدم .بعد از انجام کارا از بیمارستان خارج شدم و موتور بنزین نداشت و منم با تاکسی اومده بودم.از این جا باید می رفتم باشگاه چند روزی بود که برای دستام مرخصی گرفته بودم.

برای تاکسی دست تکون دادم که صدای بوق ماشینی و از کنارم شنیدم و برگشتم و به ماشین بزرگ و سفید روبه روم خیره شدم و شیشه های دودیش پایین اومدن و سرم و برای دیدن طرف خم کردم و با دیدنش با چشمای ریز شده و متعجب ابروهام و بالا انداختم.

صداش و شنیدم:

-بشین.

با پوزخند و تمسخر گفتم:

-دیگه چی دکتر جوون؟

ابرو هاش و بالا انداخت و عینکش و جابه جا کرد و با چشمای گرد شده گفت؛

-می گم بیا بشین.اون‌روز بد جور بهت تنه زدم فکر کن به عنوان عذر خواهی می خوام مریض بیمارستان داداشم و برسونم خونش!

به پرستیژ و تیپش می خورد مایه دار باشه و خب خدایی جذابم بود.نمی گم خوشگل! چون خوشگل نبود فقط یه چهره جذب کننده داشت.

لبم و جوییدم و کمی فکر کردم.بعد فریاد قصد نداشتم پسری رو سر کیسه کنم یا دوست شم.

اما شرایطم جوری بود که یکی از اشتباهات زندگیم و به خاطر تنبلی و تاریکی هوا انجام دادم!

سوار ماشینش شدم.

در و باز کردم و بی حوصله نشستم اگر نیاز صابق بودم از تور کردن یه جیگر پولدار دکتر خرکیف بودم اما الان؟ چشم آبی باهام چی کار کردی؟

عینک دودیش و دوباره به چشم زد و در حالی که راه می افتاد با صدای نرم و جذابی ک داشت گفت:

-خب خانوم کوچولو کجا بریم؟

نگاهش کردم.از اون کیس هایی نبود که بشه افکارش و خوند.یه مودلی بود انگار حساب شده کار می کرد.زرنگ و مرموز!

-باید برم کلاس.همین راه و مستقیم برو.

چشماش و ریز کرد و در حالی که سرعتش و زیاد تر می کرد گفت:

-اسمت چیه؟

خونسرد و بی حوصله در حالی که با گوشه موهای لختم بازی می کردم گفتم:

-نیاز.

گوشه پلکش پرید و نفساش یکی در میون شد.نیشخندی زد و بدون نگاه کردنم آروم و کشیده گفت:

-نیاز!

بدون توجه به حرکات عجیبش به بیرون زل زدم که گفت:

-تو من و قبلا دیدی؟ ایرانی ای؟ چند وقته این جایی؟

چه قدر سوال می پرسید! دستش روی فرمون بود.دلم ژست فریاد و موقع پشت فرمون نشستن می خواست.آرنج چپش روی قسمت پایین پنجره و دستاش زیر چونش و اون دستش رو فرمون.من ژست فریاد و می خواستم.

-نگفتی؟

به خودم اومدم و گیج و کلافه گفتم:

-چهار راه اول سمت چپ.

نیشخند زد و نیشخند زدم.فهمید تا دلم نخواد بهش چیزی از خودمنمی گم!

در تعجب بودم چه طور من و یادش نمیاد؟

زیر لب برای از بین بردن کنجکاویم گفتم:

-تو رو تو تهران دیدم.مهمونی بالماسکه.تو اتاق و بعدش رقصیدیم یه شبم مثل دیوونه ها برای یک عطر می خواستی به زور سوار ماشینت بکنیم!

چشماش ریز شد و دندوناش و رو هم سابید و گردنش و کج کرد و لپش و باد کرد.حس کردم عصبیه.

-اون من نبودم.داداش دو قلوم فرهاد بوده.من فرهانم.

چشمام گرد شد و با بهت نگاهش کردم.خدای من! مگه امکان داشت؟ درست مثل سیبی که از وسط دو نیم کرده باشن!

همون قدر گنده! همون قدر با جذبه! و حتی مرموز تر و عجیب تر.شاید تنها فرقشون موهای بستش بود.

زیر لب تکرار کردم:

-عجب!

جلوی باشگاه نگه داشت و برگشت سمتم و چشمک جذابی زد و گفت:

-در هر صورت خوش حالم از آشناییت خانوم کوچولو.

نیشخند زدم و به چشماش زل زدم.نگاهش رو موهام خیره موند.

میدونستم این رنگ مو بهم نمیاد.تقریبا خرمایی رنگ بود و به پوست سفید و چشمای روشنم‌نمیومد.بیشتر بلوند به صورتم میومد باید هرچه سریع تر دوباره رنگشون می کردم.

-منم خوش حال شدم دکتر جون.

از ماشین پیاده شدم و خم شدم سمت شیشه و گفتم:

-به گوریلم سلام برسون!

نیشخند مرموزی زد و گفت:

-اونم بهت سلام می رسونه!

ابروهام بالا پرید و ازش دور شدم و به سمت باشگاه رفتم که صدای در ماشینش و قدماش و شنیدم برگشتم که دیدم روبه روم و سکندری خوردم و بینیم به سینش خورد.

کمی عقب رفت و از بالا بهم‌نگاه کرد و اخم کردم.

خندید و یهو وسط خنده جدی شد و نیشخند عجیبی زد و یه کارت گرفت سمتم و گفت:

-آخر هفته یه مهمونی خیلی خوب دعوتم مربوط به پزشکاست و منم پارنتر ندارم خوش حال میشم همراهیم کنی.اگر اوکی بودی بهم زنگ بزن.

ابروهام بالا پرید و کارت و ازش گرفتم و عقب عقب رفت و گفت:

-خدافظ خانوم کوچولو.

در سکوت رفتنش و نگاه کردم و وقتی ماشینش تو پیچ کوچه گم شد با تاخیر لب زدم:

-همه چیز عجیبه!

با خسته نباشید همیشگی الکس به دیوار تکیه دادم

بدنم از حجم تحرک زیاد عرق کرده بود و باعث سوزش دستم می شد

هرچی بچه ها گفتن کار نکن توجهی نکردم

من برای کار کردن و جون کندن اینجام نه استراحت

درحال ور رفتن با دستم بودم که جوزف نزدیکم اومد و بدون هچ رودروایسی دستم و گرفت و نگاه کرد و لب زد:

_خود کشی کردی؟

و بدون هیچ نگاه خاصی به چشمام نگاه کرد

پوزخندی زدم و درحالی که دستم و از دستش بیرون می کشیدم گفتم:

_اوه جوزف بیخیال این فقط یه اتفاق بود

و به سمت رختکن دخترا رفتم و مشغول تعویض لباس شدم

بعد از عوض کردن لباسام بدون اینکه دوش بگیرم عطر رو، روی خودم خالی کردم و از رختکن بیرون اومدم

بچه ها هنوز روی زمین دراز کشیده بودن و برخی در حال حرکت زدن های اضافه جلوی اینه سراسری باشگاه بودن دستم و لای موهام کشیدم و به بالا هدایتشون کردم الکساندرا با دیدنم گفت:

_نیاز چقد زود میری، بمون بعدش میریم دور میزنیم

از خوشی اینا در عجب بودم

همیشه درحال دور زدن و این ور اون ور و مست کردن و مهمونی

بعضی وقتا تاسف میخوردم به حال خودم و همسنای خودم که چطور باید از لذت خیلی چیزا بی بهره بمونن لبخندی زدم

_نه باید برم

و جلو رفتم و بعد دست دادن به طرف در بزرگ باشگاه پیش رفتم

سرتاسر باشگاه آینه کاری بود و جاهایی که آینه نبود دیوارکوب هایی از دختر ها و پسر ها در حال رقص بودن و در قسمت بالای در دخترا و پسرایی بود که دستاشون رو به بالا و در حال چرخش بودن

بالای دستاشون مسیح به صلیب کشیده بود که واقعا نمای قشنگی رو ایجاد کرده بود

هر لحظه مقایسم با ایران بیشتر میشد و تاسفم عمیق تر

بعد ازجواب به سوال خانوم الن مبنی بر وضعیتم وارد خونه شدم و خودم رو روی کاناپه اِل مانند وسط خونه پرت کردم

در گیر یه عطر درگیر یه صدا و یه چهره شایدم دو چهره

دو چهره جدا اما مشابه

اما بین این ها دوتا تیله ابی بود که خودنمایی می کرد انگار قرار نبود دست از سرم بردارن

هیچی نمی تونست همپای سوزش قلبم باشه

گوشی رو برداشتم و قسمت عکسای کلیپ رفتم

اون نگاه خیره لبخند خاص دیدن این کلیپ بهم روح می داد!

تو اینستاگرام رفتم و رفتم تو پیج فریاد.

همزمان قلبم شروع کرد به تند زدن پست جدیدش و لمس کردم و همزمان همراه شد با فرو ریختنم.

چشام خیره لب هاش که به لبخند باز بود و دستش که حصار بازوهای دختر کنارش بود شد

اون چشای تیله ابی میخندید؟

من این جا دق می کردم و اون تو اینستا گرامش عکس بغل کردن دوست دختر جدیدش و می زاشت؟

نه اون بدون من نمی خنده

چشم ابی بدون من شاد نیست

زمزمه های ارومم به فریاد تبدیل شد

_نه نمیخنده نمیخندهه!!

اشکام روی گونه هام رووون شد

از جام بلند شدم و به طرف بار کنار خونه که بعد چند روز از اومدنم انزو زحمتش رو کشید رفتم و جامی رو برداشتم و شیشه و ودکا مرغوب قدیمی الکس رو برداشتم توی جام سرازیرش کردم و یه نفس سر کشیدم گلوم از حجم تلخیش سوخت

جعبه سیگارم رو برداشتم و همراه اینکه جام رو دوباره پر میکردم سیگارو روشن کردم و جام رو یه نفس دوباره سر کشیدم تلخیش به اون عکس نمی رسید می رسید

دستام شروع کرد به لرزیدن

دستم رو روی میز کشیدم و همچی و روی زمین ریخت و صداش توی گوشام پیچید

نفس عمیقی کشیدم چشام میلرزید و دستام از اون بدتر اما قلبم ؟حتی دیگه لرزشم نداشت!!

لبخند بی جونی زدم از کار افتاده بود

گوشیم رو برداشتم سیگارو توی جاسیگار گذاشتم و کارت مشکی سفید و کوچیک رو کانتر و برداشتم و انگشتم رو روی شماره ایی غریبه روی صفحه گوشیم به حرکت در اومد و بعد چند دقیقه صدایی اشنا توی گوشم پیچید

_بله؟

به خنده های اطرافش توجه نکردم و بی روح لب زدم

_به اون‌مهمونی آخر هفته کوفتیت میام.

آدرس بده

****

گوشی رو قطع کردم و روی کاناپه انداختمش سرم درد گرفته بود و بدنم داغ شده بود ودکایی که خورده بودم زیادی اصل بود و خیلی زود ادم رو میگرفت درحالی که کمی تلو تلو می خوردم و حالتام شل و وارفته بود با کمک دیوار خودم رو به اشپزخونه رسوندم در یخچال و باز کردم و مسکنی برداشتم سرم درد میکرد مسکن رو بدون اب پایین فرستادم و از اشپزخونه بیرون اومدم و اروم به اتاقم راه افتادم و چندبار هم سکندری خوردم اما تعادلم رو حفظ کردم به تختم ک رسیدم خودم و روش پرت کردم و دراز کشیدم یه سقف زل زده بودم عکس فریاد از جلو چشمام کنار نمی رفت عصبی نبودم لرزش دستام قطع شده بود دیگه حتی حسی نداشتم اون چشم های خندون و لبخند به پهنای صورت متفاوت از همیشه اون دختری که دستای فریاد اهاتش کرده بود و زیبایی که نمی شد نادیده گرفته بشه چشم رو روی هم گذاشتم و

سعی کردم فکر نکنم به این زندگی نکبتی که از زمان مرگ بابا داشتم کم کم مسکنی که خوردم اثر کرد و باعث شد پلکام سنگین بشه و وارد دنیای تاریک رویاها بشم.

—

با درد بدنم و نور تابیده شده توی اتاق از خواب بیدار شدم با گیجی دستی یه موهام کشیدم و چرخی زدم و به ساعت نگاه کردم که عقربه ها ده و نیم رو نشون میدادن خمیازه ای کشیدم بدنم کوفته بود و درد میکرد به سختی از جام بلند شدم و به طرف حمام رفتم زیر دوش ایستادم برخورد قطرات اب گرم روی پوست سرد بدنم رو اروم میکرد بعد یه دوش حسابی که نزدیک یک ساعت و خورده ای طول کشید از حموم بیرون اومدم و ربدوشامبر کوتاه گلبهیم رو تنم کردم موهام و توی کلاه حمومم فرو بردم و از پله ها پایین اومدم صدای غر غر شکمم خبر از ضعف بیش از حدم می داد

وارد اشپزخونه شدم و تصمیم گرفتم روزم رو بهتر از قبل شروع کنم وسایل پنکیک رو بیرون اوردم مشغول درست کردن شدم بعد یه رب در حالی ک پشت صندلی نشسته بودم و صبحونه میخوردم با یه حساب سر انگشتی فهمیدمآخر هفته ای که فرهان گفته بود امشبه!

این پسر خله؟ به لباسی ک میخوام بپوشم فکر کردم نمیدونستم جشن چجوره و برای همین انتخاب لباس برام مشکل بود از جام بلند شدم و تمیز کردن میزو به تایم دیگه ای واگذار کردم.

وارد اتاقم شدم بدون وسواس تاپ و شرتکی و بیرون کشیدم و تنم کردم جلوی اینه نشستم و شروع به سشوار کشیدن کردم و بعد از اون دسته دسته کردمشون و دور بابلیس های درشت پیچیدم و گذاشتم تا دم اخر بازشون کنم و بعد به طرف کمدم رفتم و همون اول که در کمدو باز کردم لباس سفید و زیبایی که هدیه پرهام بود باعث شد چشمام برق بزنه آستین حلقه ای بود و جلوش کوتاه تر از پشتش بود و

پشتش کمی روی زمین کشیده می شد و پارچش حالت تور مانند داشت همراهش کفش های پاشنه ده سانتی جلو بازم رو که نقره ای رنگ بود برداشتم بعد اون پایین رفتم و سعی کردم خودم رو تا ساعت شیش سرگرم کنم

من که سعی نمی کردم فریاد رو نادیده بگیرم؟ سعی می کردم!

در حال نگاه کردن فیلم بودم که صدای زنگ بلند شد از جام بلند شدم با باز کردن در با چهره الن مواجه شدم به کک های صورتش نگاه کردم و موهای فرفری و شرابیش من و یاد بازیگر های فیلم های وایکینیگی می انداخت

با تعجب پرسیدم:

_سلام الن مشکلی پیش اومده ؟

الن درحالی که با جونیور ک توی بغلش بود سرو کله میزد گفت:

_سلام نیاز نه مشکلی نیست میخواستم بگم امشب قراره برم جشن سوفیا و متاسفانه به سگ الرژی داره میخواستم بدونم میتونی برام امشب جونیورو نگهداری ؟

خودم رو ناراحت نشون دادم و با تاسف ظاهری گفتم:

_متاسفم الن من امشب مهمونی ام و واقعا نمیتونم

الن دستش رو به سمت موهاش برد که خالکوبی دستش رو به نمایش گذاشت با دیدن خالکوبی روی مچش دیگه هیچی از حرفای الن نفهمیدم خدایا میشه تموم بشه؟

بعد رفتن الن و بستن در به در تکیه دادم اون خالکوبی کاملا خالکوبی اون بود همونی ک زندگیم و خراب کرد اون مردِ به ظاهر عمو ، زندگی من همیشه قراره به بدترین نحو بدبختیام رو بهم نشون بده چرا باید خالکوبی روی مچ همسایه ام شبیه خالکوبی رو مچ عموم باشه؟ ذهنم انقد خسته بود ک نمیتونست حتی منحرف بشه و بیخیال به ساعت نگا کردم زمان کمی برای اماده شدن داشتم همراه با ذهنی که درگیر شده بود

از پله ها بالا رفتم بعد پوشیدن لباسم جلوی ایینه نشستم ارایش ملایمی کردم و بعدمشغول باز کردن پیچ موهام شدم به محض تموم شدن کار موهام.آرایش ملیح و خاصی کردم و برق لب مایع و خیلی خوش رنگ صورتیم و روی لبام کشیدم و داشتم عطر می زدم که زنگ در به صدا دراومد نگاه اجمالی کوتاه دیگه ای به خودم انداختم و بعد برداشتن کتم و کیف دستی کوچیکم از پله ها پایین اومدم و در و باز کردم.

سرم و بلند کردم که خشکم زد!

یعنی چی؟ موهاش رو باز گذاشته بود و یه تی شرت جذب مشکی با شلوار جین سفید پوشیده بود و پشتش یه موتور مسابقه بزرگ بود!

گیج و مبهوت گفتم:

-این طوری می خوای بری جشن کاری؟

نگاه خیره و براقش و به سرتاپام دوخت و لبخند شیطون و عجیبی زد و گفت:

-اومم...برنامه عوض شد اون جشن کنسل شد برای این که بد قولی نکنم اومدم بریم یه مهمونی دیگه.

بهم‌نزدیک شد و بوی غریبه و آشنا عطرش گیجم کرد.سرش رو خم کرد تو صورتم که اخم کردم و یه قدم عقب رفتم چشماش آبی بود ولی فریاد نبود!

از حرکتم ابروهاش بالا پرید و نیشخندی زد و حس کردم بوم کرد!

-خوشگل شدی ولی برو لباست و عوض کن این مناسب این مهمونی ای که الان می ریم‌نیست.

اخم کرده گفتم:

-من رو مسخره کردی؟ لباسم رو عوض کنم؟

به نشونه آره سر تکون داد! با حرص گفتم:

-اصلا نمیام تو ام برو.

پشتم و کردم که یهو بازوم رو کشید که به سینش برخورد کردم و جیغ خفه ای کشیدم.

-میای!

چشماش!عجیب ترین طرحی داشت که تا به حال دیده بودم وحشی خاصی داشت.خوشگل نبود اما وحشی بود!

از اون جایی که کاملا ماستم و کیسه کرده بودم و حوصله خونه موندن نداشتم با حرص دستم رو خلاص کردم و رفتم تو خونه و دوییدم طبقه بالا.

کفشام رو فوری دراوردم و با سرعت در کمد و باز کردم خدا لعنتت کنه حالا چی بپوشم!

بلاخره تونستم یه کت پیدا کنم البته کتی که تا رونم‌میومد و مشکی و حالت پالتویی داشت چیز خیلی شیکی بود پوشیدم و با حرص به موهام نگاه کردم.این مودل مو بهش نمیخورد! با سرعت اتو مو رو در اوردم و تا روشنش کردم دنبال بوت های چرم مشکیم گشتم.

خدارو شکر موهای تازه رنگ صابق شدم. خوشگلم کرده بود.کفشارو پوشیدم و با سرعت موهام رو لخت کردم.چون خود موهام‌جنس لخت داشت سریع لخت شد دوباره عطر زدم و از پله ها پایین رفتم.

دیدمش که رو مبل نشسته بود و به صفحه تلویزیون‌نگاه می کرد.

لعنتی یادم رفته بود از کلیپ آهنگ فریاد رو استپی که رو چهره اش زده بودم بیام بیرون.

پوزخندی زد و بلند شد و نگاهش رو از تلویزیون‌گرفت و بهم زل زد.

بدون هیچ حرفی با صدای خش دار و غریبه ای گفت:

-بریم.

سر تکون دادم و وقتی پشت موتورش نشستم رسما فاتحه موهام رو خوندم!

آخه موتور؟ دکتر رو موتور؟

-حتما باید با موتور میومدی؟

در حالی که راه می افتاد داد زد:

-آره.

مجبور شدم از کمرش بگیرم و عضلات سفت شکمش باعث شده بود دندونام و رو هم بسابم همش.

چه ایرادی داشت؟ فریاد که تو اینستاش پست با دخترای رنگی رنگی می زاشت من چرا نباید خوش می گذروندم؟

کل مسیر رو یخ زدم و مدام حواسم به کوتاهی لباسم بود وقتی جلوی یکی از کلوپ های معروف نگه داشت با ابروهای بالا رفته گفتم.

-دکتر جون،این جا جای شما نیستا!

اومدم پایین و اونم موتور و پارک کرد و بهم زل زد و به موهای آشفته اش دستی کشید و گفت:

-من دکتر نیستم دزد کوچولو!

مبهوت و خشک شده نگاهش کردم که کمی بهم نزدیک شد و با ولع بهم زل زد و نگاهش و به جز جز صورتم دوخت و گفت:

-فرهان زو پیچوندم و خودم اومدم دنبالت نمی خواستم این موقعیت و از دست بدم!

گیج یه قدم عقب رفتم که موچم و گرفت و آروم و مرموز گفت:

-نترس من و فرهان فرق چندانی نداریم اون خطرناک تر از منه.کاریت ندارم فقط تو کلوپ خوش میگذرونیم.

پس جناب گوریل خوان این بود؟ اره خب موهاش زو باز مثل تارزان باز گذاشته بود.

با اخم نگاهش کردم.نمی خواستم بفهمه ترسیدم یا استرس دارم هولش دادم و درحال ورود به کلوپ گفتم:

-یه عطر کوچیک بود چرا باید ازت بترسم.تو از من بترس بابت اون شب که مثل روانی ها میخواستی بدزدیم!

خندید و پشت سرم وارد کلوپ شد.

با ورودمون صدای هیاهو و موسیقی بلند و میکسی که دی جی با آهنگ می کرد باعث شد آدرنالین وارد جریان خونم بشه و ناخدا گاه لبخند بزنم.

من دختر بدم من به این جاها تعلق دارم.

اون قدر جمعیت زیاد بود و همه بالا و پایین می پریدن که ناخداگاه خندیدم و گوریلم دستم و گرفت و کشید سمت بار.

بلند داد زدم:

-اسمت چیه اقای گوریل؟

بلند خندید.کمی ترسناک می خندید!

داد زد:

-فرهاد.

خندیدم.واقعا شبیه فرهان بود!

دو قلو های عجیب و خاص!

دو پیک خوردیم و در اخر من خندون رو کشید سمت جمعیت در حال بالا و پایین پریدن و در حالی که خودش و تکون می داد داد زد:

-برقص.

خندیدم و شروع کردم به رقصیدن

****

بیشتر از این که برقصه نگام می کرد و منم بعد چندین ماه بلند بلند می خندیدم و می رقصیدم.

بی خیال فریاد به درک که ولم کرد به درک که دوسم نداره به درک که با دخترای دیگه است.

من باید خوش حال باشم.البته که فقط همین امشب بعدش میتونم یک عمر هر روز بمیرم!

نفس نفس زنون رفتم کنار میز بار و بارمن بهم لبخندی زد و گفت:

-چیزی نمی خوای؟

و از پشت میز بار به شامپاین و وودکا اشاره کرد.

با خنده به زبون خودشون گفتم:

-اوه!نه ممنون.

موهای لختم رو از صورتم کنار زدم و نور رو صورتم افتاده بود نگاهم رو به فرهاد دوختم که داشت با یک دختر مو فرفری ریزه میزه می رقصید.

گرما و رقص باعث شده بود احساس خفه گی کنم دستم و روی گردنم کشیدم و موهام رو از کنار شقیقه اروم رو به بالا کشیدم تا کمی از گردنم فاصله بگیره و نفس بکشم.

نگاه چند تا پسر و رو خودم حس می کردم ناخواسته با ناز این کارا رو کرده بودم یه جورایی دیگه به این رفتارا عادت کرده بودم

فرهاد اومد سمتم و لبخند زدم و کنارم به میز تکیه داد و نفس نفس زنون یهو به نقطه ای خیره شد و دستم و گرفت.

ناخونای بلندم رو، رو انگشتاش کشیدم تا دستم رو ول کنه اما این کارو نکرد و هم چنان به نقطه ای خیره بود.

برگشتم و نگاهش رو دنبال کردم نفسم رفت.همه چیز از حرکت ایستاد انگار همه روهوا مونده بودن و دی جی همین طوری دستش رو مینروفونش مونده بود انگار آهنگ رو دور کند رفته بود.

نگاه آبیش رو از این فاصله امی شد دید موهاش که کوتاه تر شده بود تی شرت تیره و نگا خیره اش چشم آبیم این جا بود؟ تو فاصله ده متریم لابه لای جمعیت ایستاده بود و نگاهم می کرد؟

نگاهم لرزید و نفسم...من نفس نمی کشیدم.

می کشیدم؟

یه لحظه پلک زدم و وقتی چشم باز کردم نبود.

وحشت زده سرم رو چرخوندم و دنبالش تو جمعیت چشم گردوندم و حواسم نبود هنوز دست تو دست فرهادم

فرهاد جلوم ایستاد و با اخم گفت:

-من باید برم.

گیج نگاهش کردم و بدون توجه به حرفش به دنبال فریاد به پشت سرش نگاه می کردم.

وقتی به خودم اومدم که خبری از فرهاد نبود

تو یه لحظه فریاد رو دیدم و دوباره نفسم گرفت داشت شیشه مشروب و سر می کشید!

چند بار پلک زدم و به کیف دستیم چنگ زدم و با سرعت به سمت پله ها راه افتادم که یهو کیفم با شدت کشیده شد و از دستم افتاد و چونم اسیر دستای داغی شد که دلم براش پر پر می زد.

فکش می لرزید و از بینی نفس می کشید و سینش تند تند بالا و پایین می شد.

-و..ولم کن.

کف دستش و کوبید به دیوار! درست کنار سرم و زبونش رو، رو لباش کشید و به سقف خیره شد انگار سعی داشت خودش رو کنترل کنه.

کمی سرش و کج و راست کرد انگار نتونست خودش رو کنترل کنه یکم بهم زل زد و یهو نگاهش عوض شد.سرد...سرد.

زل زده به چشمام آروم و ترسناک از لابه لای دندوناش غرید:

-خودت باهام میای یا خشونت رو دوست داری؟

به نگاه تارم زل زد و دستش و اروم رو گونم کشید و خشن و ترسناک گفت:

-البته من خشونت و ترجیه می دم عزیزم.

تنها چیزی که تو ذهنم بالا و پایین میشد این بود.خدایا غلط کردم!

****

لرزون و وحشت زده گفتم:

-ف..فریاد

با حرص و تمسخر ادام رو در اورد و گفت:

-ف..فریاد رو زهر مار راه بیافت تا اون روم رو نشونت ندادم.

با چشمای از حدقه در اومده نگاهش کردم که موچ دستم رو گرفت و محکم من رو کشید سمت خودش و با اون دستش بازوم رو گرفت و من رو دنبال خودش از پله ها با سرعت کشوند پایین.

چند بار سکندری خوردم و کم مونده بود با اون بوت های ده سانتی با خاک یکسان شم اما تونستم خودم رو کنترل کنم.

از کلوپ‌که خارج شدیم فریاد با حرص غرید:

-حالا میاریش کلوپ ها؟ بی چاره ات می کنم.

نمی فهمیدم منظورش با کیه فقط می دونستم‌مخاطبش من نیستم!

در ماشین مدل بالا و مشکی رنگی رو باز کرد و بازوم رو رها کرد و با دستش به کمرم ضربه ای زد و هولم داد تو ماشین و غرید:

-بشین.

تا حالا این طوری ندیده بودمش حس می کردم یه جوریه متفاوت تر و عجیب تر از قبل!

خدایا الان ذوق مرگ باشم از دیدنش یا از ترس زهره ترک شم؟

در ماشین رو محکم بست که تو جام پریدم.

اومد دور زد و اومد خودشم نشست و چند تا نفس عمیق کشید و سرش رو روی فرمون گذاشت انگار می خواست خودش و کنترل کنه که یهو نزنه بکشتم!

بعد چند لحظه سرش و بلند کرد و از قبلم ترسناک تر شده بود!

راه افتاد و مطمئنم اگر دختر بی جنبه و کم دست و پایی بودم و هرکسی اگر اون لحظه جای من بود می زد زیر گریه چون سرعتش اون قدر زیاد بود که بین نم نم بارون تنها چراغای قرمز وسفید می دیدم و مطمئنم بودم بدون این که چیزی ببینه داره مثل جت می رونه نفسم گرفته بود و توانایی حتی ناله یا داد و بی دادم نداشتم.

بارونم شدت گرفته بود.

لرزون تنها به دست گیره کنارم چنگ زده بودم و خشک شده به جلوم نگاه می کردم.

وقتی یهو ترمز گرفت به خودم اومدم و متوجه درد شدید دست و کتفم شدم اون قدر خودم رو منقبض کرده بودم که عضلاتم گرفته بود.

در ماشین و باز کرد و پیاده شد و تو تاریکی و حرکت تند شیشه پاک کن و قژ قژش وحشت زده به فریادی زل زدم که زیر بارون ایستاده بود و به اسمون نگاه می کرد.

پیاده شدم و بارون شلاق وار به سر و بدنم ضربه می زد برگشت سمتم، چشماش و تو تاریکی خوب نمی دیدم اطرافم خوب نمی دیدم.

صدای نعرش باعث شد جیغ خفیفی بکشم:

-می دونی باهام چی کار کردی؟

بغض زده به بدنه ماشین چسبیدم که اونم جلوم ایستاد و با پشت دست موهای خیسش رو کنار زد و داد زد:

-می دونی شب تا صبح نخوابیدن یعنی چی؟

دختر موطلایی دیدن یعنی چی؟ می دونی چند بار تو خیابون دست دخترا رو گرفتم و داد زدم نیاز و فهمیدم فقط موهاشون رنگ توعه!

بغض زده دستم رو روی گوشم‌گذاشتم که مشتش رو به کاپوت کوبید و داد زد:

-می دونی دنبال کسی که خودش ولت کرده گشتن چه حسی داره؟

سینش تند تند بالا و پایین می شد یهو چونم رو با خشونت گرفت و با حرص گفت:

-خوب گوش بده تو عروسک منی!نه برای بازی کردن ، می خوام بزارمت تو ویترین زندگیم و نمی زارم هیچ احدی دستش به یه تار موت برسه.

تند تند پلک زدم و از کل بدنم و موهام آب می چکید اونم همین طور.

سرش و بهم نزدیک کرد و آروم‌گفت:

-تو عروسک منی.فقط من!

مبهوت و خشک شده نگاهش کردم.

سرش رو پایین انداخت و حس کردم‌کمی آروم‌شده.

مچ دستم رو گرفت و من رو اروم کشوند سمت در بزرگ خونه ای مثل خونه باغ بود. هوا اون قدر تاریک بود که چیزی دیده نمی شد.

وارد خونه شدیم و لرزیده از سرما نالیدم:

-این جا ک...کجاست؟

بدون جواب دادن مسیر پر درخت و گل و گیاهی رو طی کردیم و کل کفشام گلی شده بود بدی این کشور همین بود.

بیشتر مواقع تاریک و دلگیر و بارونی.

در خونه ای رو باز کرد و بدون دراوردن بوت های گلیش وارد شد.

اون یه تی شرت تنش بود و منم با اون لباس مشکی و کوتاه یقینا داشتم ویبره می رفتم.

موهامم مثل گربه چسبیده بود به پیشونی و گردنم.

برقا اتوماتیک روشن شدن و یه خونه بزرگ بود که اول از همه پیانو بزرگ مشکی رنگش توجهم و جلب کرد.

پنجره های بزرگ و پذیرایی جالبش نمای خونه رو دلباز کرده بود شیک و کلاسیک.

خودم رو بغل کردم و فریاد رفت و تا سیستم گرمایشی رو روشن کنه.

از موهام آب می چکید و دندونام کم کم شروع کردن به برخورد و تیک تیک کردن چونم اون قدر سریع می لرزید که خندم گرفته بود

برگشت سمتم و کمی خیره نگاهم کرد و چند ثانیه مکث کرد و همچنان نگاهم می کرد.

آروم‌گفت:

-لباست رو عوض کن.

گیج نگاهش کردم و نگاهم و به لباسام دوختنم.

من‌که چیزی زیرش نپوشیده بودم!

لبم و گاز گرفتم لرزون‌گفتم:

-ل...لباس ندارم.

نگاهم کرد و سرش رو زیر انداخت گردنش و کج کرد و کلافه به موهاش چنگ زد و گفت:

-دنبالم بیا.

پشتش رو کرد و رفت سمت اتاق.

نامطمئن پشت سرش راه افتادم و از پله ها ی گوشه سالن پایین رفتیم و در اتاقی رو باز کرد و منم با فاصله پشتش وارد شدم.

کفشامون به کف سالن رسما گند زد!

به اتاق مشکی لیمویی تیره جلوم زل زدم.

بیشتر دخترونه دیده می شد تا پسونه!

حسادت بهم غلبه کرد و با حرص لبم رو به دندون کشیدم.

حرصی بهش نگاه کردم که در کمد رو باز کرد و یه پیرهن پسرونه سفید انداخت رو تخت و یه شلوار جینم انداخت و برگشت سمتم و گفت:

-بپوش،نو هستن

به پیراهن‌نگاه کردم .پسرونه بود،ولی شلوار یه جوری بود برای یک پسر احتمالا خیلی تنگ و کوتاه بود پس یعنی شلوارش دخترونس!

این اتاق کوفتی مال کیه؟

با حرص گفتم:

-مال کین؟

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و از اون نیشخندای قدیمی و روی اعصابش زد و گفت:

-فضولی؟

دندون قرچه ای کردم و دوباره از سرما لرزیدم که عصبی گفت:

-زود بپوش سرما نخوری.

نگرانم بود؟ خدایا می شه نگرانم باشه؟

عصبی رفتم و لباسا رو از روی تخت چنگ زدم و داد زدم:

-برو بیرون تا عوض کنم.

به حالت تعجب بهم‌نگاه کرد و گفت:

-خب جلوم عوض کن.

و نیشخند شیطنت آمیزی زد.

با حرص نگاهش کردم من روی این و کم‌نکنم‌نیاز نیستم.

دستم رو بردم سمت دکمه های لباسم و با حرص گفتم:

-باشه!

پلکش پرید و فکش قفل شد و نگاه خیره اش رو به گردنم دوخت و عصبی به عسلی کنارش لگد زد و از اتاق رفت بیرون.

نفس راحتی کشیدم و خدارو شکر که رفت وگرنه عمرا دکمه دوم و باز می کردم.

پیراهن و بو کردم یه عطر سرد نمی فهمیدم دخترونست یا پسرونه.

عصبی به پیراهن سفید مشت زدم و لباسم رو در اوردم و پوشیدمش تا رونم‌می رسید.دکمه هاش رو بستم.

شلوار جین رو پوشیدم کمی گشاد بود اما با کمربند پیراهنم روبه راهش کردم.

موهام رو با پنس کوچیکم بالای سرم جمع کردم و از اتاق خارج شدم که محکم به سینه فریاد خوردم و جیغ خفیفی کشیدم و خواستم برم عقب که دستاش دور کمرم حلقه شد.

موهاش نم داشت و ریخته بود روی صورتش و تی شرتش تنش نبود!

گرمای بدنش برعکس چشای سردش خیلی زیاد بود و حتی از روی پیراهن تنمم می تونستم حسش کنم. نفس عمیقی کشیدم که بوی شامپوی بدنش توی بینیم پیچید

ناخوداگاه دستام دور کمر سفت و عضلانیش پیچید اما دستای اون کمی شل شد ولی تکونی نخورد

انگار هیچکدوممون قصد نداشتیم کنار بریم

چشماش خمار شده بود و خیره نگاهم می کرد.

بالاخره کمی به خودم اومدم و کنار کشیدم

نفسام تند شده بود

فریادم مثل من

سرم و پایین انداختم و از کنارش رد شدم

خونه گرم شده بود و این بخاطر سیستم گرمایشی بود اما یه شومینه بزرگم کنار پزیرایی بود.

به دور تا دور خونه نگاه کردم

بر خلاف ظاهر بیرونش خیلی شیک و به روز بود

دیزاینی که بکار گرفته شده بود عالی بود

اروم با قدم های آهسته به سمت پیانو رفتم و پشتش نشستم

ناخوداگاه دستام روی کلید های صفحه نشست و روون شد

ملودی اهنگ دختر بد توی انگشتام ناخواسته جاری می شد

دست خودم نبود

چشم هام رو کمی بستم و تندتر انگشتام رو تکون دادم که با حس اینکه کسی کنارم نشسته چشم هام و باز کردم صدای ضربان قلبم انقدر تند بود که حتی بنظر بین صدای بلند کلید های پیانو پیدا بود.

دستم و روی کلید اخر گذاشتم و اهنگ تموم شد!

همراه با اون دست فریاد بود که روی دستم نشست هیچکدوممون حرف نمیزدیم

بخاطر نفس های عمیقم قفسه سینم بالا پایین می رفت و استرس زیادم و نشون میداد

این نزدیکی برام طبیعی نبود

دستش بین پنجه های دستم قفل شد و گوشیش رو روی پیانو گذاشت و صدای آهنگ باعث شد لبخند بزنم.

از جاش اروم بلند شد

منم انگار که مسخ شده بودم بلند شدم

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند

یه لحظه دوتامون خندیدیم و پشتم قرار گرفت و دستاش دور کمرم پیچید و موزون با اهنگ تکون خوردیم.

خدایا این ما بودیم؟

دختر بد داستان داشت خوش بخت می شد!

سرش توی موهام فرو برد با هر نفس که می کشید تنم مور مور می شد.

تمام تنم لرز گرفته بود.

هرم نفساش با ضربان قلبم یکی شده بود و حتی بخاطر رقص تندتر از همیشه نفس عمیق دیگه ای کشید و زیر لب زمزمه کرد:

_کلافم میکنی عصبیم میکنی اذیتم میکنی اما نباشی...

و یهو ازم فاصله گرفت و دستی بین موهاش کشید

با تعجب نگاش میکردم

خدایا این فریاد بود؟

همون چشم ابی سرد و مغرور!

ناخوداگاه به سمتم برگشت

قرنیه چشاش تمام اجزای صورتم رو برسی کرد و بعد اروم تر از قبل گفت:

_هیچ وقت موهات رو رنگ نکن هیچ وقت!

مبهوت نگاش میکردم

یه کسی تو سرم داد می زد: پس حتما رنگ می کنم!

چند قدم نزدیکم اومد و من همچنان سرجام میخکوب بودم

این لحظه ها مگه همش تو خوابام نبود؟

یعنی الانم خوابه؟پ!

یعنی باید بعدش بیدارشم و ساعت ها بخاطر فکر کنم و حسرت بخورم؟

درحال کلنجار رفتن با خودم بودم که یهو اخم کرد و ازم فاصله گرفت و گفت:

_میرم یه چیزی درست کنم بخوریم بشین کنار شومینه موهات خیسه سرما میخوری.

و بعد درحالی که از کنارم رد میشد از روی مبل شنلی برداشت و دو طرفم انداخت و بعد راه اشپزخونه رو پیش گرفت

اروم به طرف شومینه روی کوسن های رنگی رنگی روی زمین نشستم.

گرمای اتیش و صدای ترکیده هیزم ها حس خوبی و به وجودم تزریق میکرد

اینا مال قصه ها بود اما الان واقعی شده

میشه یه امشب برای من خوب باشه

یه امشب خوش باشم

فردا همه چی مثل قبل بشه اما الان خوب باشه

تو همین فکر ها بودم ک صدای فریاد اومد

ظرف بزرگی توی دستش بود

مگه چقد گذشته بود این همه مدت توی فکر بودم؟

تکونی توی جام خوردم و شنل رو بیشتر به خودم فشردم

فریاد ظرف رو کناری گذاشت و بعد میز کنار شومینه رو وسط کشید

هیچ صدایی غیر صدای بهم خوردن قاشق و چنگال و نفس هامون نمیومد.

سیب زمینی و همبرگر و سبزی و...یه غذای من در اوردی که فریاد درست کرده بود!

اهسته از جام بلند شدم و پشت میز کوچیک عسلی نشستم و به همبرگر ها که همراه سیب زمینی و قارچ توی بشقاب چیده شده بود نگاه کردم

معدم خیلی وقت بود که اعتراض میکرد اما توجه نمیکردم

دستم رو جلو بردم و نون باگت رو برداشتم و شروع کردم به خوردن.

طی غذا خوردنمون نه اون حرفی زد و نه من.

فریاد زودتر از من غذاش رو تموم کرد و عقب کشید و به پشتی صندلیش تکیه داد و با آبی های نافذش بهم خیره شد

زیر نگاه های خیره اش دست از غذا کشیدم و ممنونی زیر لب گفتم و اونم سری تکون داد.

مغرور جوی!

من رو بگو ازش تشکر می کنم.

از جام بلند شدم و شنل رو گوشه ای انداختم

_من میرم بخوابم شب بخیر

و بعد خواستم به سمت اتاقی که اول لباس هام و عوض کردم برم که صدای فریاد مانعم شد

_روی یکی از کاناپه ها بخواب، سیستم های گرمایشی اتاق ها فعال نیست

و بعد نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:

_با اون موهای خیست و سرو وضعت تا صبح قندیل میبندی.

بدون حرفی عقب گرد کردم و به سمت کاناپه وسط پذیرایی رفتم و روش نشستم

فریاد هم در همین بین به طرف اتاقی رفت و بعد چند ثانیه به همراه بالشت و پتو هایی بیرون اومد و بهم داد و بعد خودش به سمت کاناپه دیگه که رو به روی من بود رفت و با ریموت همه برق هارو غیر از آباژور هارو خاموش کرد.

توی تاریکی به چهره مصمم و جدیش زل زدم

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

تازگیا همراه این چهره جدی مظلومیتی هم بود

یه نوع حس خاص توی این چهره ی جدید بود و درکش برای من مبهم بود

درحال فکر کردن بودم که ناخواسته گفتم:

_میشه برام یک آهنگ بخونی؟

از حرف خودم کمی متعجب شدم

انگار یادم رفته بود مو رنگی من هنجرش و الکی برای هر کسی هدر نمیداد

خواستم بیخیال بشم که صدای نرمش توی فضای پذیرایی پیچید.

به چشمای براقش زل زدم و با نیشخند دراز کشیده آهنگ می خوند.

_وقتی که سرد بودم/ خیلی تو لک بودَهم/ دوستام تو زرد بودن /هی بودن حسودم هه

/ایهو تو طلوع کردی تو شب من

نور امید ، شدی و کنار زدی ابرا رو از جِلو خورشید

زوم منم روت آره قفلتم بِیبی بگو یادت

میاد هنو اونشب و که، باهم روی تخت و بازوم زیر سر تو بود یعنی زیر پنجره بودیم و نگاه به آسمون دادی ستارت رو نشون گفتی*

به پهلو راستم چرخیدم و اونم به سمت من چرخیده بود

توی نور آباژور ها چشای آبیش برق میزد

این آهنگ , آهنگ مورد علاقم بود و چقد بنظرم با صدای اون قشنگ تر میشد

چشم هام رو بستم و اون تیکه دیگه آهنگ رو که خواننده دختر بود رو شروع به خوندن کردم:

_دختر بدیم ولی با تو من رویایی ام

از همه برام بهتری میدونی روانیتم

با خنده بامزه ای ادامه داد:

_پسر بدیم ولی با تو من رویایی ام از همه برام بهتری میدونی روانیتم.

بعد از اون با صدای آروم تری ادامه دادم:

_میمونی برای من / میمونم برای تو / میمونیم برای هم / مالمه لبای تو

دوباره نیشخند زد و با چشم بسته خوند:

_میمونی برای من / میمونم برای تو / میمونیم برای هم / مالمه لبای تو

چشم هام و روی هم گذاشتم و لب زدم:

بی تو یه لحظه نه

+نمیشه سرده مثل مخدری ترک تو سخته...

برگشتم و نگاهش کردم و یه لحظه اهنگی که می خوند و نشنیدم

فقط اون بود و چشمای بسته و نیشخند خاصش که آهنگ و می خوند.

دوباره صداش نه تو گوشم بلکه رو قلبم ضرب گرفت:

_چرا لباسای من به تو بیشتر میاد؟

چرا بهت فکر میکنم بوی عطرت میاد ها؟

با کی جز تو کنم من اون شمعارو فوت

خودت تَش میدونی من یه تار موت رو

نمیدم به کسی که بخواد بگیره جات رو

یکی میمونه با تو اخه هوامی تو یه ب*و*س*ه زخمیم مثل دریامی تووو

با تموم شدن اهنگ چشم هام و باز کردم که با نگاه خیره چشم های فریاد روبه رو شدم

هردومون فقط بهم نگاه میکردیم

اخر این فریاد بود که مثل همیشه اول کنار رفت و تنهام گذاشت و چشم هاش و بست

همچنان بهش نگا میکردم

یاد گرمای بدنش و نفس های عمیقش افتادم

چه قدر زود تموم شد

ای کاش بازم میخوند

انقدر میخوند که تا اخر عمرم ک قرار بود نبینمش جبران بشه.

یه لحظه مکث کردم تا اخر عمرم؟

ینی قرار بود دیگه از این شب به بعد نبینمش؟

یعنی اینا ممکن بود بشه آخرین خاطراتم باهاش؟

یعنی قراره با این خاطرات و زندگی کنم و بگذرونم؟

نفس های منظم فریاد نشون از به خواب رفتنش بود

از جام بلند شدم و کنارش رفتم روی زمین نشستم و با سری که کمی مایل بود بهش زل زدم.

موهاش که کمی روی پیشونیش ریخته بود و شلوغ و شلخته وار به این طرف و اون طرف کشیده شده بودن باعث شد لبخند تلخی بزنم.

شبیه پسر بچه های تخص بود.من این پسر و دوست داشتم بیشتر از جونم.بیشتر از هرچیزی که دارم دوسش داشتم.اما اون‌من و دوست نداره.

اگرم این جاست احتمالا اتفاقی بوده ومن و تو مهمونی دیده .کم دلم و نشکونده بود.کم اذیتم نکرده بود.اوایل که با بهار عذابم داد و بعدشم که چند بار پسم زد.

دستای لرزونم و بردم سمت صورتش.هوا داشت کم کم روشن می شد.نزدیک پنج صبح بود.

مژه های فر دارش و با سر انگشتام لمس کردم و دوباره لبخند زدم.

با صدای بلند زنگ در و ضرباتی که با سرعت به در می خورد از جا پریدم و هول شده افتادم زمین و فریادم هم زمان بلند شد و موج دو تا دستام و محکم گرفت.

صورتامون کم تر از دو بند انگشت فاصله داشت و نوک بینیش به بینیم خورد و هر دو به خودمون اومدیم و فریاد چشمای خمارش و با پشت دست مثل بچه ها مالوند و منم وحشت زده و با استرس ازش فاصله گرفتم.قلبم‌تند می زد و صدای ضربات در هم روی اعصابم خط می کشید خدارو شکر فریاد اون قدر گیج و خواب زده بود که متوجه این نبود که مثل جغد بالای سرش بودم!

از جاش بلند شد و چنگی به موهاش زد و به میز جلوش لگدی زد و گفت:

-کیه.جفتک می پرونه این موقع!

رفت سمت راه رو و من گیج رو مبل نشستم و کلافه به موهای جلوی چشمم چنگ زدم و به پشت گوشم فرستادمشون.

در خونه یهو باز شد و یه پسر لاغر اندام وسفید با موهایی که رو به بالا نیمه فر و حالت داده شده بود با سیو شرت بزرگ و خاکستری و شلوار جین تنگ سفیدی که تنش بود تو ورودی پیداش شد.

هول شده از جا پریدم .پسره بودن نگاه کردن بهم بلند داد زد:

-بدو.

فریاد پشت سرش دویید داخل و رفت سمت اتاق خواب.

حیرت زده گفتم:

-چه خبره!

پسره برگشت سمتم و لبخند با مزه ای زد و دستش و بالا برد و تا شکم خم شد و گفت:

-سلام لیدی!

با تعجب نگاهش کردم که خندید و خندش یه جوری بود.تومایه های دخترا!

به لباسام نگاه کرد و گفت:

-لباسام بهت میاد!

چشمکی زد و با لبخند نگاهم کرد و یهو صورتش پوکر و جدی شد و با چشمای گرد شده داد زد:

-فریاد!

صدای نعره ترسناک فریاد و از اتاق شنیدم:

-زهر مار.

با چشمای از حدقه در اومده پسره رو نگاه می کردم.پس این لباسا مال این پسر بود!؟

خیلی بیبی فیس بود و چشماش تا حدودی شبیه فریاد بود با این تفاوت که چشماش تیره بود

فریاد با دو وارد سالن شد و داد زد:

-مهیار بدو ماشین و روشن کن.به یک دردی بخور

پسری که انگار اسمش مهیار بود نیشخند بامزه ای زد و گفت:

-اگه من نبودم که دو قلو های افسانه ای الان با جلاداشون مو طلایی رو تیکه تیکه کرده بودن.

فریاد یهو کوله پشتی سیاهی که دستش بود و پرت کرد سمت مهیار و داد زد:

-دِ گمشو برو دیگه!

مهیار خندید و با کوله پشتی از خونه زد بیرون.

با بهت گفتم:

-چه خبره فریاد!

روبه روم ایستاد و دستاش و قاب صورتم کرد و نفس نفس زنون و عصبی گفت:

-ماجراش طولانیه و باید برات توضیح بدم اما الان وقت ندریم باید بریم باشه؟

یکم به چشماش زل زدم و با لبخند محوی گفتم:

-معلومه که...

یهو جیغ زدم:

-باهات نمیام.فریاد همین الان من و بر میگردونی خونم وگرنه...من می دونم و تو

یکم نگاهم کرد و به حالت فکر کردن گفت:

-اخه من چرا از تو اصلا نظر می پرسم؟

این و گفت و هم زمان دست انداخت دور کمرم و من حیرون از زمین کند زد و انداخت رو شونش.

جیغ زدم:

-فریاد! و..ولم کن روانی.

با دستش به رونم ضربه ای زد و در حالی که با سرعت از خونه خارج می شد گفت:

-هیس.

نفسم گرفته بود و حالت تهو و سرگیجه گرفته بودم.

خدایا این جا چه خبره؟!

من رو به زور به سمت در حیاط برد و تمام زورم رو ریخته بودم تو مشت هام و به جون شونه هاش افتاده بودم.

-ولم کن فریاد،با تو ام

در حیاط رو باز کرد و تا در باز شد ماشین سیاه فریاد با سرعت جلومون پیچید و ترمز کرد و فریاد با سرعت در عقب رو باز کرد و به راحتی از زیر زانو و دور کمرم گرفت و پرتم کرد رو صندلی های عقب.

تا خواستم بپرم بیرون در رو بست و مهیارم که پشت فرمون بود در رو قفل کرد.

فریاد با سرعت رو صندلی کنار راننده نشست و برگشت سمت مهیار و گفت:

-تو مگه گواهی نامه داری؟

مهیار بدون نگاه کردن به فریاد فرمون رو چرخوند و درحالی که دور می زد گفت:

-ممنون واقعن داداش من نوزده سالمه! رانندگی رو هم از دوازده سالگی یاد گرفتم جهت اطلاعت.

فریاد کمی خیره مهیار رو نگاه کرد و من عصبی و نفس نفس زنون بین دو صندلی خم شدم و به نیم رخ دوتاشون زل زدم و جیغ زدم:

-دارید من رو کجا می برید؟

فریاد عصبی موچ دستم رو گرفت و براق شده نگاهم گرد و با صدای خفه اما حرصی ای گفت:

-نیاز یه بار دیگه دم‌گوشم جیغ بزنی قسم‌می خورم با یه روش رمانتیک خفت کنم.

با بهت نگاهش می کردم و اون‌نگاه خیرش و به لبام دوخت و من خشک زده عقب نشینی کردم و مهیار پقی زد زیر خنده و گفت:

-داداش فریاد چه رمانتیک شدی!

فریاد نیشخندی زد و به حالت ژست همیشگیش آرنجش رو تکیه گاه سرش کرد.

سعی کردم حالا که به حرفام گوش نمی دن به حرفاشون‌گوش بدم ببینم جریان چیه!

فریاد آروم و سرد رو به مهیار گفت:

-مامان می دونه؟

مهیار دور برگردون و دور زد و گفت:

-آره،از خداشم هست.

فریاد کلافه به موهاش چنگ زد و می دونستم انگار عصبیه.

آروم و از لابه لای دندوناش غرید:

-اون دیگه چرا از خداشه؟ براش که بد نشد؟ بعد شوهرش دو تا لقمه چرب و نرم دیگه تور کرد!

مهیار دستش رو جلوی دهنش گرفت و در حالی که سعی می کرد خندش رو کنترل کنه‌گفت:

-بزنم به تخته تواناییشم بالاس از هر کدوم یک کدوممون رو پس انداخته!

فریاد نیشخند زد و من گیج اخم کردم.

راجب مامانشون این جوری حرف می زدن؟ مگه چی کار کرده بود؟

مهیار آروم‌گفت:

-نیاز رو ببریم خونه مجردی من کسی آدرسش رو نداره .دو قلو ها در به در دنبالشن دیگه از تو ام نمی ترسن چون آب از سرشون گذشته.

با بهت نگاهشون می کردم جریان چیه؟ چرا دارن من و قایم می کنن؟ کی دنبال منه!

فریاد عصبی چند بار با کف دست به پاهاش زد و نفس عمیقی کشید و گفت:

-خونه مجردی تو نه برو خونه میلاد خودش تیمارستان بستریه باز خونه تو امنیت نداره که یهو دیدی دوست پسرای مزخرفت پیداشون شد.

باز چشمام گرد شد و مهیار خندید و مسیر رو عوض کرد و شوک زده به مهیار زل زدم.

مهیار ترنسه؟ مثل مهران!

بعد چند دقیقه پچ پچ هاشون تموم شد و کل مسیر در سکوت گذشت.

به مهیار نمی خورد ترنس باشه!

چون ترنسا ظاهرشون و شبیه جنس مخالفشون می کنن.اما مهیار ظاهرش پسرونه بود فقط از این مودل سوسولی جوون‌پسندا بود

حتی مهرانم ترنس نبود.اما خب من چون عادت کرده بودم می گفتم ترنس.

نمی دونم چه قدر گذشته بود که ماشین و جلوی در بزرگی نگه داشت.

دور تا دورمون باغ بود و هوا باز بارونی بود.

لبم و جوییدم و فریاد پیاده شد و رفت سمت در و پاش و به سنگ های تزیینی کنار در بند کرد و از دیوار بالا پرید.

دزدم از آب در اومد!

نگاه خیرم و به مهیار دوختم و گفتم:

-تو گِی هستی؟

برگشت نگاهم کرد و با لبخند شل و وارفته ای گفت:

-نمی دونم والا.هم دخترا رو دوست دارم هم پسرا رو.

اون قدر لحنش بامزه بود که ناخداگاه بلند خندیدم.

ابروهاش و بالا انداخت و گفت:

-جون تو راست می گم.این ور دلم‌می گه دخترای برنزه و خوشگل طلایی.این ور دلم‌می گه پسرای شیش تیکه چشم رنگی!

کمی خیره نگاهش کردم و باز نتونستم خودم و کنترل کنم و بلند خندیدم.پس مثل مهران بود.

هنوز تکلیفش و مشخص نکرده بود!

من و یاد مهران‌می انداخت و دلم براش تنگ شده بود.

فریاد در حیاط و باز کرد و با اخم و چشم غره ای به نیش باز من علامت داد راه بیافتیم.

مهیار خندید و راه افتاد.

وارد حیاط بزرگ و پر دار و درخت و گل شدیم و مهیار که ماشین و نگه داشت فوری پیاده شدم و برگشتم که رخ به رخ فریاد شدم و حتی کمی برخورد فیزیکی داشتیم.

با اخم نگاهم کرد و منم اخم کردم و پشت چشمی نازک کردم و پشتم و بهش کردم و به مهیار نگاه کردم.

نفسای حرصی و داغش و پشت گردنم حس می کردم

نیشخندی زدم و مهیار رفت سمت خونه و خم شد و گلدون بزرگ و سورمه ای رنگ کنار در و برداشت و کلیدی رو از زیرش بیرون کشید و در حالی که در بزرگ ورودی رو باز می کرد گفت:

-بیچاره میلاد.باز بستری شده.

منم پشت سر مهیار وارد خونه شدم و صدای فریاد و پشتم شنیدم:

-تقصیر خودشه.دو روز نمی تونه اون تو بمونه.با پول میاد بیرون یه گند جدید می زنه.از همه ی ما بی مخ تر میلاده.

با خودم فکر کردم نکنه فریاد بازم داداش داره؟

میلادم داداششه؟

به فضای خونه نگاه کردم.اوپس!

شیشه های اینه که همه با رنگ سیاه پوشیده شده بود و خیلی از شیشه های اینه وار دور تا دور خونه شکسته بودن.

کلی شیشه مشروب رو کانتر چوبی بود و بسته های سیگار مارک و چند تا فندک!

با بهت چشم چرخوندم.دیوار سمت چپ پر بود از نقاشی.تا حالا این همه نقاشی ندیده بودم.به معنای واقعی کلمه زیبا بودن.نقاشی های خاص و سیاه و سفید که معلوم‌بود کار همین میلاد بی مخه! چون قلمو و مداداش روی میزش ریخته بودن.

به سمت میز رفتم یه نقاشی نیمه تموم رو میز بود.

عکس یه پسر.با چشمای خیلی خوشگل و مظلوم و لبخند محوی که خیلی نازش کرده بود.

اما نیمه دیگه عکس چهره همون پسر اما به شکل متفاوتی کشیده شده بود.چشمای ترسناک و لبخندش به حالت پوزخند بود.ترسناک!

-به نقاشیش دست نزن.بیاد ببینه چیزی تو خونه جاش تغیر کرده از پسر عمویی که من میشناسم بعید نیست تا کهکشان راه شیری نیاد دنبالت برای کشتنت!

برگشتم و با بهت به نیش باز مهیار زل زدم.

فریاد بهم‌نگاه کرد و گفت:

-راست می گه.بشین سر جات.

اخم کرده بهش نگاه کردم و با پام به چهار پایه چوبی جلوم لگد زدم و انداختمش و داد زدم:

-به من دستور نده به چه حقی من

و آوردی این جا؟

نگاهم کرد و عصبی به موهاش چنگ زد و گفت:

-مهیار ببین من چی می کشم.

با حرص گفتم:

-چی می کشی؟

مهیار خندید و گفت:

-نقاشی.

فریاد کنترل و از روی میز برداشت و پرت کرد سمت مهیار و مهیار هول زده رو هوا گرفتش و با لحن ترسیده و با مزه ای گفت:

-بابا به اموال این خونه آسیب نزنید.میلاد که آدم‌نیست میاد جر...

-مهیار.

با صدای داد فریاد مهیار ساکت شد و من نیشخندی از خنده زدم و با اخم چشم از فریاد گرفتم و خودم و روی کاناپه سورمه ای و نرم کنار شومینه رها کردم!.

فریاد بلند شد و رفت تو آشپزخونه و در یخچال و باز کرد و بعد از چند لحظه بست و کلافه در کابینت هارو باز کرد.

انگار چیزی پیدا نکرد که کلافه برگشت سمت مهیار و گفت:

-ساعت هنوز هفتم نشده گرسنمه میلاد انگار جاروبرقیه هیچی نزاشته تو خونه. برو برای صبحانه و ناهار یه چیزی بگیر

مهیار که تازه پاش و رو پاش انداخته بود با چهره پوکری به فریاد نگاه کرد و گفت:

-چرا خودت نمی ری؟

فریاد که داشت سرش و بر می گردوند دوباره سرش و چرخوند سمت مهیار و نگاه سرد و ترسناکشو به مهیار دوخت و گفت:

-تو چیزی گفتی؟

مهیار با چشمای گرد به فریاد نگاه کرد و گفت:

-گفتم برای ناهار کالباس بگیرم یا همبر؟

نتونستم خودم و کنترل کنم و زدم زیر خنده.

فریادم نیشخندی زد و رو به مهیار اخم کرده گفت:

-همبر بگیر.فقط سریع.

مهیار بلند شد و در حالی که با حرص به سوییچ چنگ می زد یه لحظه برگشت سمتم و پنهونی از فریاد با ادا و رفتار های مسخره و دهن کجی گفت:

-فقط سریع.

خندیدم و مهیار از خونه خارج شد و فریاد با اخم نگاهم کرد و گفت:

-خوش خنده شدی!

جدی شدم و با اخم گفتم:

-اثرات دوری از توعه.کلا زندگیم شاد شده.

فریاد تو یه حرکت سریع و دو قدم بلند خودش و بهم رسوند و دست چپش و رو دسته کاناپه گذاشت و تو صورتم خم شد و با دست دیگش با خشونت چونم و گرفت و به چشمام عصبی زل زد و غرید:

-گرون شده.

گیج و با قلبی که تند تند می زد با استرس گفتم:

-چ..چی؟

نگاهش و به لبام دوخت و گفت:

-دندون پزشکی.

گیج چند بار پلک زدم و گفتم:

-چی؟

سرش و خم کرد رو صورتم و گفت:

-دندونات و اگر بشکونم خیلی خرج می مونه رو دستت تا درستشون کنی.

رسما هنگ کردم

لال شده به چشمای طوفانیش نگاه کردم.

چونم و با حرص ول کرد و جلوم رو میز نشست و گفت:

-دیگه نباید دور و بر فرهان و فرهاد باشی.

با حیرت از شوک حرف قبلیش خارج شدم و نالیدم:

-ت..تو اونا رو از کجا میشناسی؟

با نیشخند گفت:

-قرار نیست همه چیز و بهت توضیح بدم!

با حرص از جام بلند شدم و داد زدم:

-مجبوری.من و پس زدی.بعد اومدی دست منو از مهمونی گرفتی به زور بردیم خونت.بعدشم با داداش عجیب غریبت آوردیم خونه پسر عموی خُلت.تو مجبوری برام توضیح بدی

از جاش بلند شد و داد زد:

-هر جا من باشم توام همون جایی، پس صدات و برای من بالا نبر.

با دندونای کلید شده نگاهش کردم و غریدم:

-بهار حق داشت ولت کنه.

پلک چپش پرید و چند بار عمیق نفس کشید و به موهاش چنگ زد و دستاش و روی سرش به هم قلاب کرد و یکم راه رفت و بعد چند لحظه یهو نعره زد و هم زمان به کاناپه لگد زد:

-دهنت و ببند نیاز. اسم اون و نیار. الان دیگه دو...

نزاشتم ادامه بده و با حرص جیغ زدم:

-خودت دهنت و ببند.فکر کردی ازت می ترسم؟

با حرص گفت:

-نمی ترسی؟

جیغ زدم:

-نه...نمی ترسم.

تو یه حرکت خیز گرفت سمتم و زمان ایستاد و قلبم انگار یخ زد و نفسم رفت.

دستم رو سینش مشت شد و بالاخره فهمید داره تهدیدش تو ماشین و علنی می کنه و رمانتیک می کشتم که ولم کرد.

سینش تند بالا و پایین می شد و من مبهوت به گردنش نگاه می کردم.

-خدایی دلتون اومد بفرستینم دنبال نخود سیاه؟

با بهت و وحشت برگشتم سمت در و مهیار و دیدم که با نیش باز به در تکیه زده بود و با ابرو های بالا رفته نگاهمون می کرد.

وای!

با بهت و استرس به مهیار نگاه می کردم و منتظر بودم فریاد یه عکس العملی نشون بده و من و ازین موقعیت نجات بده هم خجالت می کشیدم هم فکر اینکه مهیار راجبم چه برداشتی پیدا میکنه داشت دیوونه ام می کرد که فریاد با حرفش من و از قبل بیشتر توی خود فرو برد

_آره بنظرم نظرتو عوض کن و سیا رو بزار کنار پسر اونقدر خوب نیست.

و بعد به چهره هنگ من نگاه کرد پوزخندی زدو ادامه داد:

_چیا گرفتی بیا ببینم

و به سمت آشپزخونه راه افتاد مهیار در حالی که می خندید از کنارم رد شدو لپم و کشید

_ریلکس باش طلایی مدلشه

و از کنارم رد شد خدایا این خانواده دیوونه ان ؟؟

چرا باید گیر اینا بیفتم آخه؟

همشون مشکل دارن، با عصبانیت خودم و روی مبل پرت کردم به درو دیوار خونه زل زدم همه چی عجیب بود یک جا رنگ ها ملایم بود طوری که وقتی نگاه می کردی آرامش می گرفتی ، یه طرف دیوار رنگ های تند ، یه طرف رنگ های تیره و افسرده ، وسایل ها نسبت به رنگ دیوارا مختلف بودو در سبک های متفاوت درست مثل نقاشی ها چهره و منظره های ملایم و یا خشن همه چی در تضاد بود چرا ؟؟

کنجکاوی داشت دیوونه ام می کرد ، صدای پچ پچ فریادو مهیار به قدری پایین بود که فقط یه نوای محو به گوشم می رسید خیلی دوست داشتم بدونم این میلاد کیه ، همچنان توی فکر بودم که صدایی باعث شد سرم و برگردونم

_فک کنم خیلی گشنته صدای قاروقور شکمت کل خونه رو برداشته

و بعد از حرفش صدای شکمم بلند شد

توی دلم به خودم لعنت فرستادم که چرا هیچی نخورده بودم بی توجه به نیشخند بامزه مهیار گفتم:

_یه آدم نرمال وقتی گشنش میشه این اتفاق میفته و یه امر طبیعیه

میهار درحالی که همچنان می خندید به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

_باشه خانم نرمال بیا صبحونه تا نرمالیت بدنت ک...

_مهیار دهنتو ببند

از صدای محکم فریادمهیار ریزریز خندیدو وارد آشپزخونه شد از جام بلند شدم و دنبالش رفتم تا بیشتر از این صدای شکمم ابروم رو نبره.

به محض دیدن آشپزخونه میخکوب شدم همه چیز تمیز و مرتب سرجاش بود اما چیزی که عجیب بود وسایل بودن که با مدل های خاصی چیده شده بودن طرف راست پوستر هایی درهم و ابرو بادی بود که رنگ های پاستیلی اونو تشکیل می دادن اما بقیه دیوار ها نرمال بود اون دیوار حتی وسایلشم به همون رنگ بود و روی دیوار قاب عکس های سفید خالی نصب بود به جز یکی که عکس تاری رو توی خودش جا داده بود

به میز نگاه کردم چهار صندلی در چهار شکل و رنگ اها فوق العاده قشنگ مدل و رنگ ها خیلی بهم میومد و جالب بود روی میز صفحه گردون داشت ک راحت هرچی خواستی بتونی با چرخوندن صفحه برداری

پشت میز نشستم هیچکدومشون حرفی نمیزدن و ساکت بودن تا اینکه مهیار گفت:

_دیدن میلاد میری؟

فریاد درحالی که مربارو برمی داشت و روی نونش می کشید گفت:

_اره میرم

نون تست و که روش پنیر خامه ای و گردو بود رو توی دهنم چپوندم تا سوالی که توی ذهنم بود یه وقت بیرون نیاد مزه گردوها باعث شد کمی از طعم گس دهنم کم بشه برای همین سعی کردم با اشتیاق بیشتری صبحونه ام و بخورم.

در همین هین زیر چشمی به فریاد نگاه کردم که تمام حواسش به خوردن کره و مربای هویجشه

به مهیار نگاه کردم چرا اینم مهر زده دهنش و کلافه شده بودم هفف خدا من بین این دوتا دیوونه میشم تصمیم گرفتم بعد صبحونه بشینم با مهیار حرف بزنم شاید اون جوابم و داد فریاد که انگار صدمَن زهرمار قورت داده

بعد یه رب هممون بلند شدیم و کسی دست به میز نزد مگه نمیگن عصبی میشه ؟؟

شونه ای بالا انداختم به من ربطی نداشت

روی مبل نشستم و مهیارم خودش و کنارم پرت کرد ساکت شده بود انگار که توی فکره فریادم ک روی مبل کاناپه سه نفر دراز کشیده بودو ساعدش و روی چشااش گذاشته بود کمی فکر کردم و تصمیم گرفتم از پرسیدن تعداد دادشاش و این چیزها بحث و شروع کنم

_چندتا داداشین ؟

مهیار به سمتم چرخیدو لبخندی زد و گفت:

_زیادی زیادیم

با کمی مکث گفتم:

_یعنی چندتا

با سوالم یهو به سمتم چرخیدو درحالی ک لبخند شیطونش رو لباش بود چهارزانو زدو به سمتم چرخیدو گفت:

_برو سمت اصل مطلب راحت باش

و با سری کج شده بهم خیره شد و خندید

با حرف مهیار منم بیخیال از بحثای فرعی رفتم سر اصل مطلب تا هرچع زودتر کنجکاویم و برطرف کنم برای همین پرسیدم:

_خب میلاد کیه یعنی چرا اینجوریه عجیبه مثلا خونه اش چرا انگار همه چی متفاوته انگار چند سلیقه و مدل هست تو این خونه و مطمئنم این دیزاین مد سال نیست

بعد تموم شدن حرفام صدای نفس های فریاد کمی از قبل تندتر شد

مهیار دست به سینه شدو گفت:

_خب بزار از اول برات بگم ببین میلاد پسر عمومونه یه هنرمند نابه اما مشکل داره برای همین خیلی تیمارستان بستری میشه و هربار بدون اینکه درمان بشه با پول میاد بیرون

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_مشکلش چیه ؟

از سوالم کمی خجالت کشیدم و منتظر شدم برگرده بهم بگه به توچه

اما فقط کمی نگام کرد انگار مردد بود اما بالاخره ادامه داد:

-چند شخصیتیه موجی فازی هرچی که اسمش و بزاری یک بار مهربونه انقدر که دوست داری فداش بشی حتی منم نظرم میره سمتش و بعد حرفش چشمکی زد

و ادامه داد

_ببار انقد خشن که....

که حتی به خواهرو برادرش حتی مامانش رحم نداره یک بار وسواسی و حساس یک بار بیخیال و راحت

با تعجب به حرفای مهیار گوش می دادم برای همینه هرجای خونه یه مدله و به یک شخصیت میاد یعنی انقدر حاده که روی اینام تاثیر داشته ؟؟

وقتی دیدم مهیار پاسخ دهنده خوبی ادامه دادم:

_چرا این مشکل و داره ؟

چهره مهیار کمی توی هم رفت و گفت:

_ببین ما چهار تا داداشیم و یک پسر عمو یعنی کل نسلمون فربد اولیه که نامزد داره و رئیس بیمارستان و بعد فرهان و فرهاد که دو قلو شدیدا همسانن وفرهان چند ثانیه بزرگتره و بعد فریاد که میدونی خودت و آخری هم منم و اما میلاد همسن و سالای فریاده و یه نخبه به تمام معنا

ساکت شدو کمی نگام کرد

_نمیدونم حرفام و بشنوی میخندی یا باور میکنی اما خب مهم نیست

چرا نباید باور کنم مگ چیه ؟

ادامه داد:

_ژن خانوادمون برتره یعنی تیزهوشن اینم تنها دلیلش و بابا بزرگ و مامان بزرگ مامانم میدونن و همین و بابا بزرگم که مرده و مامان بزرگم که اونم چند ساله با کسی حرف نمیزنه و دلیلش و کسی نمیدونه

وسط حرفش پریدم و گفتم

_اگه توی خانوادتونه پس نسل های قبلتونم بوده پس

مهیار دستش و بالا اوورد

_همین، این ژن توی نسل قبل بابا بزرگم نبوده و بحث اصلی همینه شاید با خودت بگی این که فوق العادس اما همین تیزهوشی باعث این مریضیا شده یعنی توی هرکدوممون یه بیماری و گذاشته

با تعجب گفتم:

_یعنی اختلال شخصیتیش برای همینه؟

مهیار سرش و به نشونه مثبت تکون داد

با کنجکاوی بیشتر پرسیدم

_همتون از یه پدرو مادرین ؟ یعنی هم ژن تو بدن بابات هم مامانت بوده که انقد زیاده

مهیار با حرفم کمی جا خوردو گفت:

_بهش فکر نکردم

و بعد به نقاشی تاریک روبه روش خیره شد و منو توی دنیای از سوال ول کرد چقدر همه چی عجیبه

چند ساعتی بود که همه ساکت بودن و منم کارم شده بود نگاه کردن به نقاشی های متفاوت و ترسناک اطرافم وقتی محوشون میشدی دلت به لرزه در میومد انگار که توی عمق نقاشیا چیزی هست یه حرف یه درد که ، که خیلی مبهمه خیلی.

در حال فکر کردن به میلاد و نقاشی هاش بودم که گوشی مهیار زنگ خورد این بار دم بود صدای خندون مهیار توی فضا پیچید

_سلام چطوری ؟

_اها اوکی من یه رب دیگه اونجام.

_خدافظ

و به دنبال این حرفش ژاکتش و از روی دسته مبل برداشت و به سمت در رفت و فریادو مخاطب قرار داد

_من میرم جای سیا ممکنه برنگردم

و بعد نگاهی با نگرانی به من و فریاد انداخت و گفت:

_خونه رو نترکونین وگرنه میلاد میترکونتون

و بعد بدون اینکه حرفی به من بزنه از در بیرون رفت.

عصبانی تر از قبل به اطراف نگاه کردم تنها امیدم مهیار بود که اونم رفت.

از جام بلند شدم تا توی خونه گشتی بزنم به سمت پله های چوبی شیک کنار خونه خونه حرکت کردم که صدای بم فریاد متوقفم کرد

_پیشنهاد می کنم فکر اینکه بالا بری و از سرت بیرون کنی

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_چرا مگه چیه از اینجا

و بعد به اطراف اشاره کردم و حرفم و ادامه دادم

_عجیب تره؟

فریاد کمی توی جاش نیم خیز شدو با پوزخندی که همیشگی بود براش نگاهم کردو گفت:

_انقدر که مخت بوم

و با دست کنار سرش شکلکی در اوورد و ادامه داد

_منفجر بشه

با بهت به رفتارش نگاه کردم یعنی چی مشکل چیه یعنی چیزی هست که مهیار بهم نگفته و خودم جواب مزخرف خودم و دادم اره احمق همه چیز و که به تو نمیگه

کلافه به سمت کاناپه مورد قبلم رفتم که فریاد گفت:

_می تونستی لج نکنی و بلند نشی بیای اینجا و بعد این همه اتفاق نمی افتاد

با حرفش تک خنده عصبی کردم و گفتم

_مسبب همه این اتفاقای مزخرف تویی مسبب دوری من از بهترین افراد زندگیم کسی که من و کشوند اینور دنیا تویی میفهمی تو

همه این هارو با جیغ و داد تو روش می

گفتم

چهرش مبهوت بود اما سعی می کرد نشونش نده

توی جاش جا به جا شدو گفت:

_من من تورو آدمم نمی دونستم قبلا

و پوزخندی زد اما چهرش معلوم بود که حرفش فقط حرفه می دونم حس می کنم شایدم...

شایدم دارم خودم و قانع می کنم

اشک توی چشام جمع شدو کم کم روی گونه ها روون شد جیغ کشیدم وهمونطور که گریه میکردم گفتم:

_آره تو توی لعنتی تویی که توی اولین رقصم با اون پوزخند مزخرفت زندگیم و نکبت تر از قبل کردی تویی که با حرکات زدو نقیضت دنیای کثیفم و کثیف تر کردی

به سمت اولین گلدون رفتم برام مهم نبود اون فرد میلاد نام عصبی میشه برش داشتم و به زمین کوبیدمش

با حرکتم از جاش پرید و دستاش و بالا اوورد

اما مهم نبود مهم دقی بود ک توی دلم تلنبار شده بود

_فکر نکردی حتی یه لحظه ام فکر نکردی با اون کارات چه بلایی سرم میاری ها؟؟؟

و با جیغ شئ دیگه ای رو که دم دستم بود پرت کردم صدای جیغ و دادم و شکستن وسایل توی فضا منعکس می شد اشکام و با پشت دست پاک کردم و در حالی که وسایلم و از روی مبل بر می داشتم گفتم:

_من میرم نمیتونی من و اینجا نگه داری میفهمی نمیتونی ازت بدم میاد

و به سمت در رفتم که دستم توسط فریاد کشیده شدو توی بغلش پرت شدم

چشماش اتیش شده بودو قرمز از بین دندون های قفل شدش گفت:

_تو جایی نمیری فهمیدی

و همراه با حرفش دستم و که توی دستش بود فشار داد

مطمئن بودم کبود میشه مطمئن بودم حتی اکخ برم شاید انقدر عصبی بشه که کتک بخورم اما مهم نبود

به زود خودم و از بغلش بیرون کشیدم و به سمت حیاط رفتم. به صدای داد های گوش خراشش که اسمم و صدا میزد و گاهیم تهدید به مرگ می کرد بی توجه بودم.

دوییدم سمت گلدون ها و با همه توانم بلندشون کردم و کوبوندمشون به زمین.

جیغ زدم:

-من از دست تو فرار کردم.به خاطر کارات.

دویید از خونه بیرون و بازوم و گرفت و برم گردوند و کوبونده شدم به سینش و جیغ زدم و تقلا کردم و برگشتم که دست انداخت دور کمرم و موهام رو صورتم ریخته بود و نمی فهمیدم چی کار می کنم‌نفس نفس زنون جیغ زدم:

-هزار بار خوردم کردی.دیگه تمومه.

گمشو برو.ولم کن.

کنار گوشم آروم غرید:

-آروم بگیر.

بین تقلاهام دستاش بیشتر دور کمر ظریفم قفل شد و نفسم‌گرفت و وقتی بی جون شدم دستاش شل شد و برم‌گردند و خواستم ازش فاصله بگیرم‌که نزاشت.دستاش قفل کمرم شد و نزاشت دور شم.

-و..ولم‌کن.ولم کن.

پیشونیش و به پیشونیم جسبوند و نالید:

-هیس.خیلی حرف می زنی.

ساکت شدم و دوتامون نفس نفس زنون به چشمای هم‌زل زدیم.چشمای اون آبی تر بود یا من؟ این و نمیدونم ولی آبی چشمای اون فرق داشت.برای من خیلی فرق داشت.خیلی.

قلبم تند تند می زد و دستم درست رو قلبش بود و ضربان قلبش و با حس لامسه پوست کف دستم حس می کردم.انگار قلبش تو دستم‌بود.

ریمتیک و تند تند می زد.مثل یه سمفونی شیرین و عجیب.

-با بغض گفتم؛

-نمی بخشمت.ولم‌کن.

بازم نزاشت دور شم و دست ازادش باز حلقه شد دور کمر صاب مرده ام.

دست ازادش و اورد بالا و انگشت سبابش و زد به شقیقش و غرید:

-ببین.تو موخم‌نمیره.چند ماهه نیستی؟ کل روز و شبش گفتم‌نمیبخشتت.بیخیالش شو.ولش کن.

ولی نشد.

قلبم ایستاد و دستش و روی کف دستم گذاشت و با فک قفل شده گفت؛

-این کوفتی ای که این توعه بهم‌می گه تو مال منی.چه بخوای چه نخوای مال منی.

مال من نه.مال قلبمی.کاریشم‌نمی شه کرد.

حتی تو این لحظه و تو این جا امخود خواه بود!

خودخواه چشم آبی کله رنگیه من!

یه لقب طولانی و مزخرف اما مختص به کله رنگی.

چند بار پلک زدم و عقب رفتم و گفتم:

-من دوست ندارم.

دروغ که حناق نیست! هست؟

به چشمام با حرص و نفسی که داغ شده بود و با هر بار حرف زدن پوست صورتم و میسوزوند گفت:

-منم دوست ندارم ولی مال منی.

حرصم گرفت و دق کردم و مدیونم اگر دروغ بگم اکه ته دلم ضعف رفته برای اون مالکیت ته جمله لوتی وارانش.

صدای افتادن چیزی اومد و با وحشت برگشتم و فریادم ازم فاصله گرفت و مهیار با چشمای وزق شده نزدیک به در حیاط ایستاده و سوییچ از دستش افتاده بود و نگاهش نه روی من و نه روی فریاد نبود.

با صورتی رنگ پریده به گلدون های خورد شده ی روی زمین خیره شد و بعد چند لحظه من من کنان نالید:

-خدا بیامرزتمون.

با ابرو های بالا رفته به گندی که زده بودم خیره شدم و فریاد کلافه دستش و پشت گردنش کشید و گفت:

-زنگ میزنم شبیه همین گلدون ها رو بیارن.

مهیار با قیافه عاقل اندرسفیحی به فریاد نگاه کرد و گفت:

-فریاد داداش خوشگلم فدای چشمای بلوریت بشم.

یهو داد زد:

-تو میلاد و نمیشناسی؟ چیزی که من ازش دیدم تا وارد خونه بشه یکم به اطراف نگاه می کنه یه دونه پوزخند سگی میزنه و مستقیم میره یه هفت تیر از اتاقش برمیداره میاد سراغمون!

با بهت گفتم:

-از کجا می خواد بفهمه آخه؟

مهیار عصبی اومد جلو و گفت:

-یه بار بچه که بوده مامانش با اتو تی شرت محبوبش و میسوزونه و میره عین همون تی شرت و با همون مارک و حتی عطر و میزاره تو کمد میلاد.

گیج دست به سینه گفتم:

-خب؟

مهیار یکم خیره نگاهم کرد و بعد با لبخند مسخره ای گفت:

-همون روز مامان میلاد از سی و سه تا پله قل قل سقوط می کنه و حدس بزن چرا؟

با بهت و حیرت گفتم:

-چرا؟

فریاد با نیشخند با مزه ای گفت:

-میلاد فهمیده و زن عمو رو هول داده!

با چشمای گرد شده گفتم:

-شوخی می کنید!

مهیار با حرص گفت:

-اره شوخی از نوع قاتل سریالی.

ناخدا گاه از حجم این همه بهت خندیدم و مهیار نا امید زل زده به گلدون هاای متلاشی شده گفت:

-خدا بهمون رحم کنه.

فریاد در حالی که می رفت تو خونه بلند گفت:

-الهی آمین.

و بلند خندید.

این میلاد روانی بود؟ حتم داشتم روانیه.

وارد خونه شدیم و مهیار انگار وضعیت من و فریاد و به یاد اورد که با نیشی که یهو شل شده بود گفت:

-مثل فیلمای اروپایی.اول دعوا بعد ماچ..ماچ

دستم و جلوی دهنم‌گرفتم تا مانع شل شدن نیشم بشم اما فریاد نیشخند زد و روی استیل های زیر کتابخونه نشست و به کتابتونه تا شو و شیک زل زدم و گفتم:

-این شخصیتی که شما تعریف می کنید از میلاد .هیولایی بیش نیست.اما چه طوریه که این هیولا تو کتاب خونش کتاب شازده کوچولو و هزار و یک شب و حتی قصه های کودکانه داره؟

فریاد ابرو بالا انداخت و رفت سمت آشپزخونه و گفت:

-چون میلاد مشکل داره.

روی کاناپه روبه روی مهیار نشستم و گفتم:

-چه مشکلی؟

مهیار لپاش و باد کرد و خیره به کتاب خونه گفت:

-بچه بودم مشکل داشت.اما بزرگ شد بیشتر شد.چند شخصیتیه.یعنی...

صدای برخورد ضرباتی که به در میخورد هممون و از جا پروند.

مهیار هول شده دویید سمت پله ها و من گیج به رفتنش نگاه کردم و فریاد ماهی تابه رو انداخت رو گاز و رفت سمت کوله پشتی رو مبل و برش داشت و داد زد:

-مهیار.

با بهت نگاهش می کردم که مهیار با سرعت از پله ها پایین اومد و رنگ پریده گفت:

-دو قلو هان!

دو قلو ها؟ حرف فریاد توی ذهنم انگار زیر نویس شد.این که از فرهان و فرهاد فاصله بگیرم و این که فریاد و مهیار من و از دست دوقلو هایی که میخواستن انگار طبق دونسته هام‌بهم‌آسیب بزنن فراریم دادن.

و سوال این جاست.اون دوقلو ها فرهان و فرهاد بودن! چه طور ممکنه.من‌حتی با فرهاد مهمونیم رفته بودم!چرا میخواستن بهم آسیب بزنن؟

دستم که کشیده شد جیغ زدم و به خودم اومدم و مهیار که از ما جلو تر از خونه خارج شده بود.

اما فریاد بود که دستام و می کشید تا من حیرون و به خودم بیاره.اون‌قدر تهت تاثیر شرایط بودم که بدون‌پرسیدن چیزی دنبال فریاد دویدم.

انگار ناخداگاهم فهمیده بود اگر با فریاد نباشم یه بلایی سرمیاد .امن ترین جای دنیا فعلا دستای فریادی بود که با اخمای بامزه و نیاز کشی من و به سمت ماشین می کشوند.

مهیار کنار راننده نشست و من عقب و فریاد پشت فرمون.

فریاد خیره به در و صدای ضربات در.

سرد و گرفته اگه تو خونه بمونیمم از دو در می پرن.یا آدم میارن.گرفته ادامه داد:

-امید وارم چیزیشون نشه!

مهیار با استرس کمربندش و زد و گفت:

-همچنین.

-می خواید چی کار کنید؟

هیچ کدوم جوابم و ندادن و فریاد ریموتی رو دراورد و دکمه سبز و زد که در ها آروم باز شدن.

تو این بین فریاد گاز و پر می کرد.تا در ها کامل باز شد صدای وحشت ناک لاستیک ها تو سرم پیچید و نگاهم با بهت به دوقلوهای یک سانی افتاد ک تفاوتشون فقط موهاشون بود و هر دو اسلحه داشتن!

فریاد با سرعت به سمتشون روند و من جیغ زدم:

-چی کار می کنی؟

دوقلو ها هم چنان جلوی در بودن!

بدون ترس از ماشینی که با سرعت نور به سمتشون می رفت.هم چنان ایستاده بودن.

مهیار داد زد:

-فریاد نمی رن کنار الان زیرشون‌می کنی.

با وحشت داد زدم:

-فریاد.

دوقلو ها اما هردو مصمم ایستاده بودن و...

نشد.نرفتن کنار.فریادم‌ترمز زد.درست یک سانت مونده به زانوهاشون ترمز کرد.

قلبم ایستاده بود و حیرت زده دستای چنگ شدم بین دو صندلی رو جدا کردم و انگشتام درد می کردن.

مهیار نفس نفس می زد و فریاد با نگاه خونیش به فرهان و فرهاد نگاه می کرد.

فرهاد در سمت من و باز کرد و با نیشخند بازوم و گرفت و جیغ زدم و به صندلی فریاد چسبیدم.

-فریاد.

یه جوری صداش زدم.یه جوری که همراه با اسمش انگار بهش فهموندم مراقبم باش.

فریاد با حرص در صدم ثانیه پیاده شد و یقه فرهاد و گرفت و کوبوندش به بدنه ماشین و داد زد؛

-دستت هرز نره.

فرهان ریلکس و با سری کج شده سر زانوهاش و با دستش تکوند و من لرزون با مهیار از ماشین پیاده شدم و پشتش پناه گرفتم.

فرهان به یقه مشت شده فرهاد تو چنگ فریاد عصبی خیره شد و گفت:

-یقه هم و ول کنید.

فریاد اما همچنان به نیشخند رو اعصاب فرهاد خیره بود و یقش و رها نمی کرد.

داد زدم:

-این جا چه خبره؟

فرهان بدون‌نگاه کردن بهم گفت:

-خفه شو.

پلکم پرید و مبهوت و حرصی نگاهش کردم.

این بار فرهان داد زد:

-فریاد ولش کن.

فریاد یقه فرهاد و با حرص ول کرد و داد زد:

-بهتون گفتم خودم درستش می کنم.چرا حرف تو کله پوکتون نمی ره؟ ها؟

فرهاد گوشه لبش و خاروند و با تمسخر گفت:

-جدی؟ تو ام قرار نبود از ما مخفیش کنی!

مهیار آروم گفت:

-نیاز این وسط...

فرهان با حرص داد زد:

-تو خفه شو.

به طرف داری و تلافی توهینش رو به فرهان جیغ زدم:

-خودت خفه شو.

فرهان اسلحه اش و رو به سمتم گرفت و عصبی گفت:

-برو تو.

گیج و خشک شده به آبی یخ چشماش زل زدم و فرهادم اسلحه اش و رو سینه فرهاد گرفت و گفت:

-این بار و باختی داداش کوچولو.

فریاد با فک قفل شده نگاهشون می کرد و مهیار دستم و گرفت و من یخ تر بودم یا اون؟

فرهان با کینه نگاهم کرد و گفت:

-یه کار نیمه تمومبا پرنسس خانومِ باباش داریم

خشک شده نگاهش کردم که با اسلحه به توی خونه اشاره کرد و با سرد ترین لحن ممکن که کل وجودم و لرزوند گفت:

-خیلی باهات کار دادیم‌نیاز آرام.خیلی.

تنها نگاهم و به فریادی دوختم که با نگاه سرد و جدیدش به زمین چشم دوخته بود و انگار اونم کنار کشیده بود.این جا چه خبره؟

حتم داشتم که رنگم پریده.

فریاد با اخم گفت:

-برو داخل نیاز.

فرهاد به حالت تمسخر گفت:

-خب دیگه اقاتون دستور دادن حالا می تونی بری داخل.

با حرص نگاهشون کردم.چاره ای نداشتم.من بین این همه پسر که از قضا اسلحه هم داشتن چه می کردم!

پشت سر مهیار وارد خونه شدم و فریاد در ماشین و عصبی با لگد محکم بست و پشت سرمون راه افتاد و فرهاد و فرهانم اومدن.

دستام یخ زده بود.حالا باید چی کار می کردم؟

وارد خونه شدیم و فرهان در و بست و قفل کرد و فرهاد دستاش و رو شونم گذاشت و با یه فشار کوچیک پرتم کرد رو مبل و فریاد چرا ساکت بود؟

فرهاد اسلحه رو روی سرم گرفت و به چشمام زل زد و ترسناک لب زد؛

-آماده ای خانوم کوچولو؟

فرهانم کنار فریاد ایستاده بود تا به وقت کاری انجام نده.با حرص و خشمی که سعی می کردم باهاش ترسم و پنهون کنم داد زدم:

-از من چی می خواید؟

فرهان نیشخندی زد و در حالی که به اسلحه اش زل زده بود گفت:

-جونتو!

هنگ کردم و خشک شده نگاهشون کردم.فریاد عرق کرده بود و تند تند نفس می کشید.چشماش و درشت کرده بود و تنها به من‌نگاه می کرد.

ترسیده رو به فریاد نالیدم:

-فریاد؟

مهیار با وحشت و دستایی که می لرزید گفت:

-عقل ندارید؟ میخواید کل زندگیتون و سر یه قسم تو بچه گی و یه انتقام بی ارزش سیاه کنید؟

فرهان دوباره ریلکس و بی حس درحالی که من‌نگاه می کرد خطاب به مهیار گفت:

-خفه شو.

فرهاد با فک قفل شده و چشمای به خون‌نشسته اسلحه رو چسبوند به پیشونیم و من یخ زدم.اخه چرا؟ چه کرده بودم؟ که همچین مرگی داشته باشم! خدایا با خودکشی نبردیم که الان با گلوله بیام پیشت؟

دستام بدون این که بتونم کنترلی داشته باشم می لرزید و با چشمای خیس و پر بغض گفتم:

-چ..چرا؟

فرهاد خندید و به فاصله پنج سانتی صورتم داد زد:

-اون دنیا می فهمی!

فریاد داد زد:

-فرهاد نکن.

فرهاد بدون توجه به فریاد دوباره اسلحه رو به پیشونیم چسبوند.

فریاد به دسته های صندلی چنگ زد و با رگی برجسته روی پیشونی و گردنش داد زد:

-اون بی گناهه.اون یه بچه بوده.مثل شما.

فرهان اسلحه رو روی پیشونی فریاد گذاشت و داد زد:

-ما ام بچه بودیم.برای من قصه نباف.زود تر کارش و تموم کن فرهاد.

فرهاد نگاهم کرد و نیشخند ترسناکی زد و فریاد از جا پرید و من هق زدم و تو خودم با وحشت جمع شدم.

فریاد سمت فرهاد یورش برد و فرهان محکم گرفتش و اسلحه رو روی سرش گذاشت و فریاد نمی تونست کاری کنه.با هقهقه گفتم:

-فریاد ن...نیا جلو.ن..نیا.می کشنت

چشماش پر از رگه های سرخ بود و سینش با ضرب بالا و پایین می شد.

فرهاد برگشت سمتم و با لبخند گفت:

-به بابایی سلام برسون.

نفسم رفت و ترسیده به چشماش زل زدم.سرد.بدون‌حس.بدون زره ای انسانیت.

مرگم این جا بود؟ چرا بترسم؟ چرا بلرزم؟

من مرگ خوبی دارم.پیش فریادم.و صدای داد و فریادش و تقالا هاش و مهیاری که دستاش و روی گوشاش گذاشته بود و چشم بسه فرهاد و صدا می زد و من خوش بخت بودم.من دیشب کنار فریاد آواز خوندم.به فاصله یک کاناپه کنارش بودم.

من از مرگم راضی ام.چه از این بهتر!

منتظرش بودم...منتظر صدای گلوله

اما داد فریاد باعث شد چشم باز کنم:

-اگه بزاری پنج دقیقه باهاش تنها باشم هیچ وقت پی انتقام نمی افتم.فقط پنج دقیقه بزار تویه اتاق باهاش حرف بزنم.

چشم باز کردم و نگاهش کردم و فرهاد برگشت و خیره نگاهش کرد.

فریاد با صدای گرفته و چشمای پر اشک داد زد و صدات چرا گرفته فریادم؟

-به خدا میام دنبالتون.اگر بدون وقت دادن بهم‌بکشیدش تا اخر عمرم دنبالتونم تا انتقام بگیرم.

فرهان لپش و باد کرد و چشم بست و بعد چند لحظه فرهاد خیره شد.

فرهاد با اخم بازوم و گرفت و کشون کشون بردم سمت اتاق پشت آشپزخونه و در و باز کرد و انداختم داخل و به اتاق خیره شد.وقتی مطمئن شد راه فراری نیست رفت بیرون و فریاد اومد و فرهاد عصبی در و محکم بست و داد زد:

-فقط پنج دقیقه.

با بغض به چشمای آبیش زل زدم.آخرین دیدارمون.فقط پنج دقیقه! و چرا باید می مردم وقتی کار نکردم؟

نگاهش کردم که هول و عصبی دست کرد تو جیبش و با سرعت گوشیش و در اورد و با حرفی که زد برای یک لحظه زمان برام‌متوقف شد وگفت:

-فقط باید بگی قَبِلتُ.

خشک شده نگاهش کردم.فقط یه اسم تو سرم چرخ می زد.صیغه!

خشک شده دو قدم‌به عقب برداشتم که اونم‌با چهار قدم خودش و بهم‌رسوند و برای دیدنش باید سربلند می کردم.

دست ازادش و به چونه لرزونم بند کرد و با صدای آروم و گرفته ای گفت؛

-اگه زن من شی کاریت ندارن.وقتی به خاک باباشون قسم خوردن گفتن نیاز آرام و می کشیم.

گفتن تا وقتی به بابات وصلی می کشنت.اگه زن من شی نجاتت می دم.

با چشمای ریز شده دستم و بردم بالا و چونم و از دستای داغ و نیاز کشش خلاص کردم و نالیدم:

-چرا؟ مگه بابام چی کار کرده؟ ها؟

عصبی دندون‌رو هم‌سابید و سرش و تو گوشیش فرو برد و تو گوگل چیزی رو سرچ کرد و یه متن عربی رو با سرعت خوند و گفت:

-قبلتُ

منتظر نگام کرد.رنگم‌پریده بود و یخ کرده بودم.پاهامم‌می لرزید با اخمای در هم‌نگاهش کردم و گفتم:

-چند ماهه اس؟

کلافه و عصبی چشم بست و گفت:

-شیش.

لب جوییدم و چاره ای داشتم؟ به خدا که نداشتم.

من همسری فریاد و می خواستم‌نه صیغه ای بودن رو!

اما مجبور بودم.دسته در بالا و پایین شد و هول زده و ترسیده موچ فریاد و گرفتم و گفتم:

-قبلتُ

فریاد نفس عمیقی کشید و فرهان و فرهاد وارد شدن و فرهان با حرص داد زد:

-فرهاد احمق چرا گوشیش و ازش نگرفتی؟

فرهاد با حرص به عسلی لگدی زد و گوشی رو از فریاد چنگ‌زد و به صفحه اش نگاه کرد و خشکش زد و تو همون حالت موند و فرهان داد زد:

-پلیس خبر کرده؟

بی توجه به فرهاد رو به فریاد گفت:

-تو که می دونی پلیسم‌نمی تونه جلومون و بگیره.من آدم دارم اونا حتی پرونده ام‌تشکیل نمی دن برادر احمقم.

برادر؟ برادر بودن! برادر بودن و رو داداششون اسلحه می کشیدن!

خدایا این جا چه خبره! وحشت بهم غلبه کرد و افتادم رو تخت.نکنه با انتخاب فریاد اشتباه کرده باشم؟ فریاد با اونا بود؟

فرهاد سر بلند کرد و مبهوت داد زد:

-صیغه کردیش؟

نیشخند فرهان رو لبش ماسید و خشک شده گفت:

-چی؟

فریاد موچ دستم و گرفت و غرید:

-قسمتون چی بود؟ که از خانوادتون تا ته تهش مراقبت کنید و انتقام خون باباتون و از قاتلش بگیرید. وقتی سه سال پیش فهمیدید بابای نیاز مرده تصمیم گرفتید دخترش و وارد قضیه کنید.

با نیشخند به نگاه خونی دوقلو ها چشم دوخت و ادامه داد:

-حالا نیاز یکی از اعضای خانواده خودمونه.حق کشتنش و ندارید. زن منه!

قلبم بازیش گرفته بود تو این شرایط! اصلا وقت شناس نبود دلم. که تو این موقعیت واسه ی اون زنم گفتن لوتی وارانه فریاد سریده بود.

فرهان نعره ای زد و پاش و به عسلی کوبید و انداختش و داد زد و کل ادکن ها و وسایل روی میز و ریخت و فرهاد اما نفرت زده به من چشم دوخته بود.

و من به این فکر می کردم میلاد بعد از دیدن خونش چه مرگی رو برای تک تکمون انتخاب می کنه؟

فرهاد نفرت زده از لابه لای دندوناش گفت:

-شیش ماهه؟ شیش ماه فقط...شیش ماه می تونی ازش محافظت کنی بعدش...

به سمتمون اومد و انگشتش و روی سینه فریاد گذاشت و غرید:

-جوری می کشمش که صورتش و شناسایی نکنی.

لرزیدم و دست فریاد موچ دستم و هدف قرار داد از حرصش و حتی توانایی ناله و آخ گفتنم نداشتم.

فریادم درست مثل فرهاد غرید؛

-سگ گی باشی!

در اتاق باز شد و مهیار اسلحه به دست که نه کلاشینکف به دست وارد شد و به حالت بامزه ای عصبی داد زد:

-از این خونه می رید بیرون یا آب کشتون کنم؟

فرهان روبه روی مهیار ایستاد و اون قدر خیره و ترسناک با اون فک قفل شده نگاهش کرد که مهیار با چشمای گرد شده اسلحه رو انداخت زمین و گفت:

-بیا...چرا این طوری نگاه می کنی.انداختمش.

فرهان به مهیار تنه ای زد و از اتاق خارج شد و فرهاد در حالی که عقب عقب می رفت انگشت سبابش و تکون داد و تحدید وارانه نگاهمون کرد و از اتاق رفت بیرون.

دستم و روی سرم گذاشتم و مهیار با ذوق گفت:

-حال کردید.از ترسم دوییدن رفتن.کلاشینکف میلاد اثر کرد.مثل موش دویید...

با حس سایه ای پشت سرش لال شد و با چشمای گرد شده نالید:

-پشت سرمن؟

فریاد با ابرو های بالا رفته گفت:

-اره.

مهیار با رنگ‌پریده و چهره بامزه ای گفت:

-فرهان یا فرهاد؟

همون لحظه فرهاد که درست پشت سر مهیار ایستاده بود شونه های مهیار و فشرد و مهیار جیغ بنفشی کشید و فرهاد با حرص گفت:

-یک بار دیگه ببینمت زبونت و از حلقومت می کشم بیرون.

مهیار ببن جیغ جیغش می گفت:

-آی...غلط کردم.

فرهاد با ضرب ولش کرد و با سرعت مهیار و هول داد و از اتاق خارج شد و رفت.

تو شرایطی بودم که‌نمی دونستم بخندم یا زار بزنم!

اعصابم خورد بود و تازه مغزم داشت کاری که کردم و اتفاقی که افتاده رو آنالیز می کرد.

با فکر کارم سردرگم و یهو از جام پریدم دستام و رو سرم گذاشتم و دور خودم چرخیدم.

سرم از حجم اطلاعات و اتفاقاتی که افتاده بود سنگین شده بود.

انگار که یه وزنه صد تنی رو توی سرم گذاشته بودن گونه هام خیس شده بود حتی نمی دونستم کی گریه ام گرفته!

فریاد و مهیار با نگرانی نگام می کردن نگاه مهیار مهربون بود یا نه ترحم برانگیز...

اره ترحم بود اون به دختری که بین این همه پسر گیر افتاده و حالا صیغه یکیشون بود ترحم برانگیز نگاه می کرد بعد از مهیار فریاد بود که جلوی صورتم بود.

نگاهش آشوب بود اما برق می زد لب هاش تکون می خورد اما ، اما صداشون رو نمی شنیدم.

اره چشماش بایدم برق بزنه بالاخره تونست دختری رو که انقدر دوست داشت اذیتش کنه رو بگیره.

کسی که اون اوایل حتی قصد کشتنش رو داشت حالا شده بود صیغه اش کسی ک تازگیا بهش محل نمی داد حالا شده صیغه ایش.

این واژه تو ذهنم صدبار دور خورد روی زمین نشستم که فریاد نزدیکم اومد و دستش رو روی شونم گذاشت.

به محض خوردن دستش به بدنم حالم یه جوری شد. نمی دونم چی بود اما خوب نبود و باعث شد مثل فنر از جام بپرم و شروع کنم به داد و بی داد کردن و به سمتش حمله کردم با حرکتم از جاش پرید و گفت:

_آروم باش نیاز!

هیچی توی ذهنم کار نمی کرد و فقط تونستم داد بزنم:

_حالم ازت بهم می خوره زندگیم و گند زدی بس نبود ها؟

و با دست به قفسه سینش کوبیدم هق هقم فضای کل خونه رو برداشته بود.

_حالا صیغت شدم خوبه الان خوشحالی ؟

حتما همه این جیمز باند بازی ها ام برای همین کوچیک کردنم بود.

حالا دیگه هرکار بخوای می تونی انجام بدی.

اشکام روون تر از قبل روی صورتم جاری می شد و بدنم می لرزید مهیار با دیدن اوضاع نگاهی مضطرب بهمون انداخت و از اتاق خیلی سریع بیرون رفت هیچی برام مهم نبود انقدر مشتام رو به سینه فریاد کوبیده بودم ک دستام درد می کرد. اما دربرابر همه این ها فریاد فقط نظاره گر بود و سعی می کرد که آرومم کنه اما چه آروم شدنی؟

-نیاز،بس کن! نیاز...

نزاشتم حرف بزنه؛

_میفهمی چیکار کردی ؟

من الان یه دختر صیغه ایم تو انقدر خواستی خارم کنی که اینکارو کردی چرا انقدر بدت میاد ازم ها چرا ؟

و ثانیه ای بعد با به یاد اوردن اینکه دو قلو ها چی گفتن گفتم:

_همه اش نقشه بود نه؟ همش نقشه بود توی بار نقشه بود که من رو بکشونی نزدیک خودت حتی فرهاد و فرهانم نزدیکم کردی که من رو کنترل کنین.

موچ دو تا دستام زو محکم گرفت و با سر پایین نفس نفس زنون بین آروم باش گفتناش جیغ زدم:

_لعنت به اون‌روزی که دیدمت

دستم رو رها کرد و اونقدر اشک ریخته بودم و جیغ زده بودم که باعث شد تلو تلو بخورم و کمی به عقب برم.

بعد مکثی کوتاه که انگار برای نفس گرفتن بود با آخرین توان حنجرم داد زدم:

_ازت متنفرم! متنفر

جیغ می زدم و این واژه رو داد می زدم هر چی روی میز بود و می ریختم روی زمین.

فریاد کمی نگاهم کردو تو یک حرکت سریع با سه قدم بلند اومد جلوم و موچ دستم و محکم گرفت و محکم خوردم تو سینش و دستاش قفل کمرم شد و بغلم کرد و نفسم رفت و بدنش داغ بود و من اما یخ! سعی کردم از تو بغلش بیرون بیام اما توانم کم تر این حرفا بود.

دستش که اروم روی سرم کشیده می شدو صدای خراشیده و گرفتش:

-هیش،آروم..عصبیم‌نکن

بین هق زدنم گفتم:

_با... با ..ید همه چ ..چی ..و بهم بگی

دستی روی موهام کشیدو گفت:

_می گم آروم باش ، همه چی رو می گم

بعد اون همه جیغ داد گلوم خس خس می کرد و می سوخت چشامم از اشک هایی که ریخته بودم درد می کرد و مطمئن بودم دوتا کاسه خونِ روی صندلی قبلیم نشسته بودم و فریادم با چهره ای آروم اما چشم هایی عصبی و پر تلاتم رو به روم بود چند دقیقه ای بود که حرفی نمی زدیم و تنها صدای بینمون صدای دل زدن های من و نفس های نامنظم فریاد بود

با صدای تقی که به در خورد نگاهم به اون سمت کشیده شد و بعد جسته مهیار که توی چارچوب در ظاهر شد دستش دوتا لیوان آب بود نگاهم و ازش گرفتم و به زمین دوختم که با گرفته شدن آب روبه روم سرم و بالا اوردم و ممنونی زیر لب گفتم بعد دادن لیوان های اب از اتاق بیرون رفت به نقطه نا معلومی نگاه می کردم و داشتم به فریاد و حرفایی که قراره بزنه فکر می کردم که با صدای فریاد سرم و به سمتش چرخوندم نگاهش به من نبود اخمی هم نداشت و پاش رو روی پاش انداخته بود

_قبلا مهیار بهت گفته بود مامانم نخبه است،خب همین نخبه بودنش باعث شد که توی دانشگاه هاروارد درس بخونه اونجا با یک نفر آشنا بشه اونم مثل خودش نخبه بود دوتا آدمی که فوق العاده زرنگ بودن و تحقیقاتشون همیشه اول بود

از اتفاقات عاشقی و این چیزاش نمیگم و یه راست میرم سر اصل مطلب بعد مدتی باهم ازدواج کردن و صاحب یه بچه شدن به اسم فربد که اونم مثل پدر مادرش مشخص شد نخبه اس

فریاد ساکت شد بهش نگاه کردم پوزخندی روی لباش بود دستش و توی کتش برد و و در همون حین پاش رو روی پای دیگه اش انداخت از توی کتش سیگاری دراورد و بعد با فندک خاصی که دستش بود و تاحالا ندیده بودم سیگار رو آتیش زد کنجکاو

نگاهش می کردم اما اون حتی نیم نگاهی بهم نکرد بالاخره بعد دوتا کام گرفتن ادامه داد:

_چند سال بعد فربد ، مامانم دوباره صاحب بچه شد اما دوقلو که اسماشون شد فرهاد و فرهان دوتا دوقلو که به شدت شبیه هم بودن همون موقع ها بود که باباشون توی دانشگاه دعوا کرد و از اونجا انداختنش بیرون

با تعجب فریاد نگاه کردم و وسط حرفش پریدم:

_باباشون؟! منظورت چیه؟

نیم نگاهی بهم انداخت و کمی توی جاش جا به جا شد و بدون اینکه سوالم و جواب بده به حرفش ادامه داد:

_مهیار بهت گفته بود این نخبه بودن عوارضی هم داشت و بابای اونها هم ازش مستثنا نبود یه بیماری عصبی داشت که بین بچه هاش پراکنده شده بود.. دقت کن پراکنده! یعنی فرهاد و فرهان از نظر عصبی بودن مثل باباشونن

فریاد ساکت شدو سیگار دیگه روشن کرد و اینبار به سمت منم گرفت دستم و جلو بردم که سیگار بردارم اما بیخیال شدم و بجاش گفتم:

_پس شدت دعوا توی دانشگاه خیلی بوده؟

فریاد درحالی که با سیگار جدیدش درگیر بود گفت:

_خیلی انقدر که طرف دو سال تو کما بوده

با تعجب نگاش کردم و زیر لب دوسال و باخودم زمزمه کردم و چیزی راجب زنده موندن یا مردن اون مرد نپرسیدم بنظرم چیز های مهم تر ازونی وجود داشت

_وقتی از دانشگاه بیرون اومد قید درس رو زد و تصمیم گرفت از مغزش جای دیگه ای استفاده کنه

با چیزی که گفت ذهنم رفت سمت خلاف و باند و قاچاق و این ها که با حرف بعدش کلا همه افکار بچگانم رو پرت کردم یه گوشه

_رفت تو کار سنگ با سنگ های کوچیکی مثل فیروزه یاقوت و خیلی چیزا دیگه که نمیدونم شروع کرد و بالاخره کارش گرفت انقدر ک وضع زندگیشون زیرو رو شد خانواده خوشبختی بودن مثل داستانا اما وسط این خوشبختی همیشه تیرگی هم هست اون تیرگی اون سه تا بچه بودن باباشون خیلی سعی می کرد خودش رو از نظر اعصاب کنترل کنه اما بچه هاش نمی تونستن و اینم برمی گشت به اینکه بچه بودن

تمام وجودم شده بود علامت سوال ،مهم ترینش اینکه چرا نمیگه بابا و میگه باباشون مثل خوره توی جونم افتاده بود و باعث شده بود هزار تا فرضیه برای خودم درست کنم

_گذشت تا اینکه دوقلو ها شدن 11 ساله دوتا بچه که به شدت به باباشون وابسته بودن اون موقع بود که باباشون با دوتا داداش شریک شد

به اینجا که رسید نگاهی خیره بهم انداخت توی نگاهش چیزی حس نمی کردم از جاش بلند شد انگار از نشستن خسته شده نگاهش همچنان به من بود و اما من حواسم پی اون دوتا داداشی بود که وقتی فریاد گفت احساس کردم قضیه رسیده اونجایی که باعث شده من بیام توی داستان فریاد شروع کرد به راه رفتن و در همون حال سیگار می کشید و اتاق رو طی می کرد

_اون ها از یک سنگ خبر دارشده بودن که خیلی می ارزیده انقدر که اون زمان رقم پیشنهادیش 20 میلیارد بود

با شنیدم رقمی ک گفت گوشم سوت کشید 20 میلیارد رو و زیر لب یکبار دیگه تکرار کردم مگه اون سنگ چی بوده

_اما سنگ توی هند بوده اون ها هم تصمیم گرفتن برن هند و اون سنگ رو پیدا کنن فرهاد و فرهانم از اونجایی که گفتم خیلی وابسته باباشون بودن باهاش رفتن

سرجاش واستاد دستی توی موهاش کشید انگار عصبی بود اما چشاش این و نمی گفت ادامه داد

_رفتن هند و سنگ و پیدا کردن حتی خریدارشم پیداشد که با قیمت بالاتری اون و حاضر بود بخره اما...

به اینجا که رسید ساکت شد سرجاش واستادو خیره نگاهم کرد از نگاهش نمیدونم چرا ترسیدم نگاهش عصبی ناراحت خشن هیچی نبود بی حس اما من ترسیدم کمی توی جام بعد مدت ها جابه جا شدم که باعث شد بدن کوفته شدم درد بگیره

_یک روز مونده به معامله نصف شب فرهان صدای دادو بی دادی میشنوه و چون بین اینها صدای باباش خودنمایی زیادی داشته میره ببینه چ خبره که میبینه یکی از اون دوتا داداشا که شریک باباشه داره با باباش دعوا می کنه و از حرفاشون متوجه میشه شریک باباش به خاطر این که بابای فرهان داره از کار میاد بیرون عصبیه و داره باباش و تحدید میکنه.و بابای فرهانم نمی خواد با اون‌مرد همکاری کنه چون همش داد می زنه که تو نامردی کردی فرهان میبینه که شریک باباش.باباش که قصد برگشت به اتاقش و داشته رو از نرده ها پرت میکنه و بعد ...فریاد سرش و بالا اورد نگاهم کرد از چیزی ک میخواست بگه و حدس میزدم می ترسیدم .و چرا بابای من طراح سنگه؟

_بعد جسم باباش و می بینه که روی زمین افتاده و دورش پر خونه برمی گرده تا بره جای داداشش که میبینه فرهادم پشت سرشه هر دوی اون ها می بینن که باباشون و کی هل داده.

فریاد مکثی کرد و گفت:

_بابای تو اینکار و کرده نیاز

با حرف فریاد بهت زده نگاهش کردم خشکم زده بود بابای من؟ بابای مهربونم که اسطوره من بود کسی که حتی آزارش به مورچه نمی رسید بدنم لمس شده بود و حتی نمیتونستم تکون بخورم.

فریاد کمی نزدیکم اومدو گفت:

_می خوای بقیشم بشنوی ؟

آروم و با کمی مکث سرم و تکون میدم

باشه ای میگه و دوباره شروع میکنه به حرف زدن

_فرهان و فرهاد همون شب می رن‌بابا باشون بیمارستان و دو شریک فرار می کنن. دو قلو ها ام برمی گردن به کشورشون و هیچ حرفی به مادرشون نمیزنن و تنها به برادرشون میگن و اونجاست ک قسم انتقام میخورن وقتی مامان میفهمه که دیگه کاری از دستش برنمیومده و به بچه هاشم میگه که نمیتونیم اونهارو پیدا کنیم و بعد مامانم به فاصله کوتاهی...پوزخندی میزنه و ادامه میده:

_با یک آهنگساز مشهور ازدواج میکنه و بعدش من به دنیا میام.نه خیلی نخبه.اما یه خواننده!

با حرفش مسئله مجهولی که برام راجب لفظ باباشون درست شده بود محو میشه فریاد ادامه می ده:

_منم می شم یه بچه زرنگ از ژن مادر و یه آهنگساز از ژن پدر.مامانم خیلی سعی میکرد که ما چهارتارو باهم بزرگ کنه و به نوعی صمیمی کنه اما موفق نبودو چون ما تمایلی به صمیمیت باهم نداشتیم و همین باعث شد مامانم بیخیال اینکار بشه و

دست از زحمت بیهوده برداره من و فرهادو فرهان زیاد آبمون باهم توی جوب نمی رفت برای همین اونها بعد چند وقت ازمون جدا شدن.

وسط حرفش پریدم اینجا یکی خیلی کم نقش داشت

_پس فربد چی اون کجاست چرا اون برای انتقام نیومده؟

فریاد که مدتی بود دوباره روی صندلی نشسته بود به جلو مایل شدو گفت:

_اون سرش توی درس بود انقدر خوند که شد رئیس بیمارستان و یه نخبه کشوری و بعدم ازدواج کرد الان یه بچه داره برای همین خودش و ازین قضیه کشیده کنار و درگیر زندگیشه.

فریاد به پشتی تکیه دادو دستاش و توی جیبش فرد برد و گفت:

_تموم شد.

با حرفی گه زد بدون لحظه ای مکث ازش پرسیدم:

_پس مهیار چی اونم داداش توعه ؟

فریاد نیشخندی زد و گفت:

_بعد مرگ بابام بر اثر سرطان. مامانم .با یکی از دوستام تو کلاس موسیقی آشنا شد و باهاش ازدواج کرد!

با شنیدن دوباره اسم ازدواج اونم با دوست فریاد .ذهنم هنگ کرد. چه خبره!

_حاملگی مامانم واسه مهیار خیلی سخت بود انقدر که تا سه روز بی هوش بودو با سرم تقویتی و دوز ها بالا انرژی می گرفت و حالا ام نزدیک دو ماهی می شه که بابای مهیار رفته آلمان برای مسافرت.

با اتمام حرف فریاد توی خودم جمع شدم از حجم اطلاعات و چیزایی که شنیده بودم مغزم یاری نمی کرد که یهو سوالی توی ذهنم جرقه زد

_تو من و میشناختی ازهمون اول ؟ با قصد انتقام جلو اومدی؟

فریاد با حرفم برگشت و نگام کرد درحالی که استینای پیرهش و تا می زد گفت:

_نه اون انتقام برای من مهم نبود و نیست

من وقتی تورو دیدم هیچی ازت نمی دونستم

تا اخر رو که زد نگاهم کردو انگار که چیزی یادش اومده گفت:

_فرهان و فرهاد دوسال پیش فهمیدن بابات مرده تا اون موقع در به در دنبال بابات بودن اما بعدش بیخیال شدن تااینکه من خبرشون کردم که یک نفر با فامیل قاتل باباتون و دیدم.

لفظ قاتل پشت اسم بابام سنگین بود انقدر که عکس العملی مبنی بر به اینکه فریاد من و به اونا معرفی کرده نشون ندادم

_وقتی بهشون گفتم اونا اومدن ایران و تحقیق کردن و فهمیدن بچه قاتل باباشونی و خواستن بهت نزدیک شن.که هرجور شده نزاشتم.چون دیدم بهت عوض شده بود.

بعد تموم شدن حرفاش هیچی نداشتم که بگم و اشک هام روی گونه هام روون شده بود همه چیز برام گنگ بود

قاتل بودن بابام... اینکه چقدر الان توی چشمم کوچیک شده بود.

چرا من؟ بابا اخه چرا؟ تویی که این قدر مهربون بودی.نکنه فقط برای من خوب بودی؟

چرا بابا؟ گند زدی به زندگیم بابایی.نابودم کردی بابایی.برای پول؟ حالا از این همه پولت چی داری؟ من و داری؟ مامان و داری؟

شاید آه فرهاد و فرهان و فربد بود.

که زندگیمون‌متلاشی شد.

فرهاد و فرهان چقدر ازم بدشون میاد.و چه قدر حق دارن!

اینکه کسی که دوستش داشتم و حتی الان زنش به حساب میومدم باعث این بدبختیام شده!

فریاد جلوم نشست و گفت:

_نیاز وقتی فهمیدم رفتی نروژ هرجور شد خودم و رسوندم تو دقیقا تو کشوری پا گذاشتی که اونها سالهاست توش زندگی میکنن و مطمئن شدم وقتی وارد این کشور شدی اونها فهمیدن من ترسیدم نیاز که داداشام بلایی سرت بیارن و وقتیم که اومدم نروژ تمام تلاشم و کردم ک اونارو ازت دور کنم اما متاسفانه اونا پیداشون شده و الان اوضاع اینیه که می بینی

بهش نگاه کردم چشاش نشون می داد حقیقت و میگه اما دلم راضی نمی شد برای همین دستام و روی سرم گذاشتم و گفتم:

_تو تموم مدت من و بازی دادی من و کشوندی اینجا و این بلاهارو سرم اوردی

و یهو مثل دیووته ها. از جام پریدم که باعث شد فریاد اخماش تو هم فرو بره.

با صدای بند و عصبی اومد سمتم و داد زد:

_داری می ری رو اعصابم.من همه‌چیز و بهت‌گفتم.

سرم و به شدت تکون دادم و با حرص گفتم:

_نه نمیفهمم هیچی نمیفهمم برو برو گمشو نمیخوام ببینمت نه تو نه اون داداشات وبابای من هرکاری کرده به من ربطی نداشته می فهمی؟

من اون‌موقع بچه بودم.شایدم حتی به دنیا نیومده بودم!

فریاد دستش و جلو اورد با دندون های کلید شده نگاهم کرد و غرید:

-اون روی سگ من و بالا نیاز.این موضوعات به من ربطی نداشته.

مغزم هیچ فرمانی نمی داد. و فقط میخواست خودش و به نحوی خالی کنه و چی بهتر از جیغ زدن ؟

جیغ زدم:

_من چه گناهی دارم ها؟ مگه من اون زمان بودم ؟ مگه من باباشون کشتم؟مگه تقصیر منه؟

هق زدم و روی زمین افتادم خسته شدم ازین همه ضعف ازین همه اشک ازین همه تحقیر و سختی حتی. بابامم که اتنها دلخوشیم بود تا الان دود شدو رفت هوا بابایی که فکر میکردم اسطوره پاکیه هم قاتل بود هیچ کس توی این دنیا خوب نیست هیچ کس فرشته نیست!

زانوهام و بغل کردم و گوشه دیوار جمع شدم فریادو که بهم نزدیک می شد حس کردم اما الان حتی از اونم بدم میومد.

من دوست داشتم بمیرم.فقط همین.

سرم روی زانو هام بود و فریاد ازم دور شده بود و فکر کنم گذاشته بود تو حال خودم باشم.

از اتاق رفته بود و این خوب بود یا بد؟

خوب بود.برای منی که گیج بودم.خوب بود.خیلی خوب بود.

نمی دونم چند ساعت گذشته بود.اما مهیار گفت که می تونه برم گردونه خونم و فریاد مخالفتی نکرد.

سوار ماشین شدیم و من چشم بستم فکر کردم و فکر کردم.

همه این مدت همه چیز و می دونست و اگر گفته بود الان وضعیتمون این نبود.

همه چیز بر علیه فریاد بود.هم‌مغزم هم قلبم دوتاشون با فریاد قهر بودن و دوتاشون راه های مختلف می دادن برای دوری از فریاد.

تا رسیدیم بدون توجه به دوتاشون شلیک شدم بیرون و با سرعت رفتم سمت خونه و در و با کلیدایی که زیر گلدون بود باز کردم و قبل این که در و ببندم به فریادی نگاه کردم که با اخم به بدنه ماشین تکیه زده بود.

چشم بستم و عصبی محکم در و بستم.

باید چی کار می کردم؟

تلفن خونه پر از پیغام هایی بود که بچه ها گذاشته بودن.محمد...هستی.روهام...همه...

و من نمی دونستم چی بگم؟

فقط گوشی صابقم و از کشوی میز تلفن پیدا کردم و روشنش کردم و خیلی هنگ بود.سیم کارت صابقم و روش گذاشتم و یه پیام نوشتم:

-سلام...نیازم.یه مدت می خوام تنها باشم و استراحت کنم.مطمئن باش حالم خوبه.

این پیام و برای همه فرستادم تا دست از سرم بردارن و بعدش با سرعت رفتم تو اتاق و سیگارم و از جعبه ای که روی عسلی افتاده بود در اوردم و شروع کردم به کشیدم.

چشم بسته رو تخت دراز کشیده بودم و یکی یکی سیگارها رو به فیلتر می رسوندم و دست خودم نبود.

حالم عجیب خراب بود.بابا تو چی کار کردی؟

به چه قیمتی بابایی؟ به چه قیمتی؟

اون قدر تو همین حالت بودم که بلاخره خوابم برد

****

تاب سفیدم و تو تنم مرتب کردم و موهام و پیچوندم بالا و گوجه ای کردم.

از پنجره به بیرون خیره شدم.

فریاد بود.درست مثل این یک هفته به ماشینش تکیه زده و مثل خون آشام ها دم خونم

کشیک می داد!

لبخند محوی زدم.دلم چه بی قرار بود!یک هفته بود که تو خونه خودم و اسیر کرده بودم و نه رفته بودم بیرون و نه اون اومده بود داخل!

سکوت کرده بودیم.شاید می خواست به خودم بیام.

نمی دونم.هر چی که بود من و به حال خودم‌گذاشته بود.با پاهاش سنگ ریزه های جلوی پاهاش و این طرف و و اون طرف شوت می کرد!پسر بچه ی تخص چشم آبی من.

اخماش تو هم‌بود و حواسش به منی نبود که چشم شده بودم برای دیدنش.

گوشیم‌زنگ خورد.چند وقتی بود که دوباره پیداش شده بود.عموم دوباره پیداش شده بود.

زنگ‌می زد.پیام‌می داد.می گفت میاد دنبالم.

می گفت مامانم کل اموال و ازش گرفته و طلاق گرفته و می گفت تلافی می کنه...

می گفت ورشکست شده و تلافی می کنه.

من اما نمی ترسیدم.دیگه برام‌مهم نبود.نه تا زمانی که یه کله رنگی تخص پشت پنجره اتاقم کشیک می داد!

در حیاط و باز کردم و از در پشتی خارج شدم و مسیر سبز و جاده مانند پشت خونه رو در پیش گرفتم.

فکر نکنم فریاد متوجه خارج شدنم بشه.

باید کمی قدم‌می زدم.کمی فکر می کردم.

هوا تاریک بود و منظره جالبی بود و صدای قدمام و نور ماه.

یهو صدای قدمای کسی رو پشت سرم حرس کردم و قبل این که بفهمم چی شد بازوم کشیده شد و برگردونده شدم و اسیر آغوشی شدم که می دونستم صاحبش کیه

می دونستم و این باعث می شد پاهام ضعف بره و کم مونده بود بیوفتم که نگهم داشت.

ازم که فاصله گرفت به چشمام زل زد و به چشماش زل زدم و چه قدر برق می زنه چشماش.

-چ...چی کار می کنی؟

با نفس نفس و حرصی که بین جملات کلید شدم به کار می برد گفت:

-خودت این موقع شب این جا چی کارمی کنی؟

اخمام تو هم رفت و اخماش تو هم رفت و دست رو سینش گذاشتم و ازش فاصله گرفتم و داد زدم:

-به من نزدیک نش!.تا زمانی که اون صیغه کوفتیت فسخ شه ازم دور شو.

با چشمایی که برق می زدن نگاهم کرد و با حرص پشت کردم و دوییدم سمت خونه.

نگاهش چه مظلوم شده بود.مطمئن بودم داره خیره نگاهم می کنه.

چه قدر دوسش داشتم

خدایا این عشق چی بود؟

واقعا ما انسان ها کم بی چاره گی داشتیم و همین یه قلم کم بود؟

وارد خونه شدم و با حرص در رو محکم بستم.

و بدون برگشتن دوییدم تو خونه.

دلم گریه می خواست.

دلم مرگ می خواست ،دلم خیلی چیز ها می خواست مونده بودم چی کار کنم! مونده بودم.

کاراش و بزارم به چه حسابی؟ عاشقی؟ وابستگی؟ اذیت و آزار! چی؟

تو همین حالت بودم و سرم و به دست گرفته و رو تخت نشسته بودم که یهو صدای بسته شدن در اومد و وحشت زده از جا پریدم و جیغ خفه ای کشیدم و برگشتم.

لال شده و با ترس به فریادی نگاه کردم که عصبی به در اتاق تکیه زده و نگاهم می کرد.

-چ..چه طوری اومدی..ت...تو؟

به سمتم آروم آروم قدم برداشت و با سر کج شده خیلی ریلکس و اروم گفت;

-وقتی در و خیلی محکم ببندی ممکه بسته نشه!

عصبی به کودن بازی های خودم حرص خوردم و یه قدم عقب برداشتم و گفتم:

-مگه هر جا در باز بود باید با سر بری تو؟

ابرو بالا انداخت و روبه روم ایستاد و قلبم چه بی قرار بود!

به چشمام خیره شد و شصتش رو بند چونم کرد و گفت:

-اگه تو همه اون خونه ها عروسک مو طلاییم باشه می رم!

نکن..با قلبم این کار و نکن؛این قلب که جنبه نداره...نمی فهمه!خر می شه،نکن

با دستای لرزونم خواستم دستش رو جدا کنم که چشماش رو بست و کنار گردنم رو عمیق نفس کشید و انگار بویید و گفت:

-وقتی بهار رو می خواستم...تا حدودی همه کاری کردم تا مال من شه.

چشماش رو باز کرد و برق چشماش و به چشمام دوخت و گفت:

-حالا...تو رو هزار برابر بیشتر از اون می خوام.پس هزار برابر بیشتر از اون سعی می کنم مال من شی.

ببخشید استپ...این جا اخر راهه؟ من مردم!

من مردم و این هارو می شنوم.

-ف...فریاد!

سرش و بلند کرد و آروم گفت:

-هیس شو!

حتی بی قراری امنکرد اروم شد اروم اروم.

حالا عاشقانه بود.

حاالا می دونستم دوسم داره.

می دونستم.

نگاهش کردم

یه قدم عقب برداشتم.

لبخند زدم و گفت:

-یه بار دیگه تاکید می کنم موهات رو پیچ دار و همین طوری طلایی دوست دارم.

و باز یه شیطون کوچولو تو وجودم چرخ خورد که حتما باید موهام رو لخت کنم و رنگ کنم!

خندیدم و اونم خندید و گفت:

-قرار بود امشب یه فیلم خیلی خوب بیاد تیزرش رو دیدم.تا تو پاپ کورن درست کنی می تونم دانلودش کنم.

این آتش بس بود!

چی کار می کردم؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-دیگه چی؟

خندید و نوک بینیم و کشید و یهو اخم کرد و گفت:

-اگه بگی از خونم برو بیرون یا حالا هر چیز دیگه ای...

یه قدم‌به سمتم برداشت و نوک بینیش و به نوک بینیم چسبوند و نفسم گره خورد و صداش و شنیدم:

-قسم می خورم می ندازمت رو کولم می برمت یه جایی که دست هیچ کس بهت نرسه.اون وقت تا هر وقت دلم بخواد باهات فیلم می بینم.

داریم؟ تحدید از این قشنگ تر داریم! به خدا نداریم.

دلم ضعف رفت و اما اخمام و حفظ کردم و کنارش زدم و بلند و جدی داد زدم:

-زود تر دانلود کن.

صدای خندش و شنیدم و منم لبخند زدم.

فریاد رو کاناپه لم داده بود و با لپ تاپم داشت فیلمش و دانلود می کرد و منم با پاپ کورن ها درگیر بودم و نگاهش می کردم.

بهم نگاه کرد و گفت:

-فلش داری؟

نمک و ریختم تو قابلمه و گفتم:

-تو اتاق طبقه بالاست، روی پاتختیه.

برگشتم و دیدم در حال بالا رفتن از پله هاست.

با کفگیر ذرت ها رو هم زدم و به ته قابلمه زل زدم که با یاد اوری عکس و پوستر های فریاد که همه رو چسبونده بودم به دیوارای اتاقم خشک شده کفگیر و انداختم و هینی کشیدم و با سرعت دوییدم سمت پله ها و کم مونده بود سه بار لیز بخورم و با پله ها یکی شم.

وحشت زده و نفس نفس زنون جیغ زدم:

-فریاد بیخیال خودم بهت فلش و می دم

تا وارد اتاق شدم از دیوار گرفتم تا نیفتم و خم شده و نفس نفس زنون به فریادی زل زدم که پشت به من به دیوار خیره بود.

همون دیواری که عکس چشماش بود.

لبم و گاز گرفتم.

گند زدم.

تف به شانس خرم.

داشتم از شدت استرس و خجالت اب میشدم.

همون یه ذره غرورمم به فنا رفت.

خشک شده و من من کنان گفتم:

-اینا...کار یکی از د...دوستامه.طرف دارته

برگشت سمتم و چشماش قرمز بود.

خم شد سمت ضبط و دکمه سبز و زد و آهنگ تو کل اتاق پژواک شد و کمر من از حجم این همه بی ابرویی خم شد.

)تو دختر...دختر بد منی(.

)تو دختر...دختر گنگ منی(

نگاهم کرد و من لب گزیدم و اومد سمتم و تو یه قدمیم ایستاد.

هول شده پلک زدم و گفتم:

-این آهنگ...طراحی.خ..خودمه.برای همین گ...گوش می دم.

نگاهش تو چشمام چرخید و اروم گفت:

-نیاز

-خیلی حرف می زنی و خیلی می خوامت.

خدایا شوخیت گرفته؟

دوربین مخفیه؟

یهو نگی کات.

من امادگی ندارم.

من می خوام تا ابد همین جا باشم.

با اخم دست رو سینش گذاشتم تا برای حفظ ظاهر ازش فاصله بگیرم که یهو گفت:

-این صدای چیه؟

کمی فکر کردم و با بهت جیغ زدم:

-ذرت ها!

با بهت هولش دادم و با سرعت دوییدم از اتاق بیرون و از پله ها دو تا یکی پایین اومدم و دوییدم تو اشپزخونه و ورودم همراه شد با خوردن یکی از پاپ کورن ها تو صورتم.

چون داغ بود جیغ زدم و یک قدم رفتم عقب که یکی دیگه از پاپ کورن هایی که با جلز و ولز از توی قابلمه می پریدن بیرون، خورد به بازو و گردنم که باز جیغ زدم و فریادم اومد تو اشپزخونه و اطرافمون پر از پاپ کورن بود و کلا انگار بارون پاپ کورن بود!

فریاد خندید و گفت:

-درِ قابلمت کو؟

منم از این وضعیت خندیدم و سرم و گرفتم و خم شدم و گفتم:

-تو کابینت.

از کنارم گذشت و دویید سمت کابینت و در قابلمه رو برداشت و گذاشت روی قابلمه و من با خنده افتادم زمین و فریادم به کانتر تکیه زده و با لبخند نگاهم می کرد.

با خنده یکی از پاپ کورنا رو از روی زمین برداشتم و خوردم و با خنده گفتم:

-خوشمزه شده.

این بار اونم خندید و چند تا پاپ کورن از روی کانتر برداشت و پرت کرد سمتم.

بلند شدم و زیر گاز و خاموش کردم و در قابلمه رو باز کردم و گفتم:

-یکم مونده.

فلش و گرفت سمتم و گفت:

-برو بریز تو فلش منم پاپ کورن میارم.

باشه ای گفتم و سعی کردم نگاه شیطونش و نادیده بگیرم.

رفتم سمت لپ تاپ و فلش و زدم بهش

هم گوشی من هم گوشی فریاد روی میز جلوم بود.

با ریز بینی به گوشیش نگاه کردم و فریاد پشتش بود و نمی تونست من و ببینه.

فوری صفحه گوشیش و روشن کردم و پی ام های خوانده نشده روی صفحه نمایان شد.

با هیجان و استرس به اسم کسی که پی ام داده بود نگاه کردم.

)صالح(

با ارامش خاطر لبخند زدم و خواستم صفحه رو خاموش کنم که چشمم به متن پیام افتاد:

) _داداش من الان فیلم ترسناک از کجا واسه تو پیدا کنم که به بهونه ی اون نیاز و بغل کنی؟(

چشمام گرد شد و زود گوشی رو خاموش کردم و گذاشتم اون طرف.

پیام مال نیم ساعت پیش بود.

به اسم فیلمی که داشتم می ریختم تو فلش نگاه کردم.

)غار(!

با بُهت دستم و جلوی دهنم گرفتم تا نخندم.

این پسرا چه قدر مارمولکن!

نتونستم خودم و کنترل کنم و ریز خندیدم و فلش و جدا کردم و به تی وی وصلش کردم و فیلم و پلی کردم و چراغ هارو خاموش کردم و تنها آباژورا روشن بودن.

گوشیم زنگ خورد و با دیدن شماره اخم کردم و تو دل حرص خوردم و اگر جلوم بود می کشتمش.

مرتیکه آشغال.

گوشیم و خاموش کردم و فریاد با ظرف های پاپ کورت وارد پذیرایی شد و کنارم رو کاناپه نشست و من چسبیدم به دسته های مبل و اندازه دو نفر باهاش فاصله داشتم.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-پلی کن.

فیلم و پلی کردم و تو تاریکی به صفحه تلوزیون زل زدم.

اوایل فیلم که چیز خاصی نداشت.

چند تا دختر کوهنورد بودن که چیزای جدید کشف می کردن

میرن تو یه جنگل و تویه غار کشف نشده و تو غار گیر میفتن.

فریاد زیر زیرکی نگاهم می کرد و هر قسمت ترسناک فیلم توقع داشت جیغ بزنم و بیاد نزدیکم یا بغلم کنه اما من با لبخند مرموزی تند تند پاپ کورن می خوردم و بی خیال فیلم و می دیدم.

راستی یادم رفت بهت بگم کله رنگی، من اصلا ترسو نیستم.

به افکار خنده دارم نیشخند زدم و اواخر فیلم همه دخترا تک به تک به دست موجودات ترسناک و ادم خور توی غار کشته شدن جز یکی از دخترا که اخر فیلم تو غار برای همیشه گیر افتاد.

فیلم که تموم شد برگشتم و به فریاد نگاه کردم.

دست به سینه و بغ کرده به صفحه تی وی نگاه می کرد و شبیه پسر بچه ها شده بود.

بلند زدم زیر خنده و عصبی برگشت سمتم و کوسن و برداشت و کوبید تو صورتم و من روی کاناپه به حالت غش کرده می خندیدم و اونم حرص می خورد

همین طوری بهش می خندیدم و اونم با حرص کلافه گفت:

-نخند نیاز!

نمی دونم چم شده بود اما همش یاد پی امایی که صالح داده بود می افتادم و خندم شدت می گرفت.

یهو دستم کشیده شد و پرت شدم تو بغلش و دستاش سفت و محکم دورم حلقه شد و نفسم رفت و کلا خندم قطع شد.

با بهت دستم رو روی سینش گذاشتم و به زور و با نفس نفس گفتم:

-ف...فریاد خفه شدم.

سرش رو یه جایی تو گودی گردنم فرو کرد و نفس عمیقی کشید و من خشک شدم و اون با لحن بامزه و شیطونی خبیصانه گفت:

-به چی می خندیدی؟ فکر کردی چه قدر برام کار داره تو بغلم مچالت کنم؟

خندم گرفت و غرق لذتی شدم که تا به حال تجربه نکرده بودم.

-ن...نفسم گرفت

یهو هول شده من رو از خودش جدا کرد و به صورتم نگاه کرد و من با خنده تند تند نفس کشیدم و کمرم درد گرفته بود دست نیست که...قفل و زنجیره!

نگاه نگرانش پر از شیطنت شد و موهام رو به هم ریخت و من به این فکر کردم که الان تو رویاییم؟

ولی یه حسی می گفت این رویا با کاب*و*س* تموم میشه اخه مگه می شه من خوش بخت بشم؟

مگه می شه؟ مگه داریم؟

به چشماش زل زدم و لبخندم محو شد و اونم جدی به چشمام زل زد و گفت:

-چشمای تو آبی تره یا من؟

به چشماش با شیطنت زل زدم و چشمام رو ریز کردم و با پرویی تو صورتش خم شدم و با نیش باز گفتم:

-اووم...

چشماش ریز شده و نگاهم می کرد و با خنده گفتم:

-چشمات خیلی زشته چشمای من آبی تره.

بلند خندید و با انگشت سبابه زد به پیشونیم و هولم داد و من می خندیدم و اون خیره نگاهم می کرد!

شاید چِت بودم! آره من چِت شده بودم از خوشحالی چت بودم.

با صدای زنگ در هر دو از جا پریدیم و فریاد اخم کرده علامت داد بشینم.

منم نشستم و فریاد با قدمای کند رفت سمت در و از چشمی به بیرون زل زد و من استرس گرفته به نیم رخ فریاد زل زدم.

فریاد با اخمای تو هم نگاهم کرد و بعد در رو باز کرد و من کمی سرم رو بلند کردم برای دیدن این که کی پشت دره.

که با دیدن شخص روبه روم لال شدم.

و حالا نمیتونستم شناسایی کنم که این کیه!؟

فرهاده؟ یا فرهانه!

چون موهاش نیمه بسته بود و عرق کرده و خم شده رو دستش روی بازوش بود و دستش خونی بود!

با بهت نگاهش کرده و از جا بلند شدم و فریاد با سرعت بازوش رو گرفت و کشوندش سمت خودش و غرید:

-فرهاد!

خب...معما حل شد انگار فریاد قابلیت شناسایی داداشاش رو داشت.

فرهاد خم شده و رنگ پریده اومد تو پذیرایی و بدون نگاه کردن بهم خودش رو روی کاناپه پرت کرد و کم مونده بود بگم تن لشت رو جمع کن مرد به مبلم گند زدی!

ولی خب باید یکم خانومانه رفتار می کردم!

فریاد درحالی که آستین بولیز سورمه ای فرهاد رو پاره می کرد گفت:

-باز چی کار کردی؟

فرهاد چشم بسته با حرص گفت:

-داداش کوچولو،وقتی خوش تیپ باشی و موفق دشمن پیدا می کنی!

فریاد خنده با تمسخری کرد و من بلند شدم و رفتم جعبه کمک های اولیه رو از زیر کابینت کشیدم بیرون و گرفتم سمت فریاد.

فریاد با تشکر نگاهم کرد و رفت سمت فرهاد و کنارش نشست و در حالی که در جعبه رو باز می کرد گفت:

-چرا اومدی این جا؟

کله رنگی عزیزم من این طوری برداشت کردم یا این جملت بوی غیرت می داد؟

فرهاد چشم باز کرد و اخم کرده به اخمای فریاد زل زد و گفت:

-داداشی آمارت رو داریم که هر شب مثل بی خانمانا دم خونه این دختره پلاسی

حدس زدم این جایی گفتم یه حالی بپرسم!

خندم گرفت و سرم رو زیر انداختم

به فریاد می گفت بی خانمان!

فریاد با خونسردی به زخم خراش خورده ی روی بازوی گنده ی فرهاد چشم دوخت و یهو انگشتش رو رو زخم فشرد که فرهاد یه فحش ناموسی داد و دادی زد و گفت:

-گور بابات

دوباره خندم گرفت و فرهاد حتی نگاهمم نمی کرد و شاید اگر بابا حقشون رو نخورده و پدرشون رو نکشته بود الان می تونستیم دوستای خوبی باشیم!

لبم رو به دندون گرفتم فریاد ریز خندید و بانداژ رو دور بازوی فرهاد کشید و فرهاد عصبی گفت:

-نمی تونستم برم بیمارستان فربد فوری آمارم رو در می آورد و احتمالا به مامان چوغولی می کرد یا باز باز خواست می شدم.

فیاد در جعبه رو بست و پنبه های خونی رو انداخت روی جعبه و در همون حال گفت:

-خب؟

فرهاد با پشت دستش موهاش رو از روی پیشونیش به عقب هول داد و عصبی تر گفت:

-بعد گفتم برم خونم...یادم اومد فرهان چون دوست دختر حاملش همش میاد دم خونش اومده خونه ی من تلپ شده.

مهیارم که خارج شهره.پ

نمی تونستم پشت فرمون بشینم.

مستم یکم،اومدم این جا.

و بعد نگاه نفرت زدش رو به چشمای منِ تکیه زده به کانتر دوخت و گفت:

-و مجبورم این رو تحمل کنم.

خندم گرفت.

اومده خونم و نمی تونه من رو تحمل کنه چه جالب!

فریاد جعبه رو روی کانتر گذاشت و آروم و سرد گفت:

-نیاز بی تقصیره.

فرهاد با اخم بلند شد و گفت:

-هربار که به چشماش نگاه می کنم.

چشمای باباش رو می بینم

با همون خوشگلی با همون خالکوبی چندش روی دستش. با همون کثافت کاریایی که کرد.

غم زده سر پایین انداختم و عصبی به موهای کنار شقیقم چنگ زدم و از پله ها رفتم بالا.

نمی خواستم ببینمشون.

روی تخت دراز کشیده بودم و چند دقیقه بعد صدای فریاد و از پایین شنیدم:

-نیاز ما می ریم بعدا می بینمت.

هیچی نگفتم و بغض کرده چشم بستم.

نمی دونم چه قدر گذشته بود که خوابم برد

تو خواب و بیداری اسیر بودم و چشمای خمار و سنگینم و به چراغ خواب صورتی دوختم و خمیازه ای کشیدم و غلت زدم که صدای پایی رو از طبقه پایین شنیدم.

مثل تق تق.گ یا حتی خش خش لباس.

نمی دونم اما شنیدم.

در خونه ی من امنیت و قفل ان چنانی نداشت و حتی خودمم اگر پشت در میموندم می تونستم به راحتی از بغل دیوار چین بیام تو خونه.

وحشت زده از روی تخت پریدم پایین و چراغ خواب و برداشتم و به سمت در اتاق رفتم و در و اروم قفل کردم.

وحشت زده دوییدم سمت پنجره ها و با یاد اوری نرده هاش عصبی به پیشونیم کوبیدم و صدای پاها نزدیک شده بود.

خدایا

گوشیمم طبقه پایین روی میز بود.

صدای تقه هایی که به در خورد و منی که خیس عرق و خشک شده به دیوار تکیه زده بودم.

جیغ زدم:

-زنگ زدم به پلیس. هر کی هستی گورت و گم کن.

این و به انگلیسی جیغ زدم و موهام به کناره های گردن و شقیقم چسبیده بود و قلبم جوجه وار می کوبید.

دوباره صدای چند تقه به در و منِ جیغ کشون.

تا شاید یک در هزارم شانسم بگیره و یکی از همسایه ها از فاصله صد متری صدام و بشنوه!

-نمی خوای در و برای مهمونت باز کنی؟

نفسم رفت و قلبم گرفت و وحشت زده و خشک شده به عقب رفتم و خوردم به آینه و کمرم درد گرفت و چشمام سوخت و جیغ زدم:

-ت...تو.

دستم و کنار شقیقه هام گذاشتم و باز جیغ زدم:

-کمک.

دستگیره در و به ارومی برای ترسوندن بیشتر من بالا و پایین کرد و رو تمام اعصاب داشته و نداشتم راه رفت و باز جیغ زدم و حاظر بودم خودم و بکشم اما دوباره اتفاقاتی که توی دفتر کارش سرم اومد تکرار نشه.

-در و برای عموت باز کن نیازم. خیلی باهات کار دارم. حتی یک شبم نخوابیدم. من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم. ورشکست شدم. پسرم ولم کرد. مادر...هرزه ات ولم کرد.

نفسم رفت و هقهقه کنان روی زمین سر خوردم و سرم و بین دستام گرفتم و وحشیانه جیغ زدم:

-پلیسا توی راهن. گم شو برو.

صدای خنده ی بلندش و لگدی که به در کوبوند:

-خوشگلم...وقتی گوشیت روی میز پذیراییه با چی به پلیس زنگ زدی؟ نکنه تلفن داری؟

نگاهم خشک شد به در و با چیزی که تو ذهنم جرقه زد دوییدم سمت چپ تخت و خم شدم و جعبه بزرگ و از زیرش به زور و با هن هن کشیدم بیرون و قلبم از استرس داشت می پوکید.

با سرعت تلفن قدیمی و از کار افتاده اتاق صابقم و بیرون کشیدم و زدم به برق و صداش و می شنیدم و دلم جیغ می خواست!

-در و باز کن عزیزم. ببین چه مهربونم. قول می دم باهات خشن رفتار نکنم.

این و گفت و من دلم پوسید و قلبم نزد و چشمه اشکم خشک شد و با دستای لرزون تلفنی رو که حتی گوشی ام نداشت روشن کردم و دکمه آیفون و زدم و شماره پلیسای این جا چنده؟

از احمقی خودم حرص خوردم و بلند تر زدم زیر گریه.

شماره هیچ کس و این جا حفظ نبودم.

موهای کنار شقیقم و کشیدم و صدای دادش و شنیدم و لگدایی ک داشت به درِ رو به کنده شدن می زد.

به تلفن لگدی زدم و بلند شدم و رفتم سمت آینه و شونه رو برداشتم تا آینه رو بشکنم که با دیدن کارتی که روی میز بود چشمام برق زد.

همون کارت ویزیتی که فرهان برای دعوت به مهمونی بهم داده بود!

در داشت می شکست و من با سرعت کارت و برداشتم و پشت تخت نشستم و با گریه و دستای لرزون نگاه تارم و به شماره ها دوختم و تند تند شماره گرفتم.

صدای بوق تو اتاق پیچید و در داشت می شکست!

با گریه نا امید به تلفن خیره شدم.

صدای خش دار و گرفته فرهانِ احتمالا تازه از خواب بیدار شده و منِ گریونِ حمله به سمت تلفن:

-بله؟

با هقهقه آروم و خفه گفتم:

-فرهان..ف...فرهان.نیازم. به فریاد بگو عموم پیدام کرده. تو خونمه، می خواد بهم دست درازی...

نتونستم ادامه بدم و زدم زیر گریه و صداش کمی جدی تر و سر حال تر شده بود انگار داشت با کسی حرفی می زد:

-فرهاد...تنه لش پاشو...فرهاد...با تو ام. داداش اون یارو که بابا رو کشت خونه نیازه. پیداش شده خودش.

با گریه هق زدم:

-می دونم ازم متنفری ولی توروخدا بیا خودت من و بکش ولی نزار این من و...

همون لحظه در شکست و وحشت زده جیغ زدم و ایستادم تا اون تلفن و نبینه.

تو خوبا صدای جیغ من انگار دو قلوها ام پشت خط ساکت شدن.

نگاهم به خون زدگی چشمای مردی بود که عمو نبود...

شیطان بود.

مگه می شه عمو به برادر زادش چشم داشته باشه؟

مگه می شه؟

با گریه چسبیدم به دیوار و نالیدم:

-ن...نیا جلو.

اومد...

اومد جلو.

پیرهنش چروک و به هم ریخته و ریشاش نامنظم در اومده و لاغر شده بود

انگار اون ابر قدرت شرکت های تجاری و جواهر سازی نبود.

یه مفلوک احمق!

جیغ زدم:

-چرا اومدی؟ چی از جونم می خوای؟

این جمله اخر و با گریه داد زدم.

واقعا چی ازم می خواست؟

صدای خنده مستانش و سر خم شدش رو صورتِ من چسبیده به دیوار و بوی الکل و ...

خدایا این جایی؟

می دونستم فرهان شون هنوز پشت خطن و حرفامون و می شنون

تنها امیدم فعلا همین دو قلوهای دنبالِ انتقام بودن و بس.

بازوهام و به چنگ گرفته پرتم کرد روی تخت و داد زد:

-جونت و می خوام. جونت و می خوام.

هق زدم و لرزون خودم و روی تخت عقب کشیدم و دستش و به سمتم اورد و من مچ دو تا دستاش و برای دفاع از خودم گرفتم.

زورش چربید و دستام و پس زد و لحظه اخر چشمم به خالکوبی دور موچ دستش خیره موند.

نفسم رفت.

صدای فرهاد تو سرم چرخ خورد.

)هربار که به چشماش نگاه می کنم. چشمای باباش و می بینم. با همون خوشگلی و خالکوبی چندش روی دستش(

معمای حل نشده ذهنم تکمیل شد.

بابای من خوشگل نبود!

چهره مردونه و ساده ای داشت.

اما عمو درست شباهت بابا رو داشت اما ورژن خوشگل ترش و ته چهره شبیه به بابام.

اما عمو رنگ چشماش فرق داشت و حالت چشمای شبیه به من!

عمو خوشگل بود و عمو خالکوبی داشت!

بابای من یک خالکوبی داشت اونم روی شونش بود.

بابای من برای پول کسی رو نمی کشت.

اما عمو چرا!

عمو قاتل بود.

این مردک حیوون قاتل بود و من و پدرم داشتیم تقاصش و پس می دادیم.

قبل این که دستش به یقه تابم برسه دست دراز کردم و نفرت زده چراغ خواب و کوبیدم به گردنش و شل شد و عقب کشید و گریون و لرزون تن عقب کشیده و خودم و از روی تخت پرت کرده پایین و جایی نزدیک به تلفنی که چراغ سبزش نشون می داد فرهان هنوز پشت خطه داد زدم:

-تو کشتی!

دستش و از روی گردنش برداشت و شل و با ناله برگشت و نالید:

-چی می گی؟

با همه نفرت از خود انتظار داشته جیغ زدم:

-تو بابای فرهان و فرهاد و کشتی. همون شریکی که با تو بابام اومده بود برای پیدا کردن سنگ. تو از پله ها هولش دادی. این تویی که روی موچ دستت خالکوبیه.

نگاهش رنگ بهت و حیرت گرفت و بلند شده و خشک شده گفت:

-تو از کجا می دونی؟

با بغض نالیدم:

-چه طور تونستی؟ بابام چه طور باهات راه اومد و به پلیس معرفیت نکرد؟

نگاه بهت زدش پر از خنده و خباصت شد و سر عقب برد و بلند خندید و بین خنده یهو جدی شد و با سر کج شده گفت:

-اوه عزیزم. چون بابات خبر نداشت!

دستش و روی گردنش گذاشت و با لحن ترسناک و کینه توزانه ای گفت:

-از بچه گی داداش خوبه بود. حتی با کوچیک تریش بهترین فرزند خانواده. دست راست بابا. عزیز دل مامان.

یهو مشتش و کوبید رو پاتختی و من جیغ زده تو خودم جمع شدم و داد زد:

-اخرم دختر خوشگله دانشگاه و تور کرد. مامانت و دوست نداشتم اما جذاب بود و منم که اهنربا!

خندید و من نفرت زده چشمام و ریز کرده و به اون توده چندشناک و کثافت زندگی پدر و مادرم زل زدم.

سر برگردوند و گفت:

-بعد ازدواجشون موقعی که مامانت تورو حامله بود رفتیم یه کشور دور تا با شریک جدیدمون دنبال یک سنگ بگردیم. خیلی اوضاع مالیمون توپ نبود. معمولی بودیم. اما شریکمون پولدار بود.

با دوتا بچه های حرومیش اومد.

و منی که نزدیک تلفن نشسته بودم صدای خش خش و از تلفن شنیدم.

چشماش و گرد کرد و گفت:

-من نقشه های بزرگی برای اون سنگ داشتم. اما وقتی شریکمون فهمید سنگ یه اثر باستانیه و باید تحویل موزه و باستان شناسا بدیمش زد رو دنده لج که بیخیال سنگ بشیم. بابای تو همون روز خبر زایمان مامانت و شنید و شبونه راه افتاد تهران و من موندم و شریک قَدَر و سگ اعصابمون.

خنده دیوانه واری کرد و پشت به من گفت:

-بدون خبر بهشون سنگ و دادم یکی از افرادم ببره پیش یک دلال که همون موقع کامیار فهمید

اومد دم اتاقم و درگیر شدیم و...

به چشمای خیس و پر نفرتم خیره شد و گفت:

-خب توقع نداری که مثل فیلما بگم پاش لیز خورد و غیر عمدی بود؟

به چشمای مبهوتم زل زد و بهم نزدیک شد و گفت:

-واقعا ازش خوشم نمیومد. هم قیافش ازم سر بود و دخترا رو از دورم می پروند. هم پولدار و ادم حسابی بود و خیلیم رو مخم می رفت.

کف دستاش و به هم کوبید با خنده گفت:

-برای همین کشتمش!

نفرت زده داد زدم:

-حیووووون.

خندید و گفت:

-وقتیم برگشتم ایران به بابای از همه جا بی خبرت گفتم سنگ و بردیم موزه و فهمیدیم اشتباه کردیم و اون سنگ قدمتی نیست. منم فروختمش. و گفتم شریک عزیزش بر اثر سکته قلبی مرده.

به چشمای گرد شدم خیره شد و رو به روم ایستاد و با شستش گونم و ناز کرد که با حرص سرم و چرخوندم و اون گفت:

-و به بابات برای شک نکردنش یک سوم پول و دادم و اون بیچاره ام اون پول و نصف کرد و باز به خودم داد.

قهقه زد و من با حرص نگاهش کردم

چی میشد اگر با انگشتام چشماش و از کاسه در می اوردم؟

جیغ زدم و نفرت زده به سینش کوبیدم که از دور کمرم گرفت و پرتم کرد روی تخت و به چشمام زل زد و گفت:

-و حالا که اینا رو می دونی خانوم کوچولو... باید بمیری.

خشک شده نگاهش کردم و وحشت زده دست و پا زدم که کامل روم خیمه زد و دو تا دستام و بالای سرم گرفت و سینم با ضرب بالا و پایین می شد و قلبم کم مونده بود از وحشت بیاسته.

با قرار گرفتن بالشت روی صورتم و حجم بی اکسیژنی و فشار و قدرت دستاش روی بالشتِ روی صورتم برای خفه کردنم و جیغای خفه شدم لابه لای بالشت و نفس قطع شدم و سینه ای که دیگه بالا و پایین نمی شد و مرگ تدریجی و ارومم...

به خس خس افتادم و اون لحظه اصلا اون طور که فکر می کردم نبود!

مرگ...این شکلی نبود. همیشه فکر می کردم موقع مرگم توی چند ثانیه احتمالا کل عمرم رو به یاد میارم،اما این لحظه درست همین لحظه که سلول به سلول بدنم داره می میره؛همین جا که یخ کردم و دیگه دستام جون چنگ زدن به بالشت رو نداره درست همین جا من فقط چشمای فریاد رو می بینم آبی نگاهش و...

انگار لابه لای ماسه های داغ اصفحان ایستادم و زیر آفتاب و آتیشایی که دورمون رو گرفته دارم بهش نگاه می کنم.

اما سرده!خیلی سرده مرگ آسون تر از اون چیزی بود که فکر می کردم.

و جون دادم،تموم شد!جدا شدن روح از کالبدم ر حس کردم؛تموم شد همه چیز همه چیز

به راحتی تموم شد!

دستم رو توی دستاش می زارم و با هم تو شن زار راه می ریم ماسه ها داغن و آفتاب رومون خیمه زده و تنم داغه و دنباله لباس سفیدم رو دستم می گیرم و با فریادی هم قدم میشم و تو ی لحظه با سرعت از کنارم میگذره و پشت بهم می ایسته و منی ک دستم رووری کمرش میزارم

با لبخند به موهای خوش رنگش خیره می شم اما موهاش جو گندمی می شه لاغر تر می شه.

بر می گرده دستم خشک می شه.

عمو نگاهم می کنه می خنده دست دور موچ دستم می بره و من رو کشون کشون به سمت گردباد شنی که راه افتاده می بره جیغ می زنم.

نمی خوام باهاش برم.

صدای فریاد و می شنوم:

-نیاز!تو رو خدا چشمات رو باز کن ...نیازم

جیغ می زنم و به دستای عمو چنگ می زنم و خودم رو، روی زمین می کشم و هق می زنم و فریاد رو صدا می زنم و احساس خفه گی می کنم.

دوباره صدای فریاد رو می شنوم یه جایی توی مغزم.

-فرهان نجاتش بده فرهان کبود شده فرهان عروسکم مرد! فرهان

صدای داد فریاد و شکستن و خورد شدن و من و تقلاهام و عمویی که بدون نگاه کردن با اون کت شلوار مشکی و سوختش داره من رو به سمت گرد باد می بره.

به زمین چنگ می ندازم و پیراهنم پاره می شه و هق می زنم و نفسم قطع و وصل می شه.

یه دردی رو روی سینم حس می کنم و حس می کنم لبام تر می شه.

عمو همچنان من رو به سمت گردباد می کشونه و صدای داد فرهان رو می شنوم:

-فرهاد برو اون دیوونه رو بگیر الان خودش رو می کشه من نیاز رو بر می گردونم.

کم‌مونده به طوفان برسیم کم مونده....خاک توی چشمام می ره و چشمام می سوزه قطرات اشکم فرو می ریزن و لحظه اخر درست تو یک قدمی طوفان دستم کشیده می شه تو آغوش مردی پرت می شم و عمو ترسیده به مرد خیره می شه و عقب عقب می ره و تو طوفان شن اسیر می شه و داد می زنه و التماس می کنه و نا پدید می شه و با وحشت بر می گردم و بابا پشتمه و چشماش مهربونه و هق می زنم و هق می زنم و...

تو آغوشش حل می شم که چونم رو می گیره و صداش رو بین امواجی از صداهای درهم اطرافم می شنوم.

-برگرد...برگرد

لبخند می زنه و موهام رو ناز می کنه با مهر نگاهم می کنه. ازم فاصله می گیره.

زیرم خالی می شه پرت می شم و چشم باز می کنم و با نفس عمیقی هین کشون به پیراهن مرد روبه روم چنگ می زنم و نیم خیز می شم و سرفه می کنم.

فرهان مبهوت نگاهم می کنه.

تند تند سرفه می کنم و کبود شده و بین سرفه هام اکسیژن می بلعم و نفس نفس زنون با چشمای تارم به فرهان خیره می شم ، من زندم!

تو صدم ثانیه ازکمر کشیده می شم و تو بغل فریادی فرو می رم که بوی عطرشم زندگیه!

چه برسه اون نفسای داغ و اون ریتم تند و وحشت ناک قلبش که پشت کمرم رو می سوزونه و دستای قفل شده دور کمرم و سر خم شدش تو گودی گردنم.

تو بغلش همون طور از پشت گریه می کنم و با دستام چشمام رو می پوشونم این خود کاب*و*س* بود!

من مردم! اما زنده شدم.

فرهان کلافه موهاش رو چنگ می زنه و به بالا هدایتشون می کنه و صدای فریاد رو می شنوم درست دم گوشم:

-اگه می مردی چی کار می کردم ها؟ چی کار؟

فرهاد به پا تختی کج شده و افتاده وسط اتاقم لگدی می زنه و داد می زنه:

-کجا رفت؟

مات نگاهش می کنم و فرهان با فک قفل شده می چسبه به اینه ی بدون آینم و با سر خم شده می غره؛

-آشغال فکر کرده نیاز رو کشته و در رفته.

فریاد رهام می کنه و جلوم می شینه و صورت خیسم رو قاب می گیره و با چشمای سرخ و ریز شدش می گه:

-این توی تهران اذیتت کرده بود؟ الانم اومده بود این جا؟ این کثافت قاتل کامیاره؟

با بغض سر تکون می دم و فریاد نعره می زنه و مشت می کوبه در کمد از جا کنده شدم و من به این فکر می کنم که طوفان شنِ کاب*و*س*م به اتاقم رسیده؟ چرا اتاقم این شکلیه!

فرهاد از در می زنه بیرون و داد می زنه:

-پیداش می کنم.

خدا کنه پیداش کنید...خدا کنه!

چند روز گذشته؟

یک روز؟ دو روز! نه چهار روز گذشته و عمو تهت تعقیبه پلیسه و دوقلو ها ازش شکایت کردن.

و می دونیم حق خروج از این کشور رو نداره پس همین جاست!

فریاد دو تا محافظ گنده گذاشته دم خونم

زیاد از خونه خارج نمی شم جز زمانی که باید برم کلاس رقص از طریق ایمو و ...با بچه ها صحبت کردم و همه چیز رو بهشون گفتم و اونا ام نگرانن حتی با صالحم در ارتباطم و قراره برای کمک به فریاد برای اهنگ جدیدش بیاد این جا.

طرف دارای فریاد تو ایران خیلی زیاد شدن جوری اینستا گرامش تیک آبی گرفته و چندین میلیون طرف دار داره

این جا ام خیلی وقتا نگهش می دارن و ازش امضا می خوان و فرهاد مدام مسخره اش می کنه و می گه تو همونی بودی که بچه بودی جیش می کردی تو شلوارت

و ما می خندیم و دوقلو ها دیگه ازم متنفر نیستن چون دلیلی ندارن!

مهیارم برگشته و الانم رو کاناپم کنار فریاد لم داده و دوتاشون خیره به فوتبال چیپس می خورن.

کمی به فریاد خیره می شم حد اقل بیست و شیش رو داشت! دوقلو ها حد اقل حد اقل بیست و نه یا سی سالشون بود!

پس چه طور ممکنه! مگه مامان فریاد بعد از مرگ کامیار با بابای فریاد ازدواج نکرد؟

اگر این طوری باشه که فریاد باید الان هم سن و سال من یا کوچیک تر از من باشه!

مگه می شه؟

گیج بلند شدم و رفتم طبقه بالا تا جلو آینه ایستادم و موهام رو بازکردم و دوباره بافتم و فکرم عجیب درگیر بود.

صدای تق تق و در باز شد و فریاده به قاب در تکیه زده با یه ژست نیاز کش و لبخندِ من

-فوتبال تموم شد؟

روی تختم نشست و گفت:

-نه استراحته

اگر نمی پرسیدم می مردم!

گفته بودم خیلی فضولم؟

-فریاد تو مطمئنی مامانت بعد مرگ شوهر اولش با بابات ازدواج کرد؟ اگر این طوری باشه که تو الان از من کوچیک تری! یعنی باید بیست یا بیست و یک باشی!

اخماش توی هم رفت و فکش قفل شد و کنارش روی تخت نشستم و به چشمای طوفانیش زل زدم و گفت:

-از مامانم متنفرم هوس بازه! خوشگله و باهوش و پولدار،بعد یه مدت شوهر اولش...بابای دو قلو ها دلش رو زد وقتی دوقلو ها دبستان بودن به کامیار نامردی کرد و با استاد موسیقیش ریخت رو هم منم شدم نتیجه کثافت کاریشون!

بعد به دنیا اومدنم مامان از کامیار جدا شد و دو قلو ها ام از مامانشون متنفر شدن و همچنین از من! اما فربد خیلی تو این خطا نبود بزرگ تر بود و سعی می کرد دوسم داشته باشه فربد پیش مامان موند و منم که بچه و دوقلو ها ام با باباشون رفتن و برای همین کامیار رو خیلی دوست داشتن بعد مرگ باباشون به وسیله عموت برگشتن

پیش ما مامانم چند سال بعد با مرگ بابام رفت و با بابای مهیار ازدواج کرد بهت نگفتم جریان چیه چون نمی خوام فکر کنی حاصل نامردیم یه آشغال..

نزاشتم ادامه بده و دستم رو روی لبش گذاشتم و با اخم مثل خودش گفتم:

-خیلی حرف می زنی!

خم شدم و گونش و ب*و*س*یدم و از جا بلند شدم و گفتم:

-بریم پایین یه چیزی درست کنم بخوریم.

حرفی بهش نزدم دلداری ندادم اون نیاز به دلداری نداشت اون ترحم نمی خواست عشق می خواست.

انگار از حرکتم خوشش اومد ک با لبخند دست دور شونم انداخت و با هم رفتیم طبقه پایین...

مهیار داد زد:

-بدو فریاد شروع شد.

فریا با انرژی از دسته مبل گرفت و پاهاش رو حرفه ای بلند کرد و پرید رو کاناپه کنار مهیار و چیپس برداشت و گفت:

-چند چندن؟

ریز خندیدم و پشت گاز ایستادم و قصد داشتم ماکارانی درست کنم راحت و خوش مزه!

***

قصد داشتم فریاد و حسابی دق بدم!

کم اذیتم نکرده بود منم یکم اذیتش کنم!

تو آرایشگاه بودم و موهام و قهوه ای کرده و آرایشگر خیلی سریع و حرفه ای موهام رو لخت کرد و خدارو شکر مثل ایران ده ساعت طول نمی کشید!

از جام بلند شدم و کل موهام و محکم بالا کشیده و دم اسبی بستم و موهای لخت شدم باعث شده بود موهام بلندیش کاملا دیده شه.

دستم و روی کت مشکی رنگم کشیدم و به شلوار کتون جذب سفیدم دست کشیدم و چکمه های مشکیم و پوشیدم.چون باهاشون اذیت بودم درشون اورده بودم.

بعد حساب کردن از ارایشگاه خارج شدم.

محافظی که فریاد برام‌گذاشته بود دم در ایستاده بود.

پسر بور و هیکلی بود و خوش تیپ بود،لباسای اسپرت و ساده داشت و خدارو شکر مثل فیل ها با کت شلوار و اسلحه واینستاده بود.

لبخند تشکر امیزی زدم و با هم از خیابون رد شدیم و به اسرار من کنار یک فروشگاه بزرگ ایستادیم و با لبخند اشاره کردم دنبالم بیاد.

وارد فروشگاه شدیم یه فرشگاه بزرگ و خوشگل بود با تزئینات ولنتاینی.

تو مغازه دور زدم و پسره بدبختم هی پشت من وای میستاد یه وقت کسی بهم‌نخوره.

خنده ریزی کردم و نگاهم رو به آلات موسیقی دادم.

فریاد که همشون رو داشت!

اما یه چیز رو نداشت! نگاهم رو ساز دهنی صورتی بنفشی که روی یک مکعب شیشه ای قرارداشت خیره موند.

قشنگ بود.خیلی قشنگ.روش با نگین کار شده و خیلی کنده کاری های ظریفی داشت.

لبم و به دندون گرفتم خود خودش بود.

به سمتش رفتم و به یکی از فروشنده ها که با بولیز شلوار مشکی قرمز کنارم ایستاده بود علامت دادم و ساز دهنی رو برداشت و قیمتش رو گفت و موخم سوت کشید.

اما میارزید اولین کادوم به یک پسر به یک عشق به یک کله رنگی! مگه چند بار در سال پیش میومد!

اخرین پس اندازم رو تموم کردم و ساز دهنی رو توی یک باکس صورتی آبی کادو پیچ کرده و توی یک نایلون خوشگل گذاشت و لبخند زدم و نیشم شل شده و با بادیگارد خارج شدیم.

و نگاه رنگی پسره هر از گاهی برمیگشت و خیره دختر فروشنده با اون موهای چتری ملوس و لبخند بامزش بود.

لبخند محوی زدم و گوشی پسر زنگ زد و به زبون خودش صحبت کرد و حرفاش رو شنیدم:

-بله؟این جان!اومدیم همون بازار پشت استادیوتون.

گوشی رو به سمتم گرفت و نایلون و به پسر دادم و جلو تر از پسره راه افتادم و با لبخند گفتم:

-به! کله رنگی

صدای خندش و نیاز گفتنِ اروم و تحدید امیزش و خنده من و صدای فرهانی که انگار کنارش بود:

-نیاز به نظرم جواب تلفن این کنه رو نده این هر پنج دقیقه زنگ می زنه.

خندیدم و خندم بین قهقه هام خشک شد و مبهوت و شک زده گفتم:

-ف...فریاد

صدای جانم گفتن بیخیال فریاد و منی که جیغ زدم:

-عموم این جاست

و دویدم سمت خیابون تا برسم به اون حیوونی که نیم رخ .کنار خودپرداز ایستاده بود. هدفم فقط اطلاع دادن به پلیسای کنار در بانک بود.

وسط خیابون با شنیدن داد بادیگارد برگشتم .با دیدن ماشین چند سانت مونده بهم.خشکم زد.

ضربه ای که به پهلوم خورد و دردی که احساس کردم. رو هوا ملق شدم .کوبیده شدم به شیشه ماشین .جیغ خفیف پر از دردی که تو کل خیابون انعکاس پیدا کرد.

قل خوردم و افتادنم رو آسفالت و خونی که از گوشه پشونیم راه گرفت . درد نفس گیری که کل وجودم و در برگرفته بود.

و چشمام بسه شد و دیگه هیچی نفهمیدم....

فریاد خشک شده به صفحه گوشیش خیره بود

فرهان فرمون رو چرخوند و گیج گوشه ای نگه داشت و گفت:

-چت شد؟

فریاد به خودش امد و نفس نفس زنون به داشبرد کوبید و داد زد:

-برو بازارِ پشت استدیو زود باش فرهان

نعره ی فریاد کبود شده و رگ متورم کنار گردن و پیشنانی اش باعث شد فرهان با شدت و اخمای توی هم با سرعت به سمت بازار راه بیفته.

فریاد تند تند شماره می گرفت و دستاش چرا می لرزید؟ پسر بد قصه و دست لرزون؟

برای همون دختری که یک روز دوست داشت با دستای خودش خفش کنه؟

سرنوشت چه بد بازی می کنه چه بد تقدیر عوض می کنه ؛چه تلخ دل می شکونه و کمر خم می کنه.

قلبش بی قرار می کوبید نیازش چیزیش نشه.

اون صدای جیغ و صدای داد محافظ نیاز و جیغ لاستیکای ماشین و کجای دلش بزاره؟

با صدای داد فرهان به خودش اومد و فرهان با رگی برجسته و فکی منقبض داد زد:

-فریبرزه!

فریاد اول نگاهش به فریبز و بعد آمبولانسی که چند متر اون طرف تر بین تجمع جمعیت متوقف شده بود خیره موند.

فریاد نه صدای داد فرهان رو شنید و نه فریبرزی رو دید که با سرعت سوار ماشین سفید رنگی شد.

فرهان عصبی دور زد تا فریبرز و تعقیب کنه و فریاد به شیشه کوبید و نعره زد:

-کجا میری؟ آمبولانس وایساده شاید نیاز باشه؟

فرهان با سرعت خم شد و در و باز کرد و داد زد:

-برو پایین نیاز مهم تره خودم می رم دنبالش.

فریاد با سرعت پیاده شد و لحظه اخر به چشمای هم رنگ چشم های خودش خیره شد و با استرس و هول گفت:

-مراقب باش

فرهان لبخندی زد و گفت:

-مراقبم برو

فریاد از ماشین فاصله گرفت و در رو بسته نبسته ماشین فرهان از جا کنده شده به دنبال ماشین فریبرز رفت.

فریاد با سرعت جمعیت رو کنار زد و قلبش چه بد می کوبید به سینه ستبرش.

دستاش چرا می لرزید.مگه پیر شده بود؟

جمعیت رو بلاخره کنار زد و حجم کوچیک و مچاله شده ای رو دید که حاضر بود براش بمیره.

وقتی مرد هایی با لباس های مخصوص عروسکش رو جابه جا کردن و روی برانکارد گذاشتن تازه موقعیتش رو فهمید زمان ایستاده با سرعت شروع به گذر کرد و به خودش اومده و، وحشت زده داد زد و به سمت آمبولانس دویید و چند نفر از پشت سر گرفتنش و محافظ نیاز با چشمای خیس روبه روش ایستاد و فریاد بغض کرده مشت به چونه پسر کوبید و نعره زد:

-مگه نگفتی حالش خوبه؟ مگه قرار نبود مراقبش باشی؟ عروسک من اگه بمیره چی؟

هیچ کس زبونش رو نمی فهمید و همه بهت زده نگاهش می کردن.

پسر با گریه عقب عقب رفت و بدون دفاع از خودش سر پایین انداخت و فریاد یقه اش رو گرفت و داد زد:

-اگه بمیره چی کار کنم؟ ها؟ اگه نفس نکشه چی کار کنم؟

با زانو به زمین افتاد و به موهاش چنگ زد و بغض کرده نالید:

-نمیر نیاز

آمبولانس حرکت کرد و پسر بازوی فریاد رو گرفت و بلندش کرد و فریاد بی حس و خیره به خون روی آسفالت ریخته رو به سمت ماشینش برد.

در ماشین رو باز کرد و فریاد نشست و چشم بست و خش دار گفت:

-برو دنبال امبولانس

فریاد روی صندلی های بی رنگ انتظار نشسته و مهیار بغض کرده روبه روش به دیوار تکیه زده بود.

بِرسی دست روی گونه ورم کرده اش گذاشته و چند صندلی اون ور تر کنار فریاد نشسته بود و برای دیر جنبیدنش و نجات ندادن نیاز عذاب وجدان داشت و هر چند لحظه بغض می کرد.

فرهاد وارد بیمارستان شده و پشت سرش فربدی که تازه از سفر برگشته بود وارد شد و هر دو از پیچ راه رو گذشتن و فربد دستی به موهای کوتاهش کشید و کت شلوارش رو مرتب کرد و گفت:

-فریاد و این دختره نیاز با همن؟

فرهاد با استرس سر تکون داد و با سرعت پله ها را طی کرد و با دیدن فریاد داغون و مهیارِ بغض کرده قدم هایش سست شد و گفت:

-چی شده؟

فربد بی خبر از ماجرا با دیدن حال و روز فریاد ابرو بالا انداخت در دل گفت:

-تو ام عاشق شدی داداش کوچولو؟

فربد دست روی شونه ی فریاد گذاشت و مهیار تند تند ماجرا رو برای فرهاد و فربد توضیح داد و فرهاد عصبی مشت به دیوار کوبید و داد زد:

-همش به خاطر اون مرتیکه ی حیوونه.

فربد نگرانه فرهان بود و تند شماره اش را گرفت اما فقط صدای بوق در سرش می پیچید و خبری از جواب نبود.

در اتاق باز شد و دکتر که مردی قد بلند و لاغر اندام بود دست به جیب از اتاق خارج شد و نگاه خیره اش را به فریاد دوخت.

***

فرهان پیچ جاده رو رد کرد و داد زد:

-تا کجا می خوای فرار کنی؟ ها؟

تویتا ی سفید فریبرز را دنبال می کرد و نمی دانست فریبرز تا کجا می خواد ادامه دهد.

فرهان مشت کرده و نگاه غرق خونش را به ماشین رو به رویش دوخته بود ماشینی که سرنشینش سال ها پیش پدرش رو بی رحمانه کشته بود.

نمی بخشید از گناه این مردک نمی گذشت.

این مرد لیاقتش جهنم بود و بس!

فرهان نیشخند ترسناکی زد و گفت:

-حالا که خودت نگه نمی داری...من دست به کار می شم!

پاش رو روی پدال گاز فشرد و سپر جلوی ماشین را به سپر عقب ماشینِ فریبرز چسباند و گاز داد و ضربه ای که به ماشین وارد کرده بود باعث منحرف شدن ماشین از جاده شد.

فرهان ترمز کرد و لبخند زد و ماشین فریبرز در پیچ جاده منتها به دره چرخ خورد و چهره وحشت زده ی فریبرز آخرین چیزی بود که فرهان دید!

ماشین چرخ خورد و چرخ خورد درست مثل تقدیر درست مثل زمین!

ماشین فریبرز از پهلو به حفاظ ها برخورد کرد و چپ شد و از دره به پایین سقوط کرد و فرهان با سری کج شده به منظره روبه رویش خیره شد.

بازی تموم شده بود.

حق یک عموی متجاوز و یک خائن که به برادر خودش نامردی کنه و یک قاتل...بیشتر از این ها بود که بسوزه.اما همین مرگ هم دل فرهان را به اندازه کافی خنک می کرد.

همین هم خوب بود....

فریاد وارد اتاق شد و نگاه خشک شده اش و به ملافه نازک سفید رنگ دوخت.

قلبش بی قرار می زد.

نگاهش و به چشمای بسته ی عروسک بی جونش دوخت.

دلش ضعف رفت و سرش لحظه ای گیج رفت.

دنیا دور سرش چرخید.

حرفی با خدا داشت؟ نداشت؟ داشت.داشت.

خیلی حرف ها با خدا داشت.

بغض کرده کنار نیاز نشست به صورت بی رنگ و روی نیاز خیره شد با چشم های تارش به جز به جز اعضای صورت نیاز خیره شد.

دلش داشت می پوکید برای باز شدن اون چشم ها ی آبی برای اون برق شیطون.

دستش رو نرم روی گونه سرد نیاز کشید و لبش رو گزید و دستاش مشت شد.

صدای داد و سر و صدای پسر هارو از بیرون اتاق می شنید.

دلش فقط باز شدن اون چشم هارو می خواست.

کاش خدا روی زمین بود و می رفت سمتش...

تو یک قدمی اش می ایستاد و با همه توانش بغض مردانه اش را فریاد می زد.

شاید خالی می شد از این حجم شکل گرفته تو کل وجودش.

-خدایا ...ممنون خدایا نوکرتم که برش گردوندی من بدون این دختر کوچولوی بدجنس نمی تونستم.

دست روی صورت رنگ پریده نیاز گذاشت و گفت:

-مرسی که چیزیت نشده عروسک کوکی من.

لبخند محو نیاز رو که روی لبای خشک و قلوه ایش دید چشماش برق زد و بغضی که تا الان از وحشت از دست دادن نیاز تو وجودش حس می کرد از بین رفت و نیاز چشمای درشت و آبیش رو به نگاه دریایی فریاد دوخت و با لبخند و صدای خش دار و گرفته گفت:

-رمانتیک بودی و نمی دونستم؟:

-کی خوب می شی؟

نیاز اروم پلک بست و بدون توجه به سر دردش گفت:

-هر وقت کله رنگی بگه

باز هم خندید و هم شد و پیشونی بانداژ شده ی نیاز و ب*و*س*ید و گفت:

-پس الان خوب شو.

و بعد سرش رو کج کرد و با لحن ترسناکی گفت:

-چون می خوام به خاطر رنگ کردن و لخت کردن موهات تا جون داری بزنمت.

نیاز چشم گرد کرد و خندید و بین خنده هاش از درد پهلوش اخم کرد و فریاد به این حجم شیرین لبخند زد و گفت:

-هفته دیگه که مرخص شدی اول می ریم موهات رو مثل قبل عروسکی می کنیم بعد برام با سازدهنی ای که برام گرفتی آهنگ‌میزنی.

نیاز لبخند زد و غرق دریای اروم چشمای فریاد شد و فریاد دست تو جیبش کرد و حلقه ساده و شیکی رو که تنها یک نگین صورتی کوچیک روش قرار داشت رو جلوی نیاز گرفت و گفت:

-موقعیت خوبی نیست.اما قرار بود امروز بیام برای ولنتاین شوهرت شم.حالا این جا زنم می شی.

نیاز خندید و با چشمای باریک شده دست باند پیچی شده اش رو اروم بالا برد و گفت:

-شوهرِ کله رنگی؟ اومم..باشه اما خدا کنه پشیمون نشم.

فریاد ریز خندید و حلقه رو تو انگشت نیاز وارد کرد و سرش و تو گودی گردن نیاز فرو کرد و گفت:

-من بچه خیلی دوست دارم.

نیاز با دیدن پرویی و حرف یهویی فریاد زد زیر خنده و در اتاق باز شد و مهیار با لبخند و ذوق گفت:

-فرهان اومده فریبرز از جاده منحرف شده و افتاده ته دره و مرده! بلاخره تموم شد!

مهیار به خودش اومد و با دیدن چشمای باز نیاز گفت:

-عه ببخشید.نیاز خوبی؟

نیاز خندید و خیالش راحت شده بود.

انگار همه چیز داشت قشنگ می شد! برای همشون....

در حالی که دستی بین موهام می کشیدم از دفتر اساتید بیرون اومدم انقدر حرف زده بودم که فکم درد گرفته بود ، چندتا مشکل راجب نمایشنامه رقصم که به عنوان طرح اولیه پروژه ام فرستاده بودم گرفته بودن اما خداروشکر بعد توضیحات زیادم رفع شد.

کیفم رو روی دوشم جابه جا کردم و به سمت کمد وسایلم رفتم امروز واقعا سرم شلوغ بود نگاهی به ساعت انداختم هنوز وقت داشتم ، لبخندی روی لبای سرخم نشوندم و به سمت کمدم رفتم اِلسا و آریا که کنار کمدشون بودن با دیدنم سلامی کردن و با خنده خاصی بهم نگاه کردن با تعجب نگاهشون کردم و سرم و کمی کج کردم و گفتم:

_چیزی شده ؟

اِلسا دستی روی موهاش کشید و درحالی که می خندید گفت:

_نه چیزی نیست

ابرویی بالا انداختم و دستم رو روی قفل کمد گذاشتم چرخوندمش و رمز و وارد کردم وقتی در کمد باز کردم با دیدن شاخه گلی که روی کتابام بود چشام برقی زد با لبخندی که عمیق تر از قبل شده بود گل و برداشتم و جلوی صورتم گرفتم و وقتی سرم و بالا آوردم چهره خندون فریاد رو دیدم که با ژست خاصی به ستون رو به رو تکیه داده بود با چشایی که پر از ذوق بود بهش نگاه کردم و سریع کتابام رو برداشتم و بعد از خدافظی از السا و آریا با قدم هایی بلند به سمت فریاد رفتم به محض اینکه نزدیکش شدم دستش و روی شونم انداخت و من و توی بغلش کشید توی بغلش کمی جمع شدم و درهمون حال که سعی می کردم تعادلم رو توی راه رفتن کنترل کنم سلام کردم

_فریاد افتادم میشه یکم بری کنار

فریاد خنده با صدایی کردو در حالی که موهام رو به هم می ریخت گفت:

_غر نزن

وقتی دیدم حرفم طبق معمول این چند ماه برو خاصی نداره خم شدم و از زیر دستش بیرون اومدم و به سمت ماشین دوییدم و وقتی دم در ماشین رسیدم برای اینکه بخوام حرص فریاد رو در بیارم با خنده برگشتم تا شکلکی دربیارم براش و در همون لحظه فکر اینکه چقد لوس شده بودم توی ذهنم پر رنگ شد اما بی اهمیت به این موضوع به سمت فریاد برگشتم که چرخیدنم همزمان شد با قرار گرفتن صورتم در یک اینچی صورت فریاد چجوری تااینجا دوییده بود؟

من چرا نشنیدم؟

درسته یک کشور خارجی بودو براشون مهم نبود و عادی بود اما توی دانشگاه قوانینی بود که نباید اونارو نادیده می گرفت و یکیش هم این موضوع بود که توی محوطه دانشگاه اینکار قدغن بود چون بچه هایی توی سنین کم هر روز برای بازدید

میومدن و طبق گفته ها نباید توی این سن با این مسائل برخورد مستقیم داشته باشن

نفس های سریع فریاد که به صورتم می خورد باعث شد قلبم تند بزنه و ریتم ضربی به خودش بگیره سعی کردم خودم رو کمی کنترل کنم برای همین گفتم:

_فریاد برو عقب کسی ببینه برام خوب نیست

با حرف فریاد لبخندی مرموز زدم و نزدیکتر اومد انقدر که تقریبا با در یکی شدم سرش رو کمی کج کرد و اومد چیزی بگه که ساکت شد و به جاش سرش رو کامل نزدیکم آورد که باعث شد چشام رو ببندم اما بجاش گرمایی رو لابه لای موهام حس کردم لبخندی زدم ازم جدا شد و بدون اینکه چیزی بگه سوار ماشین شد و منم به طبع از اون سوار شدم وقتی سوار شدم پاش رو روی گاز گذاشت و با تیک آفی که بوی لنت و توی هوا پخش کرد از محوطه دانشگاه بیرون رفت

_کجا میریم؟

فریاد دستش و به حالت نمایشی روی دنده اتومات ماشین گذاشت و گفت:

_دور دور

معمولا وقتی می گفت دور دور یه راست می رفت سمت **hanseatic wharf** یه منطقه که پر بود از خونه های رنگی و کوچه های باریک پر از گل و نوازنده هایی که یک قدمی هم میزدن و می رقصیدن

جلوی خونه همیشگی که پارک می کرد

نگه داشت سریع از ماشین پیاده شدم صدای آلات موسیقی توی فضا ذوق و شوق زیادی رو به خونم تزریق کرد کنار فریاد راه می رفتم و به رقاصه های خوشحال کوچیک و بزرگ که از این ور به اون ور میچرخیدن چشم دوختم دستام که عقب جلو

می شد چندباری به فریاد برخورد کرد دلم ضعف رفت که دستش رو بگیرم همون موقع بود که انگار فریاد ذهنم رو خوند و دستم رو گرفت و چند ثانیه بعد خیلی ناگهانی فریاد دستم رو کشید و باعث شد چرخی بزنم و توی بغلش بیفتم با چشم هایی که درشت شده بود نگاهش کردم صورتش جدی شده بود دستش که دور کمرم بود و کمی فشار داد با تعجب و بهت نگاهش می کردم که از بین دندون هایی که عصبی روی می کشید گفت:

_مگه صدبار نگفتم حلقت رو از دستت درنیار

با حرفی که زد نفس حبس شده ام و بیرون فوت کردم و لبخند شیطونی زدم و به تیله های آبیش زل زدم و گفتم:

_اگه اون رو دستم کنم همه پسرا دانشکده و آکادمی میپرن.

و لبخندی دندون نما بهش زدم که بیشتر توی بغلش فشارم دادجوری که کمرم درد کرد و نگاهی بهم کرد که قلبم وایستاد اما برای اینکه طبیعی جلوه کنم خندیدم وخودم رو با بدبختی از بغلش بیرون کشیدم و دستم و توی جیبم

بردم و حلقه رو در اوردم و جلوی صورتش گرفتم و گفتم:

_ببین اینجاست حلقم این جاست نگران نباش

و لبخندی زدم فریاد که فهمید دارم اذیتش می کنم دستی بین موهاش کشید و دو تا ضربه با انگشت به نوک بینیم زد و گفت: بار دیگه اذیتم می کنی بهت تضمین نمی دم نکشمت!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که لبخندی زد و دستم رو گرفت و کشید.

برای اینکه موضوع و عوض کنم گفتم:

_بدو بریم استودیو کلی کار داریم موزیک ویدیو جدیدت خیلی کار داره

فریاد بدون توجه به حرفم گفت:

_اول بیا بریم اونجا

و با دست به کالسکه کوچیک صورتی سفید بستنی و پشمک انتهای کوچه اشاره کرد با خوشحالی دستام رو بهم کوبیدم و لبخندی زدم با اینکارم فریاد نگاه عمیقی بهم کرد و دستم رو گرفت، به کالسکه که رسیدیم جلو رفت و دوتا بستنی قیفی 4 اسکوپه گرفت با لذت شروع کردم به خوردن بستنیم ، مزه کاکائو بیستکوییت زیر زبونم واقعا فوق العاده بود با قدم هایی آروم به سمت ماشین راه افتادیم هیچکدوممون حرف نمیزدیم و توی سکوت راه میرفتیم به ماشین که رسیدیم بستنی ها هم تموم شده بودن.

همچنان هر دومون ساکت بودیم و به آهنگ فرانسوی که توی ماشین پخش می شد گوش می دادیم به خیابون زل زده بودم همه اتفاقات مثل فیلم از جلوی چشمام رد می شد همه سختیا و دردایی که کشیدم اما حالا اینجا بودم کنار چشم آبیم کنار مو رنگی نگاهم رو به حلقه توی دستم دوختم چطوری به اینجا رسید اون نیاز که زندگیش با بدبختی گره خورده بودچطور انقدر خوشبخت شد ؟

نفس عمیقی کشیدم و همون لحظه ماشین جلوی ساختمون شیک و سیاه و سفید استودیو ترمز زد

_بدو بریم صالح خیلی وقته منتظره

با حرف فریاد از ماشین بیرون اومدم و همراه فریاد با قدم هایی تند به سمت استودیو رفتیم

حس دستش که قوص کمرم رو پر کرده بود برام شیرین بود وارد بخش اصلی که شدیم صالح وسط سالن وایستاده بود و با غضب نگاهمون می کرد

_تشریف نمیاوردین ساعت رو دیدین

و بعد با ژست عصبی روبه فریاد کرد و گفت:

_این موزیک ویدیوت برای یه کمپانیه فریاد الکی که نیست باید تحویل بدیم

و بعد بدون هیچ حرفی جلو رفت چقدر این کارای یهوییش قشنگ بود هنوزم غد بودنش رو حفظ می کرد اما کمتر به سمت صالح که همچنان داشت غر میزد رفت و دستی به موهای صالح کشید کاری که صالح ازش متنفره و همیشه میگه حس توله سگا بهم دست میده صالحم که طبق معمول کاری از دستش بر نمیومد دنبال فریاد راه افتاد

فریاد وارد اتاقک کوچیک شد و هدفون مشکی رنگ رو روی گوشش گذاشت منم وسایلم رو روی صندلی پرت کردم و دستام رو روی میز گذاشتم و به جلو خم شدم و به فریاد چشم دوختم صالح پشت دستگاه ها نشست و بعد دستکاری کردن چند دکمه انگشت شصتش رو بالا اورد و همون موقع فریاد شروع کرد به خوندن چشم هاش رو بسته بود و میخوند و منم این ور شیشه تنها حرکت لب هاش رو نگاه می کردم.

فکرم به گذشته پر کشید اون شب ک تو استودیو خوابیدم و فریاد نزدیک بودحتی من رو بکشه!

چه قدر ترسیدم و کی فکر می کرد به اینجا برسیم؟ بعد از این ذهنم رفت به اولین کارمون باهم توی اصفهان لبخندم عمیق شد و اون لحن جدیش اون صدای خش دار و اون چشای آبی و تهی و خالی... ازش یه پسر بد ساخت که من عاشقش شدم با خیرگی نگاهش می کردم که چشاش باز شد و همزمان بهم زل زد با لخند اهنگ رو ادامه داد و چند دقیقه بعد صالح دستش رو بالا اورد و علامت داد که اوکیه و می تونه بیاد برای استراحت فریاد هدفون روی گردنش گذاشت و از اتاق کوچیک بیرون اومد.

_با این کارت فریاد میترکونی اسمت از اینی که هست بالاتر میره اما واسه ایران رفتن...

فریاد وسط حرف صالح پرید و گفت:

_زندگی من اینجاست

و بعدنگاهش رو بهم دوخت و ادامه داد:

_قرار نیست جایی برم

صالح بالبخند سری تکون داد به جرعت میتونم بگم یکی از موافقای اول و صدرصد ک از رابطه ما خیلی خوشحال شد صالح بود و دلیلشم اتفاقات تلخ گذشته فریاد بود قرار بود از این جا بریم شام خونه مامان فریاد فقط برای آشنایی با من ابته که حضور چهار تا داداشا و فریاد می تونست یه شب قشنگ رو بسازه.

فریاد نزدیکم اومد و روی صندلی نشست و بهم اشاره کرد اما براش چشم غره ای رفتم که بگم خجالت بکش اما اون بی توجه دستم رو کشید و من و کنار خودش نشوند طبق معمول حرفش رو به کرسی نشوند.

همون لحظه صالح سمت ضبط رفت و گفت:

_هیچ آهنگی به پا این نمی رسه.

بعد با لبخند ریزی اهنگ رو پلی کرد

با پخش شدن ملودی لبخند زدم و فریاد دستم رو گرفت و برم گردوند سمت خودش به چشمای آبیش زل زدم دستم و روی قفسه ی سینش گذاشتم و خودم رو به جلو توی بغلش مایل کردم دست های فریادم روی کمرم بود و با ریتم خاصی بالا پایین میرفت هرم نفس هاش توی صورتم می خورد و مور مورم میشد

آهنگ شروع کرد به خوندن و فریاد هم همزمان باهاش شروع کرد به لب زدن:

_ما مال هم ساخته شدیم ،

داستان بد واسه توییم ،

نه نه نه

تازه تو اولشی و متحد تَشیم،

با همه حالم خوبه و ها ما بد بدیم ،

یه ذره کمین نه ، یه ذره کمین نه ،

منتظریم ببینیم کی کرده کمین نه ،

اگه بخوای عوض کنی مارو علیه یه تیم نمیتونه باشه کسی... آره

خب علیه تیم ، عاشقم عاشق چهره سفیدت

به صورتم زل زد و با لبخند شصتش رو، رو پلکم کشید و ادامه داد:

صورتی رنگ اون چشمای تیره

تو دختر دختر بد منی ،

تو دختر دختر گنگ منی،

تو دختر دختر بد منی.

کسی هم شبیت باشه مث خود تونی

رو زمین کم اوردیم روی پلوتونیم

ترسناکیم ما عینه کروکدیل

پس نخند نیا چون این جای تو نی

به چشمام با شیطنت زل زد و گفت:

-یه دختر بد می ارزه به صدتا خوب اونیکه همیشه هرچی بود.

دستش رو روی قلبش گذاشت و با اخم‌گفت:

میتپه تند قلبم وقتی میزنی دست به من با تو حاضرم حتی تو دریا غرق بشم. مال خود منی مال منی حق من به کسی نمی دمت...

لبخند زد و دم گوشم‌گفت:

-سهم من...

با گفتن این حرف فشاری به کمرم وارد کرد نفس هاش ریتم تندی به خودش گرفته بود همه چی رویایی بود انقدر قشنگ که انگار یه خوابه.

اروم‌گفتم:

-تو پسر بد منی...

پایان

با تشکر از همراهی همه شما

دختر بد پسر بدتر به قلم مشترک:

مرجان فریدی.

مهشید قرایی مقدم.

امید وارم روزی لطفاتون رو جبران کنم.

امید وارم هیچ وقت حاصل زحمات هیچ نویسنده ای دزدیده نشه.نه به صورت کپی نه به صورت الگو گیری.چون فرقی با دزدی و نامردی نداره.

امید وارم انسانیت نمیره و عشق باقی بمونه.

دلتون شاد و زندگی تون شیرین.

ولنتاینتون مبارک.

۲۴ بهمن.

پیشنهاد می شود

رمان شاهزاده گمشده mona.n |

رمان کآریزمآ Senator |

رمان آتشی بر پیکر جانم | فائزه حاجی حسینی

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)